افسانهٔ قاجار

بقلم :

حمزهٔ سرداوور

جلد اول

از انتشارات

بنگاه مطبوعاتی «علی اکبر علمی»

افسانه‌های قاجار

بقلم :

حمزهٔ سردادور

جلد اول

از انتشارات

بنگاه مطبوعاتی علی اکبر علمی

روزگار است این که گه عزت دهد گه خوار دارد
چرخ بازیگر از این بازیچه ها بسیار دارد
«قائم مقام فراهانی»

راستی عجب عالمی است که آدمی با همه قدرت و تسلطی که بر موجودات، از جاندار و بیجان دارد خود و سرنوشتش بازیچه دست روزگار است روزگار هم که بحق «بازیگر و کجرفتارش» خوانده اند مدار درستی در کار خود ندارد:

معلوم نیست چرا یکی را بیجهت و دلیل از فقر و ذلت بدولت و عزت میرساند و دیگری را بیحساب و کتاب از بلندی بپستی میکشاند و خوار و ذلیل می گرداند.

ازچیست که یکیرا از گرسنگی در تب و تاب انداخته و دیگری را از ثقل معده دچار التهاب ساخته!

چرا عاشق بی مهر و وفا از عشق دلارام برخوردار و دست در گردن یار دارد ولی دلباخته باصدق و صفا ازجفای دلدار بی قرار و اشك غم از دیده میبارد.

یك جا می نگرید که سرباز جانبازی درمیدان گرم جنك هدف هزاران تیر بلا گشته از زیر باران گلوله جان بدر میبرد ولی سردار فراری در بستر نرم قضا گیر گشته از تیر هوائی درمیگذرد. یکجا هم می بینید که بیمار توانگر ازاشتباه طبیب تباه وخسته و گدا از فقدان حکیم و دوا شفامییابد.

رفتار روزگار باهمه مردمان یکسان نیست و چون نیك بنگرید می بینید که این دنیا برای جمعی روضه رضوان و بهشت برین و برای خلقی جهنم سوزان و دوزخ آتشین است، گروهی هم در بین این برزخ حیران و سرگردان و شب و

روز نگران که آیا روزگار هوسباز چه سازی برای آنان خواهد نواخت و که راکجا خواهد انداخت.

بعضی براین عقیده که این همه اضداد و بیداد ازخود آدمیزاداست برخی هم براین پندار که همه رادست روزگار ببارمیآورد حل این معما کارما نیست آنچه مسلم است هر کسی درعمرخود داستانهائی از پستی و بلندی روزگار دیده وخوانده وشنیده است ولی درمیان هزاران نظائری که ازاین قبیل درجهان و خاصه کشورما ایران روی داده شاید هیچیك عجیبتر از آن نباشد که روزگار بیدادگر درحق دو کودك نوزاد رواداشت و یادگاری از هوسبازی در تاریخ گذاشت که تاجهان پایداراست مایه عبرت وحیرت آدمیان خواهد بود.

صبح روز سه شنبه غره ماه صفرالمظفر ۱۲۴۷ هجری قمری (مطابق ۱۲ تیر ماه ۱۳۱۰ شمسی) در ایوان مصفای باغ بهشت تبریز که از بناهای معروف مرحوم عباس میرزا نایب السلطنه واز بهترین باغ های بهشت آسای ایران بشمار میرفت زن جوان زیبائی روی تشك نشسته و بردو متكای بزرك و بلند تكیه کرده بود.

روبروی بانوی جوان عاقله زنی دوزانو قرار گرفته وقلیان می کشید وهردفعه که سرخودرا عقب میبرد تادود قلیان را ازدهان خارج کند تنه چاق وسنگین خودرا برای ابراز غم درونی ودلسوزی باخانم بچپ وراست حرکت میداد وآههای پیاپی می کشید ودرهمان حال زیرچشمی بالذت وحسد بمنگوله های مرواریدمتكاها نگاه میکرد.

بانوی جوان نامش ملك جهان دختر امیر قاسمخان قوانلو وزوجه محمد میرزا فرزند عباس میرزا نائب السلطنه وآن عاقله زن دایه مهربانتر ازمادرش خدیجه خانم مرندی بود.

بانوی جوان بهره وافری اززیبائی داشت آنروز برای پوشاندن ته رنك زردصورت ولکه های مخصوص دوران بارداری قشر ضخیمی ازسفیداب معروف تبریز برخسار مالیده بودولی ازشیار های نازك وبلندی که اشك چشمش روی سفیداب عذارش باز کرده بودهر بیننده دستگیرش میشد که بانو گریه کرده ودر گریه بحدی بی اختیار شده که ازحفظ آرایش غفلت ورزیده است.

هردوزن مدتی ساکت بودند و حرفی نمیزدند. بالاخره عاقله زن قلیان را پس زده آهی عمیقتر ازآههای پیشین کشیدو سکوت را شکسته گفت: خانم جانم، آخر چرا اینقدر غصه میخورید، خدا کریم است وشاید از

کرامت پسری بشما عطا کند از کجا میدانید که فرزند شما حتما دختر خواهد بود !

داغ دل بانوی جوان ازاین دلسوزی و یادآوری بیشتر شد باز گریه راسر داد درحالیکه بادقت واحتیاط اشکهای چشمش را با آستین پیراهن پاك میکرد ، گفت بخدا قسم مدتی است زهر خریده‌ام تا اگر این دفعه بچه‌ام دختر باشد هم خود وهم طفل را تلف کنم تا از دلسوزی دوستان و شماتت وطعنه دشمنان راحت بشوم دیگر بیش ازاین طاقت ندارم . دوازده سال است که زجر میکشم وطعنه وشماتت میشنوم وشب وروز پریشان ونگرانم دوازده سال است که شاه ونایب السلطنه وشوهرم محمد میرزا وتمام شاهزادگان و بزرگان ایران وتمام اقوام پدری ومادری چشم بشکم من دوخته‌اند که کی پسر خواهم زائید .

میگویند باید حتما پسر بزائی تاوصیت شاه شهید درست در بیاید. کسی نیست به‌اینها حالی کند که بابا آنروزی که شاه شهید آقا محمدخان وصیت میکرد من بدبخت هنوز بدنیا نیامده بودم من که ضامن وصیت شاه شهید نیستم .

میگویند که قوام وبقاء دولت قاجاریه بسته بوجود یك پسر است که آنراهم حتما من باید بیار بیاورم آخر مگر اختیار در دست من است ؟

پسر را از کجا بیاورم ؟ ازاین زندگی بیزارم ایکاش زن گدائی می شدم واین قدر طعنه‌وشماتت نمی شنیدم وغصه نمیخوردم . خدایا مرگم بده وراحتم کن !

گریه بانودم بدم بیشتر میشد درحالیکه بادست چپ اشك چشم را با آستین بلند پیراهن پاك میکرد دست راست را مانند ناطقی برای تاثیر بیاناتش حرکت میداد . میگفت آخر چه‌خاکی بسر کنم . آنچه دراین ده دوازده سال ازدستم برمیآمد کردم ، رمال ودعانویس وجادوگری نماند که دست بدامنشان نشدم . چه پولها که ندادم وچه نذرها که نکردم وقتی خدا پسر نمی‌دهد من چه تقصیری دارم .

کسی بشوهرم محمد میرزا حرفی نمیزند و ملامتش نمیکند که چرا تخم پسر نمیکاری همه بمن حمله‌میکنند مثل این که من مخصوصا سعی میکنم دختر بزایم درصورتیکه خودم بیش ازهمه دلم پسر میخواهد ولی وقتی خدا نمیدهد تقصیر من چیست ؟!...

خدا ... خدا ... مرگم بده ... راحتم کن ..

عاقله‌زن که باوجود گرمای تابستان چندتنبان ازروی‌هم‌پوشیده بود باآستین و پیراهن اشگهای نامرئی خودرا که ظاهرا برای دلسوزی نسبت بدست‌پرورده خود ریخته بود پاك کرد وازجای خود برخاسته‌جلو آمد و دست بگردن بانوانداخت‌وبالحنی که نهایت دلسوزی‌وهمدردی ازآن‌معلوم بود گفت خانم جانم ، قربانت بروم چرا بیخود و بی‌جهت گریه میکنی ومرا هم غصه میدهی

گریه راکسی بایدبکندکند که‌دردش دوانداشته‌باشد ، از کجامعلوم شده که حتما دخترخواهید زائید . شایدخدا پسر کرامت کند !

اساسا من‌یقین دارم که اولادشما پسرخواهد بود . خاصه که دیروز برادرتان عیسی‌خان بازبمن گفت که ملك‌جهان حتما پسرخواهد زائید ! و اگر دخترهم بزاید بچه‌اش همان‌آن مبدل به پسرخواهدشد . این را یك سیدمنجم هندی‌باو گفته‌است بانو کمی ساکت‌شدو گفت که برادرم عیسی‌خان ودیگران این‌حرفهارا برای دلخوشی من‌میزند تاخود را تلف نکنم والا چطورممکن است که دختری پس‌ازتولد مبدل به پسر بشود . من همین قدر میدانم که دخترزائیدن همان وبدبخت شدن همان !

ازنامه هائی که‌دیروز چاپار های تهران‌وخراسان‌آورده‌اند پیداست که فتحعلی شاه وعباس میرزا وشوهرم محمد میرزا وتمام بزرگان طائفه قوانلوگوش‌بزنك‌نشسته‌اندکه اگر این‌دفعه مولود من‌دختر باشد فورایکی ازدخترهای خانواده ابراهیم خان ظهیرالدوله را برای محمد میرزا عقد بکنند .

دایه پشت‌چشم نازك کرده گفت :

یك‌موی ... شما به تمام دخترهای خانواده ابراهیم خان می‌ارزد . نه کمال دارند ونه جمال !

بانو نگاه محزونی بدایه‌اش کرده جواب داد ، اینهاکه مرا برای کمال ویاجمال نگرفته‌اند . منظورشان ازعقدمن بامحمد میرزا فقط وفقط اجرای‌وصیت شاه شهید بودوبس.دایه موقع را مناسب‌دیده پرسید : راستی خانم ، مگر شاه شهیدآقا محمدخان چه وصیتی کرده که برای اجرای‌آن شما باید حتماً پسر بزائید والاکارها بهم می‌خورد وشاه ازتخت‌می‌افتد .

خانم باهمان لبخند محزون جواب داد :
چه جور تعریف کنم که تاحالی بشوی .
اگر درست گوش بدهی شاید چیزی دستگیرت بشود . میدانی که قاجاریه دوطائفه هستند . یکی قوانلو ودیگری دولو
این دوطائفه همیشه باهم رقابت وهم چشمی ودشمنی داشتند .
مرحوم آقا محمدخان شاه شهید که سرسلسه قاجاریه وهمان کسی است که وصیتش روزمرا سیاه کرده خود ازطایفه قوانلو بود . بهترین راه آشتی ودوستی بین ایلات این است که بزرگانشان بهمدیگر دختر بدهند ودختر بگیرند .
آقامحمدخان که خودش خواجه بود البته نمیتوانست وصلتی بکند هرچند که باهمه خواجگی حرمسرائی داشت وزنهای بعضی از بزرگان را برای خودعقد کرده بود !
یاری آقامحمدخان برای جلب دوستی طائفه دولو دختر فتحعلی خان دولوراکه سردار معروف وسرشناسی بود برای ولیعهد خود فتحعلیشاه عقد کرد وعباس میرزا نایب السلطنه که ولیعهداست ازآن خانم متولدشد .
بعدآقا محمدخان به فتحعلیشاه وصیت کرد که دختر محمد خان دولو راهم برای پسرش عباس میرزا عقد کندو نام بچه راکه ازآنها بدنیا میآید محمد میرزا بگذارد .
بااین وصلت‌ها طائفه دولو وارد خاندان سلطنتی شد !
وصیت دیگر آقا محمدخان این بود که فتحعلیشاه یکی ازدخترهای خودرا بامیرقاسمخان قوانلو بدهد ودختری راکه ازاین وصلت بدنیا میآید برای نوه‌خود محمدمیرزا پسر نایب السلطنه بگیرد تابعدها پسرمحمدمیرزا هم‌ازطرف پدروهم ازطرف مادرقوانلو باشد .
بطوریکه ملاحظه میکنی عباس میرزا ومحمد میرزا ازطرف پدری قوانلوو ازطرف مادری دولوهستند ولی من و شوهرم محمد میرزا هردو قرانلومیباشیم بنابراین پسری که ازمن باید بدنیا بیاید هم‌ازطرف پدروهم ازناحیه مادرقرانلوخواهد بود میگویند که آقا محمد خان وقتی این‌حسابها راکرد ونتیجه گرفت که جانشین چهارم وی ازسوی پدرومادرقرانلوخواهد بودچنان بوجدآمد وخوشحال‌شدکه ازجا برخاست ودرحالیکه رنگ«همه قوانلو ،همه قوانلو» گرفته بودبنای رقص گذاشت ومدتی بااین رنگ‌میرقصید

ومیخندید . حالا موضوع وصیت‌را فهمیدی ؟

دوازده سال ازعروسی من بامحمد میرزا میگذرد ودوازده سال‌است که‌اینهاورد «همه‌قوانلو، همه قوانلو» گرفته‌اند روزیکه‌شوهرم محمدمیرزا عازم خراسان بود برای‌من خط‌ونشان کشید که اگراین‌دفعه پسر ببار نیاورم وای بحال من ! خلاصه دولت و اقبال و نکبت و ادبار من و خانواده ام بسته به جنس تحفه‌ایست (ملك جهان محکم بشکم خود زد) که فعلااینجا تکان میخورد!

درهمین‌حین صدای پای مردانه‌از پائین پله‌ها بگوش رسید که‌بلافاصله قطع شد . دایه خانم برخاست و نگاه کرد تا بداند که‌کیست وازآنچه دید لبخندی زده روی بر گردانید وبخانم گفت حقا که حلال زاده است . عیسی خان تشریف آوردند عیسی‌خان روی پله دومی باکنیزجوان گرجی مصادف شد وراهرا براو بست ودست برده از گونه گلگونش گرفت وفشاری داد . دخترك ازشرم وحیا شانه‌ها را بالا کشید گوئی میخواست سر و گردن رادر تن‌خود فروبرد وپنهان کند بالهجه‌نیمه ترکی ونیمه گرجی گفت خان ، مرا رها کنید ممکن است‌یکی سر برسد .

عیسی‌خان گونه کنیزرا رها کرد دست بسینه‌اش بردو گفت من‌آخرش ترا ازملك جهان خواهم گرفت . دست‌های چابك عیسی‌خان ازانجام‌بقیه کار ها بازماندندزیرا سروکله‌دایه‌خانم که ازبالاپیدا شد، عیسی‌خان دخترك را رها کردو بایوان آمد .

عیسی‌خان پسرامیرقاسم‌خان و برادرملك‌جهان‌و بعبارت‌دیگراخ‌الزوجه محمد میرزا ولیعهد ثانی‌بود . باهمه جوانی‌ریش سیاه‌پرپشتی داشت . کلاه بلند دوشاخی ازبهترین پوست‌های بخارا بسروقبای قدك‌آبی بتن‌وشالی‌از بافته‌های کشمیر بکمرداشت که خنجر گوهرنشانی بر آن زده‌بود . تاچشمش بخواهرش افتادخندید و گفت :

ــ بازهم که‌آبغوره گرفته‌ای ؟

ملك‌جهان قیافهٔ‌جدی وغمگین بخودگرفته جواب داد : غصه نخور ، بعدازیکهفته خودتوهم‌مثل من‌آبغوره خواهی‌گرفت. نه‌تو‌بلکه تمام‌خاندان سلیمانخان اعتضاد الدوله ماتم خواهندگرفت زیرا محمد میرزا درآرزوی پسرمرا رها خواهدکرد وبادختری‌ازخاندان‌ابراهیم‌خان‌ظهیرالدوله که‌زیر سرگذاشته عروسی خواهدکرد وآنوقت همگی برای از دست دادن عزت

و شوکتی که در سایه وصلت با ولیعهد ثانی بهم زده اید ، عزادار خواهید بود .

قیافه‌خندان عیسی خان تغییر یافت . مرد جوان بفکر رفت ودر حالیکه معلوم بود حواسش جای دیگر است گفت : پس از اینقرار وضع حمل تو نزدیك وهفت هشت روز بیشتر نمانده .

حال از کجا بتو ثابت شده که دختر خواهی زائید شاید خدا پسر بدهد .

ملك‌جهان آهی ازجگر کشید وجواب داد که تمام‌ماماها وفالگیرها و رمالها گفته‌اند که مولود دختر خواهد بود .

عیسی خان گفت بر عکس من خبر صحیح و اطمینان قطعی دارم که تو پسر خواهی زائید و اطمینانم بحدی است که حتی چاپاری با اسب باد پیما زیر سر گذاشته ام که این مژده را زود تر از دیگران به تهران و خراسان ببرد .

ملك‌جهان با تعجب وحیرت بروی برادر نگاه کرد و زهرخندی زده پرسید از کی تا بحال غیبگو شده‌ای ؟

عیسی‌خان باهمان لحن‌جدی ومطمئن جواب داد : خودم غیبگو نیستم ولی کسانیکه میتوانند ازغیب خبر بدهند بمن گفته‌اند که ملك‌جهان حتماً پسر خواهد زائید ولی بیك شرط ! وآن شرط هم اینستکه هرچه برادرش عیسی میگوید بی‌چون‌وچرا گوش کند ملك‌جهان حیرت‌زده دیده بروی برادر دوخته گفت : مقصودت را نمی‌فهمم میگوئی چه بکنم ؟

عیسی‌خان درحالیکه سعی داشت چنین وانمود کند که اسراری میداند ولی مأذون بگفتن آنها نیست با لحن اصرار آمیزی جواب‌داد همینقدر میدانم که اگر در تبریز و یا هرجای دیگر وضع حمل بکنی مولود تو دختر خواهد بود وفقط در قریه کهنمیر است که درآنجا حتماً پسر خواهی زائید بیش ازاین نمیتوانم چیزی بگویم . اگرمیخواهی که مولود پسر باشد بایدهمین امروز بطرف قریه کهن میر حرکت کنی که درآنجا اگرهم دختر زائی بقدرت‌الهی مبدل به پسر خواهد شد ۰ ملك جهان با تردید و حیرت صدا را بلند تر کرد و گفت :

آخر چه دلیلی بر صدق گفتار خودداری این بچه که من درشکم دارم اگر پسر است واگر دختر درهرصورت تا این ساعت که هفت‌هشت روز بیشتر

بتولدش نمانده جنسش معین شده .

حال اگر دختر باشد چگونه ممکن است بامسافرت بکهنمیر مبدل به‌پسر شود .

عیسی‌خان باهمان‌قیافه‌ولحن اسرار آمیز گفت : افسوس مطالبی‌هست که‌مأذون نیستم آشکار کنم . اخیراً سیدمنجمی ازلاهورهندآمده که‌دررمل‌و جفرواسطرلاب‌استاد است.

دیروز برحسب خواهش من‌زائچه کشید وهرچه دردل داشتم شرح داد تارسید بجائی که گفت تمام خاندان قاجاردرانتظار مولودی هستند که اگر در تبریز و یا هر جای دیگر بدنیا بیاید دختر و فقط در قریه کهنمیر پسر خواهد بود .

اتفاقاً من‌همین ایراد تراگرفتم و گفتم‌شاید مولود دختر باشدآنوقت تکلیف چیست جواب‌داد که درطالع این‌زن فقط یک پسر نوشته‌اند که آنهم در قریه کهنمیر بدنیا خواهد آمد و اگر هم دختر باشد بقدرت خداوندی بصورت پسرخواهد درآمد ازقدرت‌خداوند غافلی ؟

پس خیروصلاح خودت وتمام طائفه مادراینست که همین امروز بقریه کهنمیر نقل مکان بکنی ودیگرچون وچرا نیاوری ! ملک‌لختی باحیرت و تردید بروی برادر نگاه کرد و گفت : بااین شکم ودراین‌هوای گرم‌وآنهم بدون اجازه ازمحمد میرزا که اینجا نیست ویایکی از برادرانش‌چگونه‌می‌توانم از تبریز خارج بشوم • عیسی خان وقتی خواهرش را تسلیم دید شکفته شد و گفت‌دراین باغ شهر بدین سبزی و خرمی نشسته و از شهر خبر نداری •

طاعونی که‌پارسال نصف‌شهررا برد وتمام‌شاهزادگان وبزرگان‌حتی خودعباس‌میرزا نائب‌السلطنه راباتمام‌حرم‌خانه مجبور بفرار کرد باز برگشته ومیگویند برصوفیان رسیده است . دوروزاست شهر بهم خورده و هر کس دستش میرسد فرارمیکند .

من‌درقریه کهنمیر که چهارفرسخی تبریزاست جاومنزل مناسبی برای توتهیه کرده‌ام .

البته درجائیکه همه ازشهرمیگریزند اگرتوهم بچهارفرسخی بروی کسی‌ایرادی نخواهدداشت ودراین‌قبیل‌مواقع که جان درخطراست‌احتیاجی باجازه نیست .

باید همین امروز حرکت کنی و غیر از این دایه خانم و یکی دو کنیز محرم و آقاجمال خواجه نباید کسی را همراه ببری.

منهم بلافاصله پس از حرکت تو در اطراف کهنمیر سر راه‌ها سوار خواهم گذاشت که از رفت و آمد مردم ده بشهر و بالعکس جلوگیری کنند تا مبادا کسی بوی طاعون را بکهنمیر منتقل کند.

ملک جهان که آثار تردید و دودلی و حیرت از قیافه‌اش نمایان بود گفت هرچه بگوئی اطاعت میکنم.

عیسی خان ببهانهٔ دایه خانم را از ایوان پائین فرستاده و مدتی آهسته با خواهرش صحبت کرد.

دو ساعت بعد تخت روانی که روپوش آن از مخمل سرخ و دو قاطر تندرو بدان بسته بود در حالیکه دو نفر سوار تفکندار از جلو و عقبش حرکت میکردند از تبریز بطرف قریه کهنمیر براه افتاد.

مردمیکه از خبر بازگشت طاعون مطلع شده و در حال وحشت و اضطراب بسر می بردند از دیدن تخت روان مجلل بیشتر دچار هراس شدند با ترس و نومیدی بهم نگاه میکردند و بعد دست رو به آسمان گرفته می گفتند خدایا خودت رحم کن و چون خود وسیله فرار نداشتند با زهر خند بهم میگفتند بگذار دارا ها فرار کنند بالاخره ندارها هم خدائی دارند!

حقیقتاً هم خبر بازگشت طاعون از دو سه روز پیش در شهر منتشر شده و مردم را بوحشت و هراس انداخته بود. خاطرات شوم طاعون سال گذشته هنوز فراموش نشده بود. مردم میترسیدند که شاهزادگان و عمال دولت مثل پارسال فرار کنند و شهر بی حاکم و سرپرست مانده چندی بدست الواط و اوباش بیفتد.

بخاطر داشتند که در طاعون سال گذشته هیچیک از پسران متعدد نایب السلطنه که در مواقع عادی برای حکومت شهر های کوچک و بی اهمیت سرودست میشکستند از ترس طاعون حاضر بقبول حکومت شهر پر ثروت و مهمی مثل تبریز نشدند تا بالاخره اسکندر میرزا فرزند ششم نائب السلطنه دل بدریا زده بعشق مال وجاه از جان گذشته حکومت تبریز را بعهده گرفت.

خبر بازگشت طاعون بقدری مهیب و هولناك مردم را بخود مشغول داشته

بود که اصلا کسی نمیخواست درصدد تحقیق برآید وصحت وسقم خبررا بدست آورد. درحقیقت کمترین اثری ازطاعون نبود واین خبررا عیسی خان درشهر منتشر کرده بود تاهمه رابخود مشغول کرده ونقشهٔ راکه داشت اجرا کند بر اثر تلقینات عیسی خان بعضی ازشاهزادگان فرار کرده وبرخی دیگر آماده فرارمیشدند وبهمین جهت بود که عزیمت ناگهانی ملک جهان زوجه ولیعهد ثانی تعجبی درخاندان شاهی تولید نکرد وهمه آنرا حمل برترس ازطاعون نمودندوایراد نگرفتند. گله وشکایتشان فقط ازاین بود که ملك جهان بدون اطلاع وخداحافظی ازشهرخارج شد وبدترازهمه قدغن فرموده کسی تااخطار ثانوی بعیادتش نرود. چند نفرازبرادران وخواهران محمد میرزا ازچندی پیش چاپار هائی با اسب های بادپیما آماده کرده بودند تا اگرخداوند بولیعهد ثانی پسری عطافرماید، آنها زودترازدیگران این مژده بزرگ را بتهران وخراسان بفرستند ودردل پادشاه آتیه جائی برای خود محفوظ بدارند حال ازاین فیض محروم مانده بهرکس میرسیدند ازاستبداد رأی عیسی خان شکایت میکردند.

بالاخره عیسی خان بهمه قول داد که اگرخداوند بخواهرش ملك جهان پسر بدهد این خبررا دریکساعت معین بدون کمترین تبعیضی بهمه مژده بدهد تادیگرجای گله نماند بالاخره ساعتیکه اعضاء خاندان سلطنتی وجمعی از شاهزادگان و بزرگان قاجاریه وگروهی ازدوشیزگان خوانین قوانلو که هریك بمنظوری درانتظار آن بودند و باقتضای مقاصد خودآرزوی پسریا دختری برای ولیعهد ثانی میکردند فرارسید و سه ساعت از شب گذشته یکشنبه ششم صفر المظفر ۱۲۴۷ هجری صدای اذان بی موقع ملای قریه کهنمیر که برای سهولت زایمان ملك جهان اذان میگفت خفتگانرا ازخواب بیدار کرد.

صبح روزشنبه پنجم ماه صفر۱۲۴۷هجری (۲۴تیرماه ۱۲۱۰شمسی) چندتن ازکسبه گذر«دروازه خیابان» شهرتبریزدورهم جمع شده ازگرمای بیسابقه شهرصحبت میکردندودرضمن بتماشای قافله های بزرك وکوچکی که ازطرف باسمنج وارد شهر میشدند مشغول بوده گاهی هم متلکی باین و آن میپراندند!

اینها وجمعی دیگر ازمردم تماشا دوست منتظر قافله بزرگی بودند که شب را درباسمنج گذرانده وبنا بود پیش ازظهر وارد شهر بشود.

بالاخره انتظار برآمد وصدای «آمدند، آمدند» همه را متوجه کردو لحظه‌ای بعدقافله نمایان گردید . این قافله بسیار محتشم و با شکوه بود . پیشاپیش قافله قریب بیکصد سوار قراداغی مسلح بتفنك وقمه‌وقداره‌حرکت می کردند پشت‌سر آنها خواجه های سفیدوسیاه که همه براسبهای قیمتی سوار وزین‌ویراق اسبها ازسیم وزر برق‌میزد، بعددودستگاه تخت‌روان با روپوشهای اطلس که بقاطرهای قوی‌هیکل بسته بودند کجاوه‌های متعدد همه با روپوشهائی ازمخمل‌ودیباوازدوطرف کجاوه‌ها و تخت‌روانها، بازچندخواجه سواروعده زیادی فراش‌وشاطر پیاده که باچوبهای بلندبمردم نهیب‌میزدند و بازعده سوارو آنگاه قاطرهای حامل بارو بنه ازآبدارخانه وآشپزخانه و خیامخانه وغیره صدای زنگهای متعددمالها وفریادچارپاداران‌ونهیب‌فراشان همه بهم آمیخته‌ابهت وحشمت‌عظیمی بقافله‌بخشیده‌بود . این‌قافله یك قسمت از اندرون‌شاهزاده فریدون‌میرزا پسرپنجم عباس‌میرزا نائب‌السلطنه بود که اخیرا ازطرف پدر نیابتاً بحکومت آذربایجان منصوب شده بود . مردم تماشاچی‌خودرا بپناه دکاکین ودرختان خیابان ودیوارها میکشیدند تا از ضربات چوبهای بلند فراشان و شلاقهای جانسوز سواران درامان باشند .

جوان کاسبی که باحظ وافری این‌قافله راتماشا میکرد ومخصوصاً چشم ازکجاوه‌ها برنمیداشت‌تابلکه بادی بوزدوصورت‌یکی ازمحمل‌نشینان نمایان گردد پس‌ازدیدن روی زنهای بزرگان مایوس‌شد وبی‌اختیار بیاد زن‌لاغر وسبزه خود افتاد ضربتی باآرنج خود برفیقش‌زدو گفت خدامیداند که چه لعبت‌های پریروئی دراین کجاوه‌ها جای‌دارندبدان که پیرزنهایشان ازجوانهای ماخوشگلتر وسفیدتر وچاقترانـد !

رفیقش ضربتی محکم به پهلوی جوان فضول زدو گفت‌یواش ! قافله «شیرین‌بار» است‌تماشاکن وحرف مزن !

قافله پرطنطنه‌وجلال باگردوخاك وهیاهوی زیادی گذشت . خیابان خلوت شد . همان جوانك که هنوز درعالم خیال دنبال کجاوه‌هاروان بود نگاهی بوسط خیابان انداخته چیزی‌راکه دیده بود باخنده برفقای خود نشان دادو گفت اندرون شاهزاده حاکم را دیدید‌حالا «حرمخانه» مشهدی «دورسونعلی» راتماشاکنید . رفقایش نگاه کردند ومردده‌اتی را دیدنـد که باسربرهنه وتراشیده وقیافه وحشتناك الاغـی را میرانـد که زن‌چادر کرباسی‌سوارآن‌بود . مردده‌قانی درهرچند قدم سیخی بالاغ میزد وبصدای

بلند وممتد میگفت‌هی‌هی.. هی .. هی حیوان بیزبان ازشدت درد چندقدمی بسرعت یك‌وری میرفت ولی باز سست میشد وقدم آهسته میکرد معلوم بود که خسته وو امانده است .

ازتفریحات بعضی کسبه تبریز این بوده‌است که سر بسر دهاتیهای تازه وارد میگذاردند.

یکی ازکسبه هاداد زد حیوان خسته شده قدری هم تو کولش کن !

دیگری باخنده گفت بیخود میگوید خودت هم سوار شو زن‌راترکت بگیر اینطوری خوشمزه تراست ! جوانك فوق‌الذکر برای اینکه تفریح رفقارا تکمیل کند ازجمع جدا شده خنده کنان بسوی دهقان رفت .

دوکلمه باوی صحبت کرد ولی‌یك مرتبه باخم برگشت ونگاه ملامت باری برفقای‌خود کرده گفت برپدرتان لعنت‌مرا آلوده بگناه کردید بیچاره سید واولاد پیغمبر بوده زنش‌هم‌مریض‌است وناله‌میکند سراغ‌کاروانسرای سرابیها را ازمن گرفت حضارهمینکه اسم سیدراشنیدند ازشوخی بیمورد پشیمان شدند ولحظهٔ بعد متفرق گشتند

سید دهاتی پرسان پرسان بکاروانسرای سرابیها رسید بمحض ورود بصحن‌کاروانسرا زن را که صدای ناله‌اش قطع نمیشد بغل‌گرفت وزمین گذاشت پیرمرد کاروانسردار که ازدور مسافر تازه وارد راباآن حال و پریشان وژولیده دیدجلو آمد تاازسر بازش کند وبجای دیگرش بفرستدولی همینکه چشمش بشال سبز مسافر افتاد وفهمید که سیداست ، بالحنی که حاکی‌ازخیرخواهی‌ودلسوزی بود گفت‌قربان جدت بروم‌کاروانسرای‌مابرای توقف‌زن وبچه مناسب نیست اینجا فقط سوارهای بی‌بند وبار سرابی منزل میکنند آیا قوم وخویشی درتبریز نداری ؟

ـ غریبم وهیچکس راندارم

— شغل شماچیست ؟

— بنای قابلی هستم .

— برای شکایت وعرضحال به‌تبریز آمده‌ای؟

— نه ، چیزی ندارم که ببرند واز ظلم‌شکایت کنم . درولایات‌ماهیچ کارنیست آمده ام کارپیدا کنم .

کاروانسرادار ازمشاهده فقروپریشانی سید متاثرشد ، یگانه اطاق بالاخانه‌کاروانسرا را که تاحدی‌محفوظ بود باختیار سید گذاشت‌سید بازحمت

زیاد زن را از پله‌ها بالا برد و گلیم پاره‌اش را در گوشه اطاق که قبلا کاه زیادی در آنجا ریخته بود گسترده زن‌راروی آن نشاند وخودشتابزده‌پائین آمده ازکاروانسرادار پرسید :آیادراین نزدیکی ماما پیدا نمیشود؟

کاروانسرادار دستی بریش حنائی کشید جواب‌داد : خانه سکینه ماما درهمین نزدیکی است ولی بدجنس افاده اش زیاداست و بخانه های مردم فقیر وبیچاره نمیرود ومشتریانش همه اعیان وشاهزاده هستند .

پیرمرد فکری کرد و گفت آقاسید یك دقیقه همین‌جا باش تامن‌زود بر گردم .

پیرمرد رفت ولحظه بعد باکیسه کرباس کوچکی برگشت وکیسه را بدست سید دادو گفت این‌ده تومان پول‌است . بابت خمس ازمن قبول کنید غصه نخورید خداکریم است اگرسکینه نازکرد پول‌را نشان بدهید شاید بیاید .

سید ازته‌دل پیرمرد کاروانسرادار‌را دعاکردو گفت جدم عوضت بدهد.

سکینه ماما مثل بعضی از دکتر های امروزه همیشه بایك نفر دیگر پشت‌درمیآمد وخودشرا نشان نمیداد وفقطازلای درسروریخت ارباب رجوع را بررسی می کرد .

اگرمطابق میلش بودکه جلو میآمد واظهار ارادت میکرد والاآن دیگری‌می گفت نیستند وسرزائو رفته‌اند . سکینه باخاله پیرخـودپشت در آمد . خانم‌هم تاچشمش بریخت مفلوك سید دهقانی افتاد فورا جواب‌دادو گفت سکینه خانم را صبح‌زود بمنزل‌شاهزاده برده‌اند .

سیدبنای عجز والتماس گذاشت وبرای اینکه زن را سررحم وشفقت بیاورد چندی‌ازحرمت‌سادات وشفاعت روزجزا وثواب این‌کارهاسخن گفت .

خاله درجواب آدرس‌مامای دیگری رابسیدداد .

سیدگفت غریب این شهرم وهیچ‌جا وهیچکس رانمی‌شناسم .

سکینه همینکه این‌جمله آخری‌را شنید فکری کرد وباخود گفت شاید همان‌است که عیسی خان ازمن‌خواسته وجلوسیدآمد وپرسید :

چطورکسیرادراین شهر نمی شناسی؟

سیدگفت: یکساعت بیش‌نیست که‌وارد تبریزشده‌ام‌نه‌قوم‌وخویشی دارم ونه کسی رامی‌شناسم !

سکینه برخلاف انتظار خاله‌اش همراه سیدبراه افتاد وخاله راهم

همراه برد زن سید خیلی زود زائید بفاصله نیمساعت بارخودرا که یک پسر چاق ودرشت بود زمین گذاشت ولی متاسفانه حال خودزائو بقدری خراب بود که درحال بیهوشی فارغ شد واصلا نفهمید که مولود پسراست یادختر زن سید کمترین تهیهٔ برای ورود نوزاد ندیده بود یعنی نداشت که ببیند وقتی بچه بدنیا آمد چیزی نبود که طفل‌را در آن بپیچند . سکینه یکی از تنبان‌های خودرا درآورد و پاره کرد : تنبان پرچین‌ماما برکت دار بود . یك دهم آن برای پیچیدن بچه کفایت می کرد و بقیه را برای‌سایر مصارف بچه وقف کرد سکینه نوزاد رابدست گرفت ووزن کرد دردل گفت قربان حکمت‌خدا بروم ملك‌جهان عروس ولیعهدثانی دوازده سال است که آرزوی چنین پسری‌را دارد وخدا نمیدهد ! این نوزادباین زیبائی وفربهی‌جایش آغوش‌ملك‌جهان بود نه کنارسید گدا . شایدهم همین کودك گدا روزی به‌تخت سلطنت‌ایران جلوس کند . سکینه پس‌از فراغت از کار زائو به شوهرش سید باقرنیا دستور داد که یك آن‌هم زائورا تنها نگذارد سه‌عدد تخم‌مرغی راکه باخود آورده بود درکاسه آب انداخت و بعدازکاروانسرادار سیخی گرفته چند پیاز در آن کشید وهردورا بالای‌سرزائو گذاشت ووعده کرد که عصری بازسری بزائو بزند بعدازظهر آن‌روز سکینه‌سرحوض مشغول‌وضوی نمازعصر بود که درب کوچه صدا کرد . خاله‌اش رفت وبایك کیسه سربسته برگشت و کیسه رابدست‌سکینه دادو گفت عیسی‌خان فرستاده وگفته‌است که آنچه را سپرده بودم فورا تهیه کن وبردار بیامنزل ماکه باید باعجله بقریه کهنمیر بروی چه که ملك‌جهان دردش گرفته وممکن‌است امشب‌فارغ‌شود سکینه وضورا ناتمام گذاشت و کیسه‌را ازدست‌خاله‌اش گرفت‌وروی‌پله‌اطاق پنج‌دری نشست وشمرد درست یکصد مسکوك «صاحبقرانی» نو بود .

بمناسبت سی‌امین‌سال‌سلطنت‌فتحعلیشاه‌مسکوك طلاونقره جدیدی‌در ایران سکه زده بودند که وزن مسکوك نقره ۳۶ مثقال و نقشش این‌بود : «سکه فتحعلیشاه‌خسروصاحبقران» این‌مسکوك نقره‌را صاحبقرانی‌میگفتند مسکوك طلاهم‌وزنش ۱۸ نخود و نقشش «سکه‌فتحعلیشاه خسرو کشورستان» بوداین سکه‌طلا هم‌معروف به «کشورستان‌بود» سکینه ازجا برخاست‌وبه کاروانسرای سرابی هاشتافت .

وقتی قدم بدرون‌اطاق زائو نهادسید بنارا مشغول کار عجیب ومضحکی دید .

سید که تا آنروز درعمرش ده‌تومان پول در یکجا ندیده بود بایکصد سکه یك‌قرانیکه کاروانسرا دار بابت‌خمس بوی‌داده بود حقیقتاً معاشقه‌میکرد این یك‌سکه را گاهی پنج‌پنج وده‌ده کپه میکرد و بعد کپه‌ها را بهم میزد پولهارا ده ده بشکل دائره می‌چید و گاهی سعی میکرد همه را روی هم بگذارد ومناری پول درست کند .

وقتی سکینه‌رسید سیدسکه هارا دریك ردیف در کنار هم‌چیده‌وجب میکرد تابنگرد که طول صدقران اگر کنار هم بچینند چقدرمیشود .

سکینه که سیدرا غافلگیر کرده بودلبخند پرمکری زده باخنده‌وعشوه گفت :

-اینهارا برای(شیرینی)من‌حاضر کردی.راستی که آقای‌سخاوتمندی هستی !

سیدبنا پکر شد وابرو درهم کشیدو گفت پولی‌است که‌کاروانسرادار بحال‌زار من رحم کرده وبابت خمس داده‌است تابخرج این بیچاره برسانم. اشاره بزائو کرد .

سکینه بالحنی جدی گفت آقاسید ،شوخی کردم ،من‌از شماچیزی‌توقع ندارم همه ش دراین فکرم که بلکه نفعی بشما برسانم .خیلی دلم‌بحال شما میسوزد که بااین فقرو نداری بچه‌دار هم‌شدید !

سید باآه وناله گفت جدم عوضت‌بدهد ماکه دراین شهرغریب‌هستیم وغیر ازخدا وبعدهم شما دیگر کسی رانداریم که دلش‌بحال‌مابسوزدسکینه لختی ساکت ماند وبعد‌گفت زن‌وشوهر محترم ودولتمندی دراین‌شهرهستند که‌اولاد ندارند میخواهی این‌بچه‌را بآنها بدهم که بفرزندی خودقبول کنند البته خیرشان بشماهم می‌رسد .

سید جوابدادمن‌حرفی ندارم ولی‌این (اشاره بزن‌بیهوش خود نمود) اگر بشنود دنیارا بهم‌میزند‌نذرها کرده‌تا این‌بچه را ازخدا گرفته‌است .

سکینه‌گفت من‌مقصودی ندارم جزاینکه چون شما هستید میخواهم خدمتی بکنم .حالا پیشنهاد دیگری‌دارم .زن وشوهر دیگری هستند خیلی متشخص ومتمول .خانم هرچه میزاید دختردر می‌آید .

سید که‌بو برد معامله‌درکاراست اشارهٔ بماما کرد تاآهسته صحبت کند.

ماما نزدیکتر نشست وگفت‌این خانم‌هم امشب‌فارغ خواهدشدممکن است پسر بزاید ولی‌من خیال‌میکنم که دختر خواهد زائید .بچه ترا باخود

میبرم اگر مولود آن‌خانم پسر بود که برمیگردانم واگر دختر بود با پسر توعوض میکنم ودختررا می‌آورم برای شماهم فرقی ندارد .زنت می‌خواهد بچه داشته باشد خواه پسر خواه‌دختر.

سید پیشنهاد رانزد خودسنجید و پرسید اگر آن خانم که‌میگوئیددختر زائید وشما پسرمرا گرفتید وعوضش دختردادید آیاسرانه چه بمن میدهید؟

سکینه حس کرد که سید تاحدی حاضر بقبول پیشنهاد است ولی کیسه بزرگی دوخته که بایکشاهی وصددینار پر نخواهد شد.

مدتی چانه‌زدند تا بالاخره سکینه یکصدعدد سکه‌صاحبقرانی بسیدداد وبچه راگرفت وقتی ماما بچه‌را درآغوش گرفته ومیخواست ازاطاق خارج شودزائوی بیهوش تکانی روی رختخواب خودخورد و بازحمت‌زیاد دستش راکه روی سینه‌نهاده بود حرکتی داد ولی نه‌سید و نه ماما ملتفت آن نشدند سیدماما راباسلام ودعا براه‌انداخت کیسه پول را در جیب خودپنهان کرد.

لحظه‌متفکرماندو نگاهی بزن بیهوش‌خودنمود .باهمه تاکید های ماما که‌زائو رانباید تنها گذاشت مصمم بخروج ازاطاق شد.

قرآن بغلی‌را که درجیب داشت درآورد برای رفع بلا وخطر بالای سرزائو گذاشت وپشت ماما خارج‌شد .سیدازعابرین پرسید اینجاخانه کیست جواب‌شنید اینجاخانه عیسی‌خان پسرامیر قاسمخان است.

عیسی‌خان درحوضخانه حیاط بیرونی باکمال بی‌صبری منتظرسکینه ماما بود.قبلا سپرده بود که حیاطرا قرق کنند وغیرازسکینه ماماکسی را راه‌ندهند.

تاچشمش بماما افتاداز جاجست‌جلو آمدو گفت ببینم‌چه آورده‌ای؟

ماما طفل نوزادرا از زیرچادر بیرون آوردوجلوی عیسی‌خان گرفت و گفت ببینید ازشاهزاده هاخوشگلتر است!

عیسی‌خان بالبخند نگاهی بنوزاد کرد و گفت :خوشکلی اش که‌معلوم نیست فعلایك تکه گوشت قرمز است که چیزی نمی‌شود سردرآورد . بگو ببینم این‌را از کجا آوردی؟

سکینه نفسی تازه کرد وچادر راباز روی بچه کشید وجوابداد:دراین چندروزه خیلی بمن ضررخورده‌مشتری‌های‌شاه‌زاده واعیان راجواب‌میکردم وفقط مطابق فرموده شما بخانه فقرامیرفتم ده‌تا بچه‌بیشتر زیرسر گذاشته بودم‌ولی‌هیچکدام از نوزادها بدلم نمی چسبیددراست‌است که فقیرو گدا بودند

ولی هر کدام یك تسبیح عمه‌وخاله وعموداشتند که بافرمایش های شماجور درنمی آمد . وبعد اسباب دردسر می شد بالاخره این بچه‌راامروزخدارسانید .

پدرش سیدبنائی است که‌همین امروزصبح واردتبریز شده نه‌قوم‌وخویش دارد ونه کسی رامیشناسد .همان‌است که شمامیخواستید .ولی خداگواه‌است که تمام صدسکه «صاحبقرانی» رادادم ومبلغی هم‌از خودم رویش گذاشتم. نمی‌داد میگفت بچه خوشقدم است ..عیسی خان که آثار رضایت ازقیافه‌اش پیدابودگفت آفرین انعام‌مفصلی پیش‌من داری .

از کهنمیر خبرآورده اند که ملك دردش گرفته وامشب فارغ خواهد شد.بایدالساعه بکهنمیر بروی تایکساعت ازشب گذشته بآنجابرسی .

البته لازم‌بسفارش نیست‌خودت زن‌دانائی هستی درهر حال‌مبادا کسی بوببرد که بچه‌را همراه‌داری شایدکاری بکنی که خودملك هم از موضوع آگاه نشود .

سکینه درحین خروج‌پرسید ،خان ،راستی اگرملك خانم پسر زائید آنوقت تکلیف‌چیست .

عیسی‌خان خنده کرد و گفت :تکلیف ندارد بچه‌را بصاحبش‌ردمیکنی ومیگوئی که قبلاکودك دیگری‌را بفرزندی اختیار کرده اند .پولیراهم که داده‌ایم بابت خمس‌سادات حساب‌میکنیم .

سکینه رهسپار کهنمیر شد .عیسی‌خان مدتی در حوضخانه قدم می‌زد وبنقشه خطرناك خود فکرمیکرد وباخود میگفت : مسلم است که خواهرم ملك‌جهان دختر خواهدزائید اماوای بحال من‌وخانواده ام‌اگر کسی بفهمد که‌ما بچه‌را عوض کرده‌ایم .

سکینه میگفت که این کودك نوزاد را ازیك سیدبنائی گرفته است . آیا سلطنت ازدست قاجاریه وبدست سادات خواهدداد؟وای‌بمن اگرقهرمان میرزا که شکمش‌را برای جانشینی برادرش محمد میرزا و ولیعهدی ایران صابون زده‌است بوئی‌از این‌نیرنك ببرد مسلما مرازنده نخواهدگذاشت .

یکساعت ازشب یکشنبه ششم‌صفر ۱۲۴۷ گذشته بودکه سکینه ماما باتفاق خاله‌اش وارد کهنمیر شدند . دم درب‌حیاط اندرونی که ملك جهان اقامت داشت خواجه قدکوتاه سفیدی در رابروی ماما بازکردو باتغیر گفت چرا اینقدر دیر کردی ؟

خدا رحم کرد که خانم بیتو فارغ نشده سکینه درجواب پرسید اطاق ما کجاست؟

خواجه گفت: اطاق مجاورخوابگاه خانم‌را برای‌شما آماده کرده ایم تاهمیشه نزدیك خانم باشی.

بقچه محتوی بچه در بغل خاله بود که دو سه قدم عقبتر ایستاده بود. براهنمائی خواجه یکسره باطاق خودرفت سکینه نگاهی باطاق انداخت و لبخندی زده در دل گفت خدا با ماست اطاق صندوقخانه داشت که سکینه درب آنرا باز کرد و بقچه را از خاله گرفته در گوشه صندوق خانه روی زمین گذاشت.

بچه‌را لخت کرد وفقط پارچه روی کودك کشید و بیرون آمد ودرب صندوق خانه رابست ودر آن لحظه از خاطرش گذشت که‌وای برما اگر شاه ونایب والسلطنه و ولیعهد ثانی ازاین حقه‌بازی خبردار بشوند.

صبح آنروز که ملك جهان از خواب بیدار شد دلش خورده خورده درد میکرد ولی چون‌سابقاً ازاین دل درد ها کشیده بود اعتنائی نکرد. نزدیك ظهر دردشدت یافت فوراً سواری بشهر فرستاد برادر خود عیسی خان را ازموضوع آگاه‌ساخت.

سکینه وقتی رسید که ملك جهان‌ازشدت‌درد فریادش بآسمان‌میرفت

گاهی چنان فریاد میکشید که‌صدای نعره‌اش تاکوچه باغهای کهنمیر میرسید گاهی نیز ناله ضعیفی میکرد گوئی قوایش بانتها رسیده و دیگر رمق ندارد. سکینه دستوراتی بکلفتها داد وچیزهائی خواست که همه را فراهم کردند بعدبصدای بلندگفت که عیسی خان فرموده است که در حین زائمان خانم هیچکس نباید دور و برزائو باشدتا مبادا باز جادوئی بکنند.

همه‌را ازحیاط اندرونی ببیرونی فرستادند. ازاطرافیان ملك‌جهان فقط یك‌خواجه سفید باسم آغا جمال‌ماند که خواجه مادرزاد و ازهر حیث طرف اعتماد خانم‌بود.

دردزائو دمبدم شدت‌میکرد ولی آثاری ازوضع حمل نمایان‌نمی‌شد.

سه‌ساعت از شب گذشته بودکه زائورا سرخشت بردند نشاندند در اطاق‌زائو غیراز سکینه وخاله اش کس دیگری نبود.

خاله که باصطلاح پیش‌نشین وپشت بزائو نشسته‌بود بازحمت وسختی فشار دستهای ملك‌جهان راتحمل میکرد وبرای راحتی زائو و خودش دعا

میخواند و پیاپی بزائو میگفت خانم یاعلی بگو . سکینه پشت سرزائو نشسته گفته‌های خاله‌اش راتائید میکرد . ناگهان زائو را دردی گرفت که براثر آن نعره هولناکی کشید ودرحالیکه بزحمت خودرا روی‌خشت هانگاهداشته بودتمام‌سنگینی بدنش‌را روی خاله انداخت ودرهمان حین‌اولین‌فریاد کودك نوزاد بلندشد زائو باهمه بیحالی وناتوانی گوش فراداد تاماما چه کلمه‌را برزبان میراند زیرامیدانست که ماما قبل‌از خودزائو کودك را میبیند اگر پسر باشد حسب‌المعمول بصدای بلند میگوید «یامحمد» واگر دختر باشد «یا فاطمه» .

سکینه بمحض اینکه بچه‌را از وسط دوپای زائو عقب کشید ونظری بمیان پای بچه انداخت بااینکه حقش بود «یافاطمه» بگوید فریادبرآورد «یا محمد» .

بچالاکی ناف بچه‌را بست وبرید ودرحینی که زائو هنوز روی‌خشت نشسته بود از برخاست‌و نوزاد رابصندوقخانه برد وبچه‌سید راآورد .

زائو که ازجریان پشت‌سر خودخبر نداشت درهمان حال دردوسختی از شنیدن کلمه « یامحمد » لبخند شادمانی زد و نفس عمیقی کشید و گفت الهی شکر .

جفت بچه زودآمد . سکینه درحالیکه‌متصل‌زبانش کار می کردو بخانم تهنیت وتبریك میگفت بچه‌را شستشو داد وبعد برای نوزاد وضو گرفت و تربت بسقش مالید وپارچه‌سفیدی رابنام پیراهن قیامت‌ازسر کودك‌رد کرده بگردنش انداخت .

لحظه‌ای بعد ملك‌جهان دررختخواب تبسم‌میکرد وبچه‌سیدباقر بنا را بجای فرزند محمد میرزا ولیعهد ثانی ایران در کنار داشت .

ملك جهان خانم‌از نقشهٔ که برادرش عیسی‌خان برای عوض کردن‌بچه کشیده بود تاحدی قبلا خبرداشت ولی چون نمیدانست که نوزادش پسر خواهد بودیادختر لذا مصلحت نمیدید که قبل ازوضع حمل صحبتی راجع باین موضوع باماما بکند .

عیسی‌خان به‌سکینه ماماسپرده بود که اگر ملك پسر نیاورد ومجبور شدند بچه راعوض کنند حتی‌الامکان سعی بکنند که بلکه ملك ملتفت نشود وبعبارت دیگر فریب بخورد .

ملك درحین وضع حمل بادردهای شدیدی که میکشید تمام هوش و

حواسش متوجه پشت سر خود بود . وقتی که بچه آمد و بلافاصله صدای «یامحمد» ماما از پشت سرش بلند شد لحظهٔ از ته دل خوش حال شد که پسر آورده است ولی این خوشحالی بیش از چند ثانیه طول نکشید زیرا درهمان حینی که منتظر جفت بچه بود حس کرد که ماما ازجا برخاست و باطاق مجاور رفت و پس از مختصر درنگی بــرگشت از همین رفت و آمد ماما بحقیقت امر پی برد ولی بروی خود نیاورد . سکینه بگمان اینکه ملك چیزی ملتفت نشده است پیاپی تبریك و تهنیت می گفت ، ولی ملك همینکه در رختخواب آرمید در جواب تبریکات مکرر ماما گفت مسخره بازی بس است . حـال تعریف کن به بینم این کودکی که اکنون در کنار من خوابیده مال کیست واز کجا آورده‌اید ؟

لحن ملك در اداء این کلام بحدی جدی وقیافه‌اش بقدری بـامهابت بود که ماما انکار را بی‌فائده دید و لبخند پرمکری زده جواب داد : مـال هر که هست کم از شاهزاده نیست !

- واضح تر بگو مقصودت چیست .

— مقصودم این است که شاهزاده خانم شما را با یك آقا سیدعوض کرده‌ام .

- راستی این کودك سید است .

— خدا گواه است ، سیدصحیح النسب است . ملك جهان درجای خود حرکتی کرد وخواست برخیزد نتوانست وروبه ماما کرده و گفت :

بچه را بلندکن و نزدیك بگیر تا ببینم. مـاما اطاعت کرده و بچه را جلو خانم گرفت .

ملك جهان بالبخند شیرین و پرمهر بروی نوزاد نگریسته گفت ،قربان جدش بروم ، چقدرهم ماشاالله چاق وخوشگل است یك مرتبه بیاد کـودك خود افتاد ، قیافه‌اش اندوهناك شد و گفت برو مال خودم راهم بیاور.

ماما حرکتی نکرد ، ترسید مهر مادری ملك غلیان کند و از معاوضه پشیمان بشود وتمام کارها را خراب کند ، گفت دیدن ندارد آنهم بچه‌ایست مثل این ، تمام نوزادها شبیه همدیگرند

ملك اصرار کرد وسرماما نهیب زد .

سکینه با اکراه از جا برخاست و رفت نوزاد را آورد و جلوخانم گرفت .

این نوزاد لاغر تر ولی رنگش سرختر بود. حقیقتاً هم عرق مهر مادری ملك بجنبید.

نگاه دقیقی بروی بچه‌خود کرد و آهی از ته دل کشید و گفت بمیرم الهی، آیا این طفل معصوم گیر چه کسانی خواهد افتاد، چگونه بزرك خواهد شد، اگر بمیل عیسی خان باشد اورا نابودش میکند تا خیال مرا از جهت جگر گوشه‌ام آسوده کند. ولی به عیسی‌خان خواهم گفت که‌اگر یك مو از سر این‌طفل کم بشود هم خودوهم اورارسوا خواهم کرد. میترسم بچه‌ام را طوری از من جدا کنند که‌همه عمر برویش حسرت بمانم... بی اختیار متأثر شد وچشمهارا پراز اشك کرده و روبسوی آسمان نمود و گفت خدایا خود شاهدی که من راضی باینکار نبودم ومجبورم کردند.

ماما بچه را برداشت و بیرون برد.

ملك یك‌جام شربت بی‌یخ سر کشیده گفت:

اینها همه‌کار تقدیر خداوندی است. که شاید میخواهد سلطنت را از خاندان‌قاجار بگیرد و بسادات بدهد. دوازده‌سال بود که خانواده‌سلطنتی قاجاریه از وصیت آغامحمد خان دم میزدند ومنتظر طفلی بودند که هم از طرف پدروهم‌ازسوی مادر قوانلو باشد. حال خدا کودکی رادرمقابلشان نهاد که کمترین نسبتی به قوانلو ندارد.

بجای‌اینکه سلطنت رادر خاندان‌قوانلو محکم کنند بادست‌خودشان از قوانلو گرفتندو بسادات دادند. من این بچه‌سید را مثل بچه خودم بزرك خواهم کرد وعزیز و گرامی خواهم داشت ولی از کودك بدبخت خودهم غافل نخواهم ماند.

سکینه ماما مضطرب شد و گفت:

خانم، قربانت بروم مبادا کاری بکنید که کسی ازاین راز مخوف آگاه بشود. هیچیك ازما را زنده نخواهند گذاشت. ملك فکری کرد و پرسید:

حال بچه مرا به که خواهید داد؟

– بهمان سید که باپسرش عوض کردیم

– این سید کیست وچکاره است؟

– سیدی است اهل سراب. شغلش بنائی است، درتبریز غریب‌است و کسیرا ندارد

ــ من این سیدرا از مال دنیا بی‌نیاز خواهم کرد تاازطفل من‌مانند شاهزاده خانمی نگاهداری کند.

چه مبلغ به سید دادید واین بچه را گرفتید؟

ــ صد سکه صاحبقرانی!

ــ معامله خوبی‌است دختر محمد میرزا ولیعهد ثانی را بابچه گدائی معاوضه کردند وصد سکه صاحب‌قرانی هم دستی سرانه دادند!

سکینه از جا بلند شد و گفت خانم عیسی خان فرموده‌اند که بچه را شبانه از کهنمیر به تبریز برسانیم. حال بآغاجمال خواجه امر بفرمائید مالی برای من تهیه کند.

خاله‌ام نزد شما میماند و خودم تاظهر فردا مراجعت میکنم.

آغا جمال یك‌نفر خواجه سفید پوستی بود که پدرش مردمتمول و از تجار بزرك تبریزوفرزندش را پس‌از آنکه فهمید خواجه است بعباس‌میرزا نائب‌السلطنه بخشید تا باصطلاح معروف «درخانه شاه» دستی داشته باشد وازاین دست برای حفظ جان ومال فراوانش استفاده کند.

آغا جمال در اندرون نائب‌السلطنه بزرك شده و ازجمله‌هدایائی که نائب‌السلطنه در عروسی فرزندش محمدمیرزا بوی بخشید یکی هم همین آغا جمال بود که هم سواد کاملی داشت وهم کاردان ولائق ومحرم و راز نگهدار بود.

آغا جمال از نقشه عیسی‌خان راجع بعوض کردن بچه اطلاعی نداشت همواره از صمیم قلب دعا میکرد که آقایش صاحب پسری بشودتا سلطنت در خاندان‌عباس‌میرزا برقرار بماند. درشب زائمان ملك‌جهان، بآغاجمال دستور دادند که کنیزهای انگشت شمار خانم را درجائی دور از اطاق‌زائو مشغول کند تا مبادا باز جادو وجنبلی بکنند وباعث مرك نوزاد بشوند. تاآن روز ملك‌جهان چند فرزندزائیده وهمه را بخاك سپرده بود بعضی میگفتند بچها قربانی جادو گری بدخواهان شده‌اندوقتی درساعت سه‌ازشب گذشته‌ملای‌قریه برای‌سهولت‌زایمان‌ملك‌جهان‌اذان میگفت آغا جمال کلمات را آهسته تکرار میکرد وخانم را دعا می‌نمود.

آخرین فریاد هولناکی که ملك در حین وضع حمل کشید بقدری مهیب‌وجانسوز بود که خواجه باوفا ترسید ونگران شد وچون دیگرصدائی از زائو نشنید بیش از پیش مضطرب شد وکنیزها را دراطاق کرد دربرا

از بیرون بست و آهسته پشت اطاق زائو آمد و ازروزنه بدرون نگریست و اتفاقاً این نگاه موقعی بود که سکینه از اطاق خارج شد ورفت و بچه را آورد وعوض کرد .

حالی بخواجه غافل دست داد که زانوانش لرزید و نزدیك بدان‌شد که برزمین بیفتد ازفکرش گذشت که اگر نائب‌السلطنه ومحمد میرزااز این واقعه آگاه بشوندقبل‌ازهمه‌خود آغا جمال را دم توپ خواهندگذاشت زیرا نائب السلطنه ومحمد میرزاهردوملك جهان را از هرحیث بآغاجمال سپرده بودند .

خواجه بینوا بارنك پریده وبدحال وناتوان نزد کنیزان برگشت و همینقدر گفت که حال خانم خیلی خراب است !

ساعتی بعد که مژده پسر زائیدن ملك باطرافیان داده شد خواجه‌هم مانند دیگران جملاتی در تهنیت وتبریك بخانم گفت اما بالحنی که معلوم بود دندان روی جگر گذاشته و سخن میگوید يك ساعت بعد ازوضع حمل ملك جهان آغاجمال رااحضار کرده دستور داد که فورا وسیله برای‌حرکت سکینه به تبریزفراهم آورد تا بشهر برود وبعضی لوازم را فراموش کرده همراه بیاورد .

خواجه فهمید که میخواهند بچه‌را در تاریکی شب بشهر بفرستند با اینکه چند نفر فراش و سوار در اختیار داشت صلاح ندید ماما را با آنها بفرستد .

دراین چند روزه اطلاعاتی راجع به جریان کارهای قریه کهنمیر بهم رسانده بود ومیدانست که قافله تره‌بار وخواربار درنیمه‌های شب از قریه بشهرحرکت‌می کندفوراًمالی کرایه کردوسکینه‌را که بقچهٔ بزیر چادرداشت وخواجه میدانست که محتوی بقچه بچه محمد میرزاست با قافله روانه کرد وقتی سکینه آماده حرکت شد ملک جهان فرمود اطاق را خلوت کردند ومامارا نزدیک طلبیده پرسید حال بچه مرا کجا میبری ؟

سکینه ابرودرهم کشیدو گفت خانم‌اینقدر بچه‌ام‌بچه‌ام نگوئیدمیترسم همه را رسوا سازید . باید موضوع را بکلی فراموش نمائید بچه را میبرم بخانه‌سید باقر،ملک جهان بزحمت برخاست‌وبدو متکای بزرك که سکینه بچابکی پشتش گذاشت تکیه کرد وبالحن غمزده‌ای گفت :

سکینه ، من انعام وخلعت مفصلی بتو خواهم دادکاری خواهم کرد که

تمام افراد خاندان ما هریک انعام گرانبهائی بنوبدهند. در مقابل یک خواهش از تو دارم.

اولاهمینکه ناف این بچه افتاد نزد خالکوبی ببری تا عین صورتیرا که برروی دل‌من است روی‌دل این بچه خالکوبی کنند تااوهم ماننده‌مادرش صورت شیرژیانی رابروی‌دل داشته‌باشد واین خود نشانی ازمادروفرزندی ماخواهد بوددیگراینکه بسید وزنش قسم بدهی که‌نام این‌دختررا «افسانه» بگذارند.

سکینه‌تبسمی کردو گفت خالکوبی مانعی‌ندارد اکنون‌معمول‌ومتداول است‌و کمتردختری است که‌روی سینه یادلش‌خالکوبی نداشته‌باشد بجای‌شیر ژیان اگرفیل هندوستان‌هم بگوئید عملی میکنیم.

ولی نفهمیدم در میان این همه اسم های قشنگ که در این زمان به دختر ها می گذارند چرا اصرار دارید که اسم‌این‌بچه «افسانه» باشد؟

ملك‌جواب داد توسواد نداری و کتاب نخوانده‌ٔ ولی‌من داستان‌ها و افسانه های زیادی همه پراز عجایب وغرائب خوانده وشنیده‌ام ولی هیچ داستانی‌عجیبتر ازاین‌کارخودمان ندیده‌ام که‌فرزند پادشاهی‌را بافرزندگدائی عوض‌کنند. این‌کاری که ماکرده‌ایم افسانهٔ افسانه‌ها است.

اسمی مناسبترازاین پیدا نمیشود واین انتخاب من علل دیگری دارد که‌شاید بعدهاهم خود دختروهم‌دیگران بفهمند ملك فکرمیکرد ودست در گوشهای خود برد و گوشواره‌های گرانبهائی که داشت درآورد وبسکینه داد وگفت این‌هارا بمادر طفل بده بگو خانمی نذرکرده بود که صاحب فرزند پسری بشود و این ها را بدختر سیدی ببخشد تا در شب عروسی گوشش‌کند بعد از زیر تشك کیسهٔ در آورده و گفت صد سکه طلای «کشورستان» است.

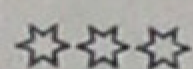
اینهارابسیدبده بگوفوراً منزل مناسبی‌پیدا کند وازبالاخانه‌کاروان‌سرا که پرازکثافت وشپش است بمنزل‌پاکیزه وتمیز برود.

سعی کن‌خودت خانهٔ‌برای سیدپیدا کنی که‌بلکه عیسی‌خان نشناسدورد آنهارا گم‌کند من‌ازعیسی‌خان نگرانم که‌مبادا‌صدمهٔ‌به بچه‌ام بزند حال‌دیگر کاری‌ندارم وراه‌بیفت.

سکینه ازجاحرکت کرد ملك گفت بچه‌ام‌را جلوگیرتا ببوسمش شاید نگذارندکه باردگرروی بچه‌ام‌را ببینم.

بچه چشمهایش را بهم نهاده وخواب بود ملك ازدو گونه طفل بوسیدو گفت مادر بقربانت ، هیچ کودك نوزادی را بدین ستم ازمادر جدا کرده اند که یکشب هم در آغوش مادر نماند ؟ ملك اشگ های چشم را پاك کرد وسکینه براه افتاد. همینکه دم در رسید ملك بازصدایش زدو گفت بیا یك دفعه دیگر ببوسمش • سکینه در باطن عصبانی وخشمناك بود بچه را باکراه جلو آورد ملك چندین بار طفل را ازدو گونه و پیشانی ولبهایش بوسید .

بار آخر لب های طفل حرکتی کرد. آیا کودك میخواسته سخنی درو داع ازمادر بگوید . ملك بیحال شد وچشم برهم نهاد .



زن سید برخلاف تصور شوهرش وماما صحبت های این دورا راجع بمعاوضه بچه شنیده بود ولی ازبس حالش خراب بود نتوانسته بود حرفی بزند . تمام شب را تب داشت وهذیان میگفت وازکلماتی درحال هذیان سید فهمید که زنش ازماوقع خبردارد . نزدیکیهای صبح زن کمی بهوش آمد ودرآنحال ضعف وناتوانی بچه اش را ازشوهر مطالبه نمود .

سید بیچاره مانده ودرمانده شد . باتمجمج گفت چون حال تو بد بودو نمیتوانستی ببچه برسی لذا سکینه ماما محض ثواب بچه را بخانه خودبرد و صبح میاورد .

زن شوهرش را نفرین کرد وازحال رفت .

درطلوع آفتاب که سکینه با بچه وارد اطاق سید شد دید زائو بیدار است وچشم بدر دوخته . سکینه بالبخندی پرازمکروفسون بچه را اززیرچادر بیرون آورد وبالحنی که بچه ها سخن میگویند گفت خانم توچولو رامهمانی بلده بودیم ! من بچه باین خوشقدمی ندیده بودم قدرش را بدانید که گنج است خواست بچه را درآغوش زائو جای دهد . زائو نگاه خشمناکی بشوهروماما انداخته روی برگردانید وگفت این بچه من نیست بچه من پسر بود واین دختر است من دیروز بیدار بودم و گفتگوی شمارا می شنیدم . خدا ذلیلتان کند اگر بچه خودم را ندهید .

بخانه مجتهد میروم و بست می نشینم وبنائب السلطنه شکایت مینویسم آبرویتان را میریزم وهردورا رسوا میکنم سکینه ماتش بردولی خود را نباخت گفت بنظرم دلت پسر میخواست حال که می بینی دختر زائیدهٔ این حرفها رامیزنی . من بیچاره را بگو که آمدم ثواب کنم کباب شدم . مگر کسی هم

بچه راعوض میکنند، لابد درحال تب خواب دیدهٔ من تابحال هزار بچه گرفته‌ام بچه بدین خوشقدمی ندیده‌ام ببین یکشب بیشتر نیست که بدنیاقدم نهاده‌وچه دولتی برای پدرومادرش آورده.

سکینه گوشواره‌هارا که ازدرخشندگی چشم‌راخیره میکرد درآوردو جلوی چشم زائوحرکت داد و گفت این گوشواره‌ها راکه چند هزارتومان قیمت‌دارد شاهزاده خانمی نذردخترسیدی کرده بودکه‌وقتی بچه شما رادید ازگوشش درآورد وداد که بیاورم بمادرش بدهم تابرای شب عروسی این دختر نگاه بدارد.

این کیسه پول‌راهم که صداشرفی «کشورستان» است شوهرش بشما بخشیده تازندگی آبرومندی برای‌خود ترتیب بدهید.

کیسه پول‌راروی لحاف پاره ومندرس زائوخالی کرد.

سید از دیدن این همه مال و دولت هاج و واج ماند زائو لحظهٔ بچه را از یاد برد و از فرط حیرت زبانش بندآمد. ماماکه سید و زنش را تحت تأثیرحرف‌ها وکارهای خود دید گفت پیشانی که این بچه‌دارد درهیچ شاهزاده ندیده‌ام برای‌من‌مثل روزروشن‌است که‌شماعنقریب ازسایه‌سر این نوزاد بدولت‌و نعمتی خواهدرسید که بخواب‌هم ندیده‌اید.من باید بخارج‌شهر بروم. وازفرداگاهی خودم گاهی خاله‌ام برای عیادت زائو و پرستاری‌بچه خواهیم‌آمد. ولی‌شب‌شش‌را خودم‌حضور یافته و دراسم گذاری بچه‌شرکت خواهم جست.

سکینه سید وزنش رادرحال بهت و حیرت گذاشته بیرون رفت.

سید باقروقتی دید که زنش ازمعاوضه بچه خبردارد انکاررا بی‌فایده دانست وزنش‌را قانع کرد که این پیش‌آمد خواست الهی است که میخواهد آنها را پس ازسالها فقروذلت که بنان شب محتاج بودند به‌دولت وعزت برساند. قویترین منطقی که سیدآورد وزنش‌راحقیقتاً قانع کرداین‌بود که پسر خودشان مسلماً در آغوش شاهزاده خانمی جای گرفته و غرق ناز ونعمت می‌باشد و جمعی دایه و لله وخواجه ونوکر پرستاریش را خواهند کرد از طرف دیگر از دولت سرهمین دختر که در عوض داده اند منافع زیادی خواهیم برد.

سید در ضمن بزنش قول داد که بهر نوعی شده تحقیق کند و بفهمد که پسرشان راکجا برده‌اند تا بعد بتوانند کودك خود را ازدور ببینند و

همچنین پدر ومادر دختری را که در عوض داده‌اند بشناسند که مسلماً بدرد خواهد خورد.

چند روز بعد سید با مساعدت سکینه خانه خوبی در محله ویجویه تبریز اجاره کرد و اثاثیه آبرومندی خرید و خود لباس دهقانی را دور انداخته بجامه بلند روحانیون در آمدوچون مختصر سوادوصدای خوبی داشت واردجرگه روضه خوانان شهرشدواسم دختر را هم افسانه گذاشتند.

صبح یکشنبه ششم شوال ۱۲۴۷ هجری هنوز آفتاب سر نزده بود که مژده مولود مسعود ملك جهان خانم ملکه‌آتیه ایران به تبریز رسید عیسی‌خان برادرملك همانطوریکه وعده داده بود دریکساعت معین تمام خانواده‌های شاهزادگان و بزرگان قاجاررا که دوازده سال چشم براه این مولود بودندآگاه ساخت وهمان روزازطرف خود عیسی‌خان وچند تن از برادران وخواهران محمد میرزا چاپاره‌ائی بااسب‌های بادپابطرف عراق حرکت کردند.

در آن سال‌فتحعلیشاه برای انتظام امورعراق ازطهران‌خیمه بیرون زده‌و تفریح کنان از راه قم و کمره ومحلات عازم اصفهان بود پادشاه عشرت‌ـ پناه درچمنزاری بنام«سنگباران» مشغول عیش و نوش بود که این مژده را شنیدوجشن‌وسروری‌شاهانه برپاساخت‌و بیاد آنروزتاریخی‌چمن«سنگباران» راتغییرنام داده به «گلباران» موسوم نمود. عباس‌میرزا نائب‌السلطنه که ازحدود کرمان عازم‌زیارت شاه‌دراصفهان بود دربین راه ازاین مژده آگاه گشت وشادیها کرد.

شهرتبریزراآئین بستند وچراغانی مفصلی نمودند سیل‌تحف‌وهدایااز طرف پنجاه وهفت پسروچهل‌وشش دختروقریب هفتصد نفرازنوه‌های‌فتح ـ علیشاه‌بطرف تبریزسرازیرشدمدتهاکارملك‌جهان این‌بود که‌شادباش بشنود وهدایا قبول کند.

تنها کسیکه ازشاهزادگان قاجار از شنیدن این خبرابرودرهم کشید شاهزاده قهرمان‌میرزا برادرتنی محمدمیرزا بود که‌خودرا جانشین‌وولیعهد آتیه‌و برادربزرگتر میشمرد.

کارها بجریان طبیعی خود افتاد و چنان بنظر میرسید که راز بزرك در پرده مانده و هیچکس بوئی از آن نبرده است ولی با این حال

عیسی خان نگران و پریشان بود میدانست که اگر راز فاش بشود سرش بر باد خواهد رفت •

ازطرف سید بنا خیالش راحت بود زیرا سکینه بنا بدستور ملك‌جهان قسم خورده بود که سید پولها را بر داشت و بولایت خود رفت .

ولی سکینه دروغ گفته بود و سید در شهر تبریز زندگی میکرد . چهار نفر بیشتر از این راز آگاه نبودند عیسی خان، خواهرش ملك‌جهان و سکینه ماما و خاله‌اش. عیسی خان می‌دانست که اگر این راز فاش شود مسلماً از ناحیه سکینه یا خاله‌اش خواهد بود نقشه میکشید که این دو زن را از میان بردارد ولی چون خیانتی نمیدید دست نگاه میداشت .

ناگهان برحسب یك تصادف کوچك عیسی خان فهمید که سکینه مانند تمام زنها جانش از رازداری بلب رسیده و بالاخره سر مخوف را بدو سه نفر گفته است . عیسی خان بلاتامل پیش خود حکم قتل سکینه و خاله‌اش را صادر نمود تا اگر مطلب بگوش شاه و نائب السلطنه و محمد میرزا برسد و آنها در صدد تحقیق بر آیند شاهد و ناظری در بین نباشد .

سکینه را اگر بشکنجه بکشند مسلماً اقرار میکند ولی اگر در زیر خاك برود هرگز کسی صدای اورا نخواهد شنید • مرده‌ها سخن نمی گویند •

قریب بچهل روز از تولد شاهزاده ناصرالدین میرزا گذشته بود . سکینه ماما روزهای خوشی را بسر میبرد از افراد خانواده بزرك امیر قاسمخان پدر ملك‌جهان و همچنین از خانواده های متعدد شاهزادگان قاجار اینقدر خلعت و انعام گرفته بود که حد نداشت . هر بانوی محترمی که برای تبریك بدیدن ملك‌جهان میامد و مامای خوشدست را درحضورش میدید یك مشت اشرفی در کفش می‌نهاد حتی ازطرف نائب السلطنه و محمد میرزا هم خلعت های مخصوص باسم سکینه ماما رسیده بود .

سکینه شبی درخانه نشسته و بحساب مکنت خود رسیدگی میکرد علاقه زیادی بخریدن مستغلات شهری مخصوصا کاروانسرا ودکاکین و حمام داشت تا آن تاریخ بیست‌وچهار باب دکان وسه کاروانسرا ویك حمام خریده بود . اخیراً هم برای خریداری حمام بزرگی در محله «جرنداب» تبریز پول جمع میکرد آن شب پس از رسیدگی بحساب انعامهائی که از سایه سر تولد ناصر-الدین میرزا دریافت داشته بود متوجه شد که علاوه برحمام مزبور چند باب دکان مجاور را هم میتواند خریداری کند .

باآنکه سنش بچهل میرسید معهذا خواستگارهای متعددی داشت که بااطلاع ازمال وتاحدی از «جمال و کمالش» جویای وصالش بودند.

خودش بهتر ازهمه میدانست که جمالی ندارد ولی امیدوار بود که بزورمال شوهری مطابق میل بدست آورد. پیشنماز و کلانتر محله وچند نفر دیگر ازدیوانیان بطمع مال خواستگارش بودند ولی سکینه به هیچیك روی خوشی نشان نمیداد تنها آرزویش این بود که بعقد ازدواج یکی ازشاهزادگان درآید ولواینکه ده‌ها هوو داشته باشد زن جاه‌طلبی بود.

آن شب سکینه تازه از شمردن اشرفیها وتقویم طاقه شالها فراغت یافته بود که درب کوچه صدا کرد وخاله رفت و برگشت و گفت که ازمنزل شاهزاده جهانگیر میرزا اسب وفانوس آورده‌اند.

سکینه این خانواده رامی‌شناخت ومیدانست که خانم‌خانه پابماه است ولی طبق‌حسابی که داشت بیست‌روز بوضع حمل مانده بود.

یقین کرد که خانم درد مختصری احساس کرده ودست‌پاچه شده‌است درهرحال لقمه چربی بود ونمیشد رد کرد.

لوازمات کارش را برداشت و بیرون آمد باسبی که آورده بودند سوار شد ودرمعیشت یك نفر جلودار ویك فانوس کش براه افتاد.

سکینه ازاسب‌سواری لذت میبرد وهروقت سوارمیشد برسرنشاط میآمد دربین راه بآتیه شیرین‌خود فکرمیکرد که چگونه زن‌شاهزاده شده وخود صاحب نوکر وکلفت ودم ودستگاه خواهدشد. حساب میکرد که عنقریب یکی اززن‌های توانگر تبریز بشمارخواهد رفت وبآرزوی دیرین‌خودخواهد رسید.

وقتی بخود آمد که‌جلودار اسب‌را نگاهداشت و گفت‌رسیدیم. سکینه شهرتبریز راخوب‌می‌شناخت و باقتضای شغلش باتمام کوچه های شهر آشنا بود. همین که براثر اخطار جلودار بخودآمد وازاسب پیاده شدنگاهی باطراف انداخت ویکمرتبه مضطرب گشت و گفت این‌جا که خانه شاهزاده نیست.

جلودار جوابی نداد ودرهمان‌حین درب‌خانه بازشد ومردفانوس کش قدم بدرون خانه نهاده فانوس‌را جلوی پای‌سکینه گرفت و گفت بفرمائید سکینه واردخانه شد وبی‌اختیار بیادگردن بند وانگشتری ها والنگوها و

گوشواره های قیمتی که باخود داشت افتاد سکینه هم مانند اغلب ماماها باجامه های فاخر وزیور آلات گرانبها بخانه ها میرفت تاصاحب خانه ها متوجه شوکت ودولت وی شده انعام وخلعت رابفراخور جاه وجلالش بدهند فانوس کش سکینه را ازحیاط عبور داده داخل تالار بزرگی کرد وخود خارج شد.

سکینه که صدها بار دیده بود که چگونه درخانه های زائو دارهمه بهم میریزند وهای وهوی میکنند وصدای جیغ ودادزن ها تاهفت همسایه میرود ازمشاهده خاموشی آن خانه بیشتر مشوش شد. سکوت مطلق درهمه جا حکم فرما بود و کمترین صدائی ازجائی شنیده نمی شد.

ازترس ووحشت سرودست رو بسوی آسمان کرد و بخدا متوسل شد یقین کرد که اوباش ورنود شهر برای زیور آلات پرقیمتش توطئه کرده اند

سابقاهم یک مرتبه بچنین بلائی دچار شده بود ولی آن روزها تازه کار بود وچندان مشتری نداشت و بهرجا که دعوتش میکردند میرفت. ولی حالا دیگر بخانه های فقرا نمیرفت واغنیاراهم اگر نمی شناخت ردمیکرد. لحظات پرتشویش واضطرابی برسکینه گذشت. باردگر نگاه مضطربانه باطراف انداخت وچون کسیرا ندید باعجله گوشواره ها وهرچه زیور آلات داشت درآورد ودرمیان لیفه پرچین تنبان سومش پنهان کرد ودرانتظار پیش آمد ناگوار نشست.

ناگهان درب اطاق بازشد وسکینه بصدای درروی برگرداند، منتظر بود که یک مرد سبیل از بناگوش دررفته وقداره بدستی رامشاهده کند ولی اشتباه کرده بود.

آغاجمال خواجه بزرك حرمسرای محمد میرزا ولیعهد ثانی که خشم ونفرت از چشمهایش میبارید خیره خیره بسکینه مینگریست سکینه جان گرفت روبنده سفید رابچابکی ازسر کشیده قرص صورتش راآشکارساخت ودرحالیکه هنوز ازتشویش واضطراب بیرون نیامده بود بالبخند تصنعی ولحن شکایت آمیز ومتملقانه گفت اوا! شمائید آغاجمال مرا زهره ترك کردید اینجا کجاست؟ شاهزاده خانم کو؟ چقدر ترسیدم گمان کردم که اوباش تبریز توطئه برای من چیده اند. مگرشاهزاده تغییرمنزل داده زائو کو چرا اینخانه اینقدر سوت وکوراست؟ حال خودشما که انشاءالله خوب است، من همیشه نزد خانم ازشما تعریف میکنم.

سکینه زبان را بکار انداخته پشت سرهم از این سخنان میگفت ولی چون کمترین تغییری در قیافه خشمناك خواجه ندید یکه خورد وخاموش گشت.

آغاجمال مانند تمام خواجه‌های آن دوره خنجری بشال کمر خود داشت وقتی سکینه ساکت شد آغا دست روی دسته خنجر گذاشت و گفت قسم بجقه شاه اگر بملاحظه نائب السلطنه ومحمد میرزا نبود این خنجر را تا دسته درقلب توفرو میکردم سکینه باترس ولرز پرسید: چرا، مگر چه کرده‌ام

— پتیاره حقه باز بگو ببینم فرزند حقیقی محمدمیرزا راچه کردی و بسر فرزند آقای من چه بلائی آوردی؟

سکینه منتظر این سئوال نبود ازجواب عاجز ماند عیسی خان قسم یاد کرده بود که اگر سکینه رازعوض کردن بچه را درجائی فاش کند زنده‌اش نخواهد گذاشت تصمیم بمقاومت گرفت و گفت: اگرمقصوری داری بگو والا این چه سئوالی است که میکنی فرزند محمد میرزا درآغوش ملك جهان خانم است.

آغاجمال زهرخندی زد که پشت سکینه ازمهابت آن لرزید خواجه جلوتر آمد وروبروی سکینه زانو بزانو نشست وبالحن محکمی گفت: حقه بازی را بامن کنار بگذار، خودت میدانی که من چه مقام ومنزلتی در پیشگاه نائب السلطنه دارم اگر اینجا بجرم خیانتی که کرده‌ای ریزریزت بکنم و بنائب السلطنه خبر بدهم مسلما خلعتی هم بمن مرحمت خواهد کرد.

من در شب زائمان ملك جهان خانم بااین دوچشم خود از پشت شیشه دیدم که چگونه توبچه راعوض کردی بعد بچه محمد میرزا رابعنوان بقچه زیرچادر گرفتی ودردل شب بشهر رفتی من از توغافل نبودم.

یکی ازمردم قافله را مامور کردم که مراقب توباشد تاکجامیروی و چه میکنی توپس ازرسیدن بشهر سری بخانه خودزدی وبلافاصله بابقچه یعنی بچه بیرون آمدی وبکاروانسرای سرابی‌ها رفتی و بچه رابسید باقر بنا که زنش در بالاخانه کاروانسرا وضع حمل کرده بود دادی

حالا باید بمن بگوئی که آن سید باقر بنا بازن وبچه کجا رفتند بموی نایب السلطنه قسم اگر جواب درستی ندهی همین امشب خونت راخواهم ریخت لحن خواجه بحدی جدی بود که سکینه حقیقتاً ازتهدیدش ترسید. باخود گفت اگر راز را فاش کنم عیسی خان مرا خواهد گشت اگر نکنم این خواجه بیرحم

خونم راخواهدریخت تهدید عیسی خان نسیه است ولی تهدید آغاجمال نقد.

چاره جز اعتراف ندید پرسید آقا قسم میخوری که اگر حقیقت را بگویم مراازشر عیسی خان حفظ کنی ؟

آغاجمال سوگندهای غلیظی یاد کرد که مهمتر ازهمه به جقه شاه بود سکینه که خودرا ناچار باعتراف دید برآن شد که کارخودرا خدمتی بخاندان عباس میرزاجلوه بدهد .

شرح مبسوطی راجع بوصیت آغامحمدخان واینکه شاه و نائب السلطنه ومیرزا محمد دوازده سال تمام درانتظار چنین مولودی بودند بیان کرد و گفت برای اینکه سلطنت درخاندان آقای تومحمد میرزا بماند چاره جزاین نبود وحال اگرمیخواهی حق نمك آقای خود محمدمیرزا راادا کنی باید این رازرا درصندوقچه سینه پنهان کنی وهرگز فاش نسازی .

پرده‌هائی ازمقابل چشم خواجه بیخبر برداشته شد.

بخاطر آورد که عده‌زیادی ازشاهزادگان‌خواب ولیعهدی عباس‌میرزا رامیبینند وحال آنکه نامبرده میخواهد پسرش‌محمد میرزارا ولیعهد کند و سلطنت بمحمد میرزا واولادش برسد پس‌اگرمحمد میرزا پسری نداشته‌باشد سایر برادرانش سر بلند خواهند کرد.

آغا جمال مدتی غرق فکر و اندیشه بود ۰ بالاخره با خود عهد بست که این راز را در سینه نگاه بدارد تا بعداً اگر خداوند پسری بمحمد میرزا داد که‌قدم پیش نهد وپرده از روی حقیقت امر بردارد و الا برای خاطر مصالح خاندان محمد میرزااین رازرا باخود بگور برد.

آغا جمال درحالی که باقیافه متفکر بروی سکینه نگاه میکرد وسر خود را به علامت تعجب ونگرانی بچپ وراست حرکت میداد گفت :

خودت هم نمیدانی که مرتکب چه‌کار مهمی شدهٔ یقین دارم که‌اگر موضوع بگوش شاه یانائب‌السلطنه برسد کمترین مجازات تو این خواهد بود که یادم خمپاره‌ات بگذارند و یا ازبام ارك علی‌شاه بپائین بیاندازند.

مو براندام سکینه بیچاره راست شد بخاطر آورد که چگونه درچند سال قبل زن فاحشهٔ را از بام ارك به زمین انداختند .

آن روزسکینه خود بتماشا رفته بود وهنوز فریادی که زن بدبخت در میان زمین آسمان می کشید درگوشش صدا میکرد و بازبخاطرش آمد که یکی از کلفتهای اندرون فتحعلیشاه را بجرم مسموم کردن خانم خود

دم خمپاره گذاشتند و آتش در زدند . سکینه این یکی را بچشم ندیده بود
که مرگی هولناکتر از آن نمیشود ..

آغا جمال آدرس خانه سید باقر را از سکینه گرفت ومختصری از
زن بهت‌زده دلجوئی کرد ویک مشت اشرفی در کفش ریخته مرخصش کرد
در حینیکه سکینه از درخارج میشد آغا جمال ازپشت سرنگاهش میکرد
و باخود میگفت آیا مقدر چنین است که سلطنت ایران بدست این زن‌عامی
از دست خاندانی خارج و بخاندان دیگری منتقل بشود ؟ سکینه دلخسته و
پریشان بخانه خود بر گشت .

زیور آلاتش را از لیفه تنبان بیرون آورد با اشرفی‌هائی که از
آغاجمال گرفته بودهمه را درطاقچه‌اطاق‌ریخت . دیگر اعتنائی باین چیزها
نداشت . از آتیه خود نگران و اندیشناك بود . اگرعیسی‌خان بفهمد که
راز بزرك‌را به‌آغاجمال بروزداده چه خاکی بسر کند . عیسی‌خان‌زنده‌اش
نخواهد گذاشت .

سکینه که دراول کار موضوع عوض کردن بچه ولیعهد ثانی را یك
نوع تفریحی‌تلقی‌میکرد حال رفته‌رفته می‌فهمید که درتوطئه خطیری‌شرکت
کرده است .

تمام‌آن روزرا افسرده وغمگین بود، خاله‌اش چندبار درصدد بر آمد
که سکینه‌را سردماغ وحرف‌آورد ولی روی خوش ندید و پرخاش شنید .
غروب کرایه‌های دکاکین ومستغلات را آوردند سکینه هرروز از دریافت
کرایه اظهار بهجت میکرد آنروز اعتنائی ننمود .

آنچه سکینه را بیش ازهمه نگران ساخته بود این بودکه درچندی
قبل بدون توجه‌باهمیت رازی که درسینه داشت‌آن را باخواهر خوانده‌خود
خدیجه خانم دایه ملك‌جهان در میان نهاده بود . حال پشیمان بودکه چرا
رازداری نکرد وخدیجه را محرم دانست‌وگفت .

آغا جمال خواجه پیش نفس خود شرمنده بود از اینکه در مراقبت
از عروس نائب‌السلطنه بحدی غفلت ورزیده که فرزند آقایش را عوض
کرده‌اند و وی ملتفت نشده است .

تصمیم گرفت که من بعد آنی ازملك جهان غافل نماند درعین حال
با سید باقر بنا که حالا روضه‌خان شده بود طرح دوستی ریخت و خود را
مرید وی‌قلمداد کرد و باسید بنا رفت وآمدگذاشت تا بدینوسیله همیشه

ازحال دختر محمدمیرزا آگاه باشد .

آغا جمال چندشب بعد از ملاقات با سکینه یکروز در اندرون شنید که عیسی‌خان بدیدن خواهرش آمده وخلوت کرده است . خود را به پشت در رسانیدوشنیدعیسی‌خان میگوید که من ازآتیه کار نگرانم . این سکینه احمق نتوانسته زبان خود را نگاه بدارد و موضوع را بچند نفر و منجمله دایه تو خدیجه گفته است وشکی نیست کـه عماًقریب بگوش امیر نظام و شاهزادگان‌خواهدرسید سکینه راپای استنطاق خواهند برد و بزور شکنجه اقرار خواهندگرفت ودر نتیجه خانمان مابرباد خواهد رفت .

ملك جهان وحشت زده پرسید حال تکلیف چیست و چه بـاید کرد عیسی‌خان‌جواب داد بایدسکینه وخاله‌اش راکه تنها گواهان‌موضوع‌هستند از میان برداریم .

— یعنی نابودشان کنی ؟

ـ چاره نیست .

ـ نه ، هرگز ، خدارا خوش نمیآید من نمیگذارم .

— لااقل بایدکاری کردکه ازتبریز بروندودیگر کسی رنک آنها را نبیند .

ـ هرطور صلاح میدانی عمل کن ولی بجانشان صدمه نرسان .

عیسی خان باخواهرش خداحافظی کرد ورفت . آغا جمال دراندیشه شدکه آیا این مرد چه خوابی برای سکینه دیده است . دوروزی را در اضطراب و تشویش بسر بردروز سوم شنیدکه سکینه و خاله‌اش عازم‌زیارت مشهد هستند !

دو روز بعد هم گفتند که سکینه وخاله‌اش عازم حرکت میباشند و برسم آن زمان بخانه دیگری نقل‌مکان کرده‌اند.خواجه ازنگرانی درآمد وتاحدی آسوده شد صبح یکی‌ازروزهای‌اواخر ربیع الاول ۱۲۴۷ هجری در میدان صاحب‌الامر شهر تبریز ازدحام‌فوق‌العاده دیده میشد .

کسبه وسایر مردم کارهای خود را رها کرده دور مردی جمع شده بودندکه برقاطری سوار بود و بصدای بلند سخنانی میگفت. مردم‌ازشنیدن سخنان او باحیرت ووحشت بروی هم نگاه می کردند لعنت می‌فرستادند و متفرق می‌شدند . قاطر سوار پنجاه قدمی میرفت و بـاز می‌ایستاد و همان سخنان را تکرار می کرد . سید باقر روضه خوان از میدان میگذشت . تا

بحال چنین صحنهٔ ندیده بود . داخل جمعیت شد وجلو ترآمد تا بنگرد که
این مرد کیست وچه می گوید بالهجه سرابی خود از مردی پرسید که این
کیست ؟ جواب شنید جارچی شهر است و خبر مهمی پخش می کند . سید
عقب سرجارچی براه افتاد تا اینکه وی وارد بازار شد و توقف کرد . و
گفت: «ایها الناس ، ای مردم تبریز ، خدا تیغ پادشاه اسلام پناه فتحعلیشاه
را براکند وسایه فرزند رشیدوارجمندش نائب السلطنه را ازسرمامسلمانان
کوتاه نکند آن زن سلیطه پتیاره طرلان نام که بارها توبه کرده وتوبه
شکسته ودست ازعمل ننگین فحشا بر نداشته است فردا صبح بکیفر اعمال
زشت و گناهان خود خواهد رسید و آن سگ لعنتی را از بام ارک علیشاه
بزمین خواهند انداخت تازودتر باسفل السافلین برسد .» مردم پشت سر
طرلان لعنت می فرستادند یکی میگفت حقش است و دیگری میگفت طرلان
تنها نیست سومی می گفت باید تنبانهایش را طناب پیچ بکنند تا اینهم مثل
آن یکی نباشد . این جریان برای سید تازگی داشت . باپیرمردی وارد
صحبت شد وسئوالاتی کرد . پیرمرد گفت که در شهر تبریز زنهای بدکاره
راازبام ارک بزمین میاندازند .

چند سال پیش بحکم نایب السلطنه زنیرا که بارها آب توبه سرش ریخته
وباز توبه شکسته بود ازارک بزمین انداختند زن تنبانهای متعدد ازپارچه
ضخیم داشت باد در تنبانهایش پیچیده چتری شد که درسایه آن زن آهسته
بزمین رسید وسالم ماند .

غریو ازمردم برآمد که همین بسش است و باید رهایش کردولی جلادان
گوش ندادند وزن را باز ببام بردند تنبانهایش را طناب پیچ کردندوباز
انداختند که این سفر دیگر جان بدر نبرد .

سید تصمیم گرفت که فردا برای تماشا حاضر بشود . صبح روزدیگر
که بمیدان ارک رسیدجمعیت موج میزد . سید میخواست ازنزدیک تماشا کند
جمعیت را میشکافت و جلو میرفت مردم هم بملاحظه سیادتش مانع نمیشدند
وراه میدادندسید رسید تاجائی که فراشان صف کشیده ودیگر نمیگذاشتند
کسی جلوتر برود . نگاهی بارتفاع طاق ارک کرددید بس بلند است و
دلش بحال زن بدبخت سوخت .

بالای بام ارک چند نفری دیده میشدند که قبل از ازدحام بدانجا

صعود کرده بودند سید از بیکاری مشغول شمردن پله‌ها شد . از زمین تا بام شصت و نه پله شمرد که ارتفاع هریک نیم زرع بود . فشار جمعیت بحدی رسید که فراشان بزحمت مردم را عقب میزدند . بالاخره ساعت معهود فرا رسید ودر بام ارك جنب وجوشی دیده شد . مردم از پائین میدیدند که در آن بالا چهار نفر فراش زنیرا که باد گیسوان پریشانش را حرکت میداد بلب بام میرانند . زن مقاومت میکرد وصدای نعره والتماس‌های جانسوزش بزحمت بگوش میرسید مردم دیده بلب بام دوخته و نفس‌ها را در سینه حبس کرده بودند صدائی ازجائی بلند نمیشد ناگهان مردم دیدند که دو نفر فراش ازدودست ودو نفر فراش از دوپای زن گرفتند سه مرتبه بـه چپ و راست حرکتش دادند یك دوسه وزن بینوا رااز ارتفاع سی چهل متری بزمین انداختند زن در حالیکه میان زمین وآسمان فریاد جان خراشی میکشید معلق میخورد و بسرعت بطرف زمین میآمد .از افتادن زن بروی زمین صدای خفه برخاست کسانی دیده بـر هم نهادند . بعضی از زنهای تماشاچی غش کردند و بی حال شدند .

سید باقر پس ازمشاهده این منظره حس کرد کـه گلویش خشك شده است .حال تهوع بهمرسانده بود بمحض افتادن زن مردم بطرف جلوهجوم آوردند . فراشها قـادر بجلوگیری نبودند . جمعیت بهم ریخت و سکوت یك لحظه پیش به هیاهو وغوغای عظیمی مبدل شد .

سیدباقر که ازحضوردر این تماشا پشیمان شده بود ، میخواست بر گردد و خود را بـا آن حـال تهوع بخانه خود برساند . ولی مردم برای تماشای جسد بیجان زن فشار می آوردند ودیگر کسی بسیادت وی احترام نمی گذاشت موج جمعیت سیدرا بجلو میراند واوهم چاره‌ای جزاین نداشت که تـابع سیل بشود . یك مرتبه بجائی رسید که مردم دایره تشکیل داده و بالعنت و نفرین به چیزی نگاه میکردند .

سید فهمید که بالای جسد طرلان فاحشه رسیده است . ازنگـاه بروی جسد مرده وحشت داشت خاصه جسدی که یقین داشت پس از آن سقوط هولناك ازهم متلاشی شده خواست چشم بروی هم گذارد واز کنار جسد زن فاحشه رد شود . ولی حس کنجکاویش غلبه کرد تا آنروز زن فاحشه ندیده بود میخواست بنگرد زن فاحشه چه شکلی دارد ، شنید که یك نفر از تماشاچیها

از سالم ماندن سر وروی زن مقصر اظهار تعجب میکند ومیگوید که زن بروی پاها بزمین افتاد پاها درشکمش فرورفته ولی سر و صورتش سالم مانده است .

سید بیك قدمی جسد رسید آنچه سعی کرد که از کنار آن ندیده بگذرد حس کنجکاویش نگذاشت . بالاخره هرچه باداباد گفته چشم بجسد دوخت ونگاه کرد وبلافاصله از آنچه دید زانویش لرزید سرش گیج رفت نتوانست بروی پا بایستد وغش کرد ودر آغوش اطرافیان افتاد . بیم آن میرفت که برزمین بیفتد و زیر دست وپای مردم جان بسپارد . چند نفری که سید را بدان حال دیدند باهزار زحمت سید بیهوش را بکناری کشیدند و آب برویش زدند وبالاخره بحالش آوردند سید وقتی چشمها را باز کرد مات ومبهوت بروی مردمی که در اطرافش بودند مینگریست و مثل اینکه باخود حرف میزند گفت : ای بیچاره سکینه ماما ! مگر بدبخت چه کرده بود که مجازاتی بدین هولناکی دید ؟!

دو نفر راهگذر زیر بازوی سید بنارا گرفته ازمیان جمعیت خارجش کردند .

رنك سید مانند گچ سفید و گلویش خشك شده بود وحال تهوع داشت گفتند ترسیده است واز دکان بقالی قدری نمك گرفته ودر دهانش ریختند سیدقادر بحرکت نبود ومجبور شد روی تخته‌های دکان بقالی که درکنار خیابان بروی‌هم چیده بودند بنشیند هرچه سعی میکرد که قیافه وحشت زده سکینه را فراموش کند موفق نمیشد قطرات خون که زدو گوشه چشم و در گوشه لب سکینه بیرون زده بود ازیادش نمیرفت مردبقال سید را بداخل دکان برد شربتی درست کرد وبدستش داد وقلیانی چاق کرد وسید راکمی بحال آورد وسرصحبت را باز کرد وگفت تا تو باشی دیگر بتماشای این گونه چیزها نروی من بیست سال است که دراینجا دکان دارم وهنوز بتماشای مجازات نرفته‌ام . هروقت که زنی‌را از بالای ارك بزمین‌میاندازند متأثر میشوم وبحال این‌مردم بیخبر گریه میکنم که ازروی نفهمی مسجد و خانه‌خدارا بکیفرگاه مبدل کرده‌اند .

سید چیزی ازصحبت بقال نفهمید وپرسید کجا رامیگوئی ؟

بقال گفت همین طاق ارك را میگویم که مسجد بزرگی بوده و از

زلزله خراب شده واز مسجدیکه ازحیث عظمت وشکوه در ایران بینظیر بوده همین طاق باشصت ونه پله‌اش بجا مانده‌است .

سید باقر که حوصله صحبت نداشت ازروی بیمیلی پرسید این علیشاه که بوده که این بنا راساخته است ؟

بقال که درعرض بیست سال اقامت درپای ارك اطلاعات کاملی راجع باین بنا از این‌وآن شنیده بود ازسئوال سید سروجد آمد وخوشوقت شد که می‌تواند در مقابل یکنفر معمم و اهل علم اظهار فضل بکند . گفت علیشاه وزیر غازان وچند نفردیگر ازسلاطین مغول بوده واین مسجدرا در اوائل قرن هشتم‌هجری ساخته‌است .

میگویند علیشاه درجوانی دلاك حمام بوده روزی شیخ‌علی نامی از بزرگان عرفا بحمام می‌رود علیشاه دلاك‌سر شیخ رامی‌تراشد وتنش‌را کیسه می‌کشد واز شیخ بزرگوار مزدی نمی‌گیرد ومی‌گوید که من در راه‌خدا خدمت تراکردم شیخ‌هم دلاك را دعامی کند واز برکت آن دعا چندی‌بعد دلاك حمام وزیر پادشاه میشود .

سیدباقر ازدکان بقالی بیرون آمد وناتوان و بدحال رهسپار خانه خودشد . هنوز چندقدمی نرفته بود که آغا جمال خواجه‌را یکه وتنها در مقابل خود دید . آغا جمال بطوریکه گفتیم از درباریان متشخص و محترم نایب‌السلطنه بود همیشه باچند نفرسوار ونوکر درشهر حرکت میکردآن روز برخلاف معمول تنها بود . تا چشمش بسید افتاد گفت کجا رفته بودی من‌از خانه شما می‌آیم چرا رنگت پریده‌است .

سید ازبرخورد باخواجه وسئوالش بازبیاد قیافه سهمناك سکینه‌افتاد وبدیوار تکیه زد وگفت شاید پایم میشکست و بتماشای مجازات طرلان نمی‌رفتم من‌چه میدانستم که طرلان فاحشه همان سکینه ماما بود والا چنین زن نابکاری رابخانه راه‌نمیدادم عجب شهری است که فاحشه مامائی میکند. آغا جمال یقین کرد که عوضی می‌شنود گفت بنظرم حالت‌بداست و ترسیده وتب کرده وهذیان میگوئی طرلان فاحشه بود که مجازاتش را دراین دنیا دید چه‌ربطی بسکینه‌دارد که ماماست‌واز قراریکه‌شنیده‌ام‌عازم زیارت‌است.

سید جواب داد هذیان نمی گویم وآن چه دیده‌ام بیان‌می کنم کسیکه ازبام‌ارك بزمین‌انداختندسکینه‌بودومن بادو چشم خودجسد را دیدم‌وسکینه را شناختم .

آغا جمال بیاد گفتگوی عیسی خان وملك جهان افتاده پرده‌ازمقابل چشمش برداشته شد باخود گفت ای‌داد و بیداد معلوم میشود درکار عجله دارند که سکینه رابا این‌سرعت وسهولت ازمیان برداشتند خیلی عجیب‌است که موفق شدند این‌زن بدبخت را باطرلان مطرب عوض کنند آیا این‌کار عیسی خان است گمان نمیکنم عیسی‌خان چندان نفوذوقدرتی ندارد که‌دستگاه داروغه و نسقچی باشی راآلت دست قراردهد.

شاید دستهای دیگری برای نابودی سکینه‌کار می کرد وعیسی خان ازآنها استفاده کرده است بعد معلوم میشود.

آغاجمال نگاه دلسوزانه ای بصورت بیریا وتزویر سید کرده‌خطر هائی‌راکه درکمین این‌مرد نشسته بود بخاطر آورد ومضطرب شدو گفت: آیا اشتباه نکرده ویقین داری که آنزن سکینه بود.

سید جوابداد سکینه ازمن چندان رونمی گرفت وبارها قرص‌صورتش را دیده بودم بیچاره بدگل هم‌نبود.

آغا جمال بیش از پیش مشوش شدگفت همینقدر بدان‌که اگر زن کشته‌شده‌همان‌سکینه‌باشد عین این سرنوشت درکمین تو و عیال تو است فعلا همین‌جا بنشین ومنتظر من‌باش تاتحقیق بکنم وبر گردم.

آغاجمال پریشان واندیشناك بطرف میدان ارك شتافت گفته‌های‌سید را باور کرده بود ولی می‌خواست یقین کامل حاصل کند دربین راه‌بسکینه وسرنوشت شومش فکر می کرد. آیا این زن‌بآه و نفرین کسانی گرفتار گشته که ازدست وی‌جورها وستم ها کشیده بودند. آغا جمال بخاطر آورد که‌سکینه رویهمرفته زن خوبی‌نبود. ازکار های زشت‌سکینه یکی این‌بود که دهنش چاك‌وبس نداشت وهرچه درخانه های مردم می‌دید درجا های دیگر تعریف‌می کرد، باقتضای‌شغلش باندرون های‌بزرگان وغیره‌راه‌داشت ودر اندرونها باآقایان هم‌صحبت می‌شد واصراری داشت که تن وبدن و جزئیات اندام زائوهائی راکه بوی مراجعه میکردند برای آقایان تعریف کند غالب‌زنهاودخترشان خوشگل شهررا میشناخت و چه‌بسا زنهائی که باغوای سکینه ازشوهران طلاق گرفته بعقد دیگران در آمدند وچه بسا دخترانیکه ازنامزد های خود روگردان شده بنام‌صیغه باندرون بزرگان رفتند...

سکینه دشمنان زیادی داشت .

آغاجمال گذشته‌های سکینه‌را یکی‌یکی بخاطر می‌آورد ودراطرافش فکر میکرد وبالاخره باین نتیجه رسید که سکینه برای بعضی از بزرگان عیاش جاسوسی عشقی و برای چندتن از رجال هم‌جاسوسی پلیسی میکرد .

وقتی آغاجمال بمیدان ارك رسید هنوز جمعیت بالتمام متفرق نشده بود جویای جسد ناپاك طرلان‌شد ، گفتند که نسقچی هانعش راپیش از چند دقیقه درمعرض تماشا نگذاشتند وباعجله بلندکردند و بگورستان بردند آغاجمال فکری کرد وشتابان بسوی خانه شخصی خود رفت . کلفت زرنك وارنعودی بنام زینب داشت که سخت‌جسور و گستاخ بود . زینب را بمرده شویخانه فرستاد تاجسدرا بچشم ببیند زینب‌رفت و پریشان ولاحول گویان برگشت وخبر آورد که سکینه‌را بجای‌طرلان ازارك انداخته‌اند زینب‌خبر دیگری آورده بود که موجب نهایت حیرت آغاجمال گردید .

زینب گفت که طرلان مطرب‌رادرگوشه گورستان دیده بود که برسر قبری نشسته اشك‌میریخت وموی می کند و گریه میکرد . آغاجمال شخصاً طرلان رامی‌شناخت بارها درمجلس بزم دیده بود که چگونه درحال رقص دلربائی می کرد تصمیم گرفت که سرفرصت طرلان راگیر آورده‌ازخودش تحقیق کند که چگونه سکینه رابجای وی مجازات کردند .

آغاجمال نمیدانست که عیسی‌خان ازجا ومنزل سید باقر خبر ندارد ولذا می‌ترسید که عیسی‌خان بعداز فراغت ازکار سکینه سراغ سید بیچاره برود تصمیم گرفت که سیدرا ازشهر خارج کند . وقتی دوباره نزدسیدآمد گفت حق‌با شمابود سکینه رابجای طرلان مجازات کرده اند حال آقاسید درست‌گوش کن ببین چه‌می گویم باید همین‌امروز ازتبریز فرارکنی والا خود وعیالت بسرنوشتی بدتر ازسکینه دچار خواهید شدممکن است ترا زنده زنده‌گچ بگیرند وعیالت رادم خمپاره بگذارند حاکم‌شهر هنوزوارد نشده واینها هرچه می خواهند می کنندسید بشنیدن‌این‌سخنان قیافه‌وحشتناك سکینه راکه آنی‌از جلوی چشمش دور نمی‌شد لحظه‌ئی ازیاد برده‌ودرعالم خیال خودرادرمیان دوقالب گچ وزنش‌را دم‌خمپاره‌مجسم نمودوموبراندامش راست شدوگفت هرچه بگوئید اطاعت می کنم‌ولی میخواهم بدانم که مگر چه گناهی کرده‌ام . اگراین دعواها برسر بچه‌است که من‌ازخیر بچه گذشتم

بچه‌خودم را نمی‌خواهم و بچه‌عیسی خان‌را هم‌حاضرم بخودش برگردانم ؟

خواجه ابرو درهم کشید و پرسید از کجا می‌دانی که بچه مال عیسی خان است ؟

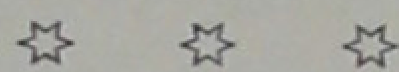
سید جواب‌داد روزیکه مامای گور بگور شده ما را با پول فریفت و بچه‌را برد عقب سرش‌رفتم و دیدم که وارد خانه عیسی‌خان شد وفهمیدم که با بچه عیسی خان عوض کرده است .

خواجه زهرخندی زدو گفت ای بیچاره این دختر بچه که درخانه تست فرزند کسی است که صدها نوکر بالاتر ازعیسی خان‌دارد ...

همان‌روز سید باقر باتفاق‌زن‌و بچه اش ازشهر پرماجرای تبریز بیرون رفت اول‌میخواست بولایت خودسراب برودولی آغاجمال رأیش‌را زد و گفت درسراب از شر عیسی خان‌آسوده نخواهدبود . سید بقصبه اسکورفت .

سید پیش‌خودنقشه ها کشیده بود که هرچندیکبار سراغ عیسی‌خان‌برود ودبه درآورد و بدین وسیله اخاذی کند .

بعد که نقشه های خودرانقش برآب‌دید سخت دلتنگ‌شدوتصمیم گرفت که‌پس‌ازچندروز که آبهاازآسیاب‌ریخت‌مخفیانه بشهر تبریز مراجعت کندو پدرحقیقی کودك‌را پیدا کند .



آغاجمال‌وقتی بدرخانه برگشت و باندرون رفت‌ملك‌جهان را درحالی دید که‌تاآن روز ندیده بود . ملك جهان مانند ماده شیر خشمناك بهرکس میرسیدمی‌غرید، چندتن‌ازکنیزان را بادست خودزده وزخمی کرده ظروف بلوروچینی رابرسراین‌وآن شکسته وراه میرفت‌و برزمین وزمان ناسزامی گفت وهرچندی میپرسید «این جوان‌مرك‌شده» نیامد ؟ و چون جواب منفی می‌شنید نعره می کشید وفرمان‌میداد که بازیکیرا عقبش بفرستند . ملك منتظر برادرش‌عیسی‌خان بود . خواجه از کنیزی که باوی صمیمیت داشت و درواقع مخبرخواجه دراندرون بودجویای‌حال‌شد .

کنیز گفت که خدیجه خانم دایه ملك بتماشا رفته بود ازتماشا بارنك پریده‌ونالان‌برگشت .صحبت مختصری باخانم کرد ومعلوم نیست چه بخانم گفت که‌اینطوردیوانه‌اش کرده‌است .

ملك تاچشمش‌بآغا جمال افتاد باهمه احترامی که درحق‌وی قائل بود

باخشونت پرسید تو کجا بودی ؟ تماشا رفته بودی ؟

آغاجمال جواب داد اهل تماشا نیستم ولی جمعیت را دیدم که از تماشا برمی گشتند ؟

— مردم چه می گفتند ؟

— دعا بشاه و نائب السلطنه می کردند که گناهکاران را بمجازات میرسانند

— دیگر چیزی نمی گفتند ؟

— نخیر

من شنیدم که میگویند : بجای طرلان زن دیگری را از بالای ارك بپائین انداخته اند

بنده چیزی نشنیدم در این حین عیسی خان وارد شد رسم اندرون های شاهزادگان براین بود که هروقت یکی از منسوبین محرم خانم باندرون میآمد خدمت برعهده خواجه ها بود و کنیزان حق خدمت وخود نمائی نداشتند .

این رسم بحکم نایب السلطنه از روزی برقرار شد که یکی از شاهزادگان کنیز زیبائی را در خانه خواهرش دیده وخواستارش شد ، آقای خانه که خود نظری به کنیزك داشت تمنای برادرزنش را رد کرد

کار به کشمکش و نزاع کشید . رئیس طایفه که طرفین ازوی قضاوت خواستند برای رفع غائله کنیز را باندرون خود برد و به کشمکش خاتمه داده ومقرر فرمود که من بعد برای جلوگیری از نظائر واقعه فوق فقط خواجه ها در اندرون خدمت مردان را بکنند . البته در اندرون ملك جهان چون محمد میرزا نبود این رسم چندان رعایت نمیشد . آنروز آغاجمال بملاحظاتی بیاد رسم دیرین افتاد وخود شربتی برای عیسی خان آورده دم در دست بکمر منتظر فرمان ایستاد ولی ملك جهان فرمود از اطاق خارج بشود خواجه بیرون آمد ودوری زد وازپشت در دیگر گوش فراداد . ملك جهان که محبت خاصی به عیسی خان داشت وهمیشه باقربان وصدقه باوی سخن میگفت آن روز بمحض اینکه اطاق خلوت شد نگاه نفرت باری به برادر انداخته گفت : ای جوانمرك شده .... مگر بتو نسپردم که بجان سکینه صدمه مزن چرا آن بدبخت را بجای طرلان به کشتن دادی ؟

عیسی‌خان باچشمهای دریده و قیافه حیرت زده پرسید سکینه ...
طرلان... سکینه را ازارك انداخته‌اند ؟ چه‌میگوئی؟

گفتگو بین آن دوسخت طولانی شد .

بالاخره‌عیسی‌خان نگاهی باطراف‌اطاق کرده برخاست‌وازروی بخاری اطاق‌قرآنی برداشته آمدو بادست‌محکم بروی قرآن زده سوگند یادکرد که ازاین‌موضوع خبر ندارند

آغا جمال ازسوراخ‌در،چشم ازعیسی‌خان برنمیداشت وبالاخره یقین کرد که عیسی‌خان‌در گفته خود صادق است‌واطلاعی ازمرك‌سکینه ندارد.

پس‌این معامله راکه باسکینه کرد این‌سئوالی بود که ملك‌جهان و عیسی‌خان وآغاجمال وسید باقر ازخودمیکردند وجواب نمی‌یافتند. ازروزی که سیدباقر ازکاروانسرای سرابیها بیرون‌رفته وبراهنمائی سکینه خانهٔ‌در شهر گرفته بودملك‌جهان هفتهٔ یکباردرشب‌های جمعه بعنوان زیارت‌اهل‌قبور وامامزاده سیدحمزه باتغییر لباس وبطور ناشناس باتفاق دایه اش خدیجه بخانه‌سید میرفت وبسید اظهار ارادت‌می کردجگر گوشه‌خودرامیدیدوتسلی می‌یافت وخوش‌وخندان بخانه برمیگشت .

دایه‌اش خدیجه که موضوع عوض کردن بچه را از سکینه شنیده بود چندبار باگوشه وکنایه بخانم‌حالی کرد که‌ازواقعه خبردارد خانم‌هم‌اصراری درانکار بمطلب ازدایه‌اش‌نداشت وباوی موضوع رادرمیان‌نهاد وقسمش‌داد که این‌سرراافاش‌نکند .

ازآن ببعد هروقت بخانه سیدمیرفت دایه را هم همراه میبرد . چند روز بعدازواقعه سکینه شب جمعه بخانه سیدرفت درخانه بسته‌بود ازهمسایه هاجویاشدندجواب‌شنیدندکه ساکنین خانه بجای دیگررفتند وکسی‌ازجای آنهاخبر ندارد‌ملك‌جهان‌دل‌شکسته‌وپریشان باندرون برگشت.

فکردختر نازنینش «افسانه» آنی ازسرش بیرون نمیرفت . بدبختانه کسی‌راهم نداشت که ازوی‌یاری‌بطلبد تنها مایه امید ویار ویاورش عیسی خان بود که او هم خبری جزاین نداشت که از قول سکینه میگفت سید بولایت خودرفته است .

بالاخره دست بدامن دایه‌اش خدیجه شد .

خدیجه بتوسط زنهائی که اهل شهر را می‌شناسند وبخانه‌ها رفت

وآمد دارندو آنها رادرتبریز «ایلدار» می گفتند ازقبیل دلاله و حجامتچی وماما و بندانداز وغیره بنای جستجو گذاشت و کمترین اثری از گمشدگان بدست نیاورد .

آغاجمال این‌همه را میدید ، شادی میکرد که همگی رد سید راگم کرده‌اند .

هرروز که می گذشت بغم‌وغصه ملك جهان میافزود «افسانه»اش‌را میجست و نمی‌یافت‌واشك‌میریخت . مردم گمان‌میکردند که ازدوری‌شوهرش محمدمیرزا متاثر واندوهناك‌است وبرای تسلیت خاطراشك میریزد .

عیسی‌خان بتوسط جاسوسهای خود تمام شهررا زیرورو کرد و چون اثری ازسید ندید ناچارچند نفر رامخفیانه به سراب‌فرستاد که آن هاهم‌رفته و لازمه جستجورا بعمل‌آوردند ودست‌خالی بر گشتند .

آغاجمال اشکهای پنهانی‌وآشکار ملك‌جهان‌را می‌دید ، می دانست که برای فرزندگمشده‌اش گریه میکند دلش‌بحال مادر بیچاره می سوخت ورقت‌میکرد ولی صلاح نمیدید که اظهاری‌بکند . می‌خواست‌هیچکس‌جز خودش ازسرنوشت دخترمحمد میرزا خبرنداشته باشد .

ولی‌معلوم‌نبودتقدیر کارخودرا کرد ویاخدا باشك‌های چشم ملك‌جهان رحم‌آورد که سیدباقر پیداشد ولی‌چطور روزی که بناشد سیدباقر ازتبریز مهاجرت‌کندآغاجمال اصرار داشت به‌نقطهٔ برودکه کسی نشناسدش ولی سیدوزنش اصرارمی کردندکه بولایت خودسراب برگردند وبانمایش دادن مال ودولتی که بهم زده بودند دل‌دوستان را شاد و جگر دشمنان را کباب کنند .

سید که ازفرط فقر ونداری باخفت‌وخواری ازسراب بیرون آمده‌بود حال می‌خواست‌باجاه وجلال واردولایت شده‌ازاقوام خود که کمکی‌بحالش نکرده بودند انتقام بکشد .

تصمیم گرفته بود بمحض‌ورود کمك‌هائی درحق‌خویشاوندان‌فقیر نموده وخودرا سرمشق مروت وجوانمردی معرفی کند .

آغا جمال که مختصری ازنیات سیدآگاه شدرأیش رازد وثابت‌کرد که اقوامش از راه حسادت اسباب زحمتش‌خواهند شد .

می‌خواست سیدرا بمراغه یامرند بفرستد ولی بالاخره سیداسکو را

انتخاب کرد زیرا درآنجاهم اقوام دوری داشت که می توانست درمقابل آن هاخودنمائی کند.

بنابدستور آغاجمال قرارشد که بعنوان خریدباغاتی دراسکو چندی در آنجا اقامت کند.

سید باجامه های فاخر وارد اسکوشد. خودوزنش سوار بر اسبان قیمتی بودند وچهارتا قاطر هم زیربنه داشتند. ساعتی ازورودش نگذشته بود که اهل قصبه ازورود سیدجلیل القدر وعالیمقامی به آبادی خبردارشدند کدخدای قصبه بملاقاتش آمد وهمینکه فهمید تازه واردقصد اقامت داردتمنا کرد تاموقع تهیه خانه مناسب مهمان وی باشد. شب جمعه اول سید درمسجد قصبه بالای منبر رفت ومجلسش هم خوب گرفت. همین که ازمسجدخارج شد چندنفر سید دورش راگرفته وخودرا ازاقوام معرفی کردند.

سیدهمه را شناخت که آنهاهم درسال اخیر ازشدت فقر واستیصال جلای وطن کرد ودراسکو سکونت گزیده بودند. وعده مساعدت دادو بوعده هم وفا کرد.

ولی درقیافه تمام آنها آثار حسادت راعیان دید وفهمید که عنقریب اسباب زحمتش خواهندشد. آنها میخواستند بدانند که سیداین همه مال ودولت را ازکجا آورده است؟ هرچه ازخودش می پرسیدند جواب درستی نمی شنیدند حدسیاتی ازبدونیك میزدند وبهمدیگر وبمردم می گفتند.

چندروزی نگذشت که نام سید وردزبانها شد. ناگهان پیرزنی بزعم خودش پرده ازروی کار سید مرموز برداشت.

دراسکو پیرزنی بود بنام حوریه که جوانی را در اندرون نائب السلطنه بسر برده وچند سالی هم گیس سفیداندرون محمد میرزابود.

پیرزن روزی درحمام گوشواره هائی راکه ملك جهان بزن سیدداده بود دیده وشناخت وپرسید که اینهارا ازکجا آورده وچندخریده اید. زن سید مضطرب شدوازجواب عاجز ماند.

همین پیش آمدکافی بود که پیرزن خودراشبانه بمنزل کدخدا برساند و بگوید که این مردتازه وارد ازدزدان مهیب است که حتی باندرون بزرگان هم دستبرد زده وبزرگترین دلیلش اینکه گوشواره های ملك جهان خانم در گوش زن سید است.

حوریه گیس سفید سابق اندرون نائب السلطنه بمحض اینکه گوشواره های ملك جهان خانم را در گوش زن سید باقر دید وصاحب اصلی گوشواره ها را شناخت ، زن سید را سؤال پیچ کرد ، آن زن بیچاره هم نه تنها از جواب عاجز ماند ، بلکه نتوانست اضطراب و پریشانی خودرا پنهان بدارد .

حوریه یقین کرد که این گوشواره ها ازراه دزدی بدست زن سید افتاده خاصه که درروزهای اخیر مطالب عجیب وغریبی راجع بسید باقرودولت باد آورده اش شنیده بود .

ازحرصی که برای سخن چینی داشت استحمام خودرا ناقص گذاشت و کدخدای اسکورا از این کشف بزرك خویش آگاه ساخت .

کدخدا بتحقیقات دراطراف هویت سید پرداخت ومنجمله چند نفری راکه بخویشاوندی سید مباهات میکردند خواست وهمه را از دم بپای استنطاق کشید .

آنها هم با اینکه ازسخاوت واحسان سید باقر برخوردارشده بودند نتوانستند برحس حسادت خود فائق آیند وازخود اظهار نظر کردند که نام برده مسلماً این مال ودولت را ازراه دزدی بدست آورده والا تا دوسه ماه پیش آه در بساط نداشت.

کدخدا سراغ خود سید باقررا گرفت مدتی صغری و کبری چید و بعد صحبت راکشاند بمعامله ملکی که سید میخواست انجام دهدو باغی بخرد و درخاتمه گفت که فروشنده باغ مرد مؤمن وبا خدائی است میخواهد باغشرا حتماً بکسی بفروشد که پولش حلال بوده وشبهه دار نباشد بعبارت دیگر میخواهد بداند که خریدار پول باغ را از چه ممری بدست آورده است سید که اطلاعی ازمنظور کدخدا نداشت گفت پولی ازپول ما حلالتر نمیشود کدخدا سینه صاف کرده اظهارداشت : بنده فرمایشات شمارا قبول میکنم ولی شما اقوام فقیری درقصبه مادارید که دراین دوسه سال اخیر ازفقرو پریشانی بدینجا پناه آورده اند آنها می گویند که شما هم تا دو سه ماه پیش مثل آنها بنان شب محتاج بودید حال آیا می توانید بگوئید این ثروت را از کجا بدست آورده اید ؟

سید باقرازاین سؤال کمی مضطرب شد . دردل به هرچه قوم وخویش است ناسزا گفت زیرا یقین کرد که قوم وخویشها از حسادت مایه برای وی

گرفته‌اند کمی فکر کرد وجواب داد که خانم محتشمی در تبریز حاجتی داشته ونذری برای سادات کرده بود اخیراً مرادش حاصل شده ومطابق نذری که کرده بود، مبلغی بسید بخشیده است.

کدخدا خواهش کرد که سید بانوی نیکوکاررا معرفی کند سید گفت که‌صاحب نذررا نمی‌شناسد.

کدخدا صحبت گوشواره هارا بمیان کشید که‌از کجا آورده‌اند سید جوابی نداد. کدخدا بنای خشونت راگذارده ازجا دررفت و گفت که گوشواره ها متعلق بملك جهان‌خانم عروس نائب السلطنه وزوجه محمدمیرزا ولیعهد ثانی است. آیا این بانوی محتشم‌همان است؟

سیدباقر گوشها را تیز کرد و پرسید که را گفتید؟

کدخدا جواب‌داد که این گوشواره‌ها متعلق بملك‌جهان خانم‌است.

سید بی‌اختیار گفت: عجب!

بااینکه ازحضور کدخدا وسؤالاتش ناراحت بود، ازشنیدن نام‌و نشان چنان از خود بیخود شد که کدخدا رالحظهٔ فراموش کرد و دردریای‌افکار گوناگون جدید غوطه‌ور گشت.

سیدحس کرد که پردهٔ ازمقابل چشمش برداشتند. پس کسیکه دخترش راباپسروی عوض کرده عیسی‌خان نبوده وبلکه ملك‌جهان خانم زوجه‌محمد میرزا ولیعهد ثانی‌ایران است بیاد سخنان آغاجمال افتاد که میگفت دختری راکه بسید درعوض پسرداده‌اند فرزند کسی است که صدها نوکر بالاتر از عیسی‌خان دارد.

عجب! پس این دختر شیرخوار که نامش «افسانه» ودر آغوش زن من است، دخترمحمد میرزا ولیعهد ثانی ایران میباشد. کدخداچه‌سگی است که بهمچون من‌بگوید بالاچشمت ابروست.

دریك‌چشم‌بهم زدن کدخدادر نظرش‌خوار وخفیف‌شدوافسانه شیرخوار عزیزتر و گرامیتر گشت. سیدمست افکارشیرین خودشد و کدخدارا باخشونت وبی‌احترامی ازخودراند.

ازفرط‌هیجان‌برخاست‌ودراطاق بنای قدم‌زدن گذاشت. راه‌میرفت‌و با خود میگفت: عجب! پسر سیدباقر بنای دیروزوروضه خوان امروزاکنون‌در آغوش‌ملکه آتیه ایران است وروزی‌صاحب‌تخت وتاج ایران خواهد شد.

این «افسانه» هم که در آغوش زن من است نوهٔ نایب‌السلطنه وشکی نیست که ازسایه سراین کودك بجائی خواهم رسید که‌عالمیان حیران بمانند. کدخدا متفکر وخشمناك از نزد سید بیرون آمد .

اندیشناك بود که‌چه معامله باسید بکند . آیا درانتظاروقایع آتیه و روشن‌شدن قضایا بنشیند یا اینکه بتبریز گزارش دهد . اگر سیدمرموز واقعاً دزد باشد و به‌دست کدخدا گرفتار آید شکی نیست که دردربار نایب‌السلطنه مورد تقدیرواقع خواهد شد ولی هرگاه گوشواره‌هارا خود ملك جهان بزن سید بخشیده باشد ؟

در این صورت کدخدا را بجرم فضولی و مزاحمت سادات تنبیه خواهند کرد .

پس ازفکرهای زیاد عازم تبریز شد ودرسپیده صبح بشهررسید ویك راست به‌دراندرون محمدمیرزا رفت .

خواجه سیاهی‌رابگوشهٔ طلبیده ماجرارا تعریف کرد وازخواجه تمنا نمود که موضوع گوشواره‌ها راازملك جهان خانم سؤال کند . آغا مقصود، خواجه سیاه‌هم بخاطر آورد که حقیقتاً‌هم‌مدتی است گوشواره‌هارا در گوش خانمش نمی بیند .

شتابزده نزدخانم رفت وموضوع راگفت‌ملك جهان که درآنروزها اشگ های فراوان درفراق فرزندگمگشته اش میریخت همینکه نام سید و گوشواره‌ها راشنید ، ازشوق اینکه نام ونشانی ازفرزند گمکرده‌اش پیدا شده چنان بهیجان آمد که اختیارازکف داد وبدون توجه باطراف وجوانب کار گفت آری گوشواره‌هادست‌من‌است بگوفوراً سیدرا بشهرو نزدمن بیاورند گمان میکرد بدینوسیله دخترش‌را خواهددید آغا مقصود خوشحال ازاینکه اول‌صبح چنین‌خبرخوشی بخانم‌داده نزدکدخدا برگشت وازطرف‌شخص‌خود هشیاری و کاردانی کدخدا را تعریف کرد .ودستور داد که فوراً باسکو برگشته سید را بشهر بیاورد . خوشحالی کدخدا کمتراز آغا مقصود نبود برخود میبالید که دزد اندرون‌ولیعهدثانی‌راشخصاً پیدا کرده است .

باخود میگفت که درمقابل این خدمت اگرهیچ هم‌ندهند ، درهرحال اعطاء یك‌قطعه شال ویکمشت اشرفی قطعی است . بدون استراحت عازم مراجعت شد .

آغا مقصود که ازجمله خواجه‌های زیردست آغا جمال بود بمحض ورود رئیسش بدربار مراتب را بوی گزارش داد. آغا جمال سخت اندیشناك شد، او بملاحظاتی نمیخواست که کسی جز خودش ازمحل و مکان «افسانه» دختر محمدمیرزا ولیعهد ثانی آگاه باشد حال می‌دید که ملك‌جهان برحسب تصادف محل اقامت دخترش را کشف کرده و مسلماً ببرادر خود یعنی عیسی خان خواهد گفت عیسی خان هم ممکن است روزی مورد باز خواست قرار گیرد و برای محو آثار جرمی که مرتکب شده است در صدد نابودی سید و بچه برآید.

آغا جمال یقین داشت که این راز بزرك درپرده نخواهد ماند و شرکای جرم ببدترین وجهی تنبیه خواهند شد، از گوشه و کنار می‌شنید که کسانی در شهر بوئی ازماجرا برده و درخفا از آن صحبت میکنند.

تصمیم گرفت که تا زود است سید باقر و بچه را از دسترسی عیسی‌-خان خارج کند.

دراین حین عیسی‌خان وارد شد و آغا جمال باتفاق وی باندرون رفت. همینکه خواهر و برادر تنها ماندند، ملك‌جهان باوجد وسرور گفت مژده بده که سید باقر و بچه‌ام را پیدا کردم بعد تعریف کرد که چگونه سید باقر بازن و بچه بقصبه اسکو رفته و کدخدا پس‌ازاطلاع ازاینکه گوشواره‌های وی در گوش زن سید است نسبت بسید بدگمان شده و برای کسب تکلیف بشهر آمده وخلاصه دستور داده است که سید را بشهر بیاورند تا بعد بفرستد زن و بچه اش را هم حاضر کنند. ملك جهان ذوق میکرد که سید باقر و خانواده‌اش را درشهر جای خواهد داد وهر هفته یکی دو بار بدیدن جگر-گوشه‌اش خواهد رفت.

عیسی خان بعد از شنیدن ماجرا ابرو درهم کشید و گفت خواهرجان بی گدار بآب زدی و اسم خودت را سر زبان ها انداختی. مسلما کدخدا سید بیچاره را دزد شمرده باکند و زنجیر بشهر خواهد آورد و سید هم که تاکنون از این سختی‌ها ندیده مسلما برای رهائی خود حقیقت را بیان خواهد کرد.

حقش بود که بامن مشورت میکردی ومن خودم سید و بچه‌را بی‌سرو صدا بشهر می آوردم ودر گوشه خلوتی جای می‌دادم تاهروقت بخواهی بروی

وبچه خود را ببینی . خداعاقبتش را بخیر کند !

ملك‌جهان تازه فهمید که چه خبط بزرگی کرده است واز برادر خود چاره جوئی نمود عیسی‌خان گفت چاره جز این نیست که کسانی را با سکو بفرستیم وسید وزن وبچه اش‌را بیاوریم . ملت این رأی‌را پسندید وباتأکید درسرعت عمل عیسی‌خان را مرخص کرد .

آغاجمال که ازپشت‌در این‌صحبت را می‌شنید از تصمیم اخیر سخت پریشان شد .

یقین داشت که عیسی‌خان چندروزی سیدرا بابچه در شهر جای داده ووسائل ملاقات خواهرش ملك‌را فراهم خواهدآورد ولی دراولین فرصت نه‌باشك های چشم‌خواهر ونه‌ببیگناهی سیدرحم خواهد کرد .

آغا جمال تصمیمش راگرفت ببهانه کسالت مرخصی خواسته و بمنزل رفت .

دونفر از بهترین نوکر های وفادارش رامجهز کرد وراهوارترین اسبهایش راکه برای چنین‌روز هائی پرورش می‌داد بیرون آوردواز بیراهه بطرف اسکو براه‌افتاد کدخدای اسکو که ازشوق وذوق سراز پانمیشناخت اسب خسته‌خود را درمیدان مال‌فروش های‌شهر بقیمت ارزان‌فروخت‌ومبلغی هم رویش گذاشته یکی از بهترین اسبهای قراباغی‌راکه درآن عهدمعروف بودند خریداری کرد ورهسپار اسکو گردید . ازعشق خلعت هائیکه یقین داشت دریافت خواهد کرد ، رحمی باسب خودنداشت وحیوان بی زبان را شلاق‌کش میراند بمحض‌ورود بقریه دونفر ازدستیارانش راباکند وزنجیر برداشت وبخانه سیدرفت . سه‌ساعت ازشب گذشته‌بود و سید برای خواب آماده می‌شد . از ورود بیموقع کدخدا در آن ساعت شب مضطرب و پریشان گشت .

کدخدا بالحن تمسخر آمیزی آغاز سخن کرد و گفت،رفتیم‌شهروآن خانم محتشمی راکه میگفتی گوشواره هارا بزن‌تو بخشیده‌است‌پیدا کردیم حال ماموریم ترابحضورش ببریم تاگوش های خودت‌را سوراخ کنند وبا میخ بدیوار بکوبند .

رنك ازروی سیدباقر پرید . زنش که ازاطاق مجاور این گفتگو را می‌شنید ، ناله کرد ودز همان حین کودك شیرخوار هم بگریه درآمد .

سید سراپا لرزیدن گرفت و گفت مقصودت چیست ؟

کدخدا زهر خنده‌ای زده جوابداد مقصودم اینست که این زنجیر را بگردنت و این کنده هارا بپایت بزنم و بشهرت ببرم تا آنجا بگوئی که چگونه گوشواره های بانوی محتشم بدست تو افتاده است .

سید بکلی خودرا باخت بی اختیار یاد سکینه ومرک هولناکش افتاد ازدلش گذشت که النجاة فی الصدق تصمیم گرفت برای رهائی خود حقیقت را بگوید.

از کدخدا خواهش کرد دستیارانش را ازاطاق بیرون بفرستد. کدخدا این تمنارا انجام‌داد . سید درحالیکه از ترس و وحشت میلرزید گفت : والله بالله بجدم قسم حقیقت اینست که من از زورفقر وپریشانی ازسراب بتبریز آمدم همانروز ورود عیالم وضع حمل کرد . ماماٸیکه برای گرفتن بچه آمده بود مبالغی پول بما داد تاراضی شدیم که نوزاد پسرخودرا بدهیم ودر عوض نوزاد دختری‌را به‌فرزندی قبول کنیم .

این گوشواره ها را همان ماما آورد و گفت که بانوی محتشمی نذر سیدی کرده بود که نذرش قبول شده‌است. من‌صاحب نذر راهم نمیشناسم . این‌عین حقیقت‌است .

ماسادات واولاد پیغمبریم اگر از گرسنگی بمیریم دزدی نمیکنیم .

کدخدا ، گفته‌های سیدرا باور نکردودرجواب گفت که این گوشواره متعلق به ملک‌جهان خانم زوجه ولیعهد ثانی محمد میرزاست و خود او بما امر فرموده که ترا بشهر ببریم . سرت را جلو بیاور نترس زنجیرش زیاد سنگین نیست .

کدخدادستیارانش را صدا کرد آمدند ودونفری زنجیر را گرفتندو به گردن سید نزدیك کردند . فریاد وفغان زن سیدبلندترشد .

بچه را زمین گذاشت و باطاق آمد وروی دست وپای کدخدا افتاد و پیاپی قسم میخورد که‌دزدنیستند . بچه‌ازگریه ریسه میرفت . کدخدا نگاه شررباری بزن سید کرده گفت صبر کن نوبت توهم میرسد وبانهیب ازاطاق بیرونش کرد . زن سید بصدای بلند سکینه ماما را نفرین میکرد واو را مسبب این بدبختی‌ها میدانست .

درهمین حین صدای پای چند اسب ازکوچه بگوش‌رسید .

کدخدا یکی را برای خبرگیری فرستاد . مرد رفت و کاغذی بدست برگشت کدخدا باسواد بود . نامه‌راخواند . حکمی بود ازطرف عیسی‌خان که فورا سید باقر را با زن و بچه تحویل حاملین بدهد . کدخدا فوراازجا برخاست تا ازفرستادگان عیسی‌خان پذیرائی کند . گمان میکرد که‌طاقه شال یا خلعت‌دیگری هم همراه آورده‌اند . ولی لحن‌سوارهای‌ازراه‌رسیده خشك وخشن بود . ازطاقه‌شال وخلعت بوئی بمشام نمیرسید. کدخدا پرسید آیا هم اکنون میبریدیا تاصبح را استراحت میکنید وصبح رهسپارمیشوید گفتند حکم است که هم‌اکنون‌حرکت دهیم . کدخدا با دست اشاره‌بطرف اطاق‌ها کردو گفت هرسه حاضراند زحمت زنجیر کردن سید را هم ندارید زیرا تمام کارهایش را کرده‌ام .

رئیس سوارها باصدای‌پسرانه گفت پس توودستیارانت مرخص‌هستید بخانه‌های خود بروید و بیرون نیائید .

کدخدا بااوقات تلخ وقلب‌فشرده اطاعت کرد و لحظهٔ بعدخودودست‌یارانش درتاریکی ناپدید شدند .

سیدباقر بشنیدن اسم عیسی‌خان بیش‌ازپیش ترسید .زیرابارها ازآغا جمال شنیده‌بود که باید ازاین مرد بر حذر باشدروزی هم که‌سکینه راازبام‌ارك‌انداختندازگوشه‌وکنایه‌های آغاجمال یقین کرد که عیسی‌خان دست دراین‌مرك‌داشته،دل بمرك نهادمنتظر ماند ، زنش گریه میکردو بفریادهای جانخراش بچه که روی زمین غش و ریسه میرفت اعتنائی نداشت . رئیس فرستادگان عیسی‌خان که قدم بدرون اطاق نهادقبل ازهرچیزمتوجه گریه کودك‌شده‌پرسیداین‌طفل‌را چه‌میشود که‌اینطور بی‌تابی میکندواعتنائی بسید نکرده باطاق مجاوررفت وبچه را اززمین بلند کرد و بوسید ورو بزن سید کرده گفت بنا نبودکه شما اینطور از بچه مانگاه‌داری کنید .

زن طفل راگرفت وپستان دردهانش گذاشت سید و زنش یکمرتبه فریادی ازحیرت کشیده گفتند آغاجمال !

بفرمان آغاجمال سیدرا از کند وزنجیر آزاد کردندآغاجمال سیدرا بطورسربسته ازخطری که درکمینش بودآگاه کرد ونیمساعت بعدسیدوزن وبچه‌اش را بطرف شهرحرکت داد آغاجمال‌میترسید که‌دربین‌راه بافرستادگان عیسی‌خان‌مصادف شوند.

این بود که‌از بیراهه حرکت میکرد تاصبح راندند و در دمیده صبح یك میدان ازجاده خارج شده بقریه دور افتادهٔ پناه بردند و تا غروب ماندند و در تاریکی‌شب به تبریز رسیدند آغاجمال در محله چیت دوزان تبریز باغ بزرگی داشت سید را بآنجا فرستاد و غدغن کرد که تا مدتی از خانه خارج نشود.

کدخدای اسکوازاینکه درمقابل چنین‌خدمت بزرگی پاداشی‌ازدربار ندیده بود سخت متغیروازفرط غضب خوابش نمیبرد.

همینکه اذان‌صبح را شنید برای گرفتن وضوسر نهرآبیکه از جلوی خانه‌اش میگذشت رفت ناگهان چند سواردید که بوی نزدیك‌شدند بزرك‌ترشان راشناخت.

فراشباشی درب خانه عیسی خان بود فراشباشی حکمی در آورده بکدخدا داد و سید باقر را خواست کدخدا هاج و واج ماند و ما وقع را گفت فراش باشی قبول نکرد و کدخدا را بطرف خانه سید راند.رفتند و دیدند که‌کسی نیست‌مات ومبهوت ماندند فراش باشی راهی جزاین‌بنظرش نرسید که خود کدخدا را برای‌جوابگوئی بشهر ببرد. عیسی‌خان نسبت‌بخود کدخدا بدگمان‌شد.

یقین کرد که کدخدا برای تصرف پولهای سیدباقرومخصوصاً گوش‌واره های قیمتی بلائی بسرآن بیچاره‌هاآورده است.

کدخدای بدبخت هر چه بیشتر قسم میخورد بد گمانی عیسی خان می‌افزود عاقبت عیسی خان از جا در رفت و حکم کرد که کدخدا را به چوب ببندند بستند مدتی زدند و چون جوابی نشنیدند در طویله حبسش کردند.

ملك جهان طوردیگری فکرمیکرد اویقین داشت که برادرش برای محوآثارجرم ازترس جان سید بدبخت راسربه‌نیست کرده‌است.

قسم‌های عیسی‌خان درمقابل ملك‌جهان همان‌تأثیرقسم‌های کدخدا را درمقابل عیسی‌خان داشت.

روابط خواهر و برادر تیره شد. نفرینی نماند که ملك در حق برادر نکرد.

برای همیشه بفراق «افسانه» عزیزش مبتلا شد. تا چندی پس‌ازآن

نالان و گریان بود. غمی برای زن نیست که روزگار از خاطر نبرد.

ملك در اوائل هفته یکبار و بعد ماهی یکبار یاد فرزند می کرد و متأثر میشد تا اینکه دو سالی گذشت و تقریباً افسانه را از یاد برد.

☆☆☆

سید باقر با زن و بچه در زیر سایه آغا جمال خواجه خوش و خندان بودند.

آغاجمال وسائل راحتی آنهارا از هر حیث فراهم کرده و برای «افسانه» کوچك دایه و خدمتکار هم گرفته بود. خواجه بی اولاد علاقه بیحدی نسبت بافسانه پیدا کرد هفتهٔ دوسه بار بدیدنش میرفت و در آغوشش می گرفت و می بوسید و می بوئید و گاهی نگاه دقیقی بصورت طفل کرده می گفت ای طفل معصوم اگر خدا پسری بمحمد میرزا داد که ترا در آغوش پدر حقیقی ات خواهم نهاد والا باید همه عمر در گمنامی بسر بری و آنوقت من ترا بفرزندی قبول خواهم کرد و تمام ثروت هنگفت خود را بتو خواهم بخشید و زندگی شاهانه برای تو فراهم خواهم ساخت.

روزها میگذشت شاهزاده خانم افسانه قاجار دختر ولیعهد ایران در آغوش معصومه زن سید باقر بنا و (سید ناصر الدین) پسر سید بنا در آغوش ملك جهان خانم زوجه ولیعهد بزرك میشدند.

روزی نمی گذشت که زن سید برای پسر از دست رفته و ملك جهان برای دختر گمکرده آهی نکشند و یادی از جگر گوشه های خود نکنند. این دو مادر گمگشته فرزند چون دست بعزیزان خود نمی یافتند و بیاد گمکردگان خود کودکانی را که در آغوش داشتند با محبت بیشتری به سینه میفشردند. سید باقر و زنش میدانستند که پسر آنها در حرمسرای ولیعهد است. خود سید برحسب قدغن اکید آغاجمال آفتابی نمیشد ولی زنش که شنیده بود ملك جهان خانم شبهای جمعه برای زیارت امامزاده سید حمزه وسائر مزارات شهر مخفیانه از اندرون خارج میشود بر سر راهش میایستاد تا شاید کودك را ببیند ولی زنهای اندرون بی بچه بیرون میآمدند. هر دفعه زن بیچاره افسرده و غمگین بخانه برمیگشت ملك جهان نیز بهر جمعیت زنانه میرسید با دقت زنها را می نگریست تا شاید از زن سید و گوشواره هایش اثری ببیند و چون نمی دید پژمرده و دلسوخته بکاخ خود میرفت.

ماه صفر ۱۲۵۰ رسید ، بچه‌ها پا بسن چهار گذاشتند . محمد میرزا در این مدت هروقت برای زوجه‌اش نامه مینوشت اظهار اشتیاق فراوان بدیدار فرزند خود میکرد اواخر ماه صفر آن سال خبر بهجت اثری به ملک جهان رسید مشعر براینکه فتحعلیشاه در ۱۲ آن ماه مجلس خسروانه آراسته و پس ازمرك عباس میرزا پسرش محمدمیرزا را بولایت عهد انتخاب ومعرفی کرد و آرستوف سفیرروس را که برای عرض تسلیت ازفوت نائب السلطنه وتأکید درولیعهدی فرزندارشد آن مرحوم بازگردانیده است . چندروز بعد چاپار دیگری رسید ومژده آورد که ولیعهد رهسپار تبریز شده وقریباً واردخواهد شد . شادی ملك جهان خانم حدنداشت . زن محنت کشیده که دوازده سال تمام بعلت نیاوردن پسر طعنه‌ها وشماتت‌ها شنیده و بی احترامی هادیده بود اکنون برای اولین بار باگردن افراشته وپرغرور آماده استقبال شوهرخود میشد . هرقدمی که برمیداشت بزمین وزمان منت میگذاشت حق هم داشت مادرولیعهد آتیه ایران بود . ملك جهان باچندنفر ازمحارم واقوام خود در باغ باصفای خلعت پوشان تبریز منتظر مقدم ولیعهد بودند . ولیعهد وقتی چشمش بناصرالدین میرزا افتاد قبل ازاینکه فرزندش رادر آغوش بکشد سرو دست بسوی آسمان گرفت ودعائی خواندآنگاه کودك را غرق بوسه ساخت ودرقیافه بچه دقیق شد ، درهمان حین صدائی شنید که‌می گفت قربان چشم وابرویت که‌عین چشم‌وابروی‌مرحوم نائب السلطنه‌است ودرقسمت لب و دهان هم بوجود مبارك رفته .

ولیعهد برگشت و برادرزن خود عیسی خان رادید . آغا جمال خواجه که دست کودك دردستش بود ، نگاه محزونی به عیسی‌خان انداخت ودر دل گفت اگرخدا پسردیگری بمحمد میرزا بدهد وآغاجمال زنده باشد ، آنوقت ولیعهد خواهد فهمید که چشم وابروی این کودك بی‌خبرعین‌چشم و ابروی‌سید باقر بناست .

ولیعهد شمشیر وخنجر وکمربندبچگانه که همه زرکوب وگوهر نشان بودند برای فرزندش بعنوان سوقاتی آورده که فی المجلس زیب پیکر ناصرالدین‌میرزا ساختند ، بعددست بجیب برده گردن بند مروارید گرانبهائی بزوجه خودتقدیم نمود .

ولیعهد پس‌از ورود بتبریز یك برهزار برعزت و احترام زوجه خود

ملك‌جهان افزود ودر بار کوچکی برای ناصرالدین میرزا ترتیب داد.

روزهای خوش وسعادتمندی برای ملك‌جهان شروع شد. پس از دوازده سال زندگی پرمحنت که هرروز مقام وموقعیت خودرا متزلزل میدید اکنون باخیالی راحت وآسوده بآتیه مینگریست ولذت می برد.

هرروز مرحمت ومحبت تازه ازشوهر میدید وحتی فتحعلیشاه هم درنامه هائیکه بولیعهدش مینوشت از ملکجهان اسم میبرد و سفارششرا میکرد.

تنها موضوعی که گاهی موجب کدورت خاطر ملك‌جهان میشد نگرانی از آتیه شوهرش بود زیرا هروقت باافرادخانواده پدری خوددورهم می نشستند وحساب روز های محدودعمر پادشاه پیرومسلول رامی کردند. باین نتیجه میرسیدند که پس ازمرك فتحعلیشاه بلاشك چندنفر از پسران وی وچندتن از فرزندان نائب‌السلطنه برای تصرف تاج وتخت سر بلند خواهند کرد ودر اینصورت آیامحمدمیرزا که صحبت ومعاشرت بادرویشان وصوفیان رابمجلس وزراء وسرکردگان ترجیح میدهد، موفق خواهدشد که بحق خود برسد و تاج برسر نهاده پسرش ناصرالدین میرزا را بولایتعهدی برساند

بااینحال ملکجهان بدل بدنمیآورد وخودرا مهدعلیا - ملکه‌ایران میشمرد وچون‌این‌همه دولت وشوکت‌را از برکت وجود باصطلاح پسرش ناصرالدین میرزا میدانست، محبت وعلاقه‌اش نسبت بدین کودك روزبروز بیشتر میشد وازطفل دخترخود افسانه دیربدیرباد می کرد.

ولیعهدی محمد میرزا درتبریز وشادمانی ملك‌جهان دراین شهربیش از چهارماه طول نکشید. دراواخر جمادی‌الثانی ۱۲۵۰ خبرمرك فتحعلیشاه که تمام شاهزادگان درانتظار آن بودند بتبریز رسید. این‌خبررانه روزه ازاصفهان بتبریز آوردند. قائم مقام وزیر با تدبیر محمد میرزا برحسب عهدیکه درحرم امام رضا (ع) بانائب‌السلطنه بسته بود؛ برآن‌شد که ازهیچ فداکاری درراه سلطنت محمد میرزا مضایقه نکند.

محمد میرزا برحسب اصرار قائم مقام روز هفتم‌رجب درتبریز بتخت سلطنت جلوس کرد وباوجودزمستان ویخ بندان آماده حرکت بطرف تهران شد. قرارشدکه ملك‌جهان باناصرالدین میرزا ولیعهدآتی درتبریز بمانند وپس‌از استقرار شاه به تهران رهسپارشوند.

دوروز پس ازوصول خبر مرگ فتحعلیشاه چاپارهائی از شهرهای مختلف رسیدند وخبر آوردند که فرمانفرما وشجاع السلطنه ازپسران فتحعلیشاه در اصفهان وشیراز وظل السلطان درتهران مدعی تاج وتخت شده وخودراشاه خوانده‌اند درنقاط دیگر هم کسانی بخیال سلطنت افتاده‌اند و بدتراز همه اینکه درخود آذربایجان نیز که مقرولایت عهد بود ممکن است چندتن از برادران ولیعهد درصدد طغیان برآیند محمدمیرزا که آفتاب عمر جدخود فتحعلی شاه رالب بام میدید قبلا بصلاحدید میرزا ابوالقاسم قائم مقام وزیر دانای خودتدبیر هائی کرده ومن جمله چهار برادرخود خسرومیرزا واحمد میرزا وجهانگیر میرزا ومصطفی قلی میرزا را که هرچهار ازیک مادر بودندودر نقاط مختلف آذربایجان حکومت و نفوذ وطرفدارانی داشتند گرفته و به‌قلعه هولناک اردبیل فرستاده بود .

اکنون که سخن باینجا کشید میخواهیم صحنه جانسوزی ازجریانات آنروز راشرح دهیم ، تاخوانندگان خود بنگرند و بدانند که این دنیا دار مکافات است وراست گفته‌اند که «چو بد کردی مباش ایمن زآفات»

محمد میرزا ولیعهد ایران همینکه درتبریز جلوس کردوسلطنت خود را اعلام نمود ، حریفان قوی پنجه را در مقابل دیدکه مهمتر از همه برادران خودش بودند .

باقائم مقام مشورت کرد . معلوم شد که اول باید آذربایجان راصفا سازند وبعد بسائر ولایات بپردازند . بابودن خسرومیرزا وجهانگیر میرزا در اردبیل دوراز عقل بود که باسائرمدعیان پنجه درافکنندشاه ووزیر هم‌عقیده شدند که بایدقبلا این دوشاهزاده پرشور وشر و ماجراجورا برای همیشه رام وبی آزار کنند . چرا بکشندتاخون ناحق رابگردن گیرند !

میگویند سلطان بدن آدمیان چشم‌های آنان است که اگراز نعمت بینائی محرومشان سازند دیگر برای هیچ کاری قدبرنیافرازند . مردی دردستگاه ولیعهد بود بنام اسماعیل خان فراشباشی که شغل عمده‌اش ریاست دژخیمان و ازشنیدن نامش موبراندام شنوندگان راست میشد . اسماعیل خان را خواستند ونوازش کردندو باماموریت هولناکی باردبیل فرستادند یعنی مامورش کردند که باعجله هرچه تمامتر باردبیل شتافته وهردو شاهزاده را ازدوچشم کور کند . اسماعیل خان که تاآن روز بسیار کسان را باشکنجه وعذاب ازپای

درآورده و کمترین تأثیری ازاین عمل بدل راه نداده بود ، برای اولین دفعه درعمرش برقت آمد وقلبش فشرده شد ویرا بکور کردن کسی میفرستادند که زیباترین ، شاهزادگان بیشمار قاجار بشمار میآمد ، خسرو میرزا فرزند دلبند نائب السلطنه عباس میرزا همان شاهزاده‌ای بود که ازطرف دولت ایران برای عذرخواهی ازقتل ایلچی روس بدربار نیکلای اول امپراطور روس رفته وپریرخان دربار روس را بازیبائی خیره کننده خود دچار سرگیجه ساخته بود خسرومیرزا درشجاعت وجنك آوری هم ازشاهزادگان نامدار بشمار میرفت . این شاهزاده خوشگل ودلاور که خودرا بیش از محمدمیرزا لائق ولیعهدی میشمرد ، ببرادر بزرگتر تمکین نمیکردوسودای سلطنت بسرداشت .

اسمعیل خان همینکه موضوع مأموریت سهمناك خود را از قائم‌مقام شنید وفرمان شاهی را درکف دست خود دید . در دل به منصب شوم خود لعنت فرستاد وخواست از این مأموریت سرباززند . دهان باز کردتاسخنی گویدولی قائم‌مقام مجالش نداد وبانهیب خشمناك از اطاق بیرونش کرد .

اسمعیل خان سه نفر از بیرحمترین جلادان را همراه برداشته عازم اردبیل شد . مردقسی القلب درعرض راه قربانی‌های متعددخود را در گذشته بخاطرمیآورد که چگونه جمعی راکور کرده و گروهی را دست وپاو زبان بریده وخلقی رابا شکنجه‌های سخت ازپا درآورده بود یکی یکی رامجسم میساخت وبرای هیچ کس متأثر نمیشد ولی همینکه خسرو میرزا را بخاطر میآورد ، دلش بشور میافتاد وحس میکرد که قدرت انجام این ماموریت جگرخراش را نخواهد داشت . افسرده و پریشان باردبیل رسید وازهمان گرد راه بحضور بهمن میرزا برادر شاه مشرف شده فرمان جانستان را ارائه داده گفت که از سرمنصب وجاه وحتی جان ومال میگذرد و برای اولین بار درعمر خود نافرمانی میکند زیرا قدرت این عمل شوم را در خودنمی بیند فرمان رابدست بهمن میرزا نهاده‌ازدر بیرون رفت و باشتاب تمام راه بقعه شیخ صفی الدین راپیش گرفته در آنجا متحصن شد . دونفر ازجلادان هم البته نه ازراه ترحم بلکه بعلت ترس از عاقبت این کار برئیس خود تأسی جسته ودرمعیت وی بست نشستند وهرسه درآن بقعه شریف معتکف شدند . بهمن میرزا که‌ازسابق برسرحکومت ومنصب دل خوشی از برادرزیبای

خود نداشت ، درصدد اجرای فرمان شاه بر آمد ومحمدمهدی خان نامی را که در آن سال حاکم اردبیل بود مأمور اینکار ساخت . روز دیگر خبر تحصن اسمعیل خان ومیرغضبان در بقعه شیخ صفی درشهر منتشر شد ومردم که نام اسمعیلخان وشرح بیرحمیهای وی را شنیده بودند ، نتیجه گرفتند که فراشباشی قسی القلب ودژخیمانش نه ازراه رحم و نه شفقت بلکه از ترس عاقبت کار سرباز زده‌اند چند نفر از جلادان حکومت اردبیل که این شایعه را شنیدند، متواری شدندوحاکم را دچار محظور ساختند . جلادی که حاضر بکور کردن شاهزادگان باشد پیدا نشد .

بهمن میرزا عجله درکار داشت وفشار بحاکم میآوردواوهم در بدر پی جلاد می گشت ونمی یافت .

روز سوم بود که عاقل مردی که لباس کهنه سربازی در برداشت طالب ملاقات باحاکم شهر شد . وقتی بحضور رسید عرض کرد که داوطلب جلادی وحاضر است که عمل کور کردن شاهزادگان را شخصاً انجام دهد حاکم که جلادان همیشگی را ازاین کار فراری میدید از ظهور داوطلب تعجب کرده وجویای شغلش شد. مرد گفت که‌سابقاً سرباز بوده ودرر کاب نائب‌السلطنه جنگها کرده وحال دکان خیاطی کوچکی درشهر دارد و بعد اضافه کرد که درعمل کور کردن‌معاصرین سابقه ومهارت دارد زیرا بارها مخصوصادر قشونکشی‌های همین شاهزاده خسرو میرزا شاهد و گاهی هم مجری این عمل بوده است .[۱]

حاکم خوشوقت شد مرد را بنواخت وانعام حسابی‌دادودو نفرشاگرد میرغضب هم کمکش داد . شب نیمه رجب ۱۲۵۰ بود . چهار برادر همه باکند وزنجیر در زندان مخوف اردبیل نشسته و بآتیه تاریك خود فکر میکردند . ازاخبارخارج اطلاعی نداشتند همینقدرشنیده بودند که‌فتحعلیشاه مرحوم شده ومحمدمیرزا به سلطنت رسیده است . در اوائل ورود بزندان چندان سختگیری نمیدیدند ولی ازسه‌روز پیش بعلت نامعلومی هرچهارنفر راکندوزنجیر کرده بودند .

خسرو میرزا بدیگران‌دلداری میداد که این سختگیری تاورودمحمد شاه بتهران‌ادامه‌خواهد داشت ویقیناً شاه پس از تصرف پایتخت واستقرار در سلطنت ازجانب برادران خود خاطرآسوده کرده همه را مرخص‌خواهد

ساخت . دوساعت ازشب گذشته بود که صدای پای چند نفری را از دالان تاریك زندان شنیدند و بلافاصله درب زندان باز شد و پنج نفر قدم بدرون نهادند .

مصطفی قلی میرزا که از همه کوچکتر بود نالهٔ کرد و گفت خدایا پناه بتو میبرم .

خسرو میرزا در نور ضعیف زندان محمد مهدی خان حاکم اردبیل را شناخت شاهزاده هزال و بذله گو بود و بهر کس میرسید اعم از بزرك و کوچك متلکی بارش میکرد بسیاری از بزرگان را با این طرز زخم زبان از خود رنجانده بود . محمد مهدی خان را بمناسبت صدای نازك وریش باریك و بلندش بزغاله قندی میخواند . درآن شب هولناك بازهم دست از شوخی برنداشت و گفت یاالله آقای بزغاله قندی حال شما چطور است . حاکم پیش دژخیمان خجالت کشید ودردل گفت ای شاهزاده بیچاره شاید یکی از علل بدبختی توهمین زبان تلخ وتمسخر آمیز تست که حتی بقائم مقام هم ابقا نمیکردی ومتلك میگفتی ؟ جهانگیر میرزا که سمت بزرگی برادران داشت مضطرب شد و ازحاکم پرسید :

خبرخوشی آوردهٔ ؟ خیراست انشاءالله!

حاکم که هنوز تحت تاثیر متلك خسرو میرزا بود بالحن سردی جواب داد :

البته که خیر است ! وبعد بآدمها دستور داد که مصطفی قلی میرزا و احمد میرزا رااز کندوزنجیر آزاد کنند . زندانبان بچابکی قفل‌ها راباز کرد . حاکم روباین دونفرنمود گفت شماها آزادید ، امشب شام رامهمان بنده هستید تا فردا وسائل حرکت شمابهر طرف که بخواهید فراهم بشود

آن‌دو نفر مژده آزادی‌را مانند خبرمرك تلقی کردند بارنك پریده بدو برادر بزرگتر نگریسته ازجای‌خودحرکتی ننمودند . حاکم بارواح مرحوم نائب‌السلطنه قسم خوردو بااین سوگندهردورا مطمئن ساخته بیرون فرستاد . منقلی پرازآتش بداخل‌زندان‌آوردند و درهای زندانرا بستند . زندانیان ازدیدن‌آتش رنك‌خودرا باختند . حاکم روبمیرغضب‌داوطلب کرد گفت‌مشغول شوید ! جهانگیر میرزا وخسرومیرزا هردو باهم فریادی از وحشت کشیده پرسیدند : میخواهید چشمهای مارا میل بکشید ؟

کسی جوابی بآنها نداد . میرغضب داوطلب دشنه بلندی از کمر کشیده روی آتش گذاشت ودرانتظار سرخ شدن آن آمد وجلوی خسرومیرزا ایستاده درچهره شاهزاده دقیق شد . مردتبسم شومی بلب داشت

نور امیدی دردل خسرومیرزا بدرخشید ودرحالی که صدایش میلرزید بالحن محبت آمیزی گفت: عموجان؟ کجائی هستی، بنظرم خیلی آشنامیآئی ؟ کجا ترادیده‌ام، آیامرامی شناسی نمیدانم کجاترا دیده‌ام ؟

میرغضب تعظیمی کرد وگفت جان نثار از افشار ارومیه هستم و سالیکه شما در خراسان سردار لشگر بودید در رکاب مبارك جان نثاری میکردم .

خسرو میرزا باچشمهای سیاه وبیمانند خودنگاه دقیقی بروی جلاد کرد . خراسان وفرماندهی خودرا بخاطر آورد . بیاد آن روزهای کامرانی و فرمانروائی آهی کشیدولحظهٔ دیده برهم نهاد وچشم باز کرد وباز بروی مرد دقیق شد واینمدفعه شناخت وبی‌اختیار فریادی ازترس وحیرت کشید دیگر جرئت نکرد بروی مرد بنگرد

میرغضب که مراقب جزئی ترین حرکات شاهزاده بود لبخندی زد وپرسید حال مرا شناختید وبخاطر آوردید که کجا همدیگر را دیده‌ایم ؟

شاهزاده سرخود را بلندنکرد وجوابی نداد . مرداشاره بیکی از دستیارانش کرد گفت آتش‌را بادبزن . سکوت‌وحشتناکی برقرارشد .

درتمام این‌مدت محمدمهدیخان حاکم اردبیل ساکت‌وصامت‌در گوشهٔ روی‌چهار پایه نشسته بود .خسرومیرزارو بدو کرد گفت : آخرچه کسی شمارا مأمور بکور کردن ما کرده است .

مگر نمیدانی من کیستم ؟ من باامپراتور روس‌سریك سفره شام ونهار خورده‌ام . آخرروسها بشماچه خواهند گفت دردربار روس خواهر امپراطور عاشق‌من‌شد وپیام داد که اگر درروسیه بمانم مرا بحکومت ورشوخواهند فرستاد . کرورهازرومال خواهند داد . ایکاش پایم می‌شکست وبایران برنمیگشتم . مرده‌شوی این‌تاج وتخت را ببرد که برای‌خاطر آن برادرچشم برادر رادرمی آورد .

چندروزی بمامهلت بده تاقاصدی بحضور شاه بفرستم شایدرحم کند وببخشد ، شاهزاده پیاپی حرف‌میزد گاهی تهدید میکرد گاهی التماس می کرد ولی جوابی ازحاکم نمی شنید . حاکم مانند مجسمه بیحرکت بود .

دراین بین میرغضب باقدمهای آهسته بطرف منقل آتش رفت ودشنه را درمیان آتش جابجا کرد ودستور داد بیشتر باد بزنند و باز بسوی شاهزاده برگشت .

ایندفعه رو بروی شاهزاده نشست و پرسید آیا بخاطر آوردید که مرا کجا دیده‌اید ؟

خسرومیرزا چشم بزمین دوخت وجوابی نداد میرغضب رو بحاکم کرده گفت حضرت‌حاکم ، من میرغضب نیستم واینکه خودداوطلبانه این کاررا قبول کردم علت دارد

این حضرت‌والا مراشناخت ولی بروی خود نیاورد . من آدم بی آزاری هستم حتی درجنگهائی هم که دررکاب این حضرت‌والا بودم دستم را بخون کسی نیالودم ما دو برادر بودیم از مردم افشار ارومیه که هردو جزوافواج خسرومیرزا بودیم . من سی و پنجسال و برادر جوانمرگم بیست وچهارسال داشت .

دریکی ازقشونکشی های خراسان بجالیز خربزهٔ رسیدیم . برادرم جوان و نادان بود. خربزهٔ چید دشتبان آنجا دیدوشکایت باین شاهزاده برد برادرم هنوز خربزه را نبریده بود که یساولانش گرفتند و بحضور شاهزاده بردندشاهزاده باخنده‌و تمسخر از برادرم پرسید که خربزه‌راخودت‌دیدی‌یادیگری نشان داد- برادرساده‌دلم عرض کرد که‌خودم‌باچشمهایم دیدم . شاهزاده باز ازروی تمسخر گفت بارك‌الله بچشمهای تو وفورا میرغضب راخواست و فرمود که چشمهای برادرم رادر بیاورند بالتماس افتاد و گفت‌اگر مرادشما مجازات دزدی استکه بفرمائید دستهایم راقطع کنند تا مطابق شرع باشد وحال‌اینکه قصدمن دزدی‌نبودومیخواستم پول خربزه‌را بپردازم . شاهزاده این تمنای حقه برادر مرا قبول نکرد و به میرغضب نهیب‌زد تازودتر فرمانش را اجرا کندمن‌قدم پیش نهادم و گفتم که‌من‌تاحدی‌کام خودراازجهان گرفته‌ام ولی برادرم نامزدی دارد که چشم براه است . بفرمائید چشمهای مرا بجای چشمهای برادرم درآورند

شاهزاده قبول نکرد . التماس کردم که لااقل‌یك‌چشم ازمن ویك‌چشم ازبرادرم درآورند .

این تمناهم مورد قبول نیافت درآن محل وسائل میل کشیدن فراهم نبود میرغضب دریك‌چشم بهم زدن بانوك دشنه تیز خود هردو چشم برادر

جوان و ناکام مرا بیرون آورد و روی زمین انداخت . هنوز فراموش نکرده‌ام که چشمهای برادرم تامدتی روی خاك میلرزیدند و تکان میخوردند . وقتی ازدست برادر کورم گرفتم و براه افتادم برادرم پاروی چشمهای خود گذاشت ونمیدانم چطور شد که فهمید قدم بروی چشم خویش نهاده است .

آخرین تمنای من از شاهزاده این بود که مرا هم از خدمت سربازی مرخص کند تا از برادر کورم پرستاری کنم . شاهزاده خدا عمرش بدهد این تقاضا را قبول کرد برادرم در تربت جام خراسان از غصه هلاك شد ، من رو نداشتم این خبر را بولایت ببرم نامهٔ نوشتم و خود در بدر شدم تا بارد بیل رسیدم . سه ماه بعد خبردار شدم که نامزد برادرم هم از غصه تلف شده است من که شصت ساله به نظر میرسم چهل سال بیشتر ندارم . از غصه پیر شدم روزی که خسرو میرزا را باردبیل آوردند بیاد برادر افتادم داغم تازه شد و نذر هائی پیش خود کردم که قبول شد و حال بطوریکه ملاحظه میکنید روزگار چشمهای شاهزاده را در اختیار من گذاشته‌است ، در تمام مدتیکه مرد سخن میگفت سکوت مرگباری در زندان حکفرما بود .

میرغضب بطرف آتش رفت . خسرومیرزا بسخن در آمد و گفت :

من بد کردم تو نکن . آخر من شاهزاده و از عزیزترین پسران نائب‌السلطنه هستم .اقلا بجوانی من رحم کن .

میرغضب درحالیکه دشنه‌را برای آخرین بار درمیان آتش سرخ جابجا میکرد خندیدو گفت :

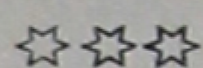
جان هر کس عزیز است وشاه و گدا ندارد . اگر رحم خوب است‌چرا خودت نکردی ؟

میرغضب اشاره بیکی ازدستیاران خودنمود . وی دوری زد از پشت خسرومیرزا درآمد و بایك حرکت سریع سر شاهزاده رامحکم درمیان‌دوران خود گرفت وچنان فشارداد که شقیقه های‌محکوم بدرد آمد میرغضب بادشنه سرخ قدم پیش نهاد شاهزاده باعجز والتماس گفت اقلا یکیرا میل بکش و دیگری راسالم بگذار هرچه بخواهی میدهم. میرغضب‌درجواب زهرخندی زدو گفت نظیراین پیشنهادرا بتو کردیم وقبول نفرمودی‌شاگردش‌دست بریز چانه خسرومیرزا بردوسرش رابلند کرد .

بوی کبابی درفضای خفه زندان پیچید و بلافاصله درودیوار زندان از

نعره هولناك بلرزه درآمد .

میرغضب دشنه را بیك سو انداخت وهمینقدر باصدای خفه و گرفته گفت آن یکیرا خودتان بکنید من دیگر نمیتوانم ومانند میت افتاد ونقش زمین شد ...



چون داستان ما ارتباط مستقیمی با بعضی وقایع تاریخی آن عهد دارد در اینجا ناچاریم مجملا بدانها اشاره کنیم .

برای تهیه وسائل سفر ولیعهد بطرف پایتخت پولی در خزانه تبریز نبود واولیای دولت هم بعلت بدحسابیهای سابق اعتباری نزد بازرگانان نداشتند که از آنها قرض کنند .

قائم مقام از وزیر مختار انگلیس مبلغی وام خواست وزیر مختار که خود پولی موجود نداشت ازهمان تجار تبریز باعتبار شخصی مبلغ سی هزار تومان قرض کرد وبقائم مقام داد .

اردوی ولیعهد درهمان غوغای سرمای معروف تبریز حرکت کرد . هرچاپاری که ازتهران میرسید ، خبرهای وحشت انگیزی میاورد . خبررسید که ظل السلطان چندنفری را برای مصالحه ازتهران روانه کرده وبرای اینکه فرستادگانش باگردن افراشته واطمینان خاطر سخن گویند وشرائط خود راتحمیل کنند لشگری هم مرکب ازپانزده هزار سوار وپیاده باستقبال شاه اعزام کرده است .

فرستادگان ظل السلطان که درآن روزها خودرا علیشاه و عادلشاه میخواندند درمیانه باردوی محمد شاه رسیدند وپیام عادلشاه را ابلاغ کردند بدین معنی که ظل السلطان میگوید که من ازحیث سن وسال بزرگتر ازتو وجای پدر توهستم وباید حرمت بزرگتری را رعایت کنی واگردست ازخیره سری برنداری وبخواهی باجنك وجدال تخت وتاج رابدست آوری من حکم خواهم کرد که سیصد تن اززنهای اندرون مرحوم خاقان مغفور گیسوان خودرا ببرند ویاپریشان کنند وبجای تفنك کودکان خودرا درآغوش گیرند ودرمقابل لشگرهای توصف آرائی کنند آنوقت است که ننك بزرگی دامنگیر تو خواهد بود

اگر بزنها و بچه‌های معصوم رحم نکنی و بازطالب تخت و تاج باشی داغ جواهرات سلطنتی مخصوصا دریای نور و تاج ماه و تمام جواهرات سنگین ورنگین را بدلت خواهم گذاشت بدین معنی که همه را بادست خودم زیر تیشه خورد وخاکشی خواهم ساخت.

محمد شاه وقائم مقام باین پیغام عجیب عادلشاه قاه‌قاه خندیدند و جواب فرستادند که سرزمین ایران در امتداد هزاران سال عجائب وغرائب بیشماری بخود دیده ولی تاکنون درهیچ عهدی شنیده نشده که مردی سودای سلطنت بسر داشته باشد و بخواهد تاج وتخت را ازسایه سر گیسوان پریشان زنان وناله وفغان کودکان بدست آورد ویاحریف را باتهدید بشکستن چهار قطعه جواهر ازمیدان بدر کند.

محمد شاه فرستاده ظل السلطان را توقیف کرد و به پیشرفت خود بسوی تهران ادامه داد. درحدود سیاه‌دهن قزوین زد وخورد مختصری بین قوای طرفین در گرفت که منجر بشکست قشون ظل السلطان شد. سلطنت ویاخودسری علیشاه عادلشاد قریب بچهل روز طول کشید ومحمد شاه در چهارده‌شعبان‌همان‌سال وارد باغ نگارستان وروزدوم ماه رمضان با کوکبه ودبدبه‌خسروانه قدم بدرون‌شهر تهران نهاد ودر ارك جای گرفت ودوروز دیگر رسماً به تخت نشست وتاجگذاری کرد

ظل السلطان که ازترس کورشدن بزیر چادرزنهای اندرون پناه برده بود وروزهای آخر را درمیان زنها با گریه وزاری بشب میرسانید، پس ازورود شاه‌درمعیت خانم‌فخرالدوله عمه محمد شاه و خواهران شاه بحضور رسید ومعفو گشت.

فرمانفرماهم که درشیرازجلوس برتخت‌سلطنت کرده بود با برادرخود شجاع السلطنه گرفتار شدند شجاع السلطنه راازدوچشم کور کردندوخودفرمانفرما پادشاه‌دوسه‌ماهه‌رازندانی ساختند. در آن سال مرض وبا درتهران و بعضی دیگر از نقاط ایران بیدادمیکردشبی که‌شاه وبزرگان در کاخهای خود غنوده بودندناگهان‌شهر تهران یك پارچه آتش شد واز صدای شلیك تفنك وشمخال وسایر سلاح‌های آتشین شهر بصورت آتشفشان مهیبی درآمد که همه را مضطرب ساخت.

درآن دل‌شب کسی جرئت تحقیق وکسب اطلاع از حقیقت امر را نداشت

روز بعد که کلانتران شهررا برای مؤاخذه بدربار خواستند، معلوم‌شد که این آتش فشانی وشلیك دلیل موجهی داشته بدین معنی که در آن غوغای وبا ناگهان مرده‌شوی شهر خود در گذشته ومردم فوت ویرا دلیل رفع بلا ودفع وبا دانسته بدین‌شلیك وآتش بازی مبادرت کرده‌اند.

فرمانفرما دریکی‌از آن شبها که وباخرمن عمر مردم را درومیکرد مبتلا بدین مرض شدودر گذشت.

فرمانفرما درمیان پسران فتحعلی شاه ازحیث ثروت ومکنت بیش‌از همه نامدار بود. بطوریکه مورخین قاجار می‌نویسند بسار بار مروارید و جواهر وهیجده هزار اسب وصدها ده وآبادی داشت ومردی بدین دولت و توانگری از بی‌دوائی و بی حکیمی در منتهای فقر ومسکنت در گذشت فاعتبروا یااولولابصار!

وقتی‌محمد شاه بسلطنت رسید با مشکلات عجیبی مواجه شد یکی از بزرگترین مشکلات این بود که خاقان مغفور ولایات ایران را بین اولاد متعدد خود تقسیم کرده وبهریك از آنها حکومتی از بزرك وکوچك‌داده بود. بعضی از این شاهزادگان بلقمه نانی که ازحکومت بسرشهر ودیار محدودی داشتندقانع نبودند ولـذا درصدد کشور گشائی برمیآمدند مثلا حاکم بروجرد برای‌تسخیرملایر وراندن برادر قشون کشی میکردوحکمران یزد لشکر بکرمان میکشید وفرمانروای‌قم برای تسخیر ساوه‌علم‌جهانگیری برمی‌افراشت. بدیهی است که پس از فوت فتحعلیشاه یکی از بزرگترین مشکلات رام کردن این شاهزادگان خود سر وآوردن آنها بتهران بود. معلوم‌نیست که اگر محمد شاه وزیر باتدبیری مانند قائم مقام نداشت‌بااین مشکل بزرك و بغرنج چه میکرد.

حال مامن‌باب‌نمونه بیکی‌از تدابیر های عاقلانه ودرعین حال‌مضحك قائم مقام اشاره می کنیم ومیگذریم. مثلا شاهزاده محمد تقی‌خان میرزا احسام السلطنه وشیخعلی میرزا شیخ‌الملوك که هریك حکومتی در حدود بروجرد و ملایر داشتند، وبارها برای تصرف قلمرو یکدیگر لشگر کشی کرده و دشمن سر سخت هم بودند:

قائم مقام برای‌اینکه شاهزادگان نامبرده را بتهران بیاورد و خیال شاه وخود را ازجانب آنها آسوده کند، بهردو آنها نامه محرمانه نوشت

که هر کس زودتر بتهران برسد و بشاه جوانبخت اظهار خلوص کند حکومت آن دیگری را بوی خواهند داد . این دو شاهزاده راه تهران پیش گرفتند و در سرعت مسابقه گذاشتند محمد تقی میرزا زودتر از حریف بتهران رسید ولی از بردن مسابقه خیری ندید . سرهردو کلاه رفت . و بهیچ یك اجازه بازگشت بمحل حکومت سابق ندادند !؟..

خیال محمد شاه ازجانب مدعیان تاج و تخت تا حدی آسوده شد ولی این آسودگی بیش ازچندصباحی طول نکشید که گرفتاری دیگری پیش آمد. معلوم شد که جمعی از شاهزادگان اعم از پیروجوان خواب ولایت عهد میبینند و باوعده‌های سرخرمن با این و آن عهد و پیمان می بندند .

ظل السلطان عموی پیرشاه که با آن افتضاح برتخت سلطنت نشسته وطرفی نبسته بود ولایت عهدرا حق مسلم خود میشمرد .

چند تن دیگر ازعموجانها و برادران گرامی شاه برای ولیعهدی آه می - کشیدند وچشم براه بودند .

هردسته‌ازدرباریان ورجال کاندیدی داشت وهر کس باقتضای منافع خود راهی پیش پای شاه میگذاشت .

بالاخره شاه باصرارمرحوم قائم مقام تصمیم گرفت که یگانه فرزند سه‌ساله خود ناصرالدین میرزارا بولایت عهد برگزینند .

قائم مقام را بشرحی که همه شنیده وخوانده‌اند کشتند و تشریفات رسمی ولیعهدی ناصرالدین میرزا چندماه پس‌ازقتل قائم‌مقام برگزارشد • منشورولایت عهد ناصرالدین میرزا را با خلعت وافسروخنجرمرصع وقبای کیانی‌مکلل بگوهرو بازو بندزنارو نشان‌شیروخورشید وسائراثاثیه‌مخصوص این منصب رااز تهران به‌تبریزفرستادند ودراین دوشهرجشن های بزرگی برپاساختند • روزی که فرمان ولیعهدی ناصرالدین میرزا به تبریز رسید شاهزاده فریدون میرزا که‌پیشکار و والی آذربایجان‌ویکی ازمدعیان‌امید - واراین منصب بوددود از نهادش برآمد وعلناً درمقابل جمعی گفت :

که من برای این منصب لایقتر بودم وتاکنون خود را ولیعهد ایران می‌شمردم حال که کودك سه ساله را برمن ترجیح داده اند چاره جزاطاعت ندارم • فریدون میرزا را از تبریز احضار کردند وشاهزاده قهرمان - میرزا برادر اعیانی (یعنی بطنی وصلبی) محمد شاه را مأمورآذربایجان کردند •

قهرمان میرزا از مغرور ترین و با جربزه ترین پسران عباس میرزا نایب السلطنه بود. در تبریز بطوریکه سیاحان اروپائی می نویسند از پادشاهی فقط جقه و تاج کم داشت والا در تمام کارها مانند یك تاجدار مطلق العنان رفتار میکرد.

قهرمان میرزا از همان دوران پدر مرحومش نائب السلطنه انتظار داشت که وی را بولیعهدی برادرش برگزینند.

این خیال مخصوصاً وقتی قوت گرفت که سالها گذشت و محمد میرزا صاحب پسری نشد و همه یقین کردند که زوجه اش ملك جهان دیگر پسری ببار نخواهد آورد. روزی که خبر تولد ناصرالدین میرزا را شنید دهانش از تعجب بازماند و نقشه‌های خود را نقش بر آب دید ولی درهمان روزها از شنیدن اینکه ملك جهان برای وضع حمل از شهر خارج شده و بقریه پرت و خلوتی رفته بدگمان گشت و تصمیم گرفت که موضوع را سرفرصت تعقیب کند. پس از ورود بتبریز گوشه و کنایه‌هائی بگوشش خورد که بیش از پیش بدگمان گشت. برای این شاهزاده جاه‌طلب خسرومنش بسیار دشوار بود که لباس ولیعهدی ایران را در تن طفل خورد سالی ببیند و هر وقت بخاطر می‌آورد که اگر این کودك نمیبود خود وی در مسند ولیعهدی جا میگرفت خشمناك میشد.

خاصه که نسبت بشاهزاده بودن ولیعهد شك داشت و بدگمان بود. هرچه بیشتر در اطراف موضوع تحقیق میکرد قضیه بغرنج و پیچیده‌تر میشد. فریدون میرزا در دوره حکمرانی خود در تبریز تغییراتی از عزل و نصب مأمورین انتظامی شهر از قبیل دستگاه داروغه و کلانتران داده بود. پس از ورود قهرمان میرزا مأمورین معزول بوی پناه آوردند و دادخواهی کردند منجمله کدخدای قصبه اسکو که پس از فرار سید باقر مدتی زندانی و بعد معزول و مغضوب شده بود. برای دادخواهی نزد شاهزاده آمد و داستان ورود سید باقر را باسکو و کشف گوشواره‌های ملك جهان را در گوش زن سید و بردن گزارش به ملك جهان و سپس ورود سواران ناشناس و ربودن سید و بعد هم رسیدن سواران عیسی خان و جستجوی سید همه را تعریف کرد.

شاهزاده کدخدا را بنواخت و باز بر سر کارش فرستاد و مأمور کرد که بهر وسیله شده محل سید باقر را کشف کند. بیشتر اخباری که بشاهزاده میرسید

دست آخر منتهی بسکینه ماما میشد. شاهزاده در نهان و آشکار عقب سکینه میگشت واثری‌ازوی نمییافت.

وقتی از مأمورین داروغه و کلانتران شهر مأیوس شد چند نفر از زن‌های ایلدار را بجستجوی سکینه فرستاد. بالاخره از عاقبت شوم سکینه بدبخت آگاه شد و یقین کرد که این زن بیچاره بتحریك عیسی خان کشته گردیده.

تنها کسی که ازحیث داشتن معلومات ممکن بود بپای سکینه برسد، خاله وی بود که هیچکس از محل ومأوای او خبر نداشت همسایگان‌سکینه عقیده داشتند که مامای نامبرده با خاله خود بزیارت رفتند و «همانجاها» فوت کردند یاسر بنیست شدند.

وراث‌ناشناسی برای سکینه پیدا شدند که درهمان سال اول‌فقدانش اموال او را تصرف کرده خانه‌اش را فروختند.

اواخر سال ۱۲۵۱ بود که پیرزنی از مامورین خفیه شاهزاده موفق شد خالهٔ سکینه را پیدا کند. پیرزن پس ازآنکه چندین ماه تمام معابر و کوچه پس کوچه‌های شهررا گشته وخاله را نیافته‌بود. پیش خودفکر کرد که خالهٔ سکینه اگردرتبریز باشد، مسلماً گه‌وگاهی یادی از لانه‌وکاشانه دیرین مخود می کند وبدیدن خانمان سابق میرود

پیرزن تغییر لباس داده ودرچند قدمی خانه سکینه بگدائی نشست. اتفاقاً دوهفته بعد دریکی از شبهای جمعه زنیرا دید که تنك غروب آفتاب آمد و بدیوار خانه‌سکینه تکیه دادومدتی گریه کرد و درحین عزیمت گفت «خدا خانهٔ باعث را خراب کند.»

پیرزن که ازسابق خالهٔ سکینه را دیده بود و می شناخت گمکرده را دوقدمی دید وتعقیبش کردوعقب سرش براه‌افتاد. خاله بیخانمان سکینه دریکی‌ازخانه های آخرشهردرمحله فقیرنشین‌سیلاب منزل داشت بیچاره در تمام این‌مدت ازترس جان دراختفازیسته‌وجرئت نکرده بود لااقل باقوام و آشنایان‌خودپناه ببرد.درنهایت فقر و بیچارگی‌زندگی می کرد. وقتی خاله رابحضورشاهزاده آوردند از ترس نیمه‌جان بود.

یقین داشت که بسرنوشت‌دخترخواهرش گرفتار خواهدگشت‌قهرمان‌میرزا نوازشش کرد وباسوگندهای حقیقی مطمئن ساخت وگفت که ویرا

برای همیشه در اندرون خود نگاه خواهد داشت. خاله آنچه دیده وشنیده بود تعریف کرد و تنها مطلبی که از جمله اظهاراتش موجب تعجب وحیرت شاهزاده گردید این بود که گفت عیسی خان در قتل سکینه دخالتی نداشت و قهرمان میرزا خاله را درردیف مامورین خفیه خود قرار داد ومأمورش کرد که در جستجوی سید باقر از پای ننشیند.

یگانه نتیجهٔ که قهرمان میرزا از تحقیقات خود گرفت این بود که بزرگترین مسبب محرومیت وی از ولیعهدی همانا عیسی خان بوده و بس. کینه وعداوت بی حدی نسبت بعیسی خان پیدا کرد و کمرقتلش رابست.

پس این عیسی خان بوده که برای حفظ موقعیت خواهر و خاندان خود بچنین خیانتی متوسل شده است! شاهزاده برای نابودی عیسی خان پی بهانه میگشت ونمی یافت تا اینکه دیگر نتوانست برخشم و کینه خود مسلط شود و تهمت عجیبی به عیسی خان بست.

روزی در محفلی از بزرگان محرم قاجار عیسی خان را متهم بداشتن روابط نامشروع باخواهرش ملك‌جهان نمود و دستور توقیفش را دادولی برای اینکه لطمه به حیثیت خاندان سلطنتی نرسد ویرا درانظارمردم متهم بخیانت‌های ملکی ساختند.

• بدستور قهرمان میرزا چند تن ازدژخیمان شهر عیسی خان را که زنجیر سنگینی بگردن داشت حاضر ساختند. درآن مجلس چندتن از بزرگان قاجار هم حضور داشتند قهرمان میرزا قیافه سخت خشمناك وغضب آلودداشت.

این شاهزاده در نزد برادرش شاه احترام فوق العاده داشت وهر کاری می کرد ازطرف شاه بی قید وشرط تصویب میشد. کسی درآن مجلس جرئت نکرد دهان به شفاعت عیسی خان گشاید.

قهرمان میرزا درحالیکه ازخشم می لرزید چندناسزا بعیسی خان گفت وقدم جلونهاده دست پیش برد وچنگی بریش سیاه و بلند عیسی خان زده مشتی ازمویش راکند و بدژخیمان امرفرمود که موهای ریش عیسی خان را دانه دانه بکنند. آنها نیزاطاعت نمودند.

شاهزاده بیرون رفت. دژخیمان دست ازکار برداشتند وبقیه را قیچی کردند و تراشیدندوعیسی خان‌را باخفت وخواری ازشهر بیرون فرستادند[1]

---

۱ — شرح حال عباس میرزا ملك آرا

آن روز شاهزاده مدتی درحال غیظ وغضب درتالار بزرك اندرون قدم میزد و باخودمیگفت همه را بشاه‌مینویسم ، پرده از روی کار برمیدارم نمیگذارم سلطنت ازدست خاندان‌عباس میرزا بیرون برود . مراهم‌ولیعهد نمیکنند بهمن‌میرزا رابرگزینند . آخ ! اگرمیتوانستم از اسرارقتل‌سکینه هم آگاه شوم دیگر غمی نداشتم .

سید باقررااگرآب هم بشود و بزمین فرو برود بدست خواهم آورد من‌می‌فهمم که محمدمیرزا میخواهد سلطنت در خانه‌وی بماند . مانعی ندارد برود وزن دیگری بگیرد وپسر دیگری بهم برساندوولیعهدش بکند !..

محمدشاه احترام بیحدی درحق برادرخود قهرمان میرزاحاکم‌تبریز قائل بود وتمام‌کارها وتصمیمات ویرااعم ازامورسیاسی ومالی تصویب‌می‌-کرد. وقتی‌خبرمجازات‌عیسی‌خان‌برادرزن خودرا شنید سخت برآشفت واز قهرمان میرزا توضیحات خواست .

قهرمان میرزا درجواب شاه‌نامه مختصری نوشت مشعر براینکه چون آوردن اسرارخانوادگی برروی‌کاغذ صلاح‌نبود لذاآقا شیخ‌علی‌سرخابی‌را روانه خدمت نمودم تامراتب رابعرض برساند .

شیخ‌علی سرخابی ملای‌محترمی بود که‌دختران وپسران شاهزادگان رادرخانه‌هادرس میداد . براستگوئی وصداقت معروف ومحبوبیت‌خاصی در خاندان قاجارداشت .

شیخ علی‌پس‌ازورود بتهران‌تمام‌آنچه‌را که‌دراطراف ولادت‌شاهزاده ناصرالدین میرزاگفته میشد برای شاه تعریف کرد . شاه معجلا اندرون‌را بتهران خواست وملك جهان راازهمان گرد راه بپای استنطاق کشید. ملك جهان بایك‌جواب ساده شاه راتاحدی قانع کرد و گفت که تمام این حرفها دروغ محض است که مدعیان ولایت‌عهد مانند فریدون میرزا وبهمن میرزا وقهرمان میرزا واقوام‌آنها ومنجمله خانواده اصف الدوله دائی‌شاه‌انتشار داده‌ومیدهند ودرجواب این‌سؤال که‌چرا برای وضع‌حمل بقریه‌پرت‌وخلوت کهنمیر رفت گفت که درآنروزها هرکس‌ازترس طاعون‌بگوشهٔ فرازمیکرد منهم بکنهمیررفتم .

شاه‌ازقول شیخ‌علی سرخابی باظهارات‌خالهٔ‌سکینه ماماا‌ستفاده کرده توضیحات خواست .

ملك‌جهان جواب داد که خاله سکینه ماما زنی است فقیر و عوام برای خاطر یکشاهی ممکن است دروغهائی بگوید که خون راه بیاندازد در اینمورد هم دروغ میگوید زیرا در حین وضع حمل من باصطلاح زنها پیش نشین یاوریان بود یعنی پشتش بطرف من بود و بدیهی است که در چنین حالی نمیتوانست عقب سرخودرا ببیند. یگانه شاهد زائیمان من همان سکینه ماما بود که دشمنانم ازبین بردند تا مبادا بماند وحقیقت را آشکار کند. ملك جهان که میدانست غالب اطرافیان محمد شاه حتی مادرش باولیعهدی ناصرالدین ـ میرزا مخالف بوده واصرار داشتند که شاه یکی از برادران خود را بولایت ـ عهدی برگزیند بامهارت تمام خود را تبرئه کرد و تمام صحبتهائی را که در اطراف ولادت ناصرالدین میرزا میشد ناشی ازانتریك های درباری قلمداد نمود.

شاه برحسب ظاهر قانع شد ولی دغدغهٔ بخاطرش نشست که آنی از فکرش بیرون نمیرفت.

بالاخره موضوع را باصدراعظم صوفی مسلك خود حاجی میرزا آغاسی درمیان نهاد. حاجی که خود چیزهائی شنیده بود صلاح در آن دید که برای تحقیقات کامل و کشف تعقیب مأمورین مطمئن ومحرمی به تبریز بفرستند تا علاوه بر تحقیقات جامع الاطراف مخصوصاً دوموضوع راکاملاوجدا روشن کنند یکی جریان قتل سکینه ماما ودیگری بدست آوردن سید باقر بنا وخانواده‌اش.

شاه‌مدتی درانتخاب مأمورمخصوص مردد بود. مقام ولیعهدی کاندید- های متعددی داشت که هواخواهان با نفوذ هر یك ازآنان دست بدسائس دامنه‌داری زده و بفریفتن اطرافیان شاه مشغول بودند. مادرخود شاه بیش ازدیگران انتریك میکرد و بهمدستی برادرش آصف الدوله میکوشید تا شاه‌را مجبور بانتخاب یکی از پسران خود قهرمان میرزا یا بهمن میرزا بکند. شاه پس ازمطالعات زیاد هیچکس‌را محرم‌تر ازخواجه وفادارخود آغاجمال نیافت‌واورا انتخاب کرد. حاجی میرزا آغاسی‌هم یکنفر دبیر گمنام ماکوئی بنام میرزا یعقوب را معین نمود. درآن لحظه که شاه آغا جمال را خواسته وپس‌ازآن نوازش‌ومرحمت موضوع مأموریتش راعنوان نمود، حال‌عجیبی بخواجه بیچاره دست داد.

آغاجمال ازحقیقت امرخبرداشت و محتاج بتحقیقات نبود ولی میدید که اگرحقیقت را افشا کند فتنه های بزرگی برپا شده وتخت سلطنت خود محمدشاه متزلزل خواهد شد.

خواست شاه را از تعقیب قضیه منصرف کند ولذا گفت گیرم که ما رفتیم و معلوم ساختیم که ناصر الدین میرزا همانطوری که می گویند پسر قبله عالم نیست و پسر سید باقر است تازه شاه چه می تواند بکند. ناصرالدین میرزا را رسماً بولایت عهد منصوب فرموده اند و تمام سفرا این انتصاب را برسمیت شناخته‌اند. چگونه وبا چه بهانهٔ می تواند عزلش کنند.

فرضاًهم عزل کردند آیا ازمیان این همه‌مدعی کدام یك راانتخاب خواهند کرد تاازطرف سائرین فتنه برپا نشود؟

شاه ازاین‌سؤال بفکرفرورفت. ونتوانست جوابی بدهد.

حاجی میرزاآغاسی سخن‌درآمدو گفت اگر ثابت بشود که ناصرالدین میرزا فرزند قبله عالم نیست ماعزلش نمیکنیم و این منصب را بهیچکس نمیدهیم. فقط ازخدامیخواهیم که فرزندیگری بشاه عطا کند. تا آنوقت ناصرالدین‌میرزا راعزل‌واورا انتخاب کنیم. آغاجمال دردل بحاجی آفرین گفت زیرا خودوی نیز همین عقیده راداشت. حکمی از طرف شاه بعنوان قهرمان میرزاحاکم تبریز صادر وامرشد که ازهیچگونه مساعدتی درباره فرستادگان‌شاه‌مضایقه نکند. آغاجمال تصمیم گرفته بود که مانع از جریان صحیح تحقیقات نشود وهمینقدر سعی کند که‌سیدباقر بدست کسان حاکم نیفتد میرزا یعقوب فرستاده مخصوص حاجی میرزاآغاسی مردباهوشی بودپس‌از تحقیقاتیکه درشهرتبریز ازخالهٔ سکینه وکاروانسرا دارسرابیها ودیگران نمود برای تکمیل اطلاعات بقصبه اسکو رفت و کدخدا رادید و جریان ربودن سیدباقر وخانواده‌اش‌را بررسی کرد.

میرزا یعقوب بامردسیدی‌بنام میرعلی بشهر بر گشت وخبر آورد که این سید ازاقوام سیدباقراست وازجاو منزل اودرشهر اطلاع دارد وحاضراست درمقابل انعامی نشان بدهد.

این‌خبر برای‌جملگی باستثنای آغاجمال‌مژده بزرگی بود. بادستگیری سیدباقر تمام قضایا روشن‌میشد.

قهرمان میرزا بحدی خوشحال شد که همان ساعت صد تومان پول و یك طاقه عبای نائینی به میرعلی بخشید و فراشباشی خود را خواست و دستور داد باسید بروند و «مقصری» را که نشان میدهد دستگیر کنند.

آغاجمال در آن مجلس حاضر بود و همینکه این دستور را شنید نزدیك بدان شد که بند دلش پاره شود. شکی نداشت که سید باقر در زیر شکنجه همه را اقرار خواهد کرد و مسلما از مساعدتهای آغاجمال هم سخن بمیان خواهد آورد. لختی بفکر رفت و بعد دندان روی جگر گذاشته باخوشحالی ساختگی از این پیش آمد اظهار مسرت نمود. و پیشنهاد کرد که اجرای امر و دستگیری سیدرا بشب موکول کنند.

زیرا روز ممکن است در خانه نباشد و اگر هم باشد شکی نیست که توقیف سید بی آزاری در روز روشن باعث سر و صدای مردم خواهد شد. پس کار را باید بشب انداخت زیرا شب است که روی کارهای آدمی پرده می کشد. نظر خواجه را قبول کردند. آغاجمال که از داشتن چند ساعت مهلت برای نجات سید مطمئن شد قهرمان میرزا را بگوشهٔ کشید و محرمانه در گوشش گفت همه میدانند که عیسی خان در عوض کردن فرزند شاه دست داشت و از جا و مکان سید هم کاملا خبر دارد زیرا مسلما خود او بود که سید را از اسکو ربود پس خوب است که عیسی خان را باینجا بخوانید و شب درحضور خودش سید را توقیف کنید تا بعد ها جای انکار و ایرادی برای او نماند. وانگهی از رو برو شدن سید باعیسی خان مطالب زیادی دستگیر شما خواهد شد.

قهرمان میرزا این رای را پسندید و عقب عیسی خان فرستاد. ساعتی بعد عیسی خان آمد. درحین ورود عیسی خان آغا جمال از کنارش گذشت و آهسته و بریده بریده گفت: ملتفت باشید که شاهزاده دامی درراه شما گسترده است.

عیسی خان میانه خوبی باقهرمان میرزا نداشت زیرا علاوه بر توهینی که از قهرمان میرزا دیده بود بارها شنیده بود که شاهزاده شب و روز در جستجوی سید باقر و کشف اسرار وضع حمل ملك جهان میباشد. محمد شاه پس از شنیدن قضیه رفتار ناهنجاز قهرمان میرزا درباره برادرزنش عیسی خان امیر نظام زنگنه را مامور کرده بود که این دو نفر را باهم آشتی بدهد و رفع کدورت کند. بااینحال روابط بین عیسی خان و قهرمان میرزا برحسب

ظاهر رسمی و در باطن آمیخته بکینه و عداوت بود . همان دو کلمه که آغا جمال در گوش عیسی خان خواند کافی بود که ویرا نسبت باین ملاقات بدگمان کند .

عیسی خان بمحض ورود علت احضارش را پرسید وجوابی نشنید اصرار کرد و بی‌اعتنائی دید و این بی اعتنائی را توهینی تلقی کرده عازم رفتن شد .

قهرمان میرزا از جا در رفت و گفت ما بارها سیدباقر را از توخواستیم و توقسم خوردی که اورا نمیشناسی . حال خود ماجا ومکان اورا کشف کرده ایم و امر شاه است که توهم باید در حین توقیفش حاضر باشی عیسی خان که حقیقتاً هم سید باقررا بچشم ندیده بود باز سوگندیاد کرد که چنین شخصی راندیده ونمی شناسد . سوگند عیسی خان بیشتر باعث بدگمانی حضار شد . زیرا همه یقین داشتند که خودوی سیدرا از اسکو ربوده و در شهر پنهان کرده است . میرزا یعقوب نهیبش زد که چرا بدروغ قسم میخوری عیسی خان برآشفت وکار بمباحثه ومشاجره کشید . مرد غافل سخنان خواجه رابخاطر آورد ویقین کرد که درزیر کاسه نیم کاسه است وحقیقتاً توطئه برای اوچیده‌اند. برخاست وهرچه بادا باد گفته با تغیروتشدد از در بیرون رفت .

آغاجمال پسرعموی جوانی داشت که در موقع حرکت بتهران سید باقر راباو سپرده بود این جوان غالباً روزهارا نزد آغاجمال بسر میبرد . همین که پسرعمویش را دیده ودستور داد که پس از یکساعت دیگر برود و سیدوخانواده‌اش را ازمنزلشان خارج ساخته بمحل امنی برساند جوان رفت وهمان طوریکه آغاجمال گفته بودساعتی صبر کرد وبعدسید باقر را بازن و فرزند ازخانه‌شان بیرون آورده بمنزل دورافتاده یکی از اقوام خویش بردو مراتب را بآغا جمال اطلاع داد . خواجه بامحبت ، نفسی براحتی کشیدو به اجرای قسمت دوم نقشه خودپرداخت . ساعتی بعد نزد قهرمان میرزا رفت وبا تشویش ونگرانی ساختگی گفت خبط بزرگی کردید که عیسی خان را از موضوع دستگیری سید آگاه ساختید وبعد آزادش گذاشتید .

بعید نیست که این قهر کردن و بیرون رفتن رامخصوصاً برای این مقصود پیش آورد که ازفرصت استفاده کند وسید باقر رافرارش بدهد . دهان قهرمان میرزا ازحیرت وتحسر بازماند . دیدخواجه راست میگوید فوراً چندنفر از

فراشان درخانه را درمعیت میرعلی فرستاد تاازدور مراقب خانه سیدباشند وقتی فراشها عازم حرکت بودندآغاجمال باتاثر ساختگی گفت خداکندکه عیسی‌خان دراین دوساعت کاری صورت نداده باشد.

سه ساعت‌ازشب گذشته بود که صدای‌طبل سوم ازقراولخانه های‌شهر بلند شد

قهرمان میرزا بااینکه درتمام دوره حکومت رفتار شاهانه‌داشت‌آن شب ازفرط‌علاقه بکشف حقائق تغییر لباس‌داده بایك‌جمعیت ده نفری باپای پیاده بطرف محله دورافتاده چیت‌دوزان حرکت کرد.

هرده نفرکفش های نمدی بپاداشتند تاصدای پاهایشان شنیده نشود درراه فکر میکرد که‌پس‌از ازکشف حقیقت ویقین شاه باینکه ناصرالدین میرزا پسروی نیست مسلما خود اورا بولیعهدی انتخاب خواهند کرد. شاهزاده ازدوری راه خسته شده بودونفس‌نفس میزد. ولی هدف بزرگتر ازآن‌بود که‌احساس خستگی کند بالاخره میرعلی درمقابل‌دربی توقف کرد وگفت اینجاست فراشهائی که مامور مراقبت بودند یکی‌یکی آمده بجمع ملحق شدند. آغا جمال هم اینخانه راخوب می‌شناخت.

همان دیروز بدیدن دخترشاه‌آمده واز زیبائی‌روز افزون «افسانه» شادو خندان‌شده‌بود. آغاجمال همیشه کودك‌را «شاهزاده خانم»صدامیکرد سید وزنش هم« شاهزاده‌خانم» خطاب مینمودند و طفل از این عنوان در همان عالم‌کودکی لذت میبرد.

آغا جمال درآن تاریکی نگاه غضبناکی به میرعلی نمود. دردل سید باقر را ملامت کردکه چرا باهمه سفارشها نامحرمی را بخانه راه داده است.

دونفرازفراشها قلاب گرفتند ودوتن‌دیگر پاروی‌دست وشانه‌آنها گذاشته ازدیوار بالا رفتند وباطنابیکه همراه داشتند بحیاط خانه‌آمدند، بدواً مقداری‌روغن چراغ درپاشنه‌های درریخته وچند جاروغن مالی کردند تادرصدا نکند بعدکلون راکشیدند ولی درب بازنشد. هرچه ازداخل و خارج بدرفشارآوردند نتیجهٔ ندیدند میرعلی درتاریکی دست باطراف مالید وناگهان باصدای خفه گفت یعنی‌چه؟ دراز بیرون قفل‌است. درحالیکه

حیرتی آمیخته بخشم بشاهزاده دست داده بود، آغاجمال دردل می‌خندید و شادی میکرد.

فراش‌ها با ابزاری که همیشه درمأموریت های شبانه همراه میبردند قفل‌را باز کردند وهمگی آهسته داخل هشتی خانه‌شده دررا بستند وفانوسها را روشن کردند تمام‌اطاق‌ها وزوایای خانه‌را گشتند دیاری نبود شکی نماند که عیسی خان پس ازخروج ازخانه شاهزاده دست بکار شده وسید باقررا فرارداده است!

درآن ساعاتیکه منتظر فرا رسیدن شب ودستگیری سید باقر بودند آغاجمال فرصتی بدست آورده میرعلی‌را بصحبت گرفت وپرسید که این‌سید باقر «بدجنس جدکمرزده را» ازکجا می‌شناسید.

میرعلی‌ازبرداشت وطرز کلام خواجه یقین کرد که وی نسبت بسید باقر عداوت ودشمنی دارد. گفت که‌این‌سید باقرازاقوام من‌است.

سابقاً اوهم مثل ما فقیرومستحق بود. سالیکه باآن جلال و دبدبه باسکو آمد خیلی افاده میفروخت. راست است که بماها کمك میکرد ولی بکسی رونمیداد و هرچه سؤال میکردیم که بگوید این‌همه مال و دولت را ازکجا آورده است از جواب سرباز میزد و همین باعث رنجیدگی و کینه ما شد.

درزمستان سال گذشته برای‌کاری بتبریز آمدم دراینجا مریض شدم‌و مختصر پولی که همراه داشتم‌تمام شد، صاحبخانه من که خود فقیرو ندار بود وقتی مرا تهیدست دید عذرم راخواست. ازخدا پنهان نیست از شما چرا پنهان برای تکدی سرراه نشستم. سرما بیداد میکرد ومعابرخلوت بود. ازصبح تا عصرچیزی گیرم‌نیامد. عصری سید معمی را دیدم وچیزی‌خواستم برگشت و چند سکه نقره درکفم نهاد. مبلغ احسانش بقدری مهم بود که خواستم روی این سید نکوکاررا ببینم. سربلند کردم وشناختمش.

سیدباقربود. ولی اوآشنائی نداد وخواست بگذرد نگاهش داشتم. ناچاراً جویای حالم شد،شرح نداری وبیماری خود راگفتم کمی فکر کرد ولاحولی گفت مرا همراه خود بخانه‌اش برد. دیدم زندگی مرفه‌وتوان - گرانه دارد. قسمم داد که جائی از این ملاقات و پذیرائی صحبت نکنم. طبیب آورد ومرا معالجه کرد وبااحسان واکرام روانه اسکو نمود. نمیدانم

ازحس حسادت بود یاازبدنهادی خودم که کینه سختی ازسیدباقربدل گرفتم ماهی یکبار بشهرمیآمدم و بدیدنش میرفتم ودوروزی مهمانش میشدم وپول ولباسی ازوی گرفته باسکو برمیگشتم . چند بار خواستم کدخدای اسکورا از محل سید باقر آگاه کنم ترسیدم نانم بریده شود . وقتی فرستاده صدر اعظم باسکو آمد وتوسط کدخدا اقوام سیدرا خواسته جویای حالش شد ، من‌جلورفتم واظهاراطلاع کردم . وعده انعام‌داد ومرا بشهر آوردو بطوری که‌دیدید صدتومان بایك‌عبای نائینی گیرم آمد .

آغاجمال از نمك‌نشناسی این‌مرد برآشفت ولی خودداری کردوچیزی برزبان نیاورد . فهمیدکه محرك این‌نامرد همان حس بخل وحسادت است که‌ازبدترین صفات آدمی است .

وقتی‌خانه سیدباقررا خالی دیدندآغاجمال پیشنهادکردکه همان قوم وخویشش میرعلی را درخانه بگذارند تا اگرسید باقر را دید دستگیرش کند واگرازسید خبری نشد درمقابل خدمتی که انجام داده اموال‌سید را بالاستحقاق تصاحب کند • قهرمان میرزا با این پیشنهادموافقت کرد .

میرعلی وقتی‌تنها ماند تمام اطاق‌ها را گشت‌وازدولت بادآورده که نصیبش شده بود شادی نمود .

قلمدان سیدباقررا پیدا کرد وقیمت اثاثیه‌را تخمین زد یقین داشت که سید باقردیگرمراجعت نخواهدکرد واین‌همه مال ودولت قسمت خودش خواهد شد . یکباردیگردرب کوچه را وارسی کرد وآمد رختخواب تمیزی انداخت و خوابید خودش نمیدانست چند مدت خوابیده بود که ناگهان ضربت سختی به‌پهلویش خورد و ازخواب جست .

چند نفر باروهای بسته مشغول جمع آوری اثاثیه بودند میرعلی را کتك مفصلی زدند و دست وپایش را محکم بستند ودستمالی دردهانش فرو بردند . یکی ازآن میان گفت سزای نمك‌نشناسی همین است .

دیگری گفت ماترامیبریم زیرپل رودخانه میگذاریم وای بحالت‌اگر درتبریز بمانی ویابه اسکومراجعت کنی . اگربزندگی‌ات علاقه داری باید ازاین شهرفرارکنی . یکنفرمیرعلی‌راکول کرد وبمرد دیگری که قداره برهنه بدست داشت براه افتادند وهمانطوریکه گفته بودند میرعلی را زیر پل گذاشتند ودست وپایش راباز کردند .

وحشت میرعلی حدنداشت هنوز آفتاب نزده بود که هراسان ولرزان از شهرخارج شد.

روز بعد قهرمان میرزا فراشی‌را برای خبرگیری بخانه سید باقر فرستاد وفراش‌خانه‌را ازهرجهت خالی‌دید واثری ازمیرعلی بدست نیاورد، برگشته مراتب راگزارش داد. برای قهرمان میرزا ودیگران شکی نماند که اینکارراهم عیسی خان کرده است.

درآن‌میان آغاجمال بریش همه‌میخندیدزیرااین شاهکارشبانه بدستور وی انجام‌گرفته بود.

آغاجمال ازپسرعموی خود شنیده بود که سید باقروزنش پس ازنقل مکان بخانه جدید ازدوجهت گریان ونالان‌شده بودند یکی‌ازاینکه زندگی وخانمانشان بربادرفت‌ودیگرازاینکه اموالشان نصیب کسی شده‌بود که‌نمك خورده ونمکدان شکسته است.

بدین‌طریق آغا جمال هم‌اموال را بصاحبانش مسترد داشت وهم حق مرد بخیل ونمك نشناس‌را درکفش نهاد.

فرستادگان شاه وحاجی میرزاآغاسی بتهران بازگشتند و گزارش دادند که در عوض کردن طفل حرفی نیست. دخترشاه را باپسر سید باقر عوض کرده‌اند. بدبختانه پیداکردن سید باقر بعلت کارشکنی عیسی خان مقدور نبود..

شاه پاك نهاد از این گـزارش سخت افسرده وپریشان گشت. از یکطرف رنج میبرد از اینکه ولیعهدش ناصرالدین میرزا پسر اونیست از طرف‌دیگر نمیدانست که دختر جگرگوشه‌اش کجا وچگونه بسر میبرد.

اولین‌فرزندش همین‌دختر بود وهیچکس نام ونشانی از وی نداشت شاه آغا جمال راخواسته موضوع را باوی درمیان نهادوگفت باید بتبریز برگردی واین طفل معصوم را بهرطوری هست پیدا کنی..

اما موضوع ولیعهد را باحاجی میرزا آغـاسی مطرح کرد و گفت چگونه میتوانیم باآن همه وصایای خـاقاق مغفور ونایب‌السلطنه مـرحوم اجازه بدهیم که‌سلطنت از دست خاندان من بدر رود. حاجی گفت که فعلا چارهٔ جز سکوت نیست ناصرالدین میرزا بولایت عهد انتخاب شده و تمام دول خارجه ولیعهدی وی را برسمیت شناخته‌اند.

تغییر ولیعهد درچنین موقعی لطمه بزرگی بحیثیت خاندان سلطنتی وارد خواهد ساخت .

وانگهی بااین همه مدعیانی که این منصب دارد منجر بجنگ خانگی خواهد شد . یگانه چاره این‌است که از خدا بخواهیم فرزند پسر دیگری بقبله عالم عطا کندتاویرا بولیعهدی برگزینید ومن دختری را سراغ دارم که نسبش بخاندان رسالت میرسد و ازهرحیث لیاقت آنرا داردکه همسر صاحب تاج وتخت ایران باشد این دختری که عرض می کنم خدیجه خانم خواهر یحیی‌خان‌چهریقی است که ازدودمان خلفای عباسی میباشند ودرعالم عرفان هم به عرفای نقشبندیه ارادات میورزند وه چه خوب است که مرد عارف زن عارفه داشته باشد

ازدواج شاه با خدیجه خانم خواهر یحیی‌خان چهریقی ساده وبدون سروصدا برگزار شد .

خدیجه خانم دختری تحصیل کرده بود ومخصوصاً در تصوف‌وعرفان معلومات کافی داشت . اشعار زیادی از حفظ میدانست .

پس ازورود باندرون شاه چنان ازشوهرخود دلربائی کرد که محمد شاه‌راشیفته ومجذوب خویش‌ساخت. مهدعلیارا نزد پسرش بتبریزفرستادند. ازروزی که شاه‌داستان عوض‌کردن فرزندش‌را شنیده بودآرزوئی جزاین نداشت که صاحب پسری بشود وویرا بولایت عهد برگزیده حق‌را به‌حق - داربرساند . خدیجه خانم باردارشده وپابماه هشتم گذاشته بود.

اواخرربیع الثانی ۱۲۵۵ بود که شاه روزی خودبدیدن وزیرصوفی مسلکش حاجی میرزاآغاسی رفته موضوع حاملگی ملکه جدیدرا باوی‌در میان نهاد وخواستار شدکه حاجی با معلوماتی که درعلوم غریبه مخصوصاً رمل وجفرداشت معلوم کندکه مولود پسرخواهد بود یادخترمحمدشاه‌عقیده وارادت‌خاصی بحاجی میرزاآغاسی داشت. ویرا درعالم عرفان مرشد خود میدانست و کرامات زیادی ازحاجی دیده بود .

شاه هرگزفراموش نمیکرد که سال‌ها قبل ازآنکه بپادشاهی برسد درروزگاری که فکرسلطنت‌هم بخیالش خطورنمیکرد مژده تاجداری‌راز دهان حاجی شنیده بود .

حاجی‌رملی انداخت وساعتی شاه‌را درحال یأس ونومیدی نگاه‌داشت

بعد لبخندی زده گفت مژده دهید که مولود پسر خواهد بود . بعد گفت این کودک‌را ازهمان ساعتی که قدم بدنیا می‌نهد مانند ولیعهد خویش تلقی کنید وپرورش دهیدو برای اینکه‌اذهان مردم‌را بعزل ناصرالدین میرزاوانتصاب مولود جدیدآماده کنید،اسم‌پدرخودمرحوم عباس‌میرزا راروی‌وی بگذارید وبلقب نائب السلطنه که لقب پدر والاگهرتان بود ملقب سازید . شاه که تردیدی‌درصدق گفتاروزیرومرشد خود نداشت قبل‌از آنکه کودک‌چشم بجهان بگشاید‌دربارودستگاه‌شاهانه برای وی ترتیب داد وقبل ازهرکاری‌قاصدی بشیرازفرستاده مرحوم رضاقلیخان هدایت‌ملقب باميرالشعرا (مؤلف تاریخ روضةالصفای ناصری)را که‌ازدانشمندان ودانایان عهدبود بتهران‌خواست‌تا تربیت ولیعهدآتیه راازهمان گهواره برعهده گیرد.

پیشگوئی‌حاجی‌میرزاآغاسی راست‌درآمد. درماه رجب۱۲۵۵خدیجه خانم پسری زائید که همان روز بحکم شاه مژده این مولود رابتمام ولایات ومن‌جمله تبریز بردند . دراین شهردونفر بیش ازدیگران ازاین خبرشاد و غمگین شدند . آنکس که مسرت وشادیش حدنداشت‌آغا جمال خواجه بود که‌پس ازسالها عذاب وجدانی برای اولین مرتبه نفسی براحت‌کشید زیرا دیگرمجبورنبود افسانه را پنهان کند ونگران باشد وبشاه وولینعمت خود دروغ بگوید .

آنساعت فرارسیده بود که دخترمحمد شاه را بحضور پدرش ببرد و معرفی کند وحقایقی را که‌راجع بولادت‌افسانه و ناصرالدین میرزامیدانست معروض بدارد . سابقاً گفتیم که‌آغاجمال ازطرف‌شاه مأمورجستجوی‌افسانه شده وروانه تبریز گشته‌بود . افسانه‌را درجای‌امنی منزل‌داده بدست‌معلمین پاک‌نهادی سپرده بود . آغا جمال همیشه با خود میگفت !ین دختررا چنان تربیت خواهم کرد که در اندرون محمد شاه همان مقامی را بدست‌آورد که ضیاء السطلنه دخترفتحعلیشاه درحرمسرای خاقان مغفورداشت‌ضیاءالسلطنه اززنهائی بود که افتخارتمام بانوان قاجار بشمارمیآمد . درفضل‌ودانش‌وخط وربط ازفضلای عصرعقب نمیماند .

درخط نسخ ونستعلیق خوشنویس بود ودرتحریروانشا بحدی‌تسلطو قدرت داشت که مکاتبات محرمانه فتحعلیشاه را اداره میکرد .

آغا جمال پس از شنیدن خبر تولد عباس میرزا بدیدن افسانه رفت و دختر هشت ساله‌را که درجه رشدش بیش ازاقتضای سنش بود خواسته‌و برای اولین باردر کمال صراحت ووضوح تفصیل ولادتش راتعریف کرد .

افسانه پس ازشنیدن اسرارولادت خود نگاه محبت‌آمیزی بسید باقر وزنش کرد و گفت من‌خودم حدس میزدم که اینها پدرومادرحقیقی من نیستند ودرولادت من‌اسراری وجودداردکه ازمن پنهان میکنند ولی هرگز گمان نداشتم که دختر محمد شاه‌باشم . درهرحال این دونفررا بحدپدرومادرخود دوست‌دارم وهرجا بروم‌ازاینها جدانخواهم شدافسانه که رنگش برافروخته وچشم‌های سیاه زیبایش ازشادی میدرخشید گفت تصویر پدرم محمدشاه را زیاد دیده ام ولی اشتیاق بیحدی بدیدن‌روی‌مادرم‌دارم‌دلم میخواست ببینم شکلش‌چگونه‌است. آیامن باوشباهتی دارم. آیا مادرم روی مرادیده‌است‌و می‌داندکه من زنده هستم یامرا مرده می‌پندارد ؟

آغاجمال که از احساسات دختر معصوم برقت‌آمده بود لبخندی زده جواب‌داد شاهزاده خانم عزیزم ، کمتردختری را دیده‌ام که مثل‌شما بمادرش شباهت داشته باشد .

اما مادرتومهد علیا فقط یکبارروی ترا آنهم بلافاصله ساعتی پس‌از تولد تودیده و بوسیده است ودیگردرتمام مدت هشت سال‌ازتو بیخبر بود و جرئت‌هم نمیکرد از کسی‌جویای‌حال‌دخترش بشود شایدهم‌تابحال‌ترافراموش کرده‌است .

نمیتوانم بگویم که‌اگر ترا ببیندو بشناسد محبت‌مادریش خواهدجنبید یا برای حفظ موقعیت خود ومصلحت روزگاراعتنائی بتو نخواهد کرد .

افسانه که سخت بهیجان‌آمده بود گفت درهرصورت ازشما خواهش میکنم که قبل ازحرکت بتهران‌کاری بکنید که من روی مادرم‌را ببینم قول میدهم وقسم میخورم که جلونروم وآشنائی هم‌ندهم .

آغا جمال که بیش ازپیش گرفتار تاثرورقت شده بود گفت که من در تبریز برای این مقصود مانده بودم که ترا جستجو کنم وبحضورشاه ببرم . اخیراً که شاه ازجستجووپیدا کردن تومأیوس شده مرا بتهران خواسته تا ریاست خواجه های اندرون خدیجه خانم را بمن بسپارد . اکنون که شاه

دزای پسری‌شده دیگر برای من دلیلی ندارد که تراپنهان کنم . یقین دارم که‌شاه خود مرا مأمورخواهد کرد که بتبریز باز گردم و ترا بحضورش ببرم حال که اصرار داری روی مهد علیا را ببینی سعی میکنم که قبل ازحرکت وسائل این‌کاررا فراهم سازم . ولی همینقدر بخاطرداشته باش که‌تودشمنان زیادی داری که هنوز جستجویت میکنند خداکند که درغیاب من بلائی بسر شما نیاید .

افسانه بچابکی برخاست ودست درگردن آغا جمال انداخت وازسر ورویش بوسید و گفت میدانم که خیلی زحمت مراکشیده‌اید . به‌پدرتاجدار خواهم گفت که همه‌را تلافی کند .

افسانه متوجه سید باقروزنش شد ودید که هردوبا قیافه‌های افسرده وغمگین بوی‌نگاه میکنند .

روبزن سید کرده پرسید چرااینطورغمگین شدید ؟

زن بیچاره نتوانست ازاشك چشمش جلوگیری کند گفت مادل خودرا بتوخوش کرده بودیم حال که توپدرومادرخود را شناختی دیگرمثل سابق نسبت بمامحبتی نخواهی داشت ومسلماً شاه‌ترا نزد ما نخواهدگذاشت وما درفراق توروزخوشی نخواهیم دید .

افسانه بالحنی که ازسن‌وسال وی‌بعید مینمود جواب‌داد مگرنشنیدید یکلحظه قبل‌بآغاجمال چه گفتم هرجابروم شمارا خواهم‌برد ودرهیچ‌حال‌از شما جدا نخواهم‌شد وخداشاهد است که تازنده‌ام شماهارا مانند پدرومادر خود دوست خواهم داشت .

افسانه زن سید را غرق بوسه ساخت از پیشانی و دست و ریش سید باقر بوسید .

هنوزآغاجمال ازتبریزحرکت نکرده بودکه چاپاری ازتهران وارد تبریزشده حکمی‌ازطرف شاه‌آورد مشعر براینکه ناصرالدین میرزا ولیعهد ومهدعلیا مادرش بطرف پایتخت رهسپار شوند وبآغا جمال هم حکم شده بودکه دررکاب ولیعهد عزیمت کند خبر تولد عباس میرزا بهمان اندازه که آغاجمال راشاد ومسرورساخت ، برعکس برای مهدعلیا موجب غم وغصه بیحدی‌گردید . ازروزیکه شاه باخدیجه خانم ازدواج کرده بودآب خوش

ازگلوی مهد علیا پائین نرفته بود از دور و نزدیک می شنید که شاه چنان شیفته ومجذوب این‌زن چهریقی شده که‌ویرا بانوی‌بزرگ حرمسرای‌خویش خوانده‌ومقام ملک‌جهان‌رابوی عطا فرموده‌واخیراً هم‌که ایلچی‌جدیدروس وارد تهران شده‌وازطرف امپراتوروامپراطریس هدایائی برای‌شاه‌وملکه ایران آورده ، تمام هدایای امپراطریس را بفرمان شاه به خدیجه خانم تسلیم کرده اند .

غم وغصه مهد علیا وقتی بحد اعلا رسید که شنید شاه وحاجی‌میرزا آغاسی تصمیم گرفته اند عباس میرزا فرزند خدیجه خانم را به ولیعهدی انتخاب کنند .

آغاجمال مقدمات سفرمهدعلیا وولیعهد را فراهم‌آورده ودوروزقبل ازحرکت ازتبریز بحضورمهد علیا شرفیاب شده اجازه خواست که چند نفر ازاقوام زنانه خودرا که عازم زیارت مشهد بودند درجزو موکب مهد علیا حرکت دهد .

ملکه موافقت فرمود حتی گفت بهتراست کـه‌آنها هم شب‌آخررا در اندرون بسر برند تاهمگی باهم براه بیفتند .

ولیعهد با ملکه وتمام زن های اندرون بباغ خلعت پوشان در خارج شهر نقل مکان کردند تاپس ازتکمیل لوازم سفرازآنجا حرکت کنند .

آغاجمال سید وزنش یاد داد که خودرا ازاقوام وی معرفی کنند و بگویندکه ازاهالی ولایت‌دورافتاده قبه قفقازمیباشندکه بقصدزیارت‌مشهد مقدس مسافرت میکنند .

افسانه ازروزیکه اسرارولادت خودراازآغاجمال شنیده بودهروقت به‌خواجه مهربان میرسید ، درآغوشش میجست ونوازشش میکرد و دیدار مادرش را خواستار میشد . آغا جمال هم امروزوفردا میکرد وامیدوارش میساخت .

بـالاخره روز حرکت از تبریز فرا رسید و آغـا جمال دستورات مفصلی به معصومه خانم زن سید و افسانه داده آن ها را به خلعت پوشان حرکت داد .

اول‌شب بودکه شرفیاب حضورمهدعلیا شده واجازه خواست که‌اقوام خودرا معرفی کند .

اززمان خاقان مغفورخواجه ها نفوذ وقدرت زیادی دردربار بهم زده بودند وتمام زنهای حرمسرا ازخانم وکلفت ازخواجه ها حساب می بردند و ازمحبت واحترام درحق آنان فروگذار نمیکردند.

مهدعلیا که درجهٔ تقرب ومقام آغا جمال‌را در نزدمحمدشاه میدانست، برای‌خوش آیند خواجهٔ مقتدر بالحن محبت آمیزی اجازه داد.

معصومه خانم زن سید که برای اولین بار میخواست بحضور ملکهٔ شرفیاب شود بقدری مضطرب ومشوش بود که میترسید درحین شرفیابی از بین برود ونقش زمین بشودحس میکرد که طاقت نگاه‌های ملکه‌رانخواهد داشت زبانش بند خواهدآمد وقلبش ازضربان خواهد افتاد. زن‌سید دردم آخرچنان پریشان شدکه دامن آغا جمال راگرفت وتمنا کرد که ویراازاین افتخارمعاف بدارندو افسانه راتنها بحضور ببرند. خواجه قبول نکردو گفت ممکن است ملکه برنجد وانگهی امروزنروی فردا خواهی رفت ودرطول راه هم دائماً تماس خواهی داشت.

افسانه ازروزیکه شنیده بود دخترشاه است یك نوع غروروتهوری بهم رسانده بودکه آغا جمال ازمشاهده این تغییرحال لذت میبرد وبا خود میگفت حقاًکه دختر محمد شاه است. آنچه افسانه را مضطرب ساخته بود این بودکه مادرش چگونه اورا تلقی‌خواهدکرد. آیا ملکه بااینکه نمی‌داند افسانه دختراوست مهر مادریش خواهد جنبید؟ نگران بود ازاینکه مبادا گریه‌اش بگیردو نتواند خودداری کند. آغاجمال گفته بودکه بالاخره افسانه را بمادرش معرفی خواهدکرد ومهدعلیا دخترش را خواهد شناخت ولی اینکارباید درتهران وبتوسط خود شاه انجام بگیرد والا ممکن است خطری بروزکند یك‌ساعت ازشب گذشته بودکه آغا جمال معصومه خانم‌و افسانه‌را درتالاربزرك قصرخلعت پوشان بحضور ملکه برد. هردو طبق دستوریکه آغاجمال‌داده بود برسم دربار آن روز تعظیم کردند. معصومه رنك خود را باخته زانوانش میلرزید و قلبش از جا کنده میشد. افسانه همینکه سر از تعظیم بلند کرد دیده بروی مهد علیا دوخته محو تماشای مادر خود شد. ملکه قدمی پیش نهاده وجلوآمد وبا محبت ومهربانی از معصومه خانم پرسید:

اهل کجاهستید . دهان معصومه حرکتی کرد ولی صدائی از آن بیرون نیامد آغاجمال جواب داد اهل قبه قفقازهستند هم خود وهم شوهرهردو سید می باشند و با بنده ازطرف مادری خویشاوندی دارند . مهدعلیا متوجه افسانه شده جلوتر آمد دست بزیرچانه افسانه زد و بعد از گونه اش ویشگون ملایمی گرفت و گفت ماشاءالله خیلی خوشگل است چشم وابرویش بشاهزاده ها رفته بازرو بزن سید کرده پرسید همین یك دختررا داری ؟

زن بیچاره که حس میکرد قوایش تمام شده وهم اکنون برزمین خواهد افتاد در آن لحظه صدبارمرد وزنده شد تافشار بخود آورده جواب داد بلی و بلافاصله نفس عمیقی کشید گوئی باداء این کلمهٔ مختصر سنك بزرگی راازروی قلبش برداشتند . ملکه که بارها دیده بود حتی زنهای بزرگان در اولین شرفیابی مضطرب ومنقلب میشوند واز گفتگوعاجز میمانند ملتفت حال معصومه خانم شده تصمیم گرفت که وی را بحال خود گذارد وبرای خوش آیند آغا جمال خواست چند کلمه بادختر صحبت کند . پرسید دخترجان اسمت چیست ؟

افسانه بلافاصله وبدون ترس واضطراب جواب داد : «افسانه» وبی اختیار بروی آغا جمال نگاه کرد .

ملکه بفکر رفت ، نگاه دقیقی بصورت «دختر سید» کرده پرسید گفتی اسمت چیست ؟

ــ افسانه

مهدعلیا سر بلند کرد ودرهمان حال تفکر چشمش بآینه قدی که بدیوار نصب بودافتاد وشکل خودرا در آینه دید وفوراً چشم ازافسانه برگرفته در صورت افسانه خیره شد .

دردل گفت خدایا چقدراین دختر بمن شباهت دارد ؟ گوئی سیبی هستیم که ازمیان دو نصف کرده اند. لحظه ای دیده برهم نهاد وهشت سال پیش وقریه کهنمیرو وضع حمل خود را بخاطر آورد یادش آمد که چگونه جگر گوشه خودرا بسکینه داد و گفت که اسم این بچه را «افسانه» بگذارید . پس ازآن تاسه چهارسال غالباً ازبچه خود یاد میکرد وبعد تدریجاً همه این خاطرات را بفراموشی سپرد .

آیا این دختر هشت ساله که اکنون در مقابلش ایستاده که خودش سیدو نامش افسانه و شباهت عجیبی بوی دارد دختر اوست یا اینهم از جمله تصادفاتی است که گاهی دست روزگار بازیگر ببار میاورد .

بی اختیار بصدای بلند گفت «افسانه» چه اسم قشنگی است . این دختر هم خودش قشنك هم اسمش قشنك است . خم شد و ازدو گونه افسانه بوسه های آتشینی گرفت ، لبهای ملکه تر شد . دخترجان چرا گریه میکنی ؟ من که اذیتی بتو نکردم !

افسانه بدون اینکه صدائی در بیاورد آهسته آهسته گریه میکرد. خدای مهربان خود داند که در آنساعت چه بر طفل معصوم میگذشت . میخواست خودرا در آغوش مادر اندازد ومادرجان مادرجان بگوید وغرق بوسه اش سازد . آغا جمال که متوجه انقلاب حال ملکه وافسانه بود ترسید گفتگوی دیگری بمیان آید واسرار از پرده برون افتد از دست افسانه گرفت و گفت بنظرم کودك هول کرده یا خجالت کشید که بگریه در آمد . اجازه مرخصی گرفت وهمگی خارج شدند . ملکه متفکر و پریشان بنمازخانه رفت ومشغول نمازشد . باخود فکرمیکرد که اگردخترش مانده بود شاید ازاین کودك زیباتر وقشنگتر میشد . بیاد گمکرده اش آه میکشید و اشك میریخت . از جگرگوشه اش برای این دست برداشت که مقام ملکه گی خود را حفظ کند . حال با آمدن خدیجه چهریقی باندرون شاه و پسری که این زن زائیده است از نظر شاه افتاده امروز یا فردا است که از اندرون هم بیرونش کنند .

حال که مقام از دستم میرود ایکاش بچه ام را بدستم میدادند . باز بفکر شباهت حیرت آور خود و افسانه افتاده باز از فکرش گذشت که شاید این دختر که نامش افسانه وشباهت غریبی بوی دارد همان دختر گم-کرده خودش است .

تصمیم گرفت که بچه‌را تنها نزد خویش آورد وتحقیقاتی بکند .

آغاجمال وقتی ازافسانه پرسید که‌چرا گریه کردی ؟ کودك از جواب عاجزمانده خنده کرد و گفت‌خودم‌هم نمیدانم چرا گریه‌ام گرفت شایدازذوق گریه کردم اما چه‌مادرقشنگی دارم .

من در آنجا شکل خودم را در آینه دیدم و با مادرم مقایسه کردم شباهت زیادی بهم داریم.

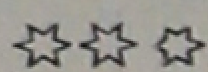
آغاجمال حدس میزد که ملکه بارها با کودک روبرو خواهد شد و ممکن است سؤالاتی بکند لذا آنچه را که میتوانست پیش بینی کند در نظر گرفت و بافسانه تعلیم داد.

نماز ملکه تمام شده بود ولی دل نمیکند از سر سجاده برخیزد.

بدختر گمکرده وجاه ومقام ازدست رفته خود فکر میکرد و قطرات اشك ازچشمش فرو میریخت. باخود میگفت گیرم که سیادت واسم وسن این دختر برحسب تصادف باگمکرده من تطبیق میکند ولی این شباهت عجیبی را که بمن دارد واین محبت بیحدی را که در دل خود نسبت بوی احساس میکنم بچه چیز حمل نمایم. بیجهت نیست که از یك نگاه محبتش در دلم نشست.

ملکه بعد از نماز آغا جمال را خواسته وادب ونجابت خویشان قفقازیش را تعریف کرد و باکمال احتیاط سئوالات گوناگونی راجع باین مادر و دختر نمود. آغا جمال جواب داد که خویشانش ازسادات محترم و متمکن مقیم قبه میباشند و اولین دفعه‌ای است که در عمر خود از قبه خارج شده و بتبریز آمده‌اند.

آغا جمال که ملتفت خیالات وافکار ملکه بود ومقصودش را ازاین سئوالات میدانست، جوابهائی طبق دلخواه خود میداد وسعی میکرد بطور سربسته بملکه ثابت کند که این افسانه کمترین ارتباطی باگمکرده ملکه ندارد. ملکه در باطن تصمیم گرفت که ازخودافسانه درخلوت تحقیقات کند. ملکه بهانه کرد که دختر پنج ساله خودش عزت (بعدها عزت الدوله) تنها مانده وشلتاق میکند واز آغا جمال تمنا نمود که افسانه را برای شام بیاورد تابا عزت بازی کند. لحظه ای بعد افسانه آمد وملکه کودك را در آغوش کشید وبامحبت مادرانه ازدو گونه‌اش بوسید ودر کنارخود سرسفره نشاند.



ازتبریز تاتهران افسانه غالباً نزد ملك جهان بود، ملکه روز بروز برمحبتش نسبت بافسانه میافزود بطوریکه اگر یکروز نمیدیدش ناراحت میشد. دراین مدت بارها افسانه را بباد سؤالات گرفت وزیر پاکشی کرد

ولی چیزی دستگیرش نشد همان شب اولیکه افسانه سر سفره ملکه حاضر شد خدیجه‌خانم دایه پیرملك جهان‌ملتفت شباهت افسانه به‌ملکه‌شده‌موضوع را بملکه تذکرداد وچون ازاسرارملك جهان خبرداشت بشوخی گفت نکند این‌دختره همان دخترگمگشته شما باشد!

ملاقات افسانه احساسات خفته ملك جهان را بیدار کرد زن گمگشته فرزند هروقت افسانه‌را میدیدبیاد دخترازدست رفته‌خودآه میکشیدوغمگین میشد درتهران غم‌وغصه تازه منتظرملك جهان بود.

معلوم شد که‌شاه‌کاخ بزرك اندرون راکه‌سابقاً مختص ملك‌جهان بود بخدیجه خانم وپسرش عباس میرزا اختصاص داده وملك‌جهان را بیکی از عمارات متوسط اندرون مرحوم فتحعلیشاه بردند.

آغاجمال قبل ازورود بتهران افسانه‌را درقریه کن برای آخرین بار بحضورملك جهان برد وپس ازورود بتهران سید باقر وخانواده‌اش را در خانهٔ یکی ازبستگان خود منزل‌داد وروزدوم ورود ازشاه خلوت خواست.

شاه درقصرخدیجه خانم آغا جمال‌را بحضورپذیرفت.

شاه روی مخده نشسته وبدومتکای بزرك که منگوله های مروارید آن‌ها ازدورجلب توجه میکرد تکیه داده ویك‌پای خودرا درازکرده‌بود. محمدشاه نقرس داشت وازاین مرض سخت رنج‌می برد ودرد میکشید. حال تأثری بآغا جمال دست داد.

چشمانش پرازاشك شد وجلورفت تاپای شاه را بوسه بزند شاه با اشارهٔ دست‌مانع شد.

شاه پس ازاحوالپرسی سؤالاتی راجع بطرزحکومت قهرمان میرزا درتبریز نمودومخصوصاً قیمت‌نان و گوشت راپرسید وازشنیدن اینکه گوشت ونان فراوان وارزان است خوش‌وقت شد و لبخندی زد. ناگهان قیافه‌اش افسرده و خشمناك شد و پرسید بالاخره آیا توانستی از دخترگمگشتهٔ من نام ونشانی بدست‌آوری؟

آغا جمال ازاین سؤال سراپا بلرزه درآمد. بسجده افتاد و ازشاه امان طلبید تاحقایق راآشکارکند. شاه آشفته وخشمناك خواجه رابقیدقسم تأمین داد.

آغاجمال آنچه را که راجع بافسانه میدانست تعریف کرد زحماتیرا که برای اختفا و تربیت این دختر کشیده بود بیان نمود وشاه‌را قانع کرده ودر خاتمه گفت که اینك حاضراست امانت شاه‌را تسلیم کند. بااجازه شاه ازاطاق خارج شد و لحظهٔ بعد درحالیکه دست افسانه راگرفته بود برگشت. شاه بدیدن افسانه منقلب شد. حق هم داشت. جگرگوشه گمگشته‌اش را پس از هشت سال جستجو وجدائی در کنار خود میدید. طفل را نزدیك خواند واز سرورویش بوسید ودر کنار خود نشانده لختی درصورتش دقیق شد و با لحن حیرت زده گفت: سبحان الله! شباهت عجیبی بمادرش دارد کمتر دیده شده که بچه تا این درجه شبیه بمادرش باشد. آنگاه دست زیرچانه دخترش انداخته سرش را بلند کرد وپرسید:

دختر مظلوم ستمدیده‌ام، اسمت چیست؟

بچه که در آن لحظه سخت مظلوم وخجول بنظر میرسید جواب داد: «افسانه».

شاه رو بآغا جمال کرده گفت مگر اسم مسلمانی قحط بود که نامش‌را «افسانه» گذاشتند؟

آغاجمال جواب داد: این اسم‌را خود ملك جهان خانم انتخاب کردند. در آن ساعتیکه طفل‌را بسکینه میدادند خود متوجه غرابت واقعه شده فرمودند که موضوع عوض کردن دختر پادشاهی باپسر گدائی بحدی عجیب وغریب است که هرکس بشنود باور نمیکند وافسانه‌اش می پندارد والذا نام «افسانه» برای این دختر اسم بامسمائی خواهد بود.

قیافه رنجور شاه افسرده‌تر شد وآهسته زیرلب گفت: راستی هم کاری کرده‌اند که درهیچ افسانهٔ نظیر آن شنیده نشده است.

شاه باآغاجمال بنای مشورت گذاشت که ازاین ببعد افسانه‌را در کجا وچگونه نگاهداری کنند. شاه بدواً خیال داشت که دخترش‌را بزن محبوب وخدا شناس خود خدیجه خانم چهریقی بسپارد وبمردم بگویند که شاه این دختر را دریکی ازسفرهای خراسان ازصیغهٔ پیدا کرده ومادر طفل هم در گذشته است ولی عیب کار دراینجا بود که کسانی ازخواص وعوام موضوع عوض کردن بچه شاه‌را شنیده بودند وازراه کنجکاوی درجستجوی دختر عوض شده بودند

وشباهت حیرت آور افسانه بمادرش ملك‌جهان بحدی بود که برای کسی جای شکی باقی نمیگذاشت . بالاخره شاه بانهایت تأثر وحیرت تصدیق کرد که «افسانه» بایدمدت نامعلومی در گمنامی واختفا بسر برد تا بعداز تعیین ولیعهد جدید فکری در باره‌اش بکنند .

قرارشد افسانه رادو باره نزد اقوام آغاجمال به تبریز بفرستندو نگذارند کسی ازخاندان‌قاجارسر ازکاروی‌در بیاورد. شاه‌همینقدرلازم دید که‌افسانه‌را روزدیگر به خدیجه‌خانم نشان بدهدو بسپارد که پس ازمرك شاه‌ازمادری‌درحق این دخترمضایقه نکند . چنین کردند. خدیجه خانم‌دوشب افسانه رانزد خود نگاهداشت ازهیچ نوع محبت و مادری درحقش کوتاهی نکرد . دراین دو روزافسانه هردفعه که پدرش را میدید «شاه بابا» خطاب میکرد ولذت می برد روزسوم بااشك وحسرت ازاندرون بیرون‌رفت‌ودرمعیت اقوام آغاجمال بطور ناشناس روانه تبریزشد.

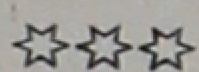
ملك‌جهان دراشتباه بماندوشاه وآغاجمال نگذاشتند بفهمد که‌افسانه دختراوست. سیدباقروزنش بااینکه ظاهراً بدولت رسیده وزندگی اشرافی بهمزده بودند هردوبا تأثر وحسرت یاد ایام فقر و نداری میکردند واشك می ریختند .

بااینکه هردومیدانستند که ناصرالدین میرزا ولیعهد ایران فرزند خودشان است جرئت نداشتند که پسرخود را ازنزدیك دیدار کنند وباسم بخوانند وابرازمحبت کنند . چه درتهران‌وچه درتبریزفقط دل‌خود را بدان خوش کرده بودند که‌فرزندشان رادرعین عبورازدور ببینند و دردل دعایش کنند و پس از مراجعت بمنزل اسپندی درآتش بریزند .

هردومیدیدندوحس‌میکردند که افسانه‌پس ازشناختن پدرومادرحقیقی خود برحسب ظاهر مانند سابق رفتار میکند ولی معلوم بود که دیگرآنها رابچشم پدرومادری نمی نگرد وفکرش جای دیگراست .

آغاجمال برای‌مصلحت روزگارسیدباقروخانواده‌اش‌رابطور ناشناس به‌تبریزفرستاد وسه‌ماه‌بعد بااطلاع شاه‌خودبتبریز آمدو برای افسانه‌زندگی شاهانه ترتیب داد . افسانه را یکی ازامیرزادگان قبه قفقازقلمداد نمود و

سید باقروزنش رامعلم ودایه‌افسانه معرفی کرد وافسانه هم بااشتیاق وافری بتحصیل و کسب کمالات پرداخت . منظورشاه این بود که افسانه را بعد ها بیکی ازشاهزادگان نامدارشوهردهد .



رسم سلاطین قاجاریه براین بود که‌ولیعهد خودرا بحکومت آذربایجان می‌فرستادند .

شاه که بامشورت‌حاجی میرزاآغاسی تصمیم قطعی گرفته بود عباس‌میرزا رابولایت‌عهدمعین کنداز بازگشت ولیعهد رسمی خودناصرالدین‌میرزا بتبریز مانع آمد تایك نوع مقدمه برای عزل‌وی‌فراهم‌سازد. درسال ۱۲۵۷ قهرمان میرزادرتبریزفوت کردوشاه برادردیگرخود بهمن‌میرزارا بحکومت آذربایجان منصوب نمود .

شاه برای اینکه زمینه‌را برای‌خلع ناصرالدین میرزا ازولایت عهد و نصب عباس میرزا را بدینمقام حاضر کند تدریجاً ازشئونات ودستگاه اولی میکاست و بردبدبه واحترامات دومی میافزود .

این موضوع مخصوصاً روزی گوشزد خاص و عام شدکه عروسی ناصرالدین میرزا درتهران بمیان آمد وعباس‌میرزارا باصطلاح معروف‌عقب عروس فرستادند . برحسب حکم شاه تمام وزرا وسرکردگان ورجال و وبزرگان وشاهزادگان همه پیاده دررکاب شاهزاده عباس میرزاکه درآن تاریخ شش ساله بوده، براه افتادند و در حق این فرزند عزیزکرده شاه احتراماتی قائل شدندکه تاآن روز صد یك آنرا در مورد ولیعهد رعایت نکرده بودند .

بار دگر که توجه مردم بموضوع ولیعهدی عباس میرزا جلب گردید روزی بودکه بهمن‌میرزا فراراً ازتبریز بتهران آمد .

آن‌روزشاه بشکارآهو رفته وباکالسکه ازراه کن بتهران برمیگشت پشت سرشاه‌کالسکه عباس میرزاباکوکبه خسروانه حرکت میکرد.دستگاه عباس میرزا بحدی محتشم وپرجاه وجلال بودکه بهمن میرزا برادر شاه با همه اطلاعی که ازتشریفات وآداب درباری داشت عباس میرزا را ولیعهد

پداشته جلو آمد و تعظیم کرد وحال آنکه ناصرالدین میرزا ولیعهد رسمی و حقیقی درچند قدمی بود وعمویش ویرا خوب میشناخت آنروز غیر ازشاه فقط عباس میرزا افتخار کالسکه سواری داشت. آمدن بهمن میرزا بتهران و بعد هم پناه بردنش بسفارت روس یکی از مهمترین وقایع سال ۱۲۶۳ هجری است وما برای ارتباط مطالب داستان ناچاریم بدان اشاره کنیم. در آنسال‌هائیکه حاجی میرزا آغاسی صدراعظم ایران تمام کارها را بدست گرفته و حصاری دور شاه کشیده و بازخم زبان بزرگان دربار حتی طرفداران شاه را رنجانده و رم داده بود مدعیان تاج وتخت بیکار نبودند. پس از فرار پسران نامدار فتحعلیشاه مانند ظل السلطان و رکن الدوله بروسیه وفوت قهرمان میرزا برادرتنی شاه تنها کسی که بیش از همه شانس داشت، شاهزاده بهمن میرزا برادر محمد شاه بود. بهمن میرزا ثروت بیحد وحسابی بهمرسانده و در دوره حکومت خود دلهای مردم آذربایجان را تاحدی بدست آورده بود. آصف الدوله دائی شاه که با پسر جنگجویش حسن خان سالار درخراسان حکومت و تسلط داشتند با بهمن میرزا قرار ومدار گذاشته بودند که آن‌ها ازخراسان و این یکی از آذربایجان سر بلند کنند.

آصف الدوله درظاهر برای سلطنت خواهرزاده‌اش بهمن میرزا ودر باطن برای پادشاهی پسرخود حسن‌خان سالار نقشه میریخت ودسیسه میکرد. بهمن میرزا درظاهر از ترس شاه ودر باطن برای جلب موافقت بعضی از بزرگان قاجار از تبریز حرکت کرده واز بیراهه بتهران آمد.

حاجی میرزا آغاسی ازتمام انتریك‌ها ودسایسی که در تبریز بعمل می‌آمد خبرداشت ومیدانست که طرفداران بهمن میرزا توطئه درتبریز چیده‌اند که حاکم جدیدرا بمحض ورود ازمیان بردارند وشورش را با نابودی حاکم آغاز کنند. حاجی موضوع را باشاه درمیان نهاد و گفت برای اینکه بیك تیر دو نشان بزنیم باید ناصرالدین میرزا را باهمان عنوان ولیعهدی بحکومت آذربایجان بفرستیم.

اگر نقشه توطئه کنندگان پیشرفت کند وناصرالدین میرزا را ازمیان بردارند که راه برای ولیعهدی عباس میرزا صاف خواهد شد و اگر موفق نشوند باز بهتر است که آذربایجان در دست کسی بماند که بر حسب

ظاهر ولیعهد و فرزند شاه خوانده می شود و تغییری بعداً اشکالی نخواهد داشت.

شاه این رأی را پسندید و ناصرالدین میرزا را در چلهٔ زمستان مجبور به مسافرت تبریز کردند.

اکنون بشرح یکی از عجیبترین توطئه‌های سیاسی آنروز میپردازیم:

چند روزی از ورود ولیعهد بتبریز نگذشته بود که طرفداران سلطنت بهمن میرزا مشغول کار شدند.

صبح یکی از روزهای جمادی الاخر ۱۲۶۳ که سرمای معروف تبریز بیداد میکرد و بازارها تازه بازشده بود سه نفر طلبه عمامه بسر در حالیکه سرعمامه‌ها را باز کرده ودور گردن خود پیچیده بودند از سمت جنوب وارد بازار شده و در حالیکه با لحن پر شور وامحمدا واشریعتا می گفتند چند قدمی جلو رفتند. مردم دورشان را گرفتند ودریك چشم بهمزدن عبور و مرور بند آمد.

حضرت آقا چه‌خبر است؟ مگرچه شده؟ خدا عاقبتش را بخیر کند.

شیخی بسکوی یکی ازدکانها جسته فریاد برآورد ای بی‌حمیت‌ها! ای بی‌تعصب‌ها! آخر مگرشما مسلمان نیستید‌مگر غیرت‌مسلمانی ندارید؟ صبر تاکی!؟ تحمل تاکی!؟ ذلت تاکی؟؟

وقتی ازدحام بحد اعلا رسید شیخ گفت:

– ایها الناس چگونه غیرت شما قبول میکند که دریك شهر اسلامی برای خاطرسگی مسلمانان را زندانی کنند بسر وروی سادات وعلما سیلی بزنند و آنها را کشان‌کشان بزندان ببرند، آی مردم! می گویند سگی ازقنسول روس گم شده ومأمورین حکومت جمعی از مسلمانان را بتهمت دزدیدن سك قنسول گرفته و برده و شکنجه میکنند قنسول خود نجس است سگش ازخودش نجستر.

بزرگان شما درمسجد جامع جمع شده‌اند تابلکه نگذارند مسلمانان نمازخوان برای خاطرسك يك‌کافر اینهمه زجر بکشند. بازارها را ببندید و برای حمایت از بزرگان‌خود درمسجد جامع جمع بشوید.

درحینیکه شیخ ازاین‌کلمات شورانگیز میگفت ومردم‌را بهیجان می‌آورد، ازسمت دیگر بازارصدای چند تیرطپانچه بلندشد.

مردم بهم بر آمدند و بسرعت دکان‌ها را بستند.

درهمان ساعتی که صحنه فوق در اول بازار جریان داشت قریب به بیست نفر از زنهای چادر بسر محله معروف شتربان جمع شده در حالی که بصدای بلند بحاکم وداروغه و کلانترشهر نفرین میکردند و فحش میدادند بطرف بازار رهسپار شدند تا ببازارچه معروف بدروازه باغ بیشه نزدیك پل پیرزن رسیدندودرمقابل قهوه‌خانه که‌محل اجتماع جمعی از لوطیان نامدار شهر بود توقف نمودند.

در آنزمان جوانان دلیروسلحشور شهری را که بصفات مردی‌ومردانگی آراسته وحامی ضعفا و بیچارگان بودند لوطی میگفتند.

چند نفر از لوطیان بیخبر ازهمه جا بصدای زن‌ها بیرون آمدندو پرسیدند همشیره‌ها چه‌خبر است ؟ مگرظلمی درحق‌شما شده ؟

زن قد بلندی قدم پیش نهاد و چارقد سه گوشی از زیر چادر بیرون آورده وبا سرعت حیرت آوری کلاه مرد لوطی راازسرش برداشت‌و چارقدرا بسر لوطی انداخت‌و گفت حال که‌غیرت ندارید کلاه ازسر بردارید‌و چارقد زنان‌را بسر کنید.

ای بی‌غیرتها ای از زن کمترها دیگرمی‌خواهید چه‌بشود برای‌خاطر یك‌سك‌نجس که صاحبش‌ازسك نجس‌تراست شوهران‌و برادران مارا گرفته‌اند وشکنجه میکنند.

یاعلی بفریادبرس !.. خاك برسرتان کنند تف برغیرت شمالوطیها که آبروی جوان‌ها رابردید.

دریك‌چشم بهمزدن جمعیت چندهزار نفری ازپل پیرزن بطرف مسجد جمعه حرکت کردند.

صحنه مهیب‌تردرمیدان معروف‌صاحب الامر پدیدآمده بود. دروسط میدان سیدی که ریش بلند سیاه وعمامه بزرگش مهابت مؤثری بقیافه وی بخشیده بود بالای سکوئی رفته شمشیر بلندی بالای سرخود میچرخانید و میگفت‌آی مردم تبریز بروید وصیت‌های خود را بکنید اسلحه هرچه دارید بردارید و برای کشته شدن در راه دین بمسجد جامع بیائید. سید پیاپی سخنان پرشوری میگفت ومردم را بهیجان می‌آورد و عجب آنکه دم بدم

برعده اشخاصی که با شمشیرو قمه وقداره مسلح بودند می‌افزود. میدان‌از جمعیت موج‌میزد ویکمرتبه این‌دریای خروشان براهنمائی‌سید بطرف‌مسجد جامع براه‌افتاد.

مردم بصدای بلند یا علی میگفتند وجلومیرفتند. مردمیکه درمعابر بودند در مقابل این عده مسلح کوچه میدادند وجمعی هم بآنها ملحق شده براه میافتادند.

مردژنده پوشی که شمشیرسرشکسته وزنك‌زده‌بدست داشت‌ودرکنار سید قرار گرفته پیاپی بدشمنان دین‌لعنت میفرستادناگهان دربین‌راه‌ازدست سیدگرفته دونفررا نشان داده وگفت بنگراینها هستندکه روزما مسلمانها راسیاه کرده‌اند وسگی‌را عزیزترازمسلمانها میدانندآن دونفر که‌ازفراش‌های کلانترشهربودند، رنك خودرا باختند و درصدد فراربرآمدند جمعیت مجال نداد. هردورا درمیان گرفتند و بقصد کشت‌زدند واجساد بی‌حال هردو را دروسط معبرانداخته رد شدند.

هنوزظهرنشده بودکه مسجد جامع واطرافش ازجمعیت موج میزد. غلغلهٔ بودکه نظیرآنرا کسی بخاطرنداشت درچند نقطه سخنرانی میکردند کسانی درمیان‌جمعیت بزحمت‌راه‌میرفتند وازاولیاء دولت بدگوئی‌میکردند. بکفاروکسانیکه بآنها خامت میکنند لعنت میفرستادند.

ناگهان مردعامی روی‌چهارپایه رفت وگفت:

ای‌مردم باغیرت‌تبریز، ماازروزی بدبخت شدیم که کفاررا بشهرخود راه‌داده‌ایم. تاأین‌ارمنی‌ها درشهرما هستند هرروز بزرگان ماقربانی‌سك‌های آنان خواهند شد.

اگرارمنی درتبریزنبود قنسول روس هم‌کاری دراین شهرنداشت که برای خاطرسك نجسش مسلمانها را داغ ودرفش کنند.

پس غیرت کنید وارمنیها راازشهرخارج سازید. ببینید برای‌یك‌سك گمشده قنسول اینطورظلم میکنندا گرزن قنسول گم بشود چه‌خواهند کرد. (چند نفری‌خندیدندو بعضی‌هم لبخند زدند) من‌یکنفربسهم خودم بجنك‌ارمنی‌ها میروم وشما خوددانید.

مرد ازچهارپایه پائین‌آمد وقداره‌اش راروی شانه خود گذاشته علی

علی گویان براه افتاد . جمعیت از جا کنده شد وسیلی موحش بطرف محله ارمنستان جاری گشت !

ارامنه پیش ازوقت ازشورش مردم تبریزوقصد آنان خبردار شده بودند همینکه‌حرکت‌جمعیت رابسوی ارمنستان شنیدند نقدینه وجواهرات و اشیاء کوچك گرانبها رابرداشته متواری‌شدند فقط کسانی درخانه‌هاماندند که‌مال رابیش ازجان دوست میداشتند .

دراول محله‌ارمنستان جمعیت‌ازهم پراکنده شد ومردم بخانه‌هاریخته مشغول غارت شدند . هرکس باقتضای فهم وشعور وضعیت مالی خودعقب چیزی میگشت .

کسبه وبازاریان بیشتر بفرش وبلورآلات واشیاء قیمتی می‌چسبیدند. فقرا وبیچارگان عقب خوراکی میگشتند ، زن‌ها درجستجوی لباس‌وپارچه واجناس زنانه بودند .

بین غارتگران برسرچیزی کشمکش درمیگرفت ومنجر بقتل یا جرح حریف میشد .

مرد بینوائی باپسرچهارده ساله‌اش واردخانه ارمنی توانگری‌شدند و باطاق های مفروش که پرازاثاثیه گرانبها بود اعتنائی نکرده وبیوی مطبوع خوراك طاس کباب که از مطبخ شنیدند اختیار ازکف داده وارد آشپزخانه شدند .

درگنجهٔ آشپزخانه مقدار زیادی ظروف‌مس‌وچینی وسینی‌های ورشو ونقره وتنك‌های قیمتی دیده میشد . مرد بهیچ‌یك اعتنائی نکرده دیگی را ازروی‌آتش برداشت وبه‌پسرش دستورداد که عقب‌نان برود . پسره چرخی زده وجایگاه نان لواش خشك کرده را پیدا ومقداری خورد کردوودردامن ریخت ونزد پدرآمد .

مرددیك رابسر گذاشت‌وباپسرش ازمطبخ بیرون‌آمد . حمال آشنائی رسید ودید وپرسید چه‌میبری ؟

مرد جواب داد دیك پرازطاس کباب که یك‌هفته مارا بس است .

گدائی که چند لحاف بدوش داشت شنید و بزحمت سراز زیر بار بیرون‌آورد وگفت :

— بیچاره مگر میخواهی گوشت خوك بخوری ؟ مگر نمیدانی که ارمنی ها گوشت دیگری غیرازخوك نمیخورند . مرد دیگ را ازسر بزمین انداخت . . .

لحظهٔ بعد همان مردرا دیدند که با پسرخود سرخمره روغن نشسته روغن خام راقطعه قطعه لای نان میگذاشتند وبالذت می بلعیدند . یکی سر رسید وگفت بدبخت روغن خام نخورناخوش میشوی !

جواب‌داد که سالهااست روغن نچشیده‌ام .

درآنزمان زنها چاقچورهای گشادی بپا میکردند . زن‌فقیری‌دیده‌شد که‌یك پاچه چاقچورش‌را پرازذغال کرده ودرپاچه دیگرمقداری‌قورمه‌ریخته بودودیگی‌هم‌روی سر گذاشته‌شادوخندان بود که کرسی گرم وغذای‌لذیذی خواهد داشت رندی درخانهٔ که سابقاً آشنائی باصاحبش‌داشت سرخم شراب شیرین رسید ودوسه جامی سر کشید .

پیرمرد مؤمنی باریش حنائی رسیده وپرسید این چیست که‌میخوری؟ رند خنده کرد گفت شیره کشمکش است ! قوت دارد ؟

پیر بیخبر بخاطر آورد که مدتی است رطوبتش کرده وازفقر ونداری علاجی نیافته باحرص وولع قدحی ازآن‌شراب شیرین خورد ولحظه بعدمست وخراب درگوشه‌ای افتادتاساعتی بعددرزیر ضربات قنداق تفنك سربازان بحال آمد! غارتگران اشیائی‌راکه نمی‌توانستندخارج کنندمیزدند ومیشکستند ازهرگوشه صدای شکستن‌ظروف وچراغهای چینی وبلوربگوش میرسید .

آغا جمال که میدانست مأمورین خفیه مدعیان سلطنت مانند قهرمان میرزا و بعد بهمن میرزا در جستجوی افسانه هستند تا دلیل زنده بر ضد ناصرالدین‌میرزا ولیعهد بدست آورند سعی‌داشت خانواده‌سیدباقررادرجائی منزل دهد که دور ازانظارباشد. محله ارمنستان جای امنی بود که‌مسلمانان کمتر تردد داشتند. دریکی ازکوچه‌ها یا باصطلاح تبریزیان «دربندهای» ارمنستان خانهٔ برای سیدباقر تهیه کرده بود که ازدوطرف متصل بخانه‌های ارامنه بود. یکی از همسایگان ارمنی‌سیدباقر بازرگانی بود بنام اوادیس که از تجار مالدار ارامنه و دختران خوشگلی داشت که بسی از جوانهای تبریز برسر راهشان ساعتها میایستادند وبیك دیدار ازدور دلخوش بودند

افسانه بحکم همسایگی با دختران مزبور آشنا شده و گاهی که لب بام میرفت با آنان گفت‌وشنود میکرد و گرم میگرفت رفته رفته آشنائی منجر بدوستی شد و بجائی رسید که ارامنه در اعیاد مسلمانان از همان راه بام پنهان از نظر دیگران بخانه سیدباقر میآمدند و می نشستند و میگفتند و افسانه‌وزن سید پس از رفتنشان تمام اشیائی راکه آنها دست زده بودند می‌شستند و تطهیر میکردند.

در آن روز غوغا آوادیس برحسب تصادف مریض بود وازجریان اطلاع نداشت وقتی خبردار شد که جمعیت بشکستن درب خانه‌اش پرداختند. از ترس خود را باخت و مضطر و درمانده شد. یکی از دخترانش گفت چاره نیست جزاینکه بخانه همسایه مسلمان خود سیدباقر پناه ببریم. جرئت نکردند لب بام بروند و دیواری راکه از قسمت انبار تاریك هیزم و ذغال متصل به خانه بود سوراخ کردند و بخانه سید رفتند. چند نفر از زنهای همسایه که برای تماشا روی بام رفته بودند، ورود دختران ارمنی را بخانه سید دیدند ازمیان آنها پیرزنی باعجله پائین آمد و بخانه‌آوادیس رفت و مردمی راکه مشغول غارت بودند متوجه‌سوراخ دیوار وفرار دختران کرد. چند نفر از جوانان اوباش همینکه اسم دختران ارمنی را شنیدند، دست از غارت برداشته بخانه سید درآمدند. سیدباقر وحشت‌زده وهراسان عمامه خودرا بسر گذاشته بیرون‌آمد و پرخاش کرد. یکی گفت اگرتوسید بودی کفار را بخانه راه نمیدادی!

خواستند باطاقها هجوم‌ببرند. سید مانع‌شد کار بزدوخورد و کشمکش کشید درهمین حین سروکله چند نفر سرباز روی پشت بام بلند شد.

ازپائین طپانچه بطرف سربازها خالی کردند. سربازها با شلیك جواب دادند. مردمی که درصحن حیاط بودند، پا بفرار گذاشتند حیاط از بیگانه خالی شد فقط سید باقر دست روی شکم گذاشته ناله می کرد.

زن سید با افسانه بدون اعتنا بمردهای غریبه که روی بام بودند سر برهنه بوسط حیاط دویدند و جویای حال سید شدند.

سید بیچاره که گلوله خورده بود واز شال کمر وقبایش‌خون‌میریخت نالهٔ کرد و دردم جان داد.

توطئه کنندگان نقشه غوغارا بقدری ماهرانه کشیده بودند که مأمورین دولت را غافلگیر کردند. راست است که سك قنسول روس گم شده و مأمورین داروغه یکی دونفر را جلب کرده بودند، ولی قضیه بقدری ناچیز بود که هرگز گمان نمیرفت منجر بقتل و غارت شود.

درآن ایام میرزا تقی‌خان (بعدها امیرکبیر) امیر نظام و محمدخان بیگلر بیگی شهر بودند بمحض اطلاع ازهجوم مردم بطرف ارمنستان فوراً سربازها را مجهز کرده در صدد جلوگیری برآمدند. معاصرین مینویسند که مرحوم امیرکبیر درآن روز چماقی بدست گرفته دامن‌هارا بکمرزده شخصاً در عملیات شرکت کرده بود. همینکه مردم را از ارمنستان بیرون راندند جمعیت پراکنده دوباره بهم پیوسته فریاد برآوردند که حال برویم زندانیان را از قصر ولیعهد رها سازیم.

سیل جمعیت با شور و هیجانی شدیدتر از صبح بطرف مقر ولیعهد سرازیر شد.

سربازهای نگهبان قادر بمقاومت و جلوگیری نبودند و در یك چشم بهم‌زدن صحن بزرك دیوانخانه پر از جمعیت شد.

اشخاص باین‌طرف و آنطرف میرفتند ومیگفتند تمام تقصیرها باشخص ولیعهد است که مسلمانان را اینطور خوار و ذلیل کرده و کفار را برآنها مسلط ساخته است.

یکی از میان مردم فریاد برآورد که ما میخواهیم با خود ولیعهد سخن گوئیم فوراً از تمام دهانها صدای ولیعهد را میخواهیم ولیعهد را میخواهیم بیرون آمد. ناصرالدین میرزا دراندرون بود واز روزنه مردم‌را میدید و صدایشان را می‌شنید. درکار خود حیران و مردد مانده بودکه چه کند.

روز محك وآزمایش بود. آنروز ولیعهد برای اولین مرتبه تهورو خونسردی خودرااظهارساخت. چندنفر ازفراشهای ولیعهد صندلی‌زرنشانی را با جلال و تشریفات آورده در ایوان دیوانخانه نهادند یکی فریادزد که مردم ساکت وبا ادب باشید که ولیعهد تشریف‌میاورند. لحظهٔ بعد ولیعهد درحالیکه دست بدسته شمشیر داشت. در ایوان قدم نهاد و با اینکه رنك

خودرا باخته بود باتهور وقوت قلب نگاهی بطرف جمعیت انداخت و تعظیم و صلوات مردم را با حرکت دادن سر جواب داد.

وقار و ابهت ولیعهد تأثیر سحرآمیزی در مردم بخشید. محرکین اصلی که قصدشان از حرکت دادن جمعیت بدیوانخانه حمله بولیعهد بود در این قسمت نقششان نگرفت. مردم از ولیعهد اجازه میخواستند که تمام خارجی‌ها را نابود کنند ولیعهد با صدای رسا گفت یک امروز را بمن مهلت بدهید تا رسیدگی کنم و بعد خودم تمام مقصرین را بدار خواهم زد. آتش غوغا تا غروب ادامه داشت و بتدبیر میرزا تقی خان امیرنظام و نصیرالملك وزیر خاموش گشت. تیر توطئه کنندگان بسنك آمد نه تنها صدمه بولیعهد نرسید بلکه با تهور و کاردانی لیاقت خود را ثابت نمود.

سابقاً گفتیم که خالهٔ سکینه پس از مدتها دربدری باندرون شاهزاده قهرمان میرزا راه یافت و از طرف شاهزاده مأمور جستجوی افسانه شد. پس از فوت قهرمان میرزا خاله را با جمعی دیگر از زن های زیادی از اندرون بیرون کردند. چندی بعد بحضور بهمن میرزا حاکم جدید و مدعی تاج و تخت رسید و از طرف وی هم مأمور جستجوی افسانه شد. درضمن با مأمورین و جاسوسهای خفیه داروغه شهر آشنا شد و تدریجاً در سلك جاسوسهای خفیه داروغه درآمد.

دور شهر میگشت بخانه‌ها میرفت درحمامها دلاکی میکرد و راپورت سری از زندگی مردم بداروغه میداد. پس از ورود ناصرالدین میرزا باز متوجه شد که اینذفعه خود ولیعهد در جستجوی افسانه میباشد.

انعام ناچیزی از داروغه میگرفت و خدمت میکرد. در روز بلوا خاله هم برای غارت عازم محله ارمنستان شد کیسه ای را که همراه برده بود، باحبوباتی از قبیل برنج و نخود ولپه پر کرد و بکول گرفت قالیچه‌ای هم بچنك آورده روی سر گذاشت و عازم بازگشت شد. چون چاقچور هایش را پر از ذغال کرده بود بعلت سنگینی بار وضعف پیری بزحمت قدم برمیداشت هنوز از حدود ارمنستان خارج نشده بود که رندی قالیچه را از سرش ربوده و فرار کرد خاله بهر جان کندنی بود غنائم را بکلبه رسانده باکیسه بزرگتری بازمنستان برگشت ولی دیگر دیر شده بود سرباز و

چریك‌های قراجه‌داغی غارتگران را رانده و سر کوچه‌ها با تفنك چاتمه زده بودند و از عبور و مرور مانع میشدند و فقط باهل محله اجازه عبور میدادند.

سربازها جلوی خاله راگرفتند. دید اگر برگردد ممکن است‌مورد سوء ظن واقع بشود. گفت که خودش ماما و از اهالی محله لیلاباد است و سرزائو می‌رود.

سربازها اجازه عبور دادند کوچه ها خلوت بود. درگوشه و کنار معابر هنوز مقدار زیادی اموال غارتی دیده میشد که سرباز ها از دست غارتگران گرفته وبروی‌هم انباشته بودند. روی زمین هم اشیاء گوناگونی افتاده بود که هنوز نتوانسته بودند جمع آوری کنند خاله چندقدمی بدون مقصد معینی جلو رفت. در یکجا روی سکوی خانهٔ چشمش ببقچه افتاد. نگاه برق آسائی باطراف انداخت و کسی را ندید و بقچه را برداشت و زیر چادر پنهان کرد. در همین حین فریادناسزائی شنید برگشت‌وسربازی را دید که نهیبی زد و عقب خاله دوید. زن وحشت‌زده بقچه را انداخت و پا بفرار گذاشت و از سر پیچ گذشت وچون باز صدای پای سرباز را از پشت سرشنید، از هول جان بخانهٔ که دربش باز بود پناه برد و درب را از داخل بست. سرباز رد خاله را گم کرد ولی خاله هراسان بود و گمان میکرد که بمحض خروج گرفتار خواهد شد.

خاله وارد خانه‌آوادیس شده بود. از یك نگاه فهمید که این‌خانه‌هم طعمه غارت شده ولی غارتگران بعلت حمله سربازان نتوانسته اند چیزی ببرند و در عوض هرچه بدستشان‌آمده شکسته و خورد کرده‌اند. خاله دیگر در فکر غنیمت نبود فقط میخواست جان سلامت بدربرد. لختی در کار خود حیران ماند. ناگهان صدای شیون و ناله شنید. معلوم بود که زنهائی برای مردهٔ گریه‌میکنند. بهوای صدا براه‌افتاد تا بسوراخ دیوار انبار رسید. نگاهی بدرون حیاط مجاور انداخت حیاط پر از زن بود. خوشوقت شد که میتواند داخل زنها شده از در همان حیاط مجاور بیرون رود و گیر سربازها نیفتدآهسته بدون اینکه کسی را متوجه کند. بحیاط منزل سید باقر درآمد.

تقریباً یك ساعت از کشته شدن سید گذشته بود. جنازه سیدرا باطاق برده و ملافه سفیدی رویش کشیده بودند. خاله ازاین وآن جویای جریان شد گفتند که سیدی بود از اهل قبه قفقاز با زن و دختر در این خانه منزل داشت در حینیکه سربازها مشغول بیرون کردن غارتگران بودند گلوله هوائی به سید خورد و باعث مرگش شد. یکی از زنهای همسایه اضافه کرد که سید بیچاره در این شهر غریب بود و کسی را نداشت فقط یکی از خواجه‌های شاهی بدیدنش میآمد. افسانه و معصومه خانم زن سید صورتها را با ناخن خراش داده بسر و روی میزدندو گریه میکردند و بدلداریهائی که زنهای همسایه از راه شفقت میدادند توجهی نداشتند. خاله متأثر شد و رقت کرد جلوتر رفت تااوهم‌سخنی درتسلیت داغدیدگان بگوید: نگاهی بروی زن سید و افسانه کرد. هردو بنظرش آشنا آمدند حافظه‌اش یاری نکرد.

خدایا اینها را کجا دیده‌ام؟ این دختره چقدر شباهت بیك نفر دارد. یادم آمد. عین ملك‌جهان مادر ولیعهد است عجب!

خاله خواست خارج بشود. درحینیکه از کنارجنازه میگذشت از راه کنجکاوی ملافه را از روی میت پس زد تا صورتش‌را ببیند. میت هم بنظرش آشنا آمد فشاری بمغز خودآورد. وقایع سالهای گذشته‌را درخاطر خود زنده کرد.

نام سید و زنش را پرسید. زن همسایه گفت نام سید مقتول باقر و اسم زنش معصومه خانم است.

وقتی شنید که اسم دختر هم افسانه است ماجرای شانزده سال پیش و کاروانسرای سرابیها و قریه کهنمیر وعوض کردن بچه ملك‌جهان با طفل سید همه را بخاطر آورد عجب کشفی کردم. مرحوم قهرمان میرزا چقدر در جستجوی این دختر بود. بهمن میرزا شب و روز در پی این گمشده میگشت بهر کدام از این دو می گفتم انعام وافری میگرفتم ولی آن یکی مرحوم شد و دیگری از ترس بتهران رفت و بسفارت روس پناهنده شد.

خالهٔ سکینه شنیده بود که ناصرالدین میرزا ولیعهد هم در جستجوی این دختر است و حال از آن همه جویندگان فقط ولیعهد باقیمانده که باید رفت و خبرداد و انعام گرفت.

ناصرالدین میرزا در همان عالم طفولیت درك کرده بود که پدرش محمدشاه باوی ومادرش مهدعلیا سرگران‌است وچندان محبتی ندارد .در دوران طفولیت نمیتوانست بفهمد که چرا پدرش محمد شاه مادرویرا طلاق داده است . مگرشاه هم ملکه را طلاق میدهد ؟

پس ازتولد عباس میرزا ازخدیجه خانم چهریقی بیمهری شاه بحداعلا رسید وکار بجائی کشید که دید شاه هرروز از جاه و جلال وی میکاهد و بر مقام و منزلت عباس میرزا میافزاید . در تهران که بود میدید که شاه ساعات فراغت را درمحضر خدیجه خانم بسرمیبرد و بمادر وی مهد علیا اعتنائی ندارد . بالاخره علت بیمهری شاه رانسبت بخود ومهدعلیا ازمادر خود جویا شد .

مهدعلیا ناچارشد و گفت که دشمنان ومخصوصاً مدعیان سلطنت‌ویرا متهم بعوض کردن بچه نموده‌و ناصرالدین‌میرزارافرزندشاه نمیدانندومیگویند که‌مهد علیا دختری زائیده و باپسرسیدی عوض کرده است .

ولیعهد جوان ازشنیدن این ماجرا سخت مشوش شد وباهمه جوانی متوجه گشت که این‌تهمت هستی ویرا درمعرض تهدید قرارمیدهد .

خودهم‌مردد ماند که آیامادرش راست‌میگوید واین افسانه‌را مدعیان سلطنت ساخته اند یا اینکه مهد علیا پس ازدوازده سال که اززائیدن پسر مأیوس شده حقیقتاً دخترش‌را باپسرسیدی عوض کرده است .

هجوم افکار گوناگون نزدیك بود که ولیعهد جوان‌رادرزیرفشارخود خورد کند . چه‌بسا شبها که نمیخوابید وفکرمیکرد که آیا من‌پسرمحمد شاه هستم یااینکه پدرومادردیگری دارم که‌باید بگردم وآنهارا پیدا کنم‌وحق فرزندی‌را بجاآورم .

درسال ۱۲۶۳ پس ازورود بتبریزدرصدد کشف حقیقت برآمد. بهر کس گفت در جواب لبخند پرمعنائی دید و متوجه شد که مردم شهر سالها است این موضوع را شنیده اند بعضی باورکرده و برخی با شك و تردید تلقی نموده‌اند .

ولیعهد ازمادرش ومادرش هم ازجاسوسان خود شنیده بودند که در اندرون خدیجه خانم چندباردختری دیده شده که کسی ویرا نمی‌شناخته ولی

دخترك محمد شاه را همیشه « شاه بابا » خطاب میکرده وشاه هم محبت پدرانه بیحدی نسبت بآن دختر ابراز میداشته .

ناصر الدین میرزا پس از مراجعت به تبریز موضوع را با بیگلر - بیگی و داروغه شهر در میان نهاد معلوم شد که آنها هم این موضوع را شنیده و در عهد حکومت برادران شاه آنچه مقدور بوده جستجو کرده و اثری نیافته‌اند .

ولیعهد با وعده ووعید وارعاب وتهدید افسانه را از آنها خواست . داروغه ایندفعه باجدیت بیشتری بکار پرداخت ودرضمن خالهٔ سکینه راهم مأمور جستجو ساخت .

خاله بیش از مأمورین وجاسوسان دیگر ازجزئیات خبرداشت زیرا خودش شاهد و ناظر قسمت عمده جریان بود . روزیکه خانواده سیدباقر را درارمنستان کشف کرد شاد وخندان نزد داروغه شتافت و آگاهش ساخت. داروغه هم که از علاقه ولیعهد باین موضوع اطلاع داشت ، بدون اینکه گزارشی بحاکم شهر بدهد بحضور رفت ومراتب را اطلاع داد و ضمناً گفت که سید باقر پدر دختر در کشمکش و بلوا کشته شده وزن ودخترش عزادار می باشند .

ولیعهد روا ندید که زن بیوه ودختر پدر مردهٔ را درسه روزعزاداری ناراحت کنند و دستورداد که پس ازسه روز هردورا بنحویکه کسی متوجه نشود بدست آورده بحضورش ببرند . آن شب ولیعهد بخواب نرفت تاصبح. دراین اندیشه بود که آیا سیدمقتول حقیقة پدروی بوده یا کمترین نسبتی با وی ندارد .

آغاجمال درروز بلوای تبریز بیش ازتمام درباریان پریشان ومضطرب بود . ظهری که شنید مردم برای قتل وغارت ارمنستان جنبش کرده‌اند از جهت خانوده سید باقر که درمحله ارمنستان خانه داشتند بی‌اندازه نگران شد . البته درآن گیرودارغوغا نمیتوانست سراغ سید برود . منتظر شب شد. تنك غروب شنید که سید باقر کشته شده تاب وتوان ازدست داد ومدتی بر سر نماز گریه کرد یکساعت از شب گذشته که شهرعظیم در تاریکی فرو رفت باتفاق دونفراز نوکران زورمند و وفادارخود عازم محله ارمنستان

شد. کوچه‌ها ومعابر خلوت بود وجز گشتی‌های سواران شاهسون‌وسربازان افواج نظام کسی درجائی دیده نمیشد. وقتی بدرخانه سید باقر رسیدصدای شیون وفغان معصومه خانم وافسانه را شنید نوکرها رادم درگذاشته خود وارد شد.

افسانه بدیدن آغا جمال داغ دلش تازه شد باصدای بلند بگریه در آمد: آغا جمال ساکت وصامت مدتی گریه کرد. بعد جریان قتل سیدباقر را ازافسانه پرسید. افسانه همه را تعریف کرد و گفت که نزدیك غروب آفتاب جنازه سیدرا بمسجدبردند تاروزبعد غسلش بدهند ودفنش کنند.

آغاجمال زن‌سید را تسلیت گفت ودلداری داد ووعده کرد که‌وسائل حمل جنازه رابعتبات عالیات فراهم سازد. وبعد گفت که دیگرماندنشان‌در آن‌خانه صلاح نیست وپس ازهفته‌سید مرحوم باید بخانه‌دیگری منتقل بشوند ناگهان صدای درب کوچه بشدت بلندشد. باز کردند. شیخی باقیافه‌وحشت‌زده وخشمناك‌وارد شده‌معصومه وافسانه‌شیخ‌را شناختند. همان‌خادم مسجد بودکه قرار گذاشته بودند تاصبح برسرمیت بنشیند وقرآن بخواند. شیخ درحالیکه ازترس ووحشت میلرزید گفت بی‌انصاف‌ها! سیدبیچاره نمرده‌و هنوزنفسش باقی است. من‌یکی دوبارحرکت دستهایش رااززیرملافه‌دیدم وباورنکردم وباخود گفتم شاید موشی است که غالباً دراطراف مردگان جنب وجوش میکنند. ازترس و وحشت صدا را بلند کردم و بتلاوت قرآن ادامه دادم هرچه وحشتم بیشتر میشد صدایم‌را بلندتر می کردم ودر ضمن یك‌چشمم بقرآن وچشم دیگرم بمیت بود. ناگهان ناله خفیفی ازجسدبلند شدمن ازترس نزدیك بدان شدم که قالب تهی کنم برخاستم وفرار کردم‌در چند قدمی ایستادم، حرکتی از میت دیده نشد بگمان اینکه دچار وسوسه شیطان شده‌ام دندان روی جگر گذاشته برگشتم ولاحول گفته وملافه‌رااز روی میت پس زدم. میت با چشم های متحیر وخوفناك بمن نگاه میکرد و لب هایش تکان می‌خورد. دقیق شدم میت نفس عمیقی کشید و از من آب خواست. جرعهٔ درگلویش ریختم ودیگر درنك را جایز ندیده آمدم تا شما را خبر کنم.

معصومه وافسانه وآغاجمال بادهشت وحیرت بروی‌هم نگاه کردند.

آغاجمال ازجا برخاست وگفت اگر سید نمرده باشد بمنزل خود میبرم و

معالجه میکنم.

وقتی بمسجد رسیدند معلوم شد شیخ اشتباه نکرده سید زنده بود و ازدرد ناله‌میکرد. آغاجمال بکمك نوکرهایش سیدرا بخانه خویش انتقال داد شبانه جراح آورد معلوم شد که زخم مهلك نیست وسیدازترس وخون‌ریزی زیاد بحال‌مرك افتاده واطرافیان ازفرط‌وحشت‌وبهت متوجه‌نشده‌اند. خواجه مهربان فوراً مژده سلامتی سیدوامید برصحتش‌را درضمن‌نامه‌برای افسانه فرستاد ودستورداد که خورده ریزواشیاء قیمتی خود را جمع‌آوری کنند تاصبح بتوانند بجای دیگری نقل مکان کنند.

آغاجمال که حدس میزد دامنه‌آشوب وبلوا توسعه یابد،تصمیم گرفت که‌منتظرهفته نشود وصبح زودزن‌سید وافسانه رابخانه خویش بیاورد تابعد منزل دیگری تهیه کند. در طلوع آفتاب که وارد منزل سید میشد هرگز گمان نمیبرد که کسانی مراقب خانه سید میباشند.

داروغه پس ازصدوردستورولیعهد راجع بجلب‌زن‌سید وافسانه‌تصمیم گرفت که دراین سه روزخانهٔ سید وساکنین‌آنرا تحت نظربگیرد تا مبادا ازچنگش بدرروند ولذا خالهٔ سکینه رابایکی ازجاسوسان خفیه‌خودمأمور ساخت که درلباس‌گدایان درحدود خانه معهود مراقب باشند این دونفر دیدند که آغا جمال وارد خانه سید شد وساعتی بعد باتفاق دوزن که یکی معصومه خانم زن‌سید ودیگری افسانه بودند خارج گشت. خواجه‌را تعقیب کردند و بدر خانه‌اش رساندند.

خالهٔ سکینه در چند قدمی خانه‌آغا جمال بگدائی ومراقبت نشست ومأمور داروغه باعجله بدیدن‌رئیس‌خودرفت ومراتب راگزارش داد داروغه سخت‌خوشحال شد زیرا ازمأموریتی که ولیعهد برای جلب دونفر زن سیده بوی‌داده بودنگرانی داشت ومیترسید که درآن روزهای شور وغوغا جلب دونفرزن باعث سروصدای‌مردم بشوداین است که ساعتی بعدبحضورولیعهد رسیده معروض داشت که خوشبختانه احتیاجی بـه‌جلب این دوزن واحیاناً ایجاد سروصدا نمیباشد زیرا زنها ازبستگان‌آغ جمال و فعلا در خانه وی سکونت دارند داروغه علاوه کرد که سید مقتول هم که بعدمعلوم‌شد فقط مجروح شده بخانه‌آغاجمال منتقل گردیده است وازقرارمعلوم‌این خانواده

نسبتی با آغاجمال دارند که همه‌را تحت حمایت خودگرفته است . داروغه باز گفت که آغا جمال با انتقال سید بخانه خویش خدمت بزرگی بدولت کرده است زیرا غروب روز بلوا به بیگلربیگی وداروغهٔ شهرخبر رسیده بود که آشوبگران خیال‌دارندروزدیگرجنازه سیدمظلوم ومقتول‌را ازمسجدبیرون آورده دورشهر بگردانند ومردم رابیشتربهیجان آورند .

داروغه مأمورشد که جنازه راشب هنگام ازمسجد خارج کنند وهمان شبانه غسل و کفن کرده بخاك بسپارد تا نقشهٔ آشوبگران عقیم بماند . وقتی سراغ جنازه رفت وتابوت را خالی دید خادم مسجد را بزور تهدید مجبور باقرار کرد خادم هم گفت که سید نمرده بود وآغا جمال خواجه بدادش رسید و برای‌معالجه بخانهٔخویش برد ولیعهد ازدخالت آغا جمال درمقدرات خانوادهٔ سید غرق حیرت و اندیشه شد . سابقاً بار ها موضوع عوض کردن بچهٔ مهد علیا را از آغا جمال جویا شده وهردفعه جواب شنیده بود که این افسانه را مدعیان تاج و تخت انتشار داده‌اند ووی کمترین اطلاعی از این قضیه ندارد . باز ولیعهد بتوسط جاسوسهای خود و مادرش شنیده بود که دخترمرموزی که دراندرون خدیجه‌خانم دیده‌شده‌وشاه‌را «شاه‌بابا» خطاب میکرده بتوسط آغا جمال آمدورفت داشته .

حال پس ازشنیدن گزارش‌داروغه یقین کرد که مدعی‌فرزندی مهدعلیا و محمد شاه همین دختراست که فعلا درمنزل آغا جمال بسر میبرد . ولیعهد خودرا فرزند محمدشاه میدانست ولی‌شایعه عوض کردن‌بچه رااینقدرشنیده که گاهی خودش‌هم‌باهمه اطمینان بشاهزاده بودن خویش دچارشك‌وتردید میشدکه آیا فرزند محمد شاه است یا پسر سید باقر ؟ یقین داشت که اگر سیدباقروزنش وافسانه راببیند میتواند ازروی‌صدای قلب خود به حقیقت‌پی ببرد . ناصرالدین میرزا جوان مذهبی ودرعقاید دینی سخت‌متعصب بود . میخواست پدرومادرحقیقی خودرا بشناسد وحق فرزندی راادا کند .

با همهٔ علاقه‌که ولیعهد بحل این معما داشت ، موضوع بلوای شهر بقدری مهم بود که تمام وقتش‌را گرفته ومجال رسیدگی بکارهای دیگررا نمیداد . ولیعهد از زبان میرزا تقی شنیده بود که محرك اصلی بلوا قنسول انگلیس است .

انگلیس‌ها از روابط فوق دوستانه که بین دولتین ایران و روس برقرار شده بود سخت بوحشت افتاده بودند این وحشت وقتی بحد اعلا رسید که محمدشاه باتشویق روس‌ها به‌محاصرهٔ هرات رفت وعدهٔ زیادی از افسران روس عملیات قشون ایران رادرمحاصره اداره‌میکردند مقرقنسولخانه‌روس درارمنستان بود . انگلیس‌ها ازتوطئه مخالفین ولیعهدی ناصرالدین میرزا آگاه‌شده‌با‌نان اظهار همدردی کردند ووعدهٔ‌مساعدت دادند. وباآنهابند و بست کرده همه راآلت دست قراردادند ومردم را بغارت ارمنستان تحریك کردند تادرجریان غارت جمعی‌را هم بقتل قنسول‌روس وچپاول قنسولخانه وادار کنند وواقعه قتل ایلچی‌را که درتهران روی داد تجدید نموده تیرگی خطرناکی بین ایران وروس ایجاد نمایند . ولی براثرتدابیرماهرانه‌میرزا تقی‌خان نه‌انگلیس‌ها و نه مخالفین ناصرالدین میرزا نتیجه نبردند .

ولیعهد بمحض فراغت ازکار بلوا بیاد افسانه افتاد و شبی ،بدون‌خبر قبلی باتفاق یکنفر خواجه سیاه‌آغا الماس نام ودو نفرمستحفظ عازم منزل آغاجمال شد .

این آغا الماس که محرم ولیعهد بود وازافکارآقایش اطلاع داشت مدتی در اندرون خدیجه خانم بسربرده ومدعی بود که همان دختری راکه محمدشاه محبت‌پدرانه بیحدی بوی‌داشت ودخترهم محمد شاه‌را «شاه‌بابا» خطاب میکرد چند باربچشم دیده است .

ولیعهدروزقبل بتوسط الماس‌خلعت‌وهدایائی برای آغاجمال‌فرستادو پیغام داده بودکه این خلعت پاداش خدمتی است که‌آغا جمال دربردن سید بخانه خود بدولت نموده بدینمعنی که هم سیدی را ازمرك نجات داده وهم نقشه آشوبگران‌راعقیم گذارده است .

البته مقصود عمده ولیعهد کسب اطلاعات لازمه راجع بوضع‌اندرون آغاجمال ومخصوصاً جایگاه خانواده سید بود وآغا الماس هم که خواجه بود وبهمه جاراه داشت این مأموریت را چنانکه باید وشاید انجام داد . ولیعهد بدون‌اینکه قبلا کسی راآگاه کند عازم شد وبدرخانه آغاجمال‌رسید دربان خانه آغا جمال همینکه‌چشمش بولیعهد افتاد هردولنگه درراباز کرد وتعظیمی نمود وخواست بدود واهل‌خانه راازاین موهبت آگاه سازدولیعهد

مانع شد و گفت دوست دارم غفلتاً وارد بشوم.

ولیعهد براهنمائی آغا الماس از چند اطاق گذشت و در اطاقی آغا جمال را بر سر نماز دید لبخندی زده گفت تو نمازت را بخوان ما هم باطاق مجاور میرویم.

آغا الماس پرده راجلوی ولیعهد بالازد وولیعهد وارد اطاقی شد که مخصوص سید باقروخانواده‌اش بود. سید بپشتی تکیه زده و کتابی بدست داشت. معصومه خانم نمازمیخواند و بمحض دیدن مرد غریب چادر نمازرا بصورت کشید. افسانه‌هم در کنارسید نشسته عرقچین‌سفیدی را گل‌وبته‌می - انداخت.

آغا الماس بمحض ورود باطاق سرفه بلندی کرد. با ولیعهد قرار گذاشته بود که اگر دختری که بدیدنش میروند همان باشد که در اندرون خدیجه خانم‌دیده سرفه بلندی بکند. افسانه جیغی کشیده وسراسیمه‌ازاطاق بیرون دوید.

زنهای منزل که خبردارشده بودند یکی پس ازدیگری با چادرنماز ولی با روی باز وارد شدند. برای ولیعهد چند مخده بروی هم گذاشتند تا نشست وولیعهد از سید احوالپرسی کرد. سید چشم ازولیعهد برنمیداشت واز نگاهش‌چنان مهرومحبت پدرانه میبارید که ولیعهدراتحت تأثیرگرفت. سید در جواب احوالپرسی همینقدر پیاپی میگفت ماشاء الله! ماشاءالله! حال وقیافه‌پدری راداشت که ازتماشای قامت رشیدوروی‌زیبای فرزند برومند لذت میبرد. آغاجمال بارنك پریده وسراسیمه وارد شد و تعظیم کرد وولیعهد را ازاین مرحمت مدح وثنا گفت. ولیعهد اظهارداشت که‌ما این‌خدمت ترا بدولت هرگزفراموش نخواهیم کرد چه‌هم سیدی راازمرك نجات دادی وهم نقشه‌آشوبگران رابهم‌زدی. خواستیم هم‌ازیك نفر سیداولاد پیغمبرعیادت کنیم وهم‌ترا درمیان اقران سرافرازسازیم حال بگو ببینم این سید کیست وچکاره است؟

برای آغا جمال دیگرشکی نمانده بود که ولیعهد ازسر گذشت‌خودو افسانه‌آگاه شده واکنون برای تحقیقات آمده است سخت پشیمان بود که چراسهل انگاری کرد وسید وخانواده‌اش را بخانه خویش آورد. تعظیمی

کرد وجواب داد که اینها از اقوام بنده واهل قبه قفقاز هستند سال گذشته
برای زیارت رفتند و برگشتند وچنین شنیدند که ولایت قبه گرفتار جنك و
جدال وراههای ناامن است لذا نزد بنده ماندند تا پس از برقراری امنیت
عازم ولایت خود بشوندخواجه دراینجا فکری کرد واضافه نمود که‌مطابق
اخبارواصله جنك درآنجاپایان یافته واینها تا چندروزدیگرحرکت‌خواهند
کرد . میخواست تازود است‌سید وافسانه‌راازدسترسی ولیعهد خارج‌سازد.
زن سید که نمازش تمام شده بود برخاست وازز یرچادر نماز بولیعهد سلام
کرد . آغاجمال روبزن سید کرده گفت که‌رسم نیست زنها ازشاه وولیعهد
رو بگیرند رویت‌را بازکن ! خواجه راست میگفت واین‌رسم اززمان‌سابق
درایران برقراربود .

زن سیدصورت‌خود را نمایان ساخت . چشم های پرمحبت ولیعهد را
مینگریست وآهسته میگفت ماشاءالله قدت را قربان بروم ... فرزندرشیدم
را قربان ..

ولیعهد تاملی کرد وپرسید پس دخترتان کجاست آیا همان بود که تا
مرا دید فرارکرد ؟ بعد روبزن سید کرده‌ گفت برو بیاورش ! زن‌سیدخارج
شدو لحظه‌ای بعدبرگشت وگفت خجالت میکشد ، نمیآید ولیعهد ابرو درهم
کشید ونگاهی بطرف آغاجمال کرد .

خواجه رفت وبرگشت وگفت هم‌اکنون شرفیاب میشود . حقیقتاً هم
پس ازچند لحظه افسانه درحالیکه تا بناگوش سرخ شده بود قدم بدرون
اطاق نهاد وسلام کرد .

از دیدن روی زیبای افسانه تعجب و"حیرتی بولیعهد دست داد که
بزحمت از ابرازآن جلوگیری کرد . ازفرط هیجان ازجای خود بلندشد و
دوباره نشست .

لختی نتوانست یك‌کلمه هم سخن بگوید . دردل با خودگفت : آیا
حقیقت دارد ؟ چقدرشبیه مادرمن مهدعلیا می‌باشد . خدایا خودت پرده از
این راز بردار !

آیااین سید مجروح که اینطور با محبت‌بمن نگاه میکند و می‌بینم
زیرلب «وان یکاد میخواند» وبسوی من میدمد تاازچشم‌زخم محفوظ باشم

حقیقتاً پدرمن است ؟ آیا این زن که پیاپی مرامثل مادر پرمحبتی قربان و صدقه میرود مادرمن است ؟ از چیست که این دختر شباهت بی حدی بمادر من دارد ؟ مثل این است که من در دل خود محبتی باین زن ومرد احساس می کنم !

ولیعهد برهیجان درونی خود مسلط شده لبخندی زد و گفت ماشاءالله بسیارخوشگل وزیباست . آنگاه رو بافسانه کرد و پرسید :

ـ اسمت چیست ؟

جواب شنید « افسانه »

ازفکرولیعهد گذشت : شاید هم تمام این شایعات افسانه بیش نیست که دشمنان ماساخته اند تاخوارهائی برسرراه ما بریزند آنچه بیش ازهمه ولیعهدرا تحت تأثیرقرارداده بود زیبائی بی نهایت افسانه بود . درآنزمان ولیعهد دوزوجه عقدی داشت که یکی دختراحمدعلی میرزا قاجار ودیگری دختر آقا محمد حسن تبریزی . این هردوسرآمد زیبایان عصر بودندولیعهد زنان ودختران زیادی بعمرخوددیده بود. قبل ازآنکه عروسی کند بنابقول یکی ازمورخین معاصر« دختران جمیله هرقبیله بصد هزار خدیعت وحیله چهره آراسته خودرا بدومینمودند وزنان پارسا بامید یك نگاهش، هنگام سواری ازبام تاشام برلب بام چون نقش بردیواردرا نتظار بودند . »

ولی هیچیك بپای افسانه نمیرسید . بشر نبود حوری بود . بافسانه نگاه میکرد وبا خود میگفت اگرپای این دختردراین معمای خطرناك در میان نبود فوراً باندرونش میبردم وملکه ملکه هایش قرارمیدادم. لحظات پر هیجانی بر ولیعهد گذشت حس میکرد که شهوات جوانی و ملاحظات سیاسی درنهادش باهم مجادله دارند بالاخره مصالح تاج وتخت برشهوت-رانی غلبه کرد .

اندیشناك ازجا برخاست وباتکبروبی اعتنائی باسید وزنش وافسانه خداحافظی کرد وآغا جمال را نیزهمراه برد درحینیکه ازدرخارج میشد باز میشنید که سید وان یکاد میخواند وزنش قربان وصدقه ولیعهد میرود. این موضوع برخشم ولیعهد افزود وباخود گفت آیا این سید گمنام وزن عوامش حقیقتاً مرا پسرخود می پندارند . ولی برای مصالح سلطنت بایداین سودا

را ازسر آنان بیرون کرد .

ولیعهد بمحض ورود بقصرش با آغاجمال خلوت کرد . ولیعهد مدتی دراطاق راه رفت . خواجهٔ بیخبرازهمه جا سخت مشوش بود که ازجانش در آنوقت شب چه میخواهند .

بالاخره ولیعهد آمد وروبروی خواجه ایستاد و گفت چندسؤال ازتو دارم که باید براستی ودرستی جواب بدهی .

خواجه تعظیم کرد . ولیعهد پرسید :

- این سید کیست ؟

- ازاقوام بنده واهل قبه است .

ولیعهد زهر خندی زد و باز پرسید : آیا این دختر همان است که می گویندمادرمهد علیااورا با من که ظاهراً پسرسید هستم عوض کرده‌است.

رنك از روی خواجه پرید . دل در سینه اش طپیدن گرفت و گفت : بنده خبر ندارم .

ولیعهد سؤال کرد : آیا این دختر همان است که در اندرون خدیجه خانم دیده شده وپدرم را شاه بابا خطاب میکرده وواسطهٔ معرفی‌وملاقات هم تو بوده‌ای؟

اطلاع ندارم .

- بگو بروح نایب السلطنه سوگند میخورم . خواجه‌لرزیدن گرفت. نمیتوانست چنین سوگندی یاد کند . بروی پاهای ولیعهد افتاد و با صدای لرزان گفت همان‌است !

ولیعهد بارنك برافروخته جلوتر آمد ودرحالیکه دست بدستهٔ شمشیر داشت سینه بسینهٔ خواجه ایستاد با لحن خشمناك گفت : ای خواجهٔ بدجنس نمك نشناس !

ای پدر .. خائن حقه‌باز! نمك نایب السلطنه ومحمد شاه کورت کند! امشب دستگیرم شد که توبا دشمنان ماساخته وسالهاست که بمن‌وپدرم‌محمد شاه‌خیانت میکنی . معلوم‌شد که توبدجنس نمك بحرام بادشمنان ماهمدست شده وافسانهٔ عوض کردن بچه مهدعلیا را ازخود ساخته تاازاین راه بپیش‌رفت مقاصد خائنانه آصف الدوله و دیگران کمك کنی . نمیدانم این دختره

راکه برحسب تصادف شباهت مختصری بمادرمن دارد از کجا بچنگ آورده وسالهاست برای یکروز پنهان ساخته . میخواهی بدهم فردا خودترا دمخمپاره بگذارند واین زن ودختر بی سروپارا از بام ارک بزیر اندازند تا خیال تمام خائنین ومخصوصاً توراحت باشد .

ولیعهد دراطاق راه‌میرفت و بخواجه ودیگران ناسزا میگفت؛ ودم بدم برخشم وغضبش میافزود .

آغاجمال مثل بید میلرزید وسر بزیر انداخته سخنی نمیگفت ولیعهد در حال راه رفتن شمشیرش را تا نیمه بیرون میکشید و غلاف می کرد چند دقیقه بسکوت گذشت ولیعهد آمد روبروی آغا جمال ایستاد و گفت بدبخت چرا ساکتی .

آغا جمال با صدای لرزان گفت اگر قصد خیانت داشتم «افسانه» را بمرحوم قهرمان میرزاوعمویتان بهمن‌میرزا که‌سالها شهر تبریزرادرجستجوی وی زیرورو کردند نشان میدادم. من بانمك نائب السلطنه‌مرحوم بزرك‌شده وبجانشینان وی خیانت نمیکنم پس از آن مذاکرات طولانی که بین‌ولیعهد وخواجه بعمل‌آمدآغا جمال بعضی ازسئوالات را ازروی راستی وحقیقت و برخی را برخلاف واقع جواب میداد .

ولیعهد که پس ازسوگندهای‌آغاجمال دروفاداری نسبت بمحمد شاه کمی نرم شده بود گفت قهرمان میرزا وبهمن میرزا که‌آرزوی ولیعهدی و سلطنت داشتند ازمیان رفتند تنها رقیب من‌امروزفقط حسن خان‌سالار پسر آصف الدوله که خراسان‌را تصرف کرده و برای‌حمله بتهران مشغول تجهیز لشگراست من‌خود میدانم که عموهایم درجستجوی سید وافسانه‌بودندتاسید را درمحضر علماحاضرسازند و وادار کنند که بقید قسم موضوع عوض کردن بچه‌را تأیید کند ومرا پسرخویش بخواند وافسانه را دخترمهدعلیاودلیلش هم شباهت افسانه بمادرمن باشد .

حال‌هم خبردارم که حسن‌خان سالاراگر بسید دست بیابد همین‌کار را خواهدکرد برای اینکه فکرسید را راحت کنم چاره ندارم جزاینکه‌افسانه را بیکی از چارپا داران عرب که قریباً با قافله حاج از تبریز حرکت

خواهند کرد شوهر بدهم تا سید و زنش هم همراه دختر خود گورشان را ازایران گم کنند .

بیچاره آغا جمال بشنیدن این سخن نزدیك بدان شد که قلبش در سینه ازجا کنده شود وازپا بیفتد . خدایا خودت رحم کن !

دختر نازنین شاه درآغوش عرب سوسمار خوار ! افسانه اگر بشنود دردم جان میسپارد ....

وقتی ولیعهد ازاطاق خارج شد وآغا جمال را نیزهمراه بردمعصومه خانم زن سید برخاست مشتی اسپندآورد ودعائی خواند اسم ناصرالدین-میرزا و افسانه را بر زبان آورده اسپند را درآتش ریخت . آنگاه نگاه شیرینی که هزاران معنی داشت بروی افسانه نموده خنده کرد گفت : بخدا ترا برای ناصرالدین میرزا و او را برای توخلق کرده‌اند چقدر بپای هم میآئید افسانه خود تبسم دلربائی بلب داشت . از نگاه‌های پنهان وآشکار ولیعهد فهمیده بود که تاچه حد این‌جوان شانزده ساله را تحت‌تأثیرزیبائی مسحور کننده‌خویش درآورده است .

ناصرالدین‌میرزا ازآغازجوانی تاپایان زندگی این‌استعداد راداشت که‌هرگز نمیگذاشت احساسات درونیش درقیافه‌اش‌نمودار گردد . بااینحال افسانه با هوش سرشار خود متوجه شده بود که ولیعهد در پنهان داشتن هیجان واستعجاب خود دچارزحمت شده وسعی میکند نگاهش با نگاه وی مصادف نگردد .

دزدیده بروی‌ولیعهد نگاه‌میکرد ودردل میگفت بروای‌جوان‌مغرور دعاکن مهدعلیادخترزائید والاا گرپسر ببارآورده بودا کنون این‌جامه‌ترمه درتن من واین شمشیرمرصع بکمرمن میبود . دیریا زود باید ازسرگذشت من وخودآگاه بشوی وحق مراکه ارشد اولاد محمد شاهم اداکنی.راست است که‌دخترم‌ودخترهم حق‌سلطنت ندارد ولی توهم باید بدانی که برحسب بازی روزگار و ظلمی که فلك کجرفتار در باره من نمود بدین مقام رسیده ای اگرمن نمی‌بودم تو چکاره بودی پس باید مرا درسلطنت خود شریك سازی .

ازچندی باینطرف این فکرروز بروزدرمخیله افسانه قوت‌می گرفت

که ناصرالدین میرزا از سایه سروی بولایتعهد رسیده و اگر انصاف ومروت داشته باشد باید بشکرانه نعمتی که از پرتووی نصیبش شده ازدستش بگیرد ودر کنار خود بر تخت بنشاند.

دراین دو سال اخیر خواستگارهای زیادی از هر طبقه برای افسانه پیدا شده ولی همه را با لبخند های تمسخر آمیز رد کرده بود وخود را لایق همسری صاحب تخت وتاج میدانست وعقیده داشت که حق دارد چنین انتظاری داشته باشد.

چندی قبل روزی آغا جمال شادی کنان بدیدن افسانه آمد و گفت که معروف است سه چیز مایه افتخار وسرافرازی دختران میباشد جمال و کمال و مال تو جمال و کمال را داشتی حال هم از حیث مال متمولترین دختران ایران میباشی.

خواجه توضیح داد که حاجی میرزا آغاسی صدراعظم ایران دردوره صدارت خود مال ودولت بی قیاسی بهمزده بود که اخیراً همه را بشاه بخشیده است واز جمله پیش کشی های غیر منقول جناب حاجی یك هزاروچهارصدوسی وهشت قریه میباشد که اگر شاه آنها را بین اولاد خود تقسیم کند بهر یك صنه ها ده ششدانك خواهد رسید.

افسانه بدون اینکه خود علتی برای این فکر داشته باشد یقین داشت که ولیعهد پس از اطلاع برحقایق امور مستقیماً ویرا بقصد ازدواج درآورده ومقام ملکه گی ایران رابوی خواهد داد.

ولیعهد آغا جمال راهمراه خود بردوافسانه رادردریای افکار گوناگون غوطه ور گذاشت. فکر میکرد شاید ولیعهد بیك نگاه دلباخته وی شده و خواجه راهمراه برده تاراجع باصل و نسبش تحقیقاتی بکند وویرا بنام دختر سید محترمی بعقد ازدواج در آورد.

در نظر خود مجسم میکرد که چگونه در شب زفاف پرده ها رابالازده وبا معرفی اصل و نصب حقیقی خود ولیعهدرا متحیر خواهد ساخت. فکر میکرد اگر بدین سان دست بدست ولیعهد بدهد بهتر از آن خواهد بود که ولیعهد قبلا بهویتش پی ببرد. ولی شاه چه خواهد گفت؟

دلش میخواست بتواند بناصرالدین میرزا حالی کند که اگر ویرا بعقد

ازدواج درآورد ممکن است شاه از فرط محبتی که بافسانه دارد از تغییر دادن ولیعهد یعنی عزل ناصرالدین میرزا و نصب عباس میرزا منصرف بشود. خلاصه افسانه ولیعهدرا شوهر آتیه خویش میدید صحنه‌هائی ازاین زناشوئی مجسم میکرد ولبخند میزد غرق افکارشیرین بود که گاهی زن‌سید با کنایه‌های خوشمزه طعم این افکاررا شیرین ترمیکرد.

درآن ساعت زن‌سیدهم‌مست پیش‌بینی‌های سکرآورخود بود افسانه رادرآغوش پسرش ناصرالدین میرزا میدید وازتماشای عشقبازی یوسف‌و زلیخا لذت میبرد.

زن‌سید وافسانه وقتی ازاین خوابهای خوش وشیرین بیدارشدند که آغاجمال بارنك پریده خسته و نالان بخانه آمد ومثل میت دروسط اطاق افتاد وازحال رفت. بنددل افسانه پاره شد خدایا مگربین خواجه و ولیعهد چه گذشته که آغا جمال مشرف بمرك شده‌است؟ خواجه پس ازساعتی تمام ماجرارا تعریف کرد تاآنجاکه گفت‌ولیعهد میخواهدافسانه‌رابیك چارپادار عرب شوهر بدهد که برش‌دارد بعربستان ببرد.

سیدوزنش بااینکه ناصرالدین‌میرزا راپسرخویش میدانستندوعزیزش میداشتند هردوبرآشفتند وزبان باعتراض گشودند. افسانه ماننده‌ماده‌ببری غریدن‌گرفت وگفت این جوان خود پسندگمان میکندکه حقیقتاً با دختر یك سید فقیر و بیچاره سر و کار دارد که هر چه بخواهد می تواند در حقش بجاآورد سخت اشتباه کرده دخترمحمد شاه باچارپا دار عرب‌هم‌بستر نمیشود!

وقتی‌جوش وخروش‌ها خوابیدآغا جمال گفت باید چاره‌جوئی کرد و قبل از اینکه ولیعهد تصمیم موحش خود را عملی سازد باید افسانه را از دسترس ولیعهد خارج ساخت.

آغاجمال بالحنی که عزم وتصمیم ازآن نمایان بودگفت تا پای جان حاضراست ازدخترمحمد شاه دفاع کند، پس ازمدتها شوروشورت تصمیم براین شد که‌سید باتفاق افسانه‌وزنش همان‌شبانه ازتبریزبطرف کردستان فرارکنند وازراه کردستان خود رابتهران برسانندآغا جمال میدانست که

ولیعهد از ترس و ملاحظه شاه نمیتواند صدمه بجان وی بزند و لذا تصمیم گرفت که در تبریز بماند تا جریان باطلاع شاه برسد.

شب از نیمه گذشته بود که آغاجمال دو نفر از نوکران خودرا از خواب بیدار کرد و دستور داد که اسب‌هارا زین کنند

آغا جمال جلوداری داشت بنام آقا کریم که از جوانان رشید و دلاور بشمار میآمد و در مدت نوکری نزد آغاجمال بمأموریت های مهم و خطرناکی رفته و هر دفعه بافیروزی و موفقیت برگشته بود.

آغاجمال آنشب بکریم گفت که باید همراه سید و خانواده‌اش بطرف کردستان حرکت کند هر قدر اسب‌ها طاقت بیاورند راه‌پیمائی نماید و هرجا اسب‌ها مانده و یا سقط شدند اسب‌های راهواری خریداری کرده کاری بکنند که اگر کسانی درصدد تعاقب برآمدند بمقصود نرسند.

آقا کریم از این مأموریت خوشوقت شد. مسافرین باعجله تمام مشغول تدارك سفر گشته و پس از ساعتی برای حرکت آماده شدند.

در آن لحظه که منتظر بودند صدای شیهه اسب‌های زین کرده را بشنوند ناگهان از پشت بام صدای پا آمد همه متوحش شدند.

آغا جمال خود بایوان آمد و فوراً صدای آشنائی شنید که ویرا باسم می‌خواند.

صاحب صدا را شناخت همان نوکری بود که باتفاق آقا کریم برای آوردن اسب رفته بود. آغاجمال حیرت‌زده و مشوش درپشت بام‌را باز کرد و مرد را پائین آورد و جویای ماوقع شد. نوکر گفت که وقتی باتفاق کریم از در خارج شدم چند نفری را در کوچه دیدیم که در حرکت بودند. باخود گفتیم که شاید گزمه باشند اعتنا نکردیم وارد حیاط طویله شدیم در تاریکی حس کردیم که کسانی درب‌را از داخل بستند. من و آقا کریم قمه‌های خودرا کشیدیم و جلو رفتیم درهمین حین از اطاق مهترها چراغی آوردند و ما از آنچه دیدیم غرق حیرت شدیم.

معلوم شد پس از مراجعت شما از حضور ولیعهد بلافاصله یکدسته از سرباران فوج قهرمانیه بفرمان شخص ولیعهد وارد طویله شده و تفنگ‌ها را چاتمه زده و دستور دارند که نگذارند کسی اسبی از آنجا خارج کند.

آقا کریم باسر بازان درشتی کرد و کار بمنازعه کشید دو نفر از سر بازان زخمی شدند و آقا کریم را کت بسته بگوشه‌ای انداختند. من فرصتی بدست آورده از راه بام فرار کردم و آمدم تا شما را خبردار سازم.

آغا جمال نوکرش را مرخص کرد و مشت زری در کفش نهاده دستور داد برود بهرطوری هست آقا کریم را خلاص کند.

سیدو زنش بکلی خودرا باختند. آغاجمال در کار خود حیران ماند. افسانه ازوحشت و پریشانی بلرزه در آمد. راستی اگر فردا ولیعهد مرا دست بسته تسلیم چارپادار عرب بکند چه خاکی بسر کنم؟ خودم‌را میکشم و تسلیم عرب وحشی نمیشوم.

آغا جمال گفت که از قرار گفته نوکرها در کوچه هم کسانی برای مراقبت خانه گماشته‌اند که اگر کسی خارج شود دستگیرش کنند یا تعقیبش نمایند برای نجات افسانه چاره ندارم جز اینکه از راه بامهای اطراف اورا بجای امنی برسانم.

خوشبختانه وکیل سر بازها پول‌را گرفته و آقا کریم جلودار را مرخص نموده بود. آغاجمال خود مسلح شد وجلودار دلاورش را هم مسلح کرد و توکل بخدا کرده باتفاق افسانه ببام‌خانه برآمد. ساکت و آهسته مانند دزدان شبرو از چند بام گذشتند وعاقبت از راه بام‌مسجد خرابه پائین آمده در کوچه‌ها براه افتادند.

آغاجمال قبلا تصمیم گرفته بود که افسانه‌را بخانه یکی از اقوام خود برساند ولی‌در بین راه ازاین تصمیم پشیمان شد زیرا آغا جمال واقوامش را همه درشهر میشناختند وممکن بود ولیعهد بتوسط زنهای ایلدار ودوره گرد بمکان وی پی ببرد. خواست افسانه رابخانه یکی ازمجتهدین معروف ومتنفذ راهنمائی کند ولی بملاحظاتی ازاین کارهم منصرف شد.

زیبائی عقل بربادده افسانه نه بحدی بود که بتوان ویرا بکسی سپرد. خواجه بیچاره بدون مقصد معینی در آن دل‌شب در کوچه‌ها قدم برمیداشت ودرمانده بود که بکجا پناه‌ببرد ناگهان خودرا در نزدیکی محله ارمنستان دید فکری بخاطرش رسید وافسانه را کنار کشید وموضوع را گفت، افسانه ازاین پیشنهاد سخت خوشحال شد.

بعقل خواجه رسید که افسانه رابخانه آوادیس ارمنی ببرد یعنی همان ارمنی که درروز بلوای تبریز خود بازن ودخترش بخانه سید باقر پناه بردند وسید برای خاطر آنها بخطر افتاد وزخمی شد . مرد ارمنی در باز کردن در تردید داشت مجبور شد زن خودرا صدا کند ودخترانش افسانه را باآغوش باز پذیرفتند و همین که فهمیدند خطری در کمین این دختر زیباست همگی سوگند یاد کردند که تاآخرین قطره خون ازوی دفاع خواهند کرد . افسانه نفسی براحت کشید و ازترس چار پادار عرب راحت شد ولی ازآتیه سخت نگران واندیشناك بود .

آن شب حال ولیعهد بدترازاینان بود . پس از مرخص کردن خواجه مدتی دراطاق قدم میزدو آنچه فکرش رابیش ازهمه چیز بخود مشغول میداشت زیبائی بهشتی افسانه بود . حس میکرد که صورت این دختر مرموز خطرناك درخاطرش نقش بسته وآنی ازمقابل چشمش محو نمیشود . باغا جمال گفته بود که افسانه را بچار پادار عرب خواهد داد و لحظه‌ای که این حرف را بخاطر میاورد وعملی شدن آنرا مجسم میکرد خود دچاروحشت و ناراحتی روحی میشد .

آیا انصاف است که چنین حوری بهشتی رابدست دیوی بسپارد ؟

شاید هم دخترمحمد شاه است . ظلمی بالاترازاین نمیشود ..

ولی چه میتوان کرد ؟ صلاح وملك‌ودولت دراینست که افسانه بجاهای دوری تبعیدشودوافسانه عوض کردن بچه شاه فراموش گرددوالا تاوقتیکه افسانه باآن شباهت عجیب به‌مهد علیا درایران باشد ، این افسانه همیشه تروتازه خواهد ماند .

درضمن ولیعهد باخود میگفت که وجود افسانه تاروزی خطرناکست که شاه حیات‌دارد ومدعیان سلطنت برای تصرف تاج وتخت توطئه‌میکنند والا روزی که‌خودم برتخت سلطنت‌جلوس کنم تازه‌اگرداستان‌عوض کردن بچه شاه باطفل سیدی درافواه باشد شاید فائده هائی هم عائد بدارد زیرا مردم مذهبی ایران بپادشاهی که سید هم باشد محبت و احترام بیشتری خواهند داشت .

هرچه فکرمیکرد دلش راضی نمیشد که افسانه را بعرب بدهد خاصه

حس میکرد که خود علاقه غریبی باین دختر پیدا کرده وشاید هم این علاقه بجائی بکشد که صبروطاقت ازدستش برود .

مدتی فکر کرد وموفق بگرفتن تصمیمی نشد . همینقدر بخاطر آورد که آغا جمال باعلاقهٔ که شخصاً بافسانه دارد وباسفارشهائی که ازطرف شاه درحفظ وحراست این دختر بوی شده ممکن است عزیز کرده خود را فرار بدهد لذا فوراً فراشباشی راخواست ودستورداد که خانه آغا جمال راتحت نظر بگیرند مخصوصاً مراقب باشند که اسبی ازطویله بیرون نبرند وکسی را فرار ندهند .

ولیعهدوقتی داخل اندرون شدگرفته واندیشناك بود .

درروزهای بلوا که تمام‌مردم شهرمتوحش بودند دراندرون‌هم برنامه تفریحات بهم خورده بود . آن شب بنا بودکه بعد از مدتی تعطیل مجلس بزمی گسترده شود مطرب‌های خاصه همه‌آماده ومتنظرولیعهد بودند. وقتی ولیعهدرا باآن‌قیافه‌اندوهناك ومتفکردیدند نگاههای تأثرآمیزی بهمدیگر نموده بااشارهٔ چشم وابروجویای علت شدند.

ولیعهد با اشاره دست مجلس بزم را بهم زد وهمه را مرخص کرد . احتیاج مبرمی بتنهائی وتفکرداشت. ازتصمیم ظالمانهٔ که دربارهٔ افسانه‌زیبا گرفته وبآغا جمال ابلاغ کرده بود سخت پشیمان ونادم بود . درنظرخود مجسم‌میکرد که درآنساعت‌شب بادو کلمه‌حرف‌چه‌صحنه غم‌انگیزوهراسناکی درخانه‌آغاجمال برپاکرده است .

افسانه‌رابنظرمیآورد که‌ازشنیدن خبرتصمیم‌ولیعهدچه‌حالی پیداکرده. خودرا ملامت‌میکرد که بجای‌جلب محبت‌این دختر برعکس نفرت‌و کینه‌ویرا نسبت بخود برانگیخته است .

بانوی حرمسراجویای علت گرفتگی ولیعهدشدوجوابی نشنید ولیعهد باهمه جوانی ومیل بکامرانی شب‌را تنها بسر برد .

خواب‌های پریشان دید ودرتمام خواب‌هایش افسانه جلوه‌گری‌می-کردگاهی مانندگل‌نوشگفته شاد وخندان بروی ولیعهد آغوش بازمیکرد و بسوی خودش می خواند وگاهی با چشم گریـان روی بر میگرداند و ناسزا میگفت .

صبح که دیده گشود باز صورت افسانه را درمقابل دید . بیاد تصمیم شب گذشته افتاد و افسانه رادرحال ترس ووحشت و گریه و ناله مجسم نمود. از کرده پشیمان شد آهوئی را رم‌داده بود که دیگر گمان نمیرفت رام‌شود. اول کاری که کرد فرستاد وسربازان‌را ازاطراف خانه وسرطویله آغاجمال فرا خواند حس میکرد که اشتیاق بیحدی بدیدن روی افسانه دارد . در ضمن نمیخواست خودرا ازتنك وتا بیندازد وسبك‌سازد . یکی ازمحارم را عقب آغا جمال فرستاد . بلافاصله بفکرش رسید که ازدیدن روی آغا جمال تسلیتی نخواهد یافت .

میخواست افسانه راببیند ، ازآنچه گذشته معذرت بخواهد وعشق پاك وصاف خودرا عرضه بدارد .

ایکاش آغا جمال چیزی بافسانه نگفته باشد .

فرستاده ولیعهد برگشت و در حضور جمعی معروض داشت که آغاجمال ازدیشب مریض شده وقادر بحرکت نیست ولیعهد بشنیدن‌این‌سخن فوراً از جا برخاست و گفت آغا جمال یادگار مرحوم نایب السلطنه و از مقربین درگاه شاه است از عیادت چنین شخصی نقصی برما وارد نمیشود و باز باتفاق همان آغا الماس خواجه سیاه عازم دیدار آغا جمال‌شد .

آغاجمال حقیقتاً هم بعد ازآنهمه‌جوش وخروش وهیجان وتلاطم‌شب گذشته مریض شده بود بدیدن ولیعهد بهرزحمتی بود محض احترام ازجا برخاست ولیعهد پس ازدوسه‌کلمه احوالپرسی لبخند محزونی‌زدوپرسیدآیا ازتصمیم دیشب ما «دختره» راآگاه ساختی ؟

آغاجمال حیرت‌زده وپریشان باحرکت سرجواب مثبت داد .

ولیعهد گرفته شد وپرسید :

— حالادختره کجاست ؟

— اطلاع ندارم .

— چطوراطلاع نداری مگردیشب‌درخانه تونبود .

— بود ولی بعد ازشنیدن تصمیم شما فرارکرد .

— کجا فرار کرد ؟

— به بنده نگفت .

— حالا نمیدانی کجاست ؟

— نخیر.

— من آمده‌ام بگویم که در تصمیم خود تغییری داده‌ام بدینمعنی که از دادن افسانه بچارپادار عرب منصرف شده‌ام ولی برای اینکه این سروصداها بخوابد می خواهم سید و خانواده اش را در یکی از دهات دور دست و خلوت قراداغ سکونت بدهم وشایدهم بعد به اندرون خود ببرم .

خواجه آهی ازته دل کشید و گفت :

افسوس که دیر شده است . هیهات دیگر دست بنده وشما به افسانه نمی رسد .

ولیعهد از این جواب منقلب شد • حس کرد که جسم سنگینی روی قلبش گذاشته اند . یقین داشت که خواجه از محل و ماوای افسانه خبر دارد ولی بهیچ قیمتی بروز نخواهد داد . دید خشونت ودرشتی فائده ندارد.

با نرمی وملایمت گفت : من دیشب ازجادر رفتم و برای ترساندن شماها آن صحبت را کردم بعد ازرفتن توخود متوجه شدم که ممکن است توشبانه افسانه‌را فرار بدهی لذا ازاطراف خانه‌وسرطویله‌ات مأمورینی برای مراقبت گذاشتم که صبح برداشتم .

با بودن آن همه مأمور مراقب افسانه چگونه موفق بفرار شد ، پس شکی نیست که توخودت ویرا درجائی پنهان ساختهٔ حال بجقه شاه قسم می‌خورم که خیال بدی در بارهٔ وی ندارم . امروزرا بتومهلت میدهم که تاغروب افسانه‌را پیدا کنی ومرا خبردارساز . والا ... والا دودمان توو سید را بر باد میدهم وافسانه‌را بهروسیله شده پیدا میکنم .

خواجه جوابی نداد . ولیعهد خشمناك وغصه دار برخاست وخارج شد .

افسانه پس ازورود بخانه آوادیس ارمنی حقیقت امر را ازمیز بانان مهربان خود پنهان داشت وچون علت اختفایش راپرسیدند باخنده وشوخی بطورسربسته گفت که برای فرارازدست ازدواج نامناسب مجبور است چند روزی دراختفا بسر برد .

مرد ارمنی ودخترانش که نجات خودرا درروز بلوای تبریز مرهون

خانواده افسانه میدانستند همینقدر خوشحال بودند که میتوانند تلافی خوبی همسایه را بکنند ودیگر درصدد کنجکاوی برنیامدند.

ولیعهد هرچه سعی کرد که بزور تطمیع و تهدید آغا جمال خواجه‌را وادار بآوردن افسانه کند نتیجه نبرد. خانه خواجه و تمام اقوام و کسانش را تحت نظر گرفت بتوسط جاسوس های زنانه تمام شهر را زیرورو کرد واثری نیافت برای بارسوم بدیدن آغا جمال رفت سوگند یاد کرد که خیال بدی در باره افسانه ندارد و تصمیمش اینستکه افسانه‌را باخانواده سید برای مدت کمی به‌نقطه دوردستی بفرستد تاسروصداها بخوابد. ولیعهد وقتی‌از تندی وسختی نتیجه نگرفت بنای ملایمت ومهربانی گذاشت و بالاخره خواجه را قسم داد تاجای افسانه‌را نشان بدهد.

این دفعه آغا جمال بدون واهمه وپروا گفت که افسانه امانت محمد شاه است که بوی سپرده اند واین امانت را جز بشخص شاه بدیگری تسلیم نخواهد کرد.

ولیعهد برای خواجه خط ونشان کشید ورفت. افسانه دو شبانه روز ازدنیای خارج بیخبر بود. سیدوزنش‌ازترس جاسوسهای ولیعهد نمیتوانستند بسراغش بروند. خواجه‌هم مریض وبستری بود.

افسانه درآن کنج انزوا واختفا بیشتر اوقات بناصرالدین میرزا فکر میکرد. گاهی بنظرش میرسید که علاقه بیحدی بولیعهد جوان دارد ولی وقتی بخاطرمیاورد که ولیعهد میخواست ویرا بدست یك عرب وحشی بدهد خشمناك میشد ونسبت بولیعهد کینه وعداوتی بدل میگرفت.

- شب سوم بود که خواجه باتفاق آقا کریم جلودار با وفای خود از راه بام های خانه‌ها خود را بمنزل آوادیس رسانید و صاف وپوست کنده بافسانه گفت که ناصرالدین میرزا ویرا خار راه خود میشمارد وسعی دارد بدستش بیاورد وازمیان برش دارد.

چند روزی ازاین مقدمه گذشته بود که چاپارهائی ازتهران وخراسان به‌تبریز آمدند واخباری آوردند که ولیعهدرامشوش ساخت. مهمترین‌اخبار تهران حاکی ازاین بود که مرض‌شاه شدت یافته وکار ازحکیم ودوا گذشته وفقط امید بفضل الهی مانده است. ولی آنچه بیشتر مایه تشویش خاطر

ولیعهد شد ، اخبار خراسان بود ومهمتر ازهمه اینکه حسن خان سالار پسر آصف الدوله علناً علم طغیان برافراشته و باالشگرهای بیشماری که تجهیز کرده بطرف تهران رانده وتاحدود بسطام مسخر ساخته است .

سالار تا چندی قبل مدعی بود که چون محمد شاه فرزند پسر ندارد لذا وی برای ولیعهد و بعدهم سلطنت بهمن میرزا که یگانه وارث باالاستحقاق تاج و تختش میداند جانفشانی میکند ولی بعد ازتحصن بهمن میرزا در سفارت روس و بعدهم مهاجرتش بقفقاز خود مدعی سلطنت شده و بعملیات دامنه داری دست زده بود . علاوه برتجهیز قوای زیاد عمال وجاسوسان زبردستی بتمام ولایات مخصوصاً آذربایجان فرستاده وزمینه را برای سلطنت خود آماده میکرد آنچه ازاخبار خراسان بیش ازهمه خاطر ولیعهد راپریشان ساخت این بود که ازقرار معلوم سالار ازماجرای عوض کردن بچه محمد شاه خبرداشت ومیخواست حد اکثر استفاده راازاین موضوع بکند هرجا می نشست میگفت که ناصرالدین میرزا ولیعهد دولت فرزند محمدشاه نیست واگر سلطنت بوی برسد تاج وتخت ایران ازتصرف قاجاریه خارج خواهد شد وحال آنکه خود سالار بزرگترین نماینده خاندان قاجار میباشد بازازخراسان نوشته بودند که سالار چندین بار در حضور رؤساو سر کردگان گفته است که قریباً بهروسیله شده سید باقر را بدست آورده ووادار خواهد کرد که درحضور علماو بزرگان مملکت حقایق راآشکار کند واسرار تولد ناصرالدین میرزا را فاش سازد.

سالاردرضمن گفته بود که خانواده امیرقاسمخان (پدرمهدعلیا) در جستجوی دختر محمد شاه هستند تااین شاهد زنده راازمیان بردارند و برای همیشه سرپوش روی اسرار کذائی بگذارند . ولی وقتی خود وی بسلطنت برسد وبدین دختر که بزرگترین شاهزاده خانمهای قاجاردر بارمحمد شاه است دست بیابد ، حق ویرا بطور شایسته ادا خواهد کرد .

اخبار خراسان ولیعهدرا هشیارو بیدار کرد . معلوم شد که داستان افسانه از مرزهای آذربایجان گذشته و بخراسان هم رسیده و دیگر اینکه سالار جاسوس هائی در تبریز دارد که ممکن است سید باقروافسانه را بربایندو به خراسان نزد سالار ببرند وصول این اخبارولیعهد رابرآن داشت که باتمام قوای خود بجستجوی افسانه بپردازد تااگرازعشق وی نتواند کامیاب شود ،

لااقل نگذارد بدست کسان سالار بیفتد .

ولیعهد آغا جمال را بحضور خواست وشمهٔ ازاخبار تهران وخراسان را تعریف کرد ومخصوصاً ازتوطئه‌ای که ممکن است کسان سالار برای ربودن سید وافسانه بچینند سخن گفت ودرخاتمه اظهارداشت که اگر تو واقعاً خودرا خدمتگزارشاه میدانی وپاس نمك نایب السلطنه را داری باید هرچه زودتر سید وافسانه را بولایات دوردست وخلوت بفرستی .

گوش خواجه بدهکار این حرفها نبود اوافسانه را امانت شاه میدانست وحاضر نبود این امانت را بدیگری تسلیم کند . بازهم مثل دفعات گذشته اظهار عجز کرد وولیعهد را بیش از پیش خشمناك ساخت .

آغا جمال پس از اولین ملاقاتی که بین ولیعهد و افسانه روی داد . چاپار باد پیمائی بتهران فرستاده بشاه خبرداد که ماندن افسانه در تبریز مخاطراتی در بردارد واجازه خواست که ویرا بتهران بفرستد .

خواجه شبها ازراه بامهای خانه ها بدیدن افسانه میرفت و ویرا از جریانات روز آگاه میساخت .

آن شب داستان نقشه های سالار و نگرانی ولیعهد را برای افسانه تعریف وتاکید کرد که همواره هشیارو بیدار باشد زیرا ولیعهد باتمام‌قوا در جستجویش است .

حقیقتاً همچنین بود . ولیعهد آرام وقرار نداشت وهرچه بیشتر میگشت کمتر مییافت و برخشمش میافزود .

چندروزی بدینسان گذشت ولیعهد از تلاش جاسوسان برای یافتن افسانه مأیوس شد وتصمیم گرفت ازراه دیگری واردکار بشود . فرستاد سیدباقررا توقیف کردند ودرانبار وحشتناك دولتی بحبس انداختند . وقتی خواجه علت این اقدام راجویا شدولیعهد زهرخندی زده گفت گناه این سید بقدری بزرك است که اگرمردم تبریز خبردار شوند ، ریزریزش خواهند کرد . ولیعهد از تقصیر سید خودداری نمود ولی اززهرخنده‌ها و کنایه‌های ولیعهد معلوم بود که تهمت موحشی بسید خواهند بست .

افسانه ازشنیدن خبر توقیف سید غصه‌دار واندیشناك شد . بخواجه گفت که سید گناهی ندارد ومنظور ولیعهد از توقیف وی اینست که مرا از

نهانخانه بیرون بکشد زیرا میداند که با علاقه و محبتی که به سید دارم بالاخره بی اختیار شده شخصاً برای شفاعت بحضورش خواهم رفت.

حدس افسانه صائب بود و این دوشیزه هوشیار خوب بمکنون خاطر ولیعهد پی برده بود. افسانه پس از مشورت با خواجه تصمیم گرفت که تا چندی منتظر جریان باشد تا بلکه‌دراین میانه خبری از تهران وشاه برسد بعد رو بخواجه کرده گفت:

از شما پنهان نمیکنم که در دل خود محبت و علاقه بولیعهد داشتم که حاضر بودم جان در راهش نثار کنم، ولی معلوم میشود که آب ما بیك جوی نخواهد رفت ودیر یا زود زدوخوردی هولناك بین‌ما درخواهد گرفت من کسی نیستم که ذلت وخواری برخود هموار کنم.

اگر دست از سرما برندارد روزگارش را سیاه خواهم کرد چندی ولیعهد را از راه دور تهدید نمود ولی چه میتوانست کرد؟

☆☆☆

پس از بلوای تبریز ولیعهد برای جلب قلوب مردم روزهاچندساعتی شخصاً در دیوانخانه می‌نشست و بعرایض مردم رسیدگی میکرد روز سوم توقیف سید بود که صبح زود در دیوانخانه میان اشخاصی که قصد شرفیابی وتقدیم عریضه بحضور ولیعهد داشتند زنی دیده میشد که در گوشه ایستاده وبکسی توجهی نداشت. تاآن روز دیده نشده‌بود که زنها مستقیماً بحضور ولیعهد بروند و عریضه بدهند.

ولیعهد قبل از جلوس در دیوانخانه نگاهی از روزنه بارباب رجوع انداخت و از مشاهده زن متعجب گردید و همینکه بر کرسی جلوس کرد فرمود که اول زن را بحضور بیاورند.

فراشها رفتند و زن راکه میلرزیدآوردند.

ولیعهد با ملایمت و مهربانی پرسید: همشیره چه میخواهی؟ چه ظلمی در حق تو شده؟

تالار دیوانخانه بس بزرك بود و جمعی از پیشخدمتها و خواجه‌ها و فراشان در اطراف منتظر فرمان ایستاده بودند.

زن درجواب ولیعهد باصدای لرزان اشاره بطرف خدمتگاران نموده

گفت بفرمائید اینها بیرون بروند .

ولیعهد از این تمنا ابرو درهم کشید شاید درزیر این چادر جنایتکاری پنهان شده که سوء قصدی دارد . بالحن خشك گفت حرفت را بزن والا برو.

زن اینفدعه با صدای بلندتر بطوریکه همه شنیدند گفت مطلبی دارم که جز شخص شما دیگری نباید بشنود . والا بخدا نیت بدی ندارم از دست یك زن بیچاره چه ساخته است ؟

ولیعهد متوجه شد که اگر خدمه را بیرون نکند حمل بر جبن وی خواهند نمود و شهرت خواهند داد که ولیعهد از یك زنی ترسید .

لبخندی زد و اشاره بطرف خدمه نمود و فرمود همه خارج بشوند . آنها هم اطاعت کردند .

زن روبنده سفیدش را بالا زد و رخسار آشکار ساخته و لیعهد را غرق حیرت نمود .

زن در حالیکه پیاپی اشك میریخت گفت :

بخدا شیرم را حلالت نمیکنم مگر کسی هم پدرش را بزندان میاندازد؟ بجای اینکه از ما نگهداری کنی و حق فرزندی بجا بیاوری ، از چه رو ما را آزار میدهی . سید باقر چه گناهی کرده است .

اگر افسانه را میخواهی برو از پدرش محمد شاه بخواه . چگونه رواست که پسری پدرش را محبوس و مادرش راگریان سازد .

مگر میخواهی عاق والدین بشوی فوراً امر بده سید را آزاد کنند تا ما از این ولایت برویم خیرت که به پدر و مادر نمیرسد اقلا آزارشان مده..

زن سید باقر در مقابل ولیعهد ایستاده اشك میریخت وسخن میگفت لحن کلامش چنان صادقانه و بیریا بود که هر کس می شنید یقین میکرد که این زن بگفته‌های خود ایمان وعقیده دارد .

ولیعهد که غافلگیر شده بود لختی مات و مبهوت ماند که در جواب این زن چه بگوید .

همان لحظه دستگیرش شد که این زن بحق یا ناحق ویرا فرزند خود میداند و هیچ قوه در عالم نیست که این فکر را از سرش بیرون کند .

بارنك برافروخته و لحن خشمناك گفت : اگر یکبار دیگر از این

سخنان بگوئی میدهم از بام ارك بزیرت بیاندازند وسرب گداخته‌در گلویت بزیزندمگر دیوانه هستی. چه‌اشخاصی‌این حرفهارا در دهان شما گذاشته‌اند؟ میدهم همه را بگیرند و بمجازات برسانند . من کجا تو کجا اگر من پسر تو هستم چگونه بولیعهدی ایران رسیده‌ام . هیچ میدانی که با این حرف‌ها جان خود و دودمانت را به خطر می اندازی برخیز و گم شو اگر بشنوم یکبار دیگر در جائی مرا پسر خودت خوانده‌ای دم خمپاره‌ات میگذارم عجب مملکتی است . عجب مردمانی هستند همه نوع جنون دیده و شنیده بودم ولی این یکی از همه غریبتر است که سید گدا و بیکسی مرا فرزند خویش بداند معطل مشو بیرون برو اگر بجان خود و خانواده‌ات علاقه داری این فکرها را از سر بدر کن .

ولیعهد در باطن خوشوقت بود که برحسب اصرار زن سید همه‌را از تالار بیردن کرد و الا اگر درباریان بشنوند. واویلا . زن سید افتادروی پاهای ولیعهد هر دو پایش را بغل گرفت و گفت نمیخواهی پسر ما باشی نباش ولی بپدرت یعنی بسیدباقر رحم کن .

سید دل نازك است و طاقت زندان ندارد از غصه دق خواهد کرد مرخصش کن تا ما از این ولایت خراب شده برویم جائیکه دیگر روی ما را نبینی خدایا چقدر مارا بدبخت کردی . یك فرزند بما دادی او هم مارا به پدر و مادری قبول ندارد . سید را مرخص کن تا من هم از حق مادری بگذرم والا عاقت میکنم آنوقت نه دنیا خواهی داشت نه‌آخرت !

ولیعهد بزحمت پاهای خودرا از چنك زن خلاص کرد بانقلاب روحی عظیمی دچار شده بود .

بار دیگر معمای عجیب «تعویض» در مقابلش نمایان شد .

آیا این زن راست میگوید ؟آیا این زن حقیقتاً مادر من است که با خفت و خواری با اشك چشم خود چکمه‌های مرا شستشو میدهد و آزادی شوهرش یا پدر مرا میخواهد ؟ هرگز ! هرگز !

شکی نیست که من پسر محمدشاه هستم و این زن بدبخت وشوهرش را دشمنان من فریب داده و بچنین مالیخولیائی مبتلا ساخته‌اند .

می بینم که این‌زن بگفته خود ایمان دارد. ولی .میگوید‌عاق والدینت

میکنم. چه نفرین موحشی !

ولیعهد فکری کرد و بالحن ملایمی گفت : اگر راست میگوئید و مرا پسر خود میدانید چرا بادشمنان من همدست وهمداستان شده‌اید . این افسانه که شما اینقدر عزیزش میدارید و بمن ترجیح می‌دهید بزرگترین دشمن من است که اگر بتواند مرا نابود میکند. چرا افسانه را پنهان کرده‌اید و بدست من نمی‌سپارید سید روزی از حبس خلاص خواهد شد که افسانه بدست من بیفتد .

اگر بآزادی سید باقر علاقه داری باید جای افسانه را نشان بدهی هیچ پدر و مادری بدی پسرش‌را نمیخواهند . تو زنی هستی ناقص عقل از کارهای دولتی اطلاعی نداری . نمیدانی که وجود این افسانه‌چه خطرهائی برای من دارد . من که نمیخواهم او را نابود کنم بلکه منظورم این است که بیك نقطه دور افتاده و خلوتی بفرستم تا دشمنانم نتوانند از وجودوی بر ضد من استفاده کنند .

ولیعهد در حین گفتن این سخنان بی‌اختیار صورت بهشتی افسانه را مجسم می کرد و در دل میگفت آیا روزی که دستم بافسانه برسد قدرت آن را خواهم داشت که این حوری بیمانند را از خود دور کنم و یا بدست دیگری بسپارم ؟

اشك‌های زن سید از شنیدن سخنان ولیعهد خشك شد . شکی برایش نماند که سیدگروی افسانه است. اگر ولیعهد از عشق و علاقه خود نسبت بافسانه سخن گفته بود زن سید ممکن بود تابع احساسات زنانه خود شده عاشقی را بمعشوق برساند ولی سخن ولیعهد همه از دشمنی وعداوت نسبت به افسانه بود .

معصومه افسانه‌را مانند فرزندلبند دوست‌میداشت وچطورمیتوانست بخطرش بیاندازد .

این دفعه نوبت زن سید بود که بکشمکش روحی پرهیجانی دچارشود. با همه علاقه که بشوهر خود داشت هرگز راضی نمیشدکه آزادی شوی را بقیمت‌قربانی کردن افسانه بخرد. وضعیت را سنجید و دیدکه‌دنباله این صحبت جز ضرر نتیجه نخواهد داشت -آهی از ته دل کشید و گفت من

بهمه عمر در عالم مادر و فرزندی یك خواهش از تو کردم که آنهم آزادی پدرت بود روی مرا زمین انداختی و رد کردی حال من میروم خدا عاقبت همه را بخیر کند.

زن عازم رفتن شد. دوقدمی که برداشت ولیعهد از پشت سرصدایش زد امیدوار و خوشحال شد و برگشت. ولیعهد جلو رفت و گفت اینطور نمیگذارم بروی باید چندروز اینجا بمانی تاحقائق روشن شود. آغاالماس خواجه را صدا کرد و گفت این زن را در اطاق جداگانه نگاه بدارید با هیچکس از خانمها و کلفت‌ها نباید ملاقات کند تاتکلیف کارش‌معین بشود.

حقیقت این است که وقتی زن سید خواست دیوانخانه را ترك بگوید ولیعهد فکری با خود کرد و گفت مقصود من از توقیف سید بدست آوردن افسانه است سید که توقیف شد زنش برای شفاعت‌آمد.

مسلماً اگر این زن توقیف بشود بعید نیست که این دفعه خود افسانه بی‌قرار گشته با پای خود بحضور آید

خبر توقیف زن سید صاعقه بود که برسر آغاجمال وافسانه‌فرود آمد.

افسانه اشك زیادریخت بربدبختی خودگریه کرد. در جواب تسلیت های خواجه که امیدوار بود امروز وفردا خبری ازشاه برسد باالحن‌دردناك گفت: حقیقتاً دختر بدبختی هستم‌آغوش مادر ندیدم بوسه پدر نچشیدم دلم باین دو نفر خوش بود که آنها را هم از دستم گرفتند اگر ولیعهد فردا حکم بتوقیف توبدهد تکلیفم چیست.

فرزند ارشد پادشاه وقت وگل‌سرسبد تمام زنهای قاجار میباشم‌ولی از من غریب‌تر و بیکس‌تر در دنیا نیست. آغاجمال و افسانه هردو از این جهت نگران بودند که چرا مدتی است از طرف شاه مرحمتی در حق آنها دیده نمیشود. مثل این بود که شاه دختر عزیز و خواجه باوفایش را بکلی فراموش کرده است. هرهفته که چاپار تهران میرسید آغا جمال بسراغش میرفت و مأیوس و نومید برمیگشت. آقا جمال چند عریضه بشاه نوشته و پس از بیان خبر توقیف سیدوزنش ازشاه استدعا کرده بود که حکم آزادی هردورا صادر کند و اجازه دهد که افسانه را بتهران حرکت دهند.

هرروز که میگذشت بر تشویش واضطراب خواجه و افسانه میافزود

شبی که هردو از کم مرحمتی شاه صحبت می کردند افسانه گفت شاید جاسوس های ولیعهد نامه‌های ترا امیر بایند و نمی گذارند بدست شاه برسد والاممکن نیست که پادشاه مهربان رئوفی مثل محمدشاه بیمهری را نسبت بفرزند خود بدین پایه برساند. آغا جمال بخاطر آورد که چاپار مخصوصی که خود او بتهران فرستاد با دست خالی بتبریز برگشت و همینقدر خبر آورد که شاه جواب عریضه خواجه را باچاپار دولتی خواهد فرستاد .

این چاپار از نوکرهای خود آغاجمال بودولی پس ازمراجعت ازتهران از خدمت خواجه خارج وداخل درکشیك خانه‌ولیعهد گردید . خواجه نسبت بچاپار بدگمان شد .

شبی درخفا ویرا بحضور طلبید وقرآنی درمقابلش نهاد وقسمش داد که آیا ماموریت خود را بدرستی انجام‌داده یانه ؟

مرد رنك خود را باخت وازقسم خوردن اباکرد لختی مردد ماند ناگهان قمه خودرا کشید ودر مقابل خواجه نهاده و گفت این‌قمه را برفرق من بکوب که برای آدم نمك نشناسی مثل من‌مرك بهتر اززندگی است .

آنگاه مرد اقرار کرد که چگونه مامورین خفیه کلانتر شهرازماموریت وی آگاه گشته نامه‌هارادرمقابل‌وجه‌مختصری ازدستش گرفتند وبپاداش‌این خدمت در جزو غلامان کشیکخانه داخلش کردند چاپار از کرده پشیمان بود . میگریست وعفو میطلبید .

ولیعهد چندین بار سید باقر وزنش را شخصاً بدون حضور غیری استنطاق کرد ولی‌مطلب تازه و روشن تری‌دستگیرش نشد. این‌زن وشوهر ناصرالدین میرزا را پسرخود میخواندند ولی از اقامه دلائل قاطعی عاجز بودند ، همینقدر برای هردو مسلم بود که سکینه ماما پسر نو زاد آنان را بخانه عیسی خان خال ولیعهد برده و افسانه را آورده است و بقیه جریان را از زبان این وآن شنیده بودند .

ولیعهد از تحقیقات خود باین نتیجه رسید که خبر صحیح را فقط از سه کس میتوان بدست آورد ازآغا جمال وسکینه ماما وخالهٔ سکینه . آغا جمال راکه اگر ریزریز می کرد ، مطلبی بروز نمیداد . سکینه‌در آن دنیا بود فقط خالهٔ سکینه مانده بود که‌می توانست اسرار را فاش‌سازد

ولیعهد از طرز کار خود ناراضی ماند و تعجب کرد که چرا تا کنون بفکر خالهٔ سکینه نبوده فورا دستور محرمانه برای جلب وی صادر کرد ضمنا وقتی دید که افسانه برای رهائی زن سید از پناهگاه خود بیرون نیامد زن سید را رها ساخت که او هم مستقیما بمنزل آغا جمال رفت. دو روز پس از رهائی زن سید مرد درویشی بدیدن آغا جمال آمد و نشانیهائی داد و ازلای مولوی خود نامه‌هائی ازطرف شاه وحاجی میرزا آغاسی بود که آغا جمال را بعلت بی مبالاتی در تقدیم عرایض و گزارشات ملامت کرده ودستور داده بودند که افسانه را باتفاق سید وزنش بطور ناشناس ازراه کردستان بتهران حرکت دهد وخود را از راه معمولی باسمنج رهسپار پایتخت شده ودر زنجان بآنها ملحق بشود.

معلوم شد که مرد درویش ازخدمت گذاران محرم وصمیمی شاه وحاجی می باشد و ازجریان اوضاع سیاسی کاملا اطلاع دارد.

مرد گفت که فتنهٔ حسن خان سالار درخراسان اهم مسائل روز بوده و دربار تهران را سخت بخود مشغول داشته است و نیز اظهار داشت که طبق خبار محرمانه که جاسوسهای دولت از خراسان ارسال داشته اند سالار چند نفر از سواران دور خود را باتغییر لباس بتبریز فرستاده تا سید باقر وافسانه را بچنك آورده بخراسان ببرند. این است که شاه از جهت آنها بیمناك شده وتصمیم گرفته آنان را بتهران نزدخویش ببرد. آغا جمال سخت پریشان واندیشناك شد. خود وی از ترس مامورین خفیه ولیعهد که شب وروز در جستجوی افسانه بودند نمی توانست افسانه را باخود حرکت دهد وانگهی سید باقر درزندان بود و گذاشتن ورفتن اوهم برخلاف فرمان شاه وهم دور از مروت بود.

آغا جمال درچندی قبل فرصتی بدست آورده وافسانه راازخانه ارمنی درآورده بجای دیگر انتقال داده بود.

شب بدیدن افسانه رفت مدتی مشورت کردند بالاخره قرار شد که آغا جمال تنها رهسپار تهران بشود وازشاه حکمی برای استخلاص سید باقر گرفته بتبریز برگردد وطبق فرمانی که شاه خواهد فرستاد افسانه را در معیت یك عده سوار حرکت دهد تا از هرحیث در امان باشند.

آغا جمال قبل از حرکت صندوقچه‌ای نزد افسانه آورد و با حال تاثر گفت:

من خواجهٔ محمد شاهم وهرچه دارم تعلق بشاه دارد . این‌صندوقچه محتوی تمام جواهرات وقبالجات من است که همه را بتو که دختر آقای من هستی هبه کردم اگر از این سفر سلامت برگشتم که ترا با این گنجینه بحضور شاه می برم تاچه فرمان دهد واگر اجل گریبانم را گرفت همه را تصاحب کن ولی البته با اجازه شاه. آغا جمال روز بعد بحضور ولیعهد شرفیاب شده اجازه مرخصی خواست و بلافاصله عازم تهران‌شد . مامورین خفیه تاچند منزلی تبریز مراقبش بودند وقتی مطمئن شدند که خواجه تنها است وزنی همراه ندارد بتبریز برگشتند.

روزیکه ولیعهد بیاد خالهٔ سکینه افتاد ومتوجه‌شد که فقط این زن میتواند پرده ازروی داستان عوض کردن فرزند شاه بر دارد وحقایق را آشکار کند سخت خوش حال شد و بطوریکه گفتیم‌دستور داد جلبش کنند مامورین داروغه‌خاله را خوب‌میشناختند وازجا ومکانش اطلاع‌داشتند پیر زن نابکار گردشهر میگشت بخانه‌ها میرفت وجاسوسی میکرد.

روزیکه بسراغش رفتند با نهایت تعجب‌شنیدند که دوسه‌روز قبل با همسایگان وداع کرده و گفته است که عازم خراسان است تاروز های آخر عمررا درآن شهر مقدس بسر ببرد.

مامورین تعجب کردند زیرا ازکار وبارخاله خبرداشتند ومیدانستند که بضاعتی برای چنین مسافرتی ندارد . دراطراف روزهای آخر اقامتش‌در تبریز بنای تحقیقات گذاشتند معلوم شدکه در این اواخر روزی دوسه بار براهنمائی کسان بهمن میرزا بکاروانسرای یزدیها سر میزده وباچند نفر ازتجار یزدی که امتعه یزد را برای‌فروش بتبریز آورده‌بودند سروسری داشته است.

کاروانسرا دار کهن سال اظهار کرد که تقریبا در دوهفته قبل پنج نفر تاجر یزدی بامقداری پارچه‌های ابریشمی واجناس دیگر وارداین کاروانسرا شدند وخودرا یزدی معرفی کردند وحال آنکه من اهل هرولایتی را از

طرز رفتار و گفتارشان میشناسم . اینها یزدی نبودند و یقین دارم که از مردم خراسان بودند چندان سررشته از تجارت نداشتند و اساسا بتاجر نمیماندند چهار نفرشان دوسه روز قبل باتفاق همین زن که میگوئید از تبریز حرکت کردند و یك نفرشان هنوز در این کاروانسرا منزل دارد که کسی سر از کارش در نمیاورد .

نه جنسی میخرد و نه میفروشد . صبح میرود و غروب بر میگردد . مامورین آن یك نفر را گرفتند و بپای استنطاق کشیدند . اول خودرا تاجر یزدی معرفی کرد ولی از لهجه اش معلوم بود که اهل خراسان است وقتی پای داغ ودرفش بمیان آمد اقرار کرد که از فرستادگان مخفی حسن خان سالار است که برای ربودن چند نفر و بردن آنها بخراسان مامور بودند یکی از کسانیکه باید ربوده شود . همین پیرزن بود که احتیاجی بر بودن نداشت .

زیرا در مقابل پولی که گرفت خاصه که اسم خراسان را شنید خود بارضا ورغبت داوطلب مسافرت شد . مرد خراسانی ازماهیت و کنه کار اطلاعی نداشت وهرچه شکنجه اش کردند مطلب تازه‌ای بدست نیاوردند. وقتی پرسیدند که چرا بارفقای خود نرفت ودر تبریز ماندگار شد جواب داد که مرا گذاشتند تاتمام راه وچاههای شهررا یاد بگیرم ومنتظر عده دیگری باشم که قرار است عنقریب برای کارهای دیگری از خراسان وارد شهر شوند مرد خراسانی را در انبار دولتی زندانی کردند .

ولیعهد وقتی جریان را شنید وفهمید که خاله سکینه را فرستادگان سالار برده اند سخت اندیشناك شد سابقا چه مادرش مهد علیا وچه خبر-نگاران خود ولیعهد نوشته بودند که سالار تصمیم گرفته بهروسیله شده سید باقررا با افسانه بدست آورد وسید را در حضور علما و بزرگان وادار باعتراف کند . تا برهمه ثابت شود که ناصرالدین میرزا فرزند محمد شاه نیست .

ولیعهد تصمیم گرفت که سید باقررا بنحویکه کسی نفهمد و نشنود از تبریز بزندان مراغه یا اردبیل بفرستد واجرای این تصمیم‌را موکول به بعد ازعید برات نمود .

نیمه شعبان ۱۲۶۳ هجری رسید تبریزیها عید مولود حضرت صاحب الزمان علیه السلام را شب « برات » مینامند در این شب شهر را آذین می بندند و تمام مردم شهر اعم ازغنی وفقیر غذا های رنگین مخصوصا پلو میپزند و آتشبازی مفصلی میکنند. ازتمام خانه‌ها ومعابر صدای انواع واقسام آتشبازی بگوش میرسد شهر یك پارچه دود و آتش میگردد .

افسانه پس از خروج ازخانه آوادیس ارمنی بصوابدید آغا جمال درخانه کوچکی مسکن گزیده بود که متصل بخانه اقا کریم جلودار باوفاو دلاور آغا جمال بود .

آغا جمال درحین حرکت بتهران سرپرستی افسانه را بآقا کریم سپرده بود .

آغا کریم ازسر گذشت واسرار افسانه اطلاع درستی نداشت سید باقر را از اقوام آغا جمال می‌پنداست وپس از توقیف سید باقر سخت مکدر و ملول بود که چرا چنین سید بی آزاری را زندانی کرده‌اند . غروب شب برات آغا کریم مقداری آتشبازی خریده بود که بخانه خویش ببرد وافسانه ومادرش‌راهم نزد زن وفرزند بخواهد وآتشبازیها را درحضور آنان آتش بزند تاباشد که لحظهٔ غم جدائی سیدرا فراموش کنند .

شاد وخندان عازم خانه خود بود برحسب اتفاق از مقابل زندان یا انباردولتی‌رد میشدجمعی رادیدکه بردر انبار ازدحام کرده‌و بارئیس‌زندان گفتگو میکنند.

من باب کنجکاوی جلو رفت وجویای علت ازدحام‌شد . مرد ظاهرا۔ الصلاحیکه درزی بازرگانان بود برئیس زندان‌میگفت که نذر داریم در چنین‌شب‌عزیزی بزندانیان‌چلو کباب بدهیم‌ودرحیاط‌زندان برای‌این بیچارگان قدری آتشبازی کنیم تابلکه ازبارغم زندان وغصه دوری از زن وفرزند۔ شان کاسته‌شودزندانبان‌مردد بود، ازیك طرف نمیخواست در چنین شبی که تمام مردم شهر غرق نشاط وشادی هستند ازعمل خیری جلوگیری کند از طرف دیگر میترسید واقعه سوئی روی دهد . برعده مردم دم بدم میافزود وهمه اصرار میکردندکه از این‌عمل خیر جلوگیری نکنند.

شب برات در تمام خانه ها حتی کلبه‌های مساکین و گدایان پلو می پزند و شاید کسانی در تمام مدت سال دو شب پلو میخورند که یکی شب عید نوروز است و دیگری شب برات . هر کس از مقابل زندان میگذشت و از ماجرا آگاه میشد همینکه بخاطر می آورد که خود بازن و فرزند پلو خواهد خورد بی اختیار آرزو میکرد که تمام مسکینان خاصه زندانیان هم کامی شیرین کنند .

این است که اصرار مردم برای احسان در حق زندانیان بیشتر میشد رئیس زندان وقتی دید که ازدحام دم بدم فزونی مییابد ، وحشت کرد مبادا کار به بلوا وغوغا بکشد . چارهٔ جز تسلیم ندید و با تمنای مردم موافقت کرد. کسانی که بانی اینعمل خیر بودند قبلا تدارکاتی دیده بودند همینکه زندانبان راموافق دیدند دست بکار شدند و لحظهٔ بعد دیك‌های چلو وسینی های کباب را پشت سرهم وارد زندان کردند و در صحن زندان آتش برای پختن کباب را فروختند . آقا کریم هم به اتفاق جمعیت وارد صحن زندان شد وخوشحال بود که نیمی از وسائل آتشبازی را که بخانه خود میبرد برای شادی زندانیان خواهد افروخت . زندانیان را بصحن حیات آوردند ودر کنار دیوارها نشاندند . آقا کریم باحال رقت و تاثر قیافه های پژمرده و زرد ولاغر محبوسین راتماشا میکرد

یکی از آن میان بنظرش آشنا آمد درصورتش دقیق شد و شناخت سید باقر بدبخت بود . که در خانه آغا جمال آن‌همه عزت و احترام داشت . آقا کریم آهی از ته دل کشید وغمناك شد و آهسته گفت « ای روزگار» .

وقتی شام حاضر شد آن ظاهر الصلاح که بخودی خود پیشوای جمعیت شده بود . نزد رئیس زندان رفت و گفت شب عزیزی است اجازه بده برای موقع شام زنجیر و کند را از گردن و پای این بیچارگان بردارند تایك امشبی را بتوانند براحتی شام بخورند .

رئیس زندان که خود برقت آمده ومتاثر بود زندانبانان راصدا کرد ودستور داد که زنجیر و کند را بردارند . آن‌ها هم با خوشی و شادمانی اطاعت کردند .

نکوکاران شام مفصلی تهیه دیده بودند تمام زندانیان چندان خوردند که بکلی سیر شدند ودعا کردند .

هنوز چند دیک چلو وده‌ها سیخ کباب مانده بود

قرار شد که زندانبانان وسربازانی که رئیس زندان محض احتیاط پنهان از نظر دیگران آورده بود در کناری بنشینند و شام بخورند و در جریان شام آنها مراسم آتشبازی بعمل آید همه شاد وخندان بودند . شاید بعضی از زندانیان پس از سال ها وماهها غم وغصه برای اولین بار تبسمی بلب آورده بودند آتشبازی شروع شد مردم از گوشه وکنار ترقه هائی آتش زدند و بوسط حیات انداختند وبعد فشفشه‌هائی بهوا رها کردند

آتشبازی لحظه بلحظه شدیدتر می‌شد هنوز دودقیقه نگذشته بود که صحن حیاط پراز دود باروت شده وچشم چشم را نمی‌دید .

رئیس زندان درحالیکه خودش دیده نمیشد و فقط صدایش بگوش میرسید فریاد برآورد که یواش‌یواش وبتدریج آتش بزنید یکمرتبه صدای ترقه‌ها مبدل بصدای شلیک تفنگ وطپانچه شد آقا کریم دید که کسانی در نقاط مختلف حیاط باروت زیادی برزمین ریخته وآتش میزنند هواتاریک شده و تنفس مشکل گشت .

آقا کریم که سید باقر راشناخته بود تدریجا بوی نزدیک شده می - خواست از فرصت استفاده نموده واحوالپرسی کند

در همین حین شنید که یکی صدا میزند مراد مراد کجائی دستت را بده بمن وبیا تا فرار کنیم .

رئیس زندان مضطرب شد وفریاد زد درب حیاط را ببندید .

آقا کریم ملتفت شد که چند نفر ازمردم تفنگهای سربازهارا بدست گرفته‌اند ناگهان فکری بخاطرش رسید حال که شلوغ شده خوب است من هم سید باقررا فرار بدهم .

جمعیت بهم ریخته بود رئیس زندان وزندانبانان وسربازها باین طرف وآنطرف میدویدند وفحش میدادند وناسزامیگفتند ولی از فرط دود باروت زیر پای خودرا نمیدیدند وبر زمین میافتادند .

سربازی خواست تفنگ دولتی را ازدست مردی بگیرد ولی در همان

حین مردی ترقه‌را آتش زده بروی سرباز انداخت .

مردم اعم از سرباز و زندانی و تماشاچی در میان دود بدون مقصد معینی بهر طرف میدویدند. رئیس زندان پیاپی فریاد میزد و فحش میداد وتهدید میکرد ولی صدایش خفه میشد .

معلوم بود که اشخاصی فقط مأمور آتش زدن باروت وزیاد کردن دود میباشند آقا کریم یکبار دیگر صدای رئیس زندان‌را شنید که نعرهٔ زد و بزمین افتاد وخاموش شد. برای آقا کریم شکی نماند که این بساط را جمعی دانسته و فهمیده فراهم ساخته‌اند تا زندانیان خود را فرار بدهند با خود گفت زهی نامردی که من ازچنین فرصتی برای نجات سید بیچاره استفاده نکنم، چشمها و گلویش ازشدت دود میسوخت. میدانست که سید در نزدیکی است ولی نمیدیدش .

ناچار فشفشه درآورده آتش زد و بجای چراغ باطراف گرفت. سیدرا دریك قدمی دید وجلو رفت و آهسته گفت آقای سید باقر، نترس ، من کریم جلودار آغا جمال هستم دستت‌را بمن بده تا فرار کنیم. سید ازترس میلرزید وقدرت تکلم نداشت .

آقا کریم منتظر جواب نشد. از دست سید گرفت و بطرف دردوید . برای خروج ازمحوطه زندان مجبور بودند ازدالان تاریك ودرازی بگذرند، کریم دست سیدرا گرفته بزور میکشید ومیبرد. چند نفر ازپشت سر آمدند وباین دونفر تنه زدند وجلو افتادند.

کریم پیاپی میگفت آقا عجله کن تندتر بیا نترس. در وسط دالان پای کریم بچیز نرمی گرفت وافتاد وسید هم ازرویش غلطید ظاهراً آن جسم سرباز یا زندانبانی بود که زخمدار گشته‌و نقش زمین شده بود. کریم برخاست ولی سید طاقت‌را از دست داده وقدرت نداشت ازجا بلند شود . کریم معطل نشد وسیدرا کول گرفت وازدالان بیرون آمد.

در کوچه صدای تیر اندازی و بگیرو ببند شنیده میشد.

کریم بهرجان کندنی بود سیدرا از آن ورطه بدر برد. از تمام خانه ها صدای آتشبازی وشادمانی بلند بود. هوا دمبدم تاریك وروشن میشد.

سید بکلی بیهوش شده‌ودر کول کریم کمترین حرکتی نمیکرد. کریم

بخانه خود رسید وفوراً دستور داد که حیاط بیرونی را خلوت کنندواطاق مهمانخانه‌را برای مهمان عزیزی آماده سازند.

سیدرا که هنوز بیهوش بود زمین گذاشت وآبی بصورتش زده و گلابی مقابل بینی اش گرفته بحال آورد. سید بیچاره وقتی بحال آمد تامدتی مات ومبهوت بود. باور نمیکرد که آزاد شده است.

بالاخره حواسش بجاآمد وکریم را شناخت وجویای حال زن‌خود وافسانه شد. کریم مژده داد که هردو در چند قدمی میباشند وبرخاست و بسراغ افسانه رفت.

قبل از اینکه سخنی ازسید بگوید افسانه وزن سیدرا دعوت بتماشای آتش بازی کرد.

هر دو بعلت تألمات روحی تمنایش‌را با مهربانی رد کردند.

کریم‌پس از تمهید مقدمه جریان زندان ورهائی سیدرا تعریف کرد.

حال خوانندگان خود مجسم کنند که وقتی این سه تن غمدیده‌وماتم زده پس ازآن همه اندوه وغصه‌بهم رسیدند چه حالی داشتند. هر سه‌اشك شادی میریختند. همدیگررا میبوسیدند وسیر نمیشدند باز می بوسیدند.

ولی اشك هیچیك گرمتر از اشك کریم نبود که خود را از این جوانمردی که کرده بود خوشبخت‌وسعادتمند میدید.

آن شب درتمام خانه های تبریز شب سرور وشادمانی بود و ازتمام خانه ها نور و برق آتشبازی بهوا بلند میشد ولی نوری که از خانه کریم برخاسته بودچنان زمین‌وزمان‌وا روشن ساخته بود که ملائکه‌آسمان بتماشاآمده بودند زیرا این یك نور محبتی بود که از دلهای پاك تابناك گشته بود.

شاید هیچیك از ولیعهدهای سلاطین قاجار مانند ناصرالدین میرزا مخالف ومدعی نداشت. چند نفر از عموهای شاه مانند ظل‌السلطان و دیگران که‌ازجدال وتلاش برای‌تصرف‌تاج وتخت نتیجه نبرده‌بودندانتظار داشتند که لااقل بولیعهدی منصوب شوند.

برادران شاه ناصرالدین میرزا را به ملاحظه صغرسن لایق ولایت عهدی نمیدانستند و این‌منصب‌را حق مطلق خود میشمردند.

این مدعیان یکی یکی از میان رفتند و آخرین آنها برادر تنی شاه بهمن میرزا بود که برای حفظ جان ومال بسفارت روس پناهنده شد و از سر سودای سلطنت گذشت و بروسیه مهاجرت کرد. از میان این همه مدعی فقط یکنفر باقی ماند که او هم حسن خان سالار پسر آصف‌الدوله خال‌شاه وفرمانروای مقتدر ودولتمند خراسان بود سـالار روزیکه علم طغیان بر افراشت برحسب ظاهر عنوان کرد که برای سلطنت بهمن میرزا تلاش‌میکند ولی پس از مهاجرت بهمن میرزا خود مدعی تاج وتخت ایران شد.

سالار مردی جسور وبیبـاك بود. سر پرشوری داشت ورد زبانش این که:

مرا عار آید ازین زندگی   که سالار باشم کنم بندگی

سالار که بخراسان مسلط بود دراندك زمانی قشون معظمی ازمردم خراسان وقبایل‌ترکمن تجهیز کردوعمال زبردستی بتهران وتبریزوولایات دیگر فرستاد و با هواخواهان بهمن میرزا و بطور کلی با مخالفین شاه و ولیعهد تماس گرفت.

حاجی میرزاآغاسی اغلب بزرگان وسرکردگان قاجاریه‌را از خود وشاه رنجانده مناصب آنهارا گرفته بهمشهری های ماکوئی خود داده‌بود.

بعداً که شاه از خدیجه خانم چهریقی هم ولایتی حاجی میرزاآغاسی صاحب پسری بنام عباس‌میرزاشد و باصرارحاجی ویراملقب «بنائب‌السلطنه» ساخت وشایعه ولیعهدی این کودك منتشر شد بزرگان قاجار بیش از پیش از شاه رنجیدند. شاهزادگان ناراضی یکی‌پس‌ازدیگری‌ازتهران بخراسان فرار میکردند وبه سالار ملحق میشدند وویرا تشویق بتصرف‌تاج وتخت میکردند طرفداران سالار در همه جا شهرت میدادند که ناصرالدین میرزا پسر محمد شاه نیست وحق ولیعهدی ندارد عباس میرزا فرزند کوچکتر شاه هم با همه لقب نائب‌السلطنگی چون از طرف مادر منسوب بخاندان قاجار نیست نمیتواند ولیعهد بشود.

سالار از تمام جریات سیاسی ودرباری تهران وتبریز خبر داشت و بطوریکه سابقاً گفتیم یکی ازنقشه های تبلیغاتـی وی این‌بود سید بـاقرو افسانه وسائر اشخاص‌راکه در عوض کردن بچه دست داشتند بدست آورد

وسیدرا در حضور علما و بزرگان وادار باعتراف سازد.

یك عده پنج نفری از فرستادگـان سالار پس از ورود بتبریز بـا هواخواهان بهمن میرزا تماس گرفته و بدستیاری آنها خالهٔ سکینه مامار را بودند و بردند.

یکی از این پنج نفر بنام مراد چنارانی گیر افتاد و زندانی شد.

عمال سالار فورا با مراد رابطه برقرار ساخته و دلداریش دادند که عما قریب نجاتش خواهند داد وچون شنیده بودند که سید باقر هم در انبار دولتی زندانی است لذا مرادرا مامور کردند که با سید انس بگیرد و محبت کند و وعده نجات بدهد ولی از نجات دهنده سخن نگوید.

حال ملاحظه میکنید که توطئه شب برات وفرار زندانیان را همـان طرفداران وعمال سالارچیده بودند که با کمك چند نفر از جوانان قداره بند تبریز با مهارت و زبر دستی حیرت آوری انجام دادند.

موقعیکه جمعیت وارد صحن زندان شد و زندانیان بیرون آمدند مراد چند نفر از رفقـای خراسانی و آشنایان تبریزی خود را بین آنان دید و شناخت واز اشاره چشم و ابروی آنان فهمید که بـاید ساکت بماند و آشنائی ندهد.

یکی ازخراسانیان در حینیکه کباب روی چلو مرادمیگذاشت پرسید که سید باقر کدام و کجاست ومرادهم سید رانشان داد.

آن شخص رفت ودر کنار یکنفر دیگر که هردومأمورر بودن سید بودند قرار گرفت وقتی صحن زندان ازدود و باروت تاریك شد وجمعیت بهم ریخت یکی دست مرادرا گرفت و بسرعت از زندان بدر برد. دو نفری که یکی تبریزی ودیگری خراسانی وهردومأمورر بودن سیدبودند ازجا حرکت کردندولی دردوقدمی سیدمجبور بتوقف شدندزیرا درآن لحظه ازطرف مردم تماشاچی چند فشفشه معروف بپاچه خیزك آتش زدندو بروی زمین انداختند این فشفشه ـ ها بپروپای این دومرد پیچیدند شلوار یکی آتش گرفت ودیگری برای فرار ازآسیب فشفشه چندقدم عقب رفت و بدینسان ازهم جداشدند. درهمانلحظه مرد تبریزی آقا کریم رادید که سید راکول گرفته و بیرون میبرد. یقین کرد که آقاکریم هم ازرفقای آنها است خیالش آسوده شد.

رفیق شلوارسوخته‌اش را پیدا کرد وموضوع را گفت وهردو بسرعت از زندان بیرون آمدند .

هنگامیکه توطئه کنندگان در میعادگاه مخفی خود بهم پیوستند ، مراد چنارانی را در کنارخود دیدند ولی سید باقررا که توطئه را برای وی چیده بودند نیافتند ومضطرب شدند .

جوان تبریزی باتعجب پرسید که مگرسید را آقا کریم جلودار اینجا نیاورد ؟ معلوم شد که آقا کریم جزواین انجمن نیست وسید را برای مقصودی که خودش دارد نجات داده است .

جوان تبریزی مأمور تحقیق و تعقیب قضیه شد . باوسائلی که دردست داشت بطور غیرمستقیم بخانه کریم راه‌یافت ودوروز بعد مژده آورد که برای عمال سالار بی اندازه قیمت داشت .

جوان گزارش داد که سید باقردرخانه مجاورخانه کریم در کنار زن وفرزند راحت و آسوده بسرمیبرد . کارسالاریان آسان‌شد زیرا کسانیرا که درجستجویشان بودند همه را دریکجا بدست آورده بودند .

کریم درروزعید برات (نیمه شعبان) ازخانه بدرآمد و بطرف درب خانه ولیعهد رفت تا سروگوشی آب دهد و اخباری راجع بواقعه زندان بدست آورد .

کریم جلودارمردی سرشناس و تقریباً با تمام نوکران درب خانه ولیعهد ومأمورین‌حکومت آشنائی داشت . شنید که‌ولیعهد ازواقعه‌شب‌برات سخت برآشفته کلانتر(رئیس شهربانی) وداروغه وسائرمأمورین‌مربوطه را تهدید به‌تنبیه ومجازات کرده وبدست آوردن فراریان راازآنهاخواسته است . درضمن بکریم گفتند که‌دربین فراریان سه نفرمقصرمهمی وجودداشته که یکی سید باقرنامی است که کسی جزخود ولیعهد از تقصیرش‌خبر ندارد . دیگری مرد خراسانی بنام مراد که جاسوس حسن‌خان سالاربوده وسومی جعفرخان مرندی که‌یاغی ومقصردولت است. اینرا هم کریم شنید که کلانتر شهرمخفیانه بعمال خود وعده داده است که هرکس مرده یا زنده یکی از این سه نفررا بیاورد صد تومان انعام خواهد یافت .

کریم از شنیدن این اخبار مشوش شد . درك کرد که بکار بزرك و

خطرناکی دست زده است. خوشحال بود که یکنفرسید اولاد پیغمبر را که علاوه بر آن قوم اربابش آغاجمال بود از زندان نجات داده حال باید سید را ازهرخطری که درکمین دارد حفظ کرد تا روزیکه آغا جمال از تهران برگردد وقوم ومیهمانان‌خودرا تحویل بگیرد. کریم بزوربازو و دلاوری خود اطمینان داشت وچون اربابش درتبریز نبود غالب اوقات را درخانه و درجوارسید باقر بسرمیبرد. میتوانست ازسیددفاع کند ولی معلوم بوداگر مأمورین کلانترجای سید را کشف کنند ویکمرتبه چند نفرمأمور دستگیری وی بشوندکریم بتنهائی حریف آنها نخواهد بود.

فکری کرد وبسراغ خویش ودوست دیرین خود هاشم آقارفت‌هاشم آقاکه نسبت نزدیکی هم باکریم داشت جوانی بلند بالاچهارشانه‌ورزش‌کاروازقداره بندهای نام‌دارمحله نوبرتبریز بود.

درتبریز اززمان قدیم رسمی است که دونفرجوان پس ازمدتی‌دوستی واطمینان ازصداقت ویک‌دلی همدیگردرروزعید غدیر بمکان مقدسی‌مثل‌مقام صاحب الامرعلیه‌السلام ومانندآن‌میروند ودرحضورمرد روحانی‌صیغهٔ‌اخوت وبرادری میخوانند این‌ها تا آخرعمر ازروی صدق و صفا نسبت بهمدیگر وفادارمانده وحقیقتاً ازبذل جان و مال مضایقه نمیکنند. درتبریز هنوزهم داستانهای شیوائی ازوفاداری اینگونه برادران «صیغهٔ» شنیده میشود آقا کریم وهاشم علاوه بردوستی وخویشاوندی صیغهٔ اخوت‌هم خوانده بودند کریم بدون واهمه وپروا قضیه قراردادن سید ونگرانی خودرا ازآتیه‌سید برای هاشم تعریف کرد وازوی استمداد نمود.

هاشم‌دست‌بدیده گذاشت‌وگفت تاپای‌جان برای‌هرگونه‌فداکاری حاضر است. باهم برای ناهار بخانه کریم رفتند بعد ازناهار اجازه گرفته وارد خـانه سید شدند در صحن حیاط کریم هاشم را به سید معرفی کرد. زن سید وافسانه با چادرنماز و روی گرفته ازدم پنجره اطاق کریم وهاشم را تماشامیکردند.

هردوجوان مردسر بزیرانداخته‌وازحیا بطرف زنهانگاه‌نمیکردند. سید اظهارخوشوقتی وهردوجوان را دعاکرد. افسانه هم لب بسخن گشود وهمانطورازز یرچادرچند کلمه‌مبنی براظهارتشکر ازمهمان نوازی ومحبت‌

های کریم بیان نمود صدای افسانه اثر سحر آمیزی در گوش هاشم داشت جوان کمرو وخجالتی منقلب شد بنظرش رسید که یکی از فرشتگان آسمان سخن میگوید . تا بنا گوش سرخ شد . خواست حرفی در اظهار بندگی بزند نتوانست .

از آنروز ببعد هاشم آقا ساعات شب وروزرا غالباً درخانه کریم بسر میبرد . بافسانه فکرمیکرد وآرزوداشت که روزی بتواند درحضور افسانه و برای خاطروی جانفشانی کند .

درمحله سرخاب تبریز نزدیك بقعه سید حمزه (ع) عمارت بزرگیست بنام مقبره که ظاهراً برای مدفن میرزا عیسای فراهانی معروف بقائم مقام بزرك وزیر نائب السلطنه عباس میرزا ساخته بودند . دراین مقبره که هنوز هم برجاست اطاقها وحجره های متعددی وجود دارد که غربا مخصوصاً دراویش درآن منزل میکنند .

ازچندی باینطرف درویش خوش ظاهر وسرو وضع داری در مقبره سکونت گزیده بود که میگفتند خیلی باطن داراست و درعلوم غریبه دست داردومردی سخندان وادیب وخوش صحبت است . این درویش دراندك زمانی با بزرگان شهر آشنا و جمعی مرید پیدا کرد بطوریکه هرروز گروهی از سرشناسان شهر به حجره محقرش میرفتند وازمحضرش استفاده میکردند و ازطبقه عوام هم کسانی باوی آمد وشد داشتند ودرمشکلات و کارهای خود با وی مشورت میکردند .

این درویش برحسب ظاهرالصلاح همان سردسته مرموز تمام عمال و هوا خواهان سالار بود وتمام تبلیغات ودسائس سالاررا درتبریز اداره میکرد درویش رجب کارهای مهمی برای سالاردرتبریز ازپیش برده بعضی ازدرباریان ولیعهد را بطرف سالار جلب کرده و آنچه میخواست انجام داده و تنها کاری که درتبریزداشت همانا ربودن سیدباقروافسانه بود .

درویش رجب ازکشف محل سید وافسانه سخت شادمان شدولی شنید که ربودن آنها کارآسانی نیست زیرا مستحفظین دلاوری مانندآقاکریم و هاشم آقا دارد که هرکدام یك تنه باده نفر برابری میکنند .

درویش منتظر فرصت شد تا اینکه ماه مبارك رمضان و شبهای احیا

رسید . در نزدیکی خانه آقا کریم مانعی بدست آورد وچند نفر ازمردان بی-
باك وجسوررا در آن جای داد . ازغروب شب نوزدهم رمضان دونفر گدای
ژنده پوش درحدود خانه آقا کریم نشسته ومراقب بودند . چند ساعت بعداز
ازانتظار جنب وجوش در کوچه‌ها زیادشد. مردم اززن ومرد بطرف مساجد
درحرکت بودند ساعتها گذشت موقع دعا واحیا رسید ولی درب خانه کریم
بازنشد وکسی ازآن بیرون نیامد تاسحر شد .

تبریزی‌ها مردمان دین‌دارودرانجام مراسم‌دینی تعصبی بکمال‌دارند.
کمتر کسی‌است که‌درشب قدر یعنی بیست‌ویکم ماه رمضان تا سحر بیدار نماند
ومراسم احیا راچه‌درخانه وچه‌درمسجد بجا نیاورد.

البته همه میدانندکه ثواب احیا درمسجد بیشتر است . سید باقر در
شب نوزدهم‌مراسم احیارا باتفاق زن وافسانه درخانه برگزار کرد وتصمیم
داشت که درشب قدرهم چنین کند . آقاکریم وهاشم آقا درشب نوزدهم
بمسجد نرفتند . برای حفاظت سید درخانه مُاندند چندین‌رکعت نماز قضا
خواندند ولی بواسطه‌کم سوادی وبی اطلاعی از مراسم احیاء محروم
ماندند وهردو از این جهت ملول ومکدر شدند . درشب قدر مدتی با هم
مشورت کردند وبالاخره هردو باین نتیجه رسیدندکه درچنین شب‌متبرك‌و
عزیزی هیچ کافری راضی بآزار مسلمانی نمیشود ولذا یقین است که‌دشمنان
سید اگرهم قصدی داشته باشند در این شب دست بکاری نخواهند زد .
مراتب‌را بسید گفتند اوهم تصدیق کرد ولذا هردو قرآنها را برداشتند با
خیال راحت عازم مسجد شدند . سیدهم کلفت ونوکرش را مرخص کرد که
بمسجد بروند .

ساعتی رسیدکه همه مردم مشغول دعا ونماز بودند . کوچه ها بکلی
خلوت شده بود آن شب افسانه با حضور قلب آماده عبادت شده بود تا
حاجاتی راکه داشت از خدا بخواهد ناگهان دردل شب که هرسه باخضوع
وخشوع غرق عبادت ودنیارا فراموش کرده بودند درکوچه آهسته صدا
کرد وبلافاصله ناله جانسوززن گدائی بلندشدکه برای خود واطفال یتیمش
لقمه نانی میخواست . قلب سید فشرده شد با اینکه تأکید کرده بودند
هرگز بدرب کوچه نرود ، طاقت نیاورد وراضی نشدکه زن بیخانمان و

بدبختی را در آن شب عزیز محروم برگرداند. همینکه نمازش تمام شد
برخاست و نان خورشت وچندسکه پول مسین برداشته رفت ودرب کوچه‌را
باز کرده پولهارا در کف‌زن گذاشته و نان و بشقاب را جلو برد. زن گفت
صبر کن چارقد خودرا باز کنم سید توقف کرد.

درهمان حین‌صدای گدای دیگری دردوقدمی بلند شد التماس میکرد
چیزی هم بمن بده سید دست بجیب برد وسکه‌ای درآورد و قدمی بطرف
دومی برداشت ناگهان چند مرد سر سیدریختند یکی دستمالی‌دم‌دهان سید
گذاشت سید را ربودند.. افسانه درحال سجـده بود که مانند پر کاهی
بلندش کردند ولحافی روی‌سرش انداختند دست وپایش را بستند و مانند
باری بدوشش گرفتند وبردند.

زن‌سید غش کرد وصدایش هم درنیامد. افسانه درزیر لحاف نفسش
تنگی میکرد باخود میگفت اگر چنددقیقه هم بدین حال بگذرد خفه‌خواهم
شد. آیا مرا به حضور ولیعهد میبرند. چه‌حقی‌دارد که بامن چنین معامله
می کنند .مگر دستم بدامن پدرم‌شاه‌نرسد.

خودم را میکشم وتسلیم نمیشوم. حس میکرد که بسرعت میبرندش.
خفگی نزدیك میشد دیگر هوائی برای‌تنفس نداشت‌خودش‌هم نفهمید که کی
ازحال رفت.

وقتی چشم باز کرد ویکزن غریبه‌را بالای‌سر خود دید. سید گریه
میکرد وزن آب بصورتش میزد وباسم‌صدایش میکرد. افسانه‌لختی‌حیرت
زده بروی سید وزن نگاه کرد جریان را به خاطر آورد واول‌حرفی که زد
گفت ولیعهد کو!

چرا نمیآیدبگوید که ازجان‌من‌چه‌میخواهد؟ زن لبخندی زد از پشت
افسانه گرفت وبلندش کرد وشربتی بدستش داد ونفس عمیقی کشید و گفت
خدا راشکر که بحال‌آمدید وفورا از اطاق‌بیرون رفت.

افسانه رو بسید باقر کرده گفت: اینجا کجاست چرا ما راگرفتند
مادرم کو؟

زن سیددرگوشه اطاق بارنك پریده وحالت بهت زده بروی افسانه
نگاه میکرد وقادر بتکلم نبود درهمین‌حین صدای‌سرفه مردی‌از بیرون‌بلند

شد که معلوم بود میخواهدبوسیله سرفه ورود خودرا اطلاع دهد تازن ها رو بگیرند. افسانه با عجله برخاست چادر زن سیدرا بروی بیچارهٔ بهت زده کشید وخود چادرش‌را بسر انداخت مردی بـا گیس وریش سیاه بلند وارد شد. لباس درویشان‌بتن داشت و گوی بلوری که بروی شال کمرخود بند کرده بود جلب توجه مینمود. درویش با ادب واحترام وارد شد وسلام کرد وپرسید بفارسی صحبت کنم یا بترکی. جواب شنید فرقی ندارد.

سید بی اختیار افسانه‌را نشان داد.

مرد باز تعظیمی بطرف افسانه کرد گفت:

خانم من معذرت میخواهم که ازلا بدی مرتکب چنین جسارتی شدم وبا دختر محمد شاه اینطور رفتار کردم. من از تمام سرگذشت و مصائب شما آگاهم. حال موقع آن رسیده که حق به حقدار برسد. وشما از این‌رنج بلاتکلیفی رهائی یابید. من ازطرف مرد بزرگی آمده‌ام تا بشما مژده بدهم که عماقریب ملکه ایران خواهید شد.

آقای من وپادشاه ایران حسن خان سالار تمـام خراسان‌را مسخر ساخته وعساکر فاتحش به پشت دروازهٔ تهران‌رسید. حسن‌خان سالاربرای حفظ سلطنت در خاندان قاجار قیام‌کرده وامروزه هیچکس جزوی لیاقت جانشینی محمد شاه‌راندارد. سالار تصمیم‌داردشمارا که بزرگترین‌شاهزاده خانم این سلسله هستید بحباله نکاح درآورد تا ولیعهدش طبق وصیت‌آقا محمد خان هم ازطرف پدروهم ازجانب مادر قاجار باشد.

سالار نخواهدگذاشت که نـاصرالدین میرزا فرزنداین آقـا سید (اشاره بسیدباقرکرد) بسلطنت برسد. حال میگویند که محمد شاه‌میخواهد فرزندکوچکش عباس میرزاراولیعهد کند ولی اوهم چون‌مادرش غیرقاجار است حق سلطنت ندارد. امیدوارم روزی که ملکه ایران شدید و آن روز هم نزدیك است انعام‌این مژده بزرگـی‌راکه من بشما دادم عطا فرمائید بنابر این صلاح شما وما در این است‌که بدون چون و چرا ومقاومت با ما حرکت کنید. شاید تاآنوقت سالار بتهران رسیده باشد.

پرده از مقابل چشم افسانه برداشته‌شد. پس‌ناصرالدین میرزاولیعهد با ما کاری ندارد واین سالار است‌که مارا بچنین دامی انداخته است.

سالار میخواهد مرا آلت دست قرارداده، وتاج وتخت‌را ازدست پدرم محمد شاه بگیرد. اگر ناصرالدین میرزا مرا ملکه سازد و به تخت بنشیند که بهتر ازسالار است.

سالار فعلا با پدر من دشمنی دارد و حال آنکه ولیعهد هرکه باشد دست نشانده ومطیع محمد شاه است. هرگز هرگز با دشمنان پدرم نخواهم ساخت.

افسانه فکری کرد و نقشه هائی پیش خود کشید و گفت. چگونه میتوانم بدون اجازه پدرم باکسی ازدواج کنم که برای برانداختن سلطنت پدرم و نابودی وی میکوشد درویش جواب داد که اولا سالار با سلطنت محمد شاه موافق است وفقط چون یگانه نماینده تام‌الحقوق دودمان دولو است میخواهد بولیعهدی محمدشاه معین وبعد جانشین وی بشود و در ثانی وقتی سالار تهران‌راگرفت محمد شاه چاره جز تسلیم نخواهد داشت.

افسانه بار دگر نقشه‌هائی‌را که پیش خود کشیده بود بررسی کرده ودید جای چون وچرا وستیزه نیست. شرائط سهل وساده از قبیل اینکه ازدواج با سالار حتما با اجازه شاه باشد و غیره پیشنهاد کرد که درویش همه‌را بقید قسم ازطرف سالار قبول نمود افسانه هم قول داد که با درویش رهسپار تهران بشود وسید وزنش‌را نیز همراه ببرد. البته درویش این قسمت‌را از خدا میخواست.

درویش گفت که تا سه‌چهارروز دیگر وسائل مسافرت آماده خواهد شدتنها موضوعی که درویش‌رجب اشاره کردومایه دلتنگی افسانه‌ودیگران شد این بود که گفت هیچیك از این سه نفر حق ندارند ازآن خانه بیرون بروند ووقتی افسانه مسئله اثاثیه والبسه وغیره‌را عنوان کرد درویش گفت که هرچه درخانه کریم از دست داده‌اند یك برهزار جبران خواهد شد و بعد درحین عزیمت دست درجیب برد ویك‌حلقه انگشتری که نگین الماسش مانند ستاره میدرخشید درآورده گفت این انگشتری ازدواج است که از طرف سالار تقدیم میکنم وازجیب دیگر شاخه نباتی درآورد وخورد کرد تا همه دهان خودرا شیرین کنند در خاتمه گفت هرچه لازم دارید صورت بدهید تا فورا تهیه بشود. همین که درویش ازدر خارج شد سید با لحن

محزونی از افسانه پرسید: آیا واقعاً میخواهی نزد سالار برویم ؟ افسانه گفت : هرگز! محض مصلحت روزگار چنین گفتم

شب پرهیجان وهولناکی برسید باقر ومعصومه‌وافسانه گذشت . هر سه‌تا صبح بیدار مانده و دراطراف پیش‌آمد عجیب خود گفتگو میکردند . آتیه بس تاریك و مبهم بود. تنها نور ضعیفی که در میـان تاریکی دیده میشد، موضوع رسیدن سالار بسلطنت و ازدواج با افسانه بود که آنهم بعید می‌نمود زیرا همه میدانستند که تفوق قوا با محمد شاه است گذشته از آن سید که‌ولیعهدرافرزند خود میدانست هرگز راضی نمیشد که بدشمن‌پسرش کمك کند.

افسانه خود هنوزدل بجانب ناصرالدین میرزا داشت وسالاررادشمن پدر خود میشمرد. بالاخره افسانه‌گفت باید بهر وسیله شده خودرا ازاین دام بلا نجات بدهیم واین‌کار بازور میسر نیست، بلکه باید درمقابل‌درویش رجب از این‌پیش‌آمد اظهار خوشحالی کنیم واصرار نمائیم که هرچه‌زودتر ما را حرکت بدهد. تا نگران نماند وسخت نگیرد. افسانه فکری کردو بعد لبخند محزونی زده گفت شاید یکی دو روز دیگـر من خود را بناخوشی بزنم شما نگران نباشید ولی در ظاهر هرچه بتوانید اظهار تشویش کنید. صبح که‌آفتاب سرزد افسانه قدم بصحن خانه نهاد تـا زندان خودرا خوب تماشاو بررسی کند.حیاطی بود که‌هرچهار سمتش ساختمان واطاقهای‌متعددی داشت.معلوم‌شدکه فقط عمارت روبقبله‌را که دارای سه اطاق وچندصندوق خانه بودمفروش کرده‌اند. دربقیه اطاقهااثاثیه دیده نمی‌شد در حین گردش وارد اطاق کوچکی شد که دونفر عاقله‌زن برای تهیه افطار مشغول تدارك بودند بدیدن افسانه هردو از جا برخاستند وسلام کردند. افسانه با قیافه شاد وخندان(البته ساختگی) از هر دو احوالپرسی کرد وغذاهائیرا که‌شب گذشته برای سحری تهیه کرده بودند تعریف نمود. سرصحبت را باز کرد ولی با نهایت تعجب فهمید که هیچیك از آن دوزن اهل تبریز نیستند وهر دو از مردم خراسان میباشند. معلوم بود که بهر دو سپرده‌اند که جز« چه عرض کنم» سخنی با افسانه نگویند، هرچه خواست تحقیق کند که این‌خانه کجاست ودر کدام‌محله واقع شده مطلبی دستگیرش نشد. همینقدر گفتند که

از خراسان برای خدمت «خانم» بتبریز آمده‌اند و همراه خانم مراجعت خواهند کرد. افسانه با تغیر پرسید که پس این سبزی و گوشت و نان‌را از کجا آورده‌اند. جواب دادند که بیرونی این خانه مسکن چند نفر از آدمهای سالار است که شوهر یکی از این دوزن هم جزو آنان میباشد. دربی که حیاط اندرونی‌را ببیرونی متصل میکند از بیرون قفل است و نوکرها روزی چند مرتبه قفل‌را باز میکنند و مایحتاج‌را میآورند و بعد دوباره درب‌را قفل میزنند. خانه بجائی‌راه نداشت و شگفت این بود که در این خانه بهیچوجه صدائی اعم از عبور و مرور و سر و صدای معمولی مردم از خارج شنیده نمیشد. افسانه متفکر و اندیشناك نزد سید برگشت و بملاحظه ماه رمضان و روزه داری بخواندن قرآن مشغول شد. درحوالی ظهر درویش رجب آمد. سید و افسانه با قرار قبلی که داشتند با ابراز خوشحالی استقبالش کردند وجویای تاریخ حرکت شدند.

درویش جواب درستی نداد و گفت همین چند روزه حرکت خواهند کرد. افسانه با ناز و کرشمه گفت آیا مرا با همین یك دست لباس که بتن‌دارم بحضور سالار خواهید برد. هرچه داشتیم در خانه کریم ماند. حال که در حرکت عجله داریم تهیه لباس در تبریز مشکل است آیا نمیتوانید اقلا لباسهای مارا از خانه کریم بدست بیاورید! بعد خنده نمکینی کرد و گفت شما که آدم‌ها‌را با این مهارت و زبردستی میربائید ربودن چند دست لباس و خورده ریز کاری ندارد.

افسانه درحینی که راجع بلباسهای خود سخن میگفت تمام حواسش متوجه بسته گرانبهائی بود که آغا جمال تمام جواهرات و وصیت نامه خودرا درآن نهاده بافسانه سپرده بود.

درویش رجب با لحن جدی جواب داد که آنچه را در خانه کریم گذاشته‌اید باید فراموش کنید. من بآدمهای خود سپرده‌ام که حتی از حوالی خانه کریم هم عبور نکنند.

کریم همان دیشب پس از مراجعت از مسجد از غیبت شما آگاه گشته و اکنون با دوست خودش هاشم شهر را درجستجوی شما زیرو زبر میکند زن گدائیرا که در آن حدود یافته اینقدر کتك زده که مشرف بموت شده افسانه کلام درویش‌را قطع کرد و با اظهار تشویش و نگرانی گفت پس دور کریم

واثاثیه‌هارا قلم بگیرید خداکند که بوئی ازپناهگاه ما نبرد والا این دیوانه ممکن است رسوائی بزرگی ببار بیاورد.

درویش گفت درهرحال ازحیث لباس آسوده خاطر باشید. من دوستان زیادی در بین بزرگان شهر دارم که هرچه بخواهم تهیه میکنند همین فردا خیال شما وآقارا از حیث لباس راحت خواهم کرد. افسانه وسید در ضمن صحبت چندین بار اظهار اشتیاق برای حرکت نمودند. بحدیکه درویش برخلاف تصورات قبلی یقین کرد که سید وافسانه پیشنهاد سالاررا از روی میل ورضا استقبال کرده‌اند در روز بعد درویش دو بخدان نو محتوی چندین دست لباسهای مختلف برای افسانه وسید وزنش آورد. افسانه در حضور درویش لباسهارا باز میکرد وتمجید مینمود.

حقیقتاً هم درویش لباسهای فاخر وگرانبهائی برای همگی آورده بود. درویش در ضمن مژده داد که کارهای خودرا در تبریز خاتمه داده و شب عید فطر حرکت خواهند کرد. بند دل افسانه از این مژده پاره شد. دراین چند روزه هرچه فکر کرده بود راه نجاتی بنظرش نرسیده وحتی نفهمیده بود که زندانش در کجاست.

همینقدر ازخلوتی وبیسروصدائی پی برده بود که اطرافش خالی و عبورومرور درآن حدود نیست. فردای روزی که درویش لباس را آورد افسانه با سید ومعصومه سحری خوردوبعد از نماز دراطاق عقبی دراز کشید.

سید ومعصومه در اطاقی که مشرف بحیاط بود میخوابیدند و افسانه در اتاق مجاور که پستو بود استراحت میکرد سید وزنش بعد از نماز بخواب رفتند ولی افسانه بیدار بود وبآتیه تاریك ومبهم خود فکر میکرد.

کسیکه خودرا دختر شاه میدانست اسیر یك مشت مردم شریری شده بود که کسی از باطن آنها خبر نداشت. یگانه حامی وفادارش آغاجمال بتهران رفته ودراین مدت ابدا سلامی و پیامی نفرستاده بود. فکر میکرد که خواهر کوچکترش عزت الدوله دختر مهد علیاومحمد شاه در نهایت خوشی وراحتی بسر می برد ولی او- افسانه- دختر ارشد وعزیز کرده تقریباً همه عمررا در گوشه اختفا ومیان تشویش ونگرانی بسر برده، یکروز خوش غیر ازچند روزی که در تهران نزد محمد شاه بود - ندیده واکنون هم اسیر دشمنان

پدرش شده ومعلوم نیست چه آتیه در پیش دارد.

هوا گرگ ومیش بود که ناگهان صدای کلنگی‌را از پس دیوار شنید. این کیست که در این ساعت کلنگ برزمین میزند! تمام روزه داران در این ساعت بخواب میروند. بادقت بیشتری گوش‌فرا داد: شکی نبود یکی‌داشت زمین‌را میکند.

لحظه برق‌آسائی شادمان شد شاید کریم بمحل زندان وی پی برده واکنون برای نجات آنها نقب‌میزد. درویش رجب میگفت که کریم زن گدارا کتك زده وشکنجه کرده وشاید وادار بدادن نشانی نموده است. خواب از سرافسانه پرید برخاست ودر رختخواب نشست. پس ازهرضربت کلنگی که صدایش‌را می‌شنید دل در سینه‌اش میطپید ورفته رفته حدسش مبدل بریقین میشد که این کریم است که برای نجات وی نقب میزند. سرش‌را گاهی بدیوار وگاهی برزمین میچسبانید وگوش میداد. امیدش دم بدم قوت میگرفت.

دلش میخواست دیوار های اطاق‌را با ناخن هـای خود بخراشد و روزنه بازکند وکریم‌را باسم بخواند. ولی افسوس دیوارها بس ضخیم و محکم بود.افسانه ازروزیکه گرفتار زندان درویش رجب شده بودهرروز قطعهٔ از اشیاء شخصی‌خودرا که میدانست اگر کریم ببیند میشناسد بخارج پرتاب میکرد تا شایدبدست کریم بیفتدو بمسکن افسانه پی ببردروز گذشته یك لنگه کفش راحتی دوخت مخصوص اردبیل‌را که دست دوزی‌هـای زیبا ورنگارنگی‌داشت وهدیه خود کریم بود بخارج انداخته ومعلوم نیست بچه جهت امیدوار بود که بدست کریم‌خواهد افتاد صدای ضربات کلنگ نزدیکتر میشد ومعلوم بود که در بیرون دونفر باهم صحبت میکنند ولی کلماتی که بهم میگفتند تشخیص داده نمیشد. دل درسینه افسانه‌مانند مرغ بسمل میطپید ومی‌لرزید. درآن‌دقائق‌پرهیجان ناگهان صدای سقوط چیز کوچکی‌ازحیاط بگوش افسانه رسید.

آفتاب هنوزدرنیامده بود. افسانه با پاهای برهنه بصحن حیاطرفت ومشغول جستجوشد. درکنار حوض روی‌آجر فـرش چیزی جلب نظرش‌را کرد. جلو رفت وبرداشت و ازدیدن آن چنان منقلب‌شدکه خواست نعرهٔ‌از شادی بزند.

لنگه کفش خودش بود که روز قبل بخارج انداخته بود. نفس را در سینه حبس کرد ووارد اطاق سیدشد. سید پس از تعقیبات نماز صبح تازه بخواب رفته بود:

ـ آقا، آقا، برخیز، مژده بده، نجات یافتیم، دعاهایمان مستجاب شد!

سید سراسیمه برخاست وپرسید چیست؟

افسانه در چند کلمه تعریف کرد که چگونه اشیاء خود ومنجمله لنگه کفش دوخت اردبیل را برای جلب نظر و توجه کریم بیرون انداخته بودو حال معلوم میشود که بدست کریم افتاده و نامبرده مشغول نقب زدن استو برای اظهار آشنائی ودلداری دادن با آنها کفش را بخانه انداخته است.

هرسه برخاستند و باطاق افسانه درآمدند و گوش بدیوار نهادند. صدای ضربات کلنك کمتر شده و مکالمه نامفهوم دونفر مانند لحظه پیش بگوش میرسید سید از این ابهام ناراحت شد و نگاهی به اطراف اطاق انداخت. دید پائین دیواری که متصل بخارج است دولا بچه‌های کوچکی ساخته‌اند که بالای آنها طاقچه و بالای طاقچه ها هم بالارف قرار دارد. بدیهی است که ضخامت دیوار دراین قسمت‌ها کمتراست. شتابزده برخاست و میخی بدست آورد و شروع بسوراخ کردن دیوار دولابچه پائین شد دیوار محکم بود و میخ بزحمت جا برای خود باز میکرد. البته ممکن بود باچکشی بکوبند و سوراخ کنند ولی از ترس زن‌های مراقب جرئت اینکار را نداشتند.

در اندك زمانی دست سید تاول زد کهنهٔ سرمیخ پیچیده بنوبت چندان چرخاندند تا سوراخی باز شد. سید از سوراخ نگاهی بخارج کرد. فضای بزرگی دید و پس گوش بسوراخ گذاشت. صدا بهتر شنیده میشد. مردی میگفت «زن بدبخت خیلی زجر کشید و اطرافیانش هم صدمه زیاد دیدند حال هم خودش راحت می‌شود هم کسانش»!

سیدآنچه شنیده بود برای افسانه وزنش نقل کرد دیگر شکی نماند که صحبت افسانه وکسانش در میان است.

افسانه چنان شادمان شد که دست بگردن سید انداخت وسرورویش

را غرق بوسه ساخت . معصومه را درآغوش خود میفشرد و میگفت : ماهم خدائی داریم ! نجات یافتیم . درویش رجب خاك بسر شد !

بارك‌الله بگویم !آفرین ! بیخود نبود که آغاجمال مارا بکریم سپرد جوانمرد بیمانندی است !

سید آهسته کریم را دعا می کرد . افسانه دردل خلعت‌های گرانبهائی برای کریم تهیه میدید . از شاه تمنا خواهم کرد که کریم را فراشباشی کند. حکومت بوی بدهد . رئیس کشیکخانه شاهیش بکند !

دو نفری که در خارج صحبت می کردند دیده نمیشدند ولی صدایشان بگوش میرسید . افسانه خود لختی گوش بسوراخ دیوار نهاد و بعدباتردید و تحیر گفت :

این که شنیده میشود صدای کریم نیست. بعد لبخندی زد و گفت‌شاید از رفقایش کمك خواسته است گفتگوی خارج قطع شدآفتاب سرزد .

افسانه و سید حدس‌های گوناگونی میزدند بعضی را قبول و برخی را رد می کردند . افسانه با لبخند واذت بلنگه کفش نجات‌بخش خودنگاه میکرد میخواست بلندش کند و بدهان ببرد و ببوسد . خواب از سر هرسه پریده بود .آنچه هرسه را معذب میداشت این بودکه هرچه ازآن سوراخ ریز بخارج نگاه میکردند جز فضای لایتناهی چیزی نمی‌دیدند . آیا پشت این خانه بیابان است که دیواری درآن دیده نمیشود . نیمساعتی کـه قرنی بنظر میرسید در انتظار و تشویش گذشت .

ناگهان صدای درهم و برهم جمعی بگوش رسید که تك‌تك و دسته جمعی جمله را تکرار میکردند. هرسه نفس‌ها را درسینه حبس کرده گوش فرا دادند و هرسه یکمرتبه جمله را شنیدند که حتی مردمان غیر زندانی و آزادهم ازشنیدن‌آن متأثر واندوهگین میشوند . لااله‌الی‌الله ! لااله‌الی‌الله رنك از روی سید بیچاره پرید . در یك چشم بهم زدن تمام امید هـایش مبدل بیأس شد .

باغم و حسرت بروی افسانه و معصومه نگاه کـرد و آهی از ته دل کشید و گفت : حال همه را فهمیدم . صدای کلنك ازگورکنی بودکه قبری میکند . اکنون مرده راآوردند .

معلوم میشود پشت این خانه قبرستان است ، لااله‌الی‌الله . اناالله وانا الیه راجعون !

سید از جا برخاست تا باطاق خویش برود . افسانه دستش را گرفت وگفت :

مرا تنها نگذارید چنددقیقه هم بنشینید. از بیرون صدای گریه‌وشیون چند نفر توأم با همهمه جمعیت زیادی شنیده میشد صلوات میفرستادند و لااله‌الی‌الله میگفتند ناگهان صداهـا قطع شد و صدای محکم و غم انگیز تلقین خوان بگوش رسید که می گفت یا خدیجه ... الله ربیك و محمد نبیك والقران کتابك .

سید گفت زنی بنام خدیجه را بخاك میسپارند ... بعد شنیده میشد که چند نفر با عجله هرچه تمامتر با بیل خاك بروی قبر میریزند . افسانه بـا اینکه چیزی بچشم نمیدید ولی با دقت تمام گوش بصداهای بیرون داشت .

از صدای آبیکه برروی قبر ریختند فهمید که آداب و تشریفـات دفن میت تمام شد جمعیت ازآنجا دور شدند . فقط صدای شیون زنی تـا مدتی شنیده می‌شد که معلوم بود خود را بروی قبر انداخته نمی‌خواست از عزیز زیر خاك رفته‌اش جدا بشود .

وقتی‌آخرین صدا از بیرون قطع شد افسانه چنان‌آه سوزناکی شنید که دل سید و زنش را کباب کرد .

آنروز گوئی غمهای عالم را بروی قلب نازك افسانه گذاشته بودند تا موقع افطار ساکت و اندوهناك بود ازسخت‌ترین ساعات عمر این‌است که یکی غمگین باشد و از روی اجبار بخواهد خودرا شادمان جلوه بدهد حال افسانه در ملاقات با درویش رجب بدینسان بود . دوشیزهٔ مـأیوس دنـدان روی جگر گذاشته درویش را ترغیب بتعجیل در حرکت میکرد و بدیدار سالار شوهرآتیه‌اش اظهار اشتیاق مینمود . درویش بار دگرتأکید کرد که‌وسائل مسافرت ازهرحیث‌آماده وشب عیدفطر حرکت‌خواهند کرد.

افسانه که مانند دیگران روزه بود تا افطار مهر خاموشی برلب‌زده باکسی سخن نمیگفت . نماز می‌خواند و قرآن تـلاوت می کرد . سید چند بـار خواست دلداریش بدهد و بفضل و کـرم خدا امیدوارش سازد ولی

جوابی نشنید. افسانه فقط پرسید: که پس لنگه کفش را چه کسی دوباره به صحن خانه انداخته بود؟

سید گفت شاید گورکن آنرا دیده و بتصور اینکه بچهٔ بخارجش انداخته و یا از دست صاحبش رها شده و بقبرستان افتاده از زمین برداشته و به نزدیکترین خانه که مسلماً همین خانه است انداخته تا بدست صاحبش برسد. افطاری در نهایت سکوت و ملال صرف شد. سید و زنش معصومه در غم و شادی و صحبت و سکوت تابع افسانه بودند افسانه که ملول و خاموش می‌شد همه را غمگین و ساکت میکرد.

زودتر از هر شب چراغها را خاموش کردند و خوابیدند. اتفاقاً سید و زنش در خواب حرف میزدند و افسانه از کلمات بریده بریده که سید و معصومه در خواب بر زبان میراندند ازقبیل یا جدا ... خودت بدادبرس... فهمید که هر دو تا چند ساعت از هم وغم دنیا فارغ خواهند بود.

حقیقتاً هم خواب برای بیچارگان و درماندگان نعمتی است.

لحظهٔ بعد دید که چراغ اطاق کلفتها هم خاموش شد. افسانه نسبت بزمین و زمان و بیش از همه‌نسبت به خودش خشمناك بود. از اینکه‌صبح آنطور فریب خورده و کندن قبر را زدن نقب پنداشته لحظهٔ خود شادمان شده و بیچاره سید و زنش را هم دلخوش کرده بود سخت عصبانی بود هرگز در عمرش بچنین خطائی دچار نشده بود که گورکنی را نجات‌دهنده پندارد. در دل خود بی‌اختیار بغض و نفرتی نسبت بگورکن بیخبراحساس کرد و لعنتی فرستاد بآتیه خود در زیر پنجهٔ حسن خان سالار فکر میکرد و دچار وحشت میشد در عالم خیال سالار راکه ندیده بود با ناصرالدین میرزا ولیعهد چه از حیث شکل و قیافه وچه از لحاظ روحیه و اخلاق‌مقایسه میکرد و کفه ولیعهد را از هر حیث سنگین تر میبافت و سالار را محکوم می‌کرد و مقاومتش برای فرار از چنگ‌سالار بیشتر میشد. مدتی فکر کرد و راه نجاتی بنظرش نرسید و با وحشت و هراس بخاطر آورد که بنا بگفته درویش رجب بیش از دو روز بموقع حرکت نمانده است. بالاخره عقلش به این جا رسید که در شب حرکت بناگهان در میان قافله بنای داد و فریاد بگذارند و مردم را بکمك بطلبند ولی این کار هم یك عیب‌داشت

ممکن بود مردم بداد برسند .

ولی مسلماً قضیه بگوش مأمورین دولت و ولیعهد میرسید ودر این صورت از زیر باران بزیر ناودان میافتادند . بی اختیار برخاست و درب دولابچه را بازکرد و از سوراخ نگاهی به بیرون انداخت .

چیزی دیده نمیشد . ناگهان فکری بخاطرش رسید و چنان به هیجانش آورد که گوئی گمگشته عزیز خودرا که سالها در عقبش میگشت در کف دست دید . باخود گفت عجب خرفت و کودنی بودم که از صبح تا کنون بدین فکر نیفتادم . گور کن را نقب زن پنداشتم و مسخره شدم . نسبت بگور کن بیچاره کینه و عداوتی بهمرساندم و نفرینش کردم و حال آنکه خداوند همان گور کن را برای نجات من فرستاده بودومن نمیدانستم!

برخاست و در تاریکی میخ طویله را پیدا کردو آمد و بگشاد کردن روزنه پرداخت. گور کن را خدا فرستاده بود تا کاریراکه از کریم انتظار داشتم بخود من بیاموزد نقبی راکه منتظر بودم کریم بزندخودمخواهم زد

آهسته و باکمال احتیاط میخ را در سوراخ میچرخاند و خاکیراکه ذره‌ذره میریخت بطرف خارج فوت میکرد . دست‌های لطیف و نازکش تاول زد و بازوان بلورینش خسته شد . اندازه گرفت و دید که ضخامت دیوار بیش از یك خشت نیست شب میگذشت وکار پیش نمیرفت. ممکن بود سیدرا بیدار کند و کمك بخواهد ولی میترسید سیدرأیش را بزند ومنصرفش سازد . با پای برهنه بحیاط رفت و در مقابل اطاق کلفتها گوش فرا داد . هردو خواب بودند پاره‌آجری پیدا کرد وآورد و کهنه پیچید و باآجر به میخ میزد وخشت و گل را میپراند . بهر زحمتی بود ملاتی را خالی کرد و خشتی درآورد .

کار بجریان افتاد. از سمت قبرستان هوای خنك ولطیفی داخل میشد. تاول دستش سوراخ شد وآبی ازآن بیرون آمد و تولید سوزشی کرد . تمام سختی کار مربوط بدو خشت اولی بود . همین‌که آن دورا بزحمت در آورد باقی دیگر بسهولت کنده شدند وراه‌باز گشت . افسانه سینه مال از روزنه بیرون رفت وبلند شد و نگاهی بمنظره‌مخوف قبرستان انداخت و فوراً برگشت و سیدو زنش را بیدار کرد : آقا ، آقا ، خدا باماست

برخیزید فرار کنیم!

سید لحظهٔ خواب‌آلود و مبهوت بود و چیزی درك نمیکرد، افسانه آفتابه‌لگن مسی که همیشه برای‌وضوی سیددرگوشه اطاق‌آماده بودآورد وسید و زنش را مجبور کرد که مشت‌آبی بصورت بزنند. بعد موضوع را باختصار حالی کرد. سید دچار حیرت و زنش گرفتار وحشت شدند.

معصومه با صدای خفه و ترسناك گفت چگونه در این دل شب از میان قبرستان باین بزرگی عبور کنیم؟

افسانه بحث وگفتگو را بی نتیجه دید. همین قدر با حال هیجان و لحن جدی گفت:

اگر شما نیائید خودم بتنهائی فرار خواهم کرد.

سیدباقر وقتی افسانه‌را مصمم بفرار دید گفت:

طفل معصومم ماجز خیر وصلاح تو منظوری نداریم و در راه نجات تو بهر گونه فداکاری آماده‌ایم ولی درست فکر کن ببین که آیا حرکت‌یك مردبا دو نفرزن آنهم در شب ماه رمضان که عبور ومرور در کوچه‌ها زیاد است جلب توجه نخواهد کرد.

افسانه جواب داد فکرش راکرده‌ام من و معصومه خانم هم لباس مردانه بتن خواهیم کرد.

- کولباس؟کدام لباس؟

- مگر فراموش کرده‌اید که درویش رجب سه دست لباس هم از سر تا پا برای شما هدیه‌آورده است.

افسانه در تاریکی‌درب یخدانهارا باز کرد ولباسهای اهدائی‌درویش رجبرا بیرون ریخت.

با عجله قبائی پیدا کرده تن معصومه نمود و شالی روی آن بکمرش بست. قبا بلند بود و روی زمین میکشید. شال رامحکمتر کرد و زیادی را بالای‌آن کشید و بعد عمامه سیدی سرزن بهت زده گذاشته و گیسوان معصومه را حتی‌المقدور زیر عمامه پنهان کرد و برای اینکه چیزی از آن دیده نشودگوشهٔ عمامه را باز کرد و بدور گردنش پیچید و عبائی سر زن انداخته گفت ماهم مانند مردمان مقدس عباها را بسر خواهیم کشید.

افسانه خود نیز بهمان ترتیب بصورت سید جوانی درآمد و درآن لحظه پرهیجان که تمام هوش و حواسش متوجه فرار بود باز در عالم زنی از فکرش گذشت که ایکاش چراغ و آینه در مقابل داشت تا خود را در آن لباس میدید.

لبخندی زد و باخود گفت انشاءالله سرفرصت این کار را خواهم کرد افسانه سید و زنش را جلوترازخود بیرون‌فرستاد و خود بازحمت‌درحالیکه چندجای دستش خراش برداشت درب دولابچه را بست و یخدان خالی را جلوی آن کشید تا جستجو کنندگان بعدی بیشتر معطل بشوند.

هرسه لختی ایستادند و درآن ظلمت شب بفضای قبرستان نظر یستند سید گفت نمیدانم این قبرستان گجیل‌است یایکی‌ازقبرستانهای محله‌سرخاب؟ از دور چراغ کم نوری دیده شدکه بنظر میرسید گاهی خاموش و گاهی روشن میشود. سید عبا بدوش داشت ولی افسانه و معصومه عباها را بسر کشیده بودند هرسه از صمیم قلب بسم‌الهی گفته بطرف چراغ براه‌افتادند. سید جلوتر از همه و افسانه از دست لرزان معصومه گرفته بود. اواخرماه و علاوه برآن هواهم ابر بود ولذا ظلمت هولناك شب در قبرستان تأثیر سهمناکی داشت. برای اینکه باقبور برجسته وسنگهای قبر تصادف‌نکنند، پاها را با احتیاط روی زمین میکشیدند. سید متفکر و پریشان افسانه در حال هیجان و زن سید از ترس لرزان بودند. هنوز چند قدمی بر نداشته بودندکه پای معصومه درگل تازه فرورفت و بی‌اختیار نفرینی از دهانش خارج شد. افسانه‌گفت خانم نفرین نکن و بر عکس برای صاحب این قبر تازه طلب‌آمرزش نماکه باعث نجات ماشد.

لنگه‌کفش معصومه درگل ماندکه نتوانست بیرون‌بیاورد انگه‌دیگر را بدور انداخت و با جوراب براه‌خود ادامه‌داد. سنك‌ریزه‌های گورستان پاهای معصومه را اذیت می کردند افسانه داستانهای زیادی اعم از حقیقی و موهوم راجع بشب قبرستان و اهل قبور شنیده بود. گاهی که بفضای وحشتناك نگاه میکرد بنظرش میرسید که از روی بعضی قبرها نورآبی رنگی بلند میشود. باخود میگفت آیا این نورآسمانی است که از قبر ثوابکاری برمیخیزد یا شعله‌آتشی است که‌گناهکاری درآن میسوزد.

شایدهم نوری درکار نیست وخطای باصره است . با همه احتیاطی که درراه رفتن داشتند ، بازهر کدام چند بار برزمین افتادند و بلند شدند .

هرچه‌جلوترمیرفتند نورچراغ‌راهنما بیشترمیشد. درده قدمی‌روشنائی سید ایستاد و آهسته گفت : حالا شناختم . اینجا یکی از قبرستانهای محله سرخاب است واین روشنائی مربوط به «پای چراغ» میباشد .

درآن‌زمان هرمحله بجای کلانترامروز یکنفر کدخدا داشت که جمعی فراش بزیرفرمانش بودند مقریا اداره کدخدا را پای چراغ میگفتند . سید درچند قدمی پای چراغ راهراکج کرد و لحظهٔ بعد همگی وارد کوچهٔ شده نفسی براحتی کشیدند وبرسرعت قدمها افزودند .

سید وقتی باعابری روبرومیشد مانند اغلب مؤمنین بصدای بلند دعا میخواند ورد میشد . هرکس آنهارا میدید تصورمیکرد روضه خوانی است که بادونفرشاگرد پامنبری خوان خود ازمجلس روضه برمیگردد .



گفتیم که کریم‌جلودار باوفا وجوانمردآغاجمال وحامی فداکارافسانه درشب بیست ویکم ماه مبارك باتفاق دوست خود هاشم‌آقا برای عبادت و احیا بمسجد رفت‌آن شب کریم حضورقلب خاصی داشت درآن لحظه که‌همه مردم باحال‌گریه‌دعا میخواندند صدای‌واعظ بلندشد که گفت اکنون ساعت استجابت دعااست هرحاجتی دارید ازخدا بخواهید .

کریم سررو بآسمان گرفت‌وگفت‌خدایا بمن‌اینقدرعنایت وتوفیق عطا کن تااین امانت ولینعمت خودرا نگاهداری کنم وصحیح وسالم‌بدست آغا-جمال بسپارم .

هاشم حاجت دیگری داشت ! نزدیك سحر که از مسجد خارج شدند هردومانند تمام‌کسانیکه ازصمیم قلب عبادت‌کرده باشند بانشاط وفرحناك بودند . دربین راه کریم ازنجابت وبی‌آزاری سیدباقرتعریف میکردهاشم میخواست صحبت رابموضوع افسانه‌بکشاند . بارها خواسته بود که‌ازکریم اطلاعات‌کاملی راجع بافسانه‌کسب کندولی هردفعه شرم وحیا مانع‌شده‌بود. هاشم هنوزروی افسانه راکاملا ندیده بود وچندکلمه که افسانه باوی سخن گفته بود شب وروزدرگوشش صدا میکرد .

صحبت کنان بخانه نزدیك شدند . کریم درب خانه سید راباز کردو حیرت زده گفت یعنی چه ؟

چرا درب خانه در این وقت شب باز است . بتصور اینکه شاید کلفت منزل پس ازمراجعت ازمسجد غفلت کرده ودرب را نبسته است آهسته دق-الباب کرد . جوابی نشنید . دررا محکمترزد . کلفت راباسم خواند سید باقر راصدا کرد . کسی جواب نداد ، قدم بدرون خانه نهاد اطاقها روشن بودولی دیاری دیده نمیشد .

از اضطراب و تشویش گوئی سنگی روی قلبش گذاشتند . شبی که افسانه وسید ومعصومه رار بودند یکنفرهم از آدمهای درویش رجب مأمور بود که هرچه ازرخت ولباس این سه نفر بدستش آید بردارد و همراه ببرد . این مرد آنچه‌در گوشه‌و کناردید برداشت‌ولی یك لنگه کفش ازدستش رهاشدو مرد فرصت نکرد دوباره بلندش کند .

کریم درضمن جستجوی خانه لنگه کفش رادردالان حیاط نزدیك درب کوچه یافت وتعجب کرد وبعد هرچه گشت لنگه‌دیگر آنرا ندید دراطاقهای دیگر وضع راآشفته دید .

سجاده های سید وزنش وهمچنین سجاده مخصوص افسانه رادراطاق گسترده دید وحال آنکه رسم نیست سجاده را بعد ازختم نماز روی زمین بگذارند . حیرت زده وپرنشان از درب وسطی وارد خانه خود شد . اهل خانه‌را در یك اطاق جمع دید که دورکلفت گریان منزل سید حلقه زده همه رنك‌ورو باخته وپریشانند .

معلوم شدکه کلفت هم مانند کریم در مـراجعت از مسجد درب خانه را باز دیده و وارد شده و از وضع آشفته اطـاق به حقیقت وحشتناك پی برده است .

شکی برای کریم نماند که خانواده سیدرا ربوده‌اند . رفیقش هاشم درب کوچه منتظر کریم واجازه ورود بود .

کریم ازدست دوستش گرفته وارد خانه سید کرد وگفت هاشم بیا که عجب خاکی بسرما ریخته شد وقضایا را تعریف کرد قلب هاشم فشرده شد آیا این فرشته افسانه نام بدست کدام اهریمنی گرفتارشده است ؟ کریم که

ازسابقه حبس سید باقردرزندان ولیعهد خبرداشت یقین کرد که این کار به‌
دستور ولیعهد انجام گرفته است .

هاشم گفت همینقدر کافی است که از محل زندان این سید بیچاره و
خانواده‌اش مطلع بشوم . غالب لوطیها وقداره بندهای تبریز بامن دوستی
دارند . اگریك فوج سرباز هم مراقب آنان باشدهمه‌را ازدم‌قداره بگذرانیم
وزندانیان را نجات میدهیم و بعد میرویم در بقعه امامزاده سید حمزه بست‌می
نشینیم تاولیعهد نتواندکاری بکند دودوست چنان گرم صحبت و نقشه هـای
گوناگون شدند که‌ساعت سحر گذشت وصدای مؤذن بلندشد ومجبورماندند
که بی‌سحری روزه بگیرند .

روز بعد کریم تمام دستگاههای دولتی را از درب خانه ولیعهد تا
کلانتر و زندان های داروغه و کدخدا های محلات همه جـا را جستجو و
تفتیش کـرد .

معلوم شد که دردوروزاخیرمقصری نیاورده‌اند .

درچندجا کریم‌را ملامت کردندو گفتند مگر نمیدانید که‌درشب‌عزیزی
مثل بیست ویکم هیچ شمری‌هم راضی بآزار کسی نمیشود پژمرده‌وپریشان
بخانه برگشت . گداهائیرا که درآن کوچه می نشستند استنطاقی کرد که دو
نفرشان رامورد ضرب وشتم قرارداد وازگمگشتگان نشانی بدست‌نیاورد.
هاشم هم از جستجوها و تفتیشات خود نتیجه نگرفته بود ورد زبان کریم
این بود که جواب ولینعمت خودآغا جمال‌را چگونه خواهدداد ! درمدت‌سه
روزاین دوجوان غیرتمند آنچه از دست یك بشر ساخته بود تلاش کردند و
اثری ازگمشدگان نیـافتند کریم طاقت ازدست داد . دید نمیتواند این‌ننك
راتحمل کند شب چهارم بعد ازافطار بدیدن مجتهد وپیش نماز محله خود
رفت . مجتهد کریم را خوب میشناخت ومیدانست که اگردر قلمرووی کسی
جرئت ندارد با نظر ناپاك به نوامیس مردم نگاه کند از ترس کریم وچند
لوطی دیگراست که بالاترازهر کدخدائی جان ومال وناموس اهل‌محله را
حفظ میکنند .

کریم عنوان کرد که میخواهد وصیت نامهٔ تنظیم کند . مجتهدازروی
محبت تبسمی کرد وپرسید انشاء الله عازم زیارت خانه خـدا هستید ؟ کریم

لبخند غمناکی زده گفت سفر درازتری در پیش دارم که بازگشت ندارد .
مجتهد ابرو درهم کشید و گفت چرا فال بد میزنی روز حرکت خود را بمن خبر بده تاشخصاً ترا مشایعت کنم ودعای سفر در گوشت بخوانم تا با خوشی وسلامتی مراجعت کنی .

کریم قبلا تصمیم داشت که نیت خودرا بمجتهد نگوید ولی قیافه این مرد روحانی بحدی جذاب و نورانی بود که کریم باعلاقه مفرط بانجام فرائض دینی وواجبات مذهبی ناچار باعتراف شد و گفت : حضرت آقا حقیقت این است که من میخواهم بزندگی خاتمه دهم و این است آمده ام وصیت نامه بنویسم واین کاررا مطابق شرع انور انجام دهم تا اگر دراین دنیا بدبخت و بیچاره شدم لااقل در آن جهان آمرزیده شوم .

مجتهد نگاه ملامت باری بروی کریم انداخته گفت پس میخواهی خسرالدنیا والاخره بشوی و بعد شرح مفصلی درحرام بودن خودکشی بیان کرد و کریم رااز آتش جهنم ترسانید ودلداریش داد و گفت دعاهائی یادت میدهم تا هرحاجتی داری خدا بدهد . کریم مسلمان متعصبی بود قبلا نمی‌دانست خودکشی شرعاً حرام است ومرتکب آن آمرزیده نمیشود . از نصایح ودلائل مجتهد کمی قانع شد و برنج روحی بیشتری گرفتار گشت . پژمرده واندیشناک از نزد مجتهد بیرون آمد . باخود میگفت آیا باید دراین دنیا بمانم وباقی عمررا درخجلت وعذاب وجدانی بسر برم ؟ بارها درضمن صحبت با دوستش هاشم میگفت دلم میخواست جنگی درمیگرفت ومن کشته میشدم هر ساعتی که میگذشت واز گمشدگان خبری نمیرسید فکر کریم درپی خودکشی میرفت . داغ بزرگی از ننگ برپیشانیش زده بودند . امانت وناموس مردم راکه بوی سپرده بودند نتوانسته بود حفظ کند . گاهی بازبفکر خودکشی میافتاد و میگفت لااقل از رنج این دنیا آسوده میشوم برای آخرت هم خدا ارحم الراحمین است .

در آن دقایقی که فکر خودکشی در کله‌اش قوت میگرفت قمه‌دودم خود را ازقلاف بیرون میکشید نوک آنرا روی شکم میگذاشت ومیگفت آیا قدرت آنرا خواهم داشت که این قمه‌را بادست خودم بتن خویش فرو برم . یکمرتبه قمه‌را درطاقچه اطاق نوعی قرارداد که دسته آن بدیوار چسبیده و نصف بیشتر

تیغه‌قمه ازلب طاقچه بیرون ماند . گفت بهترین راه این‌است که‌قمه‌راهمین‌
طورقرار بدهم ویکمرتبه شکم خودرا جلو ببرم وبقمه بزنم !

مرد غیرتمند مرده متحرکی شده بود . حس میکرد که روزهای آخر عمرخودرا بسرمیبرد . قاصدی ازتهران آمد ونامهٔ ازآغا جمال آورد . آغا جمال راجع بحفظ وحراست افسانه تأکیدات بلیغی کرده و نوشته بود که بعلت کسالت شاه‌مجبور به توقف درتهران شده ولی پس ازعید فطر بتبریز مراجعت وخانوادهٔ سید باقررا باتمام نوکران خود بتهران حرکت خواهد داد . این نامه کریم رابیش‌ازپیش دیوانه کرد . بیچاره آغاجمال خبرندارد که چه‌داغ بیغیرتی بپیشانی کریمش زده‌اند ، وچگونه امانتش رار بوده‌اند. نه‌نه دیگرطاقت ندارم ، بگذاردرآتش جهنم بسوزم مردم تف ولعنت بکنند هرکس هرچه میخواهد بگوید . من‌این‌ننگ رانمیتوانم برخود هموار کنم. امشب کارخودرا خواهم ساخت .

شب فرارسید . آنشب کریم بانظرعمیقی زن وبچه خودرا مینگریست بیش ازمعمول‌میگفت‌ومیخندید . دخترشیرین زبان سه‌ساله‌اش‌رامیبوسید و بهوامیانداخت‌ومیگرفت زنش که‌درچندروزاخیرشوهرش رامتفکروپریشان میدیدآن شب ازتغییرحال شوهر محبوبش خوشوقت شد . کریم چنان بر روی زن خود نگاه میکرد که گوئی میخواست تصویراورا برای همیشه در قلب خود نقش بزند .

ساعتی گذشت وهمه درخواب‌شدند وکریم هم دراندیشه که‌خودکشی راکه چگونه‌انجام دهدتابرای بازماندگان کمتراسباب زحمت بشود، بحیاط سید باقرآمد ووارد یکی ازاطاق‌های خلوت شد . شمعی روشن کرد وقمه را درطاقچه کم‌عرض قرارداد شکمش رالخت کرد وعقب رفت ناگهان‌شنید که‌درب حیاط مسکونی خودش رابشدت میزنند . کیست که دراینوقت شب مزاحم من میشود . باعجله دم دررفت ، ازخانه یکی ازاهل کوچه کریم را میخواستند کریم فرستاده راشناخت .

پیرزنی ازاهل‌بیت مرد بازرگانی بودکه بسفررفته ودرحین عزیمت پسرخوشگل وتمام خانواده‌اش رابکریم سپرده بود وحال وضع‌حمل زنش رسیده وازکریم ماما میخواستند .

کریم برگشت لباس پوشیده وقمه‌را بکمر بست وعقب مامارفت در بین راه بخاطر آورد که چگونه جوان لندهوری را بعلت نظر ناپاکی که بسوی پسر بازرگان کرده بود درزیر مشت ولگد چنان خورد وخمیر ساخت و آن نامرد را رسوا کرد که از تبریز فرار نمود با خود گفت آری آنروزها چشم و گوشت باز بود ولی روزی چنان غافل شدی که ازخانه خودت دختر مردم‌را ربودند وبردند وخدا عالم است که بلائی برسرش آوردند .

با اینحال هنوزهم زندهٔ وبا چشمهای بیغیرت خود بروی مردم نگاه میکنی. ماماراِبخانه بازرگان آورد ولی‌دیگر بخانه خود نرفت ازخودکشی درخانه خویش منصرف شده بود تا بازماندگانش گرفتار کشمکش نشوند سر در کوچه ها نهاد وبطرف قبرستان گجیل براه افتاد ولی هنوز مشخص نکرده بود که این عمل شوم‌را چگونه انجام خواهد داد ودلش نمیخواست نوعی خودکشی کند که مردم گمان برند بدست دیگری مقتول شده است .

بزمین خرابه رسید که آبادانی دراطراف آن دیده نمیشد . این‌خرابه بزرک باتپه‌های خاك و گودال‌های تنك‌خود از نقاط بدنام شهرمحسوب میشد. مردم شهرحتی درروزروشن ازآنجا عبور نمیکردند جای قاب‌بازان و اشرار و ولگردان بود .

دراواسط خرابه کریم حس کرد که دو نفر تعقیبش کرده‌اند . ازدلش گذشت ایکاش اینها مرا میکشتند وازخودکشی راحتم میکردند . ناگهان دونفر ازدوسمت بازوانش را گرفتند یکی گفت سلاح چه داری ودرتاریکی کورمال کورمال دست بکمر کریم برد و تا دستش بدسته قمه خورد با تمسخر گفت :

— آها معلوم میشود این عمواغلی خودش‌یك پا لوطی است .اسلحه‌ات را باز کن بده !

برای یك جوان دلاور تبریزی هیچ ننگی بالاتر ازاین نبود که کسی اسلحه‌اش را ازدستش بگیرد . کریم نتوانست این تمسخررا برخودهموار کند . باهمان جلدی‌وچالاکی که دردوران جاهلی باجوانان شرور برخورد میکرد باسرعت بهت‌آوری چرخی زد وخود را رها ساخت ولگد سنگینی بشکم یکی ازآن دوزد که وی عقب‌عقب رفت وافتاد وآن دیگری پا بفرار

گذاشت . کریم قمه را کشیدو بالای سرمرد افتاده دوید و گفت خیال کردی که سروقت زنی آمده حال خودت اسلحه‌ای که داری بده ! مرد درحالیکه التماس میکرد وعفو میطلبید دشنه بلندی بطرف کریم دراز کرد که کریم گرفت و گفت غلافش راهم بده ؟ مردداد و باز بالتماس افتاد .

کریم قمه خود را غلاف کرد و دشنه را در کمر بند خود فرو برد و لگدی بمرد زده براه افتاد . میگفت بیغیرت ها همین را میدانند که بیچاره وناتوانی گیر بیاورند ولختش کنند . واگر با مردی روبروشوند خود اززن کمتر هستند .

کریم خشمناك بود که چرا این راهزن‌شب‌رودشنه را درسینه‌وی‌فرو نبرد وراحتش نکرد .

در تاریکی تیغه دشنه را لمس نمود وباخود گفت اگر با این‌دشنه‌سینه وقلب خودرا چاك دهم همه گمان خواهند کرد که کشته شده‌ام وانتحاری در بین‌نبود . آرزومیکرد که بادسته دیگروجسورتری ازاشرارشب‌رومصادف شود وجنگی دراندازد و کشته شود .

روی تپه خاکی نشست ودرحالیکه درتاریکی دست بروی تیغه بلند دشنه میکشید با خود میگفت اکنون فقط پیش نفس خود خجل وشرمسارم که نتوانستم امانت وناموس مردم آن هم‌ولینعمت خودرا حفظ کنم ولی فردا که‌مردم خبردار بشوند دیگرروی آن‌را نخواهم داشت که‌سر بلند کنم.و بروی کسی بنگرم .

خدا خود میداند که برای رهائی ازاین رنج‌وذلت وخجلت‌چاره‌ای‌جز خودکشی ندارم .

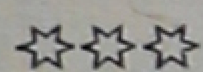
شاید هم ازگناهم بگذرد . برای دومین بار سینه وشکم را عریان ساخت . درآن لحظه‌تمام سوانح‌عمرخودرا بخاطر آورد . درعالم خیال‌تمام دشمنان خود را حلال کرده و ازهمه حلالیت طلبید مثل یکنفر مسلمان پاك اعتقادی اشهد خودرا گفت ناگهان ازفکرش گذشت که اگرتومسلمانی‌چرا میخواهی پس ازمرك باعث‌آزار بندگان خدا بشوی . وقتی تراکشته یافتند مسلماً جمعی‌را مورد سوءظن قرارداده دستگیرواذیت خواهند کرد.شایدهم بیچارگان بیگناهی را بجرم قتل توگرفتارومجازات کنند . نه نه! دوراز

مروت است که آزار من بمردم برسد. بهتر است از تبریز ببهانه‌ای خارج بشوم ودریکی از نقاط دوردست و خلوت که پای آدمی بدانجا نرسد کارخود را بسازم. مردم خواهند گفت که کریم بسفر رفت وسر بنیست شد. اینطوری بهتر است. تصمیم قطعی گرفت و از جا بلند شد. فردا بعنوان سر کشی باملاك ساوجبلاغ آغاجمال از شهر خارج خواهم‌شد. راه‌خانه‌خود را در پیش گرفت..

ازمیان شهر تبریز رودی میگذرد که غالباً مسیرش خشك و بی آب است.

پل‌های متعددی برای عبورومرورمردم براین‌رود زده‌اند ولی‌در بعض نقاط مردم برای نزدیکی راه ازپل‌ها استفاده نمیکنند وازعرض این‌خشك رود میگذرند. کریم آن‌شب بطرف این خشك رود سرازیر شد ناگهان درچند قدمی صدای نازك زنی بگوشش خورد ولی در همان لحظه ازدور صدای رسای مناجاتی را شنید که یکی می گفت یا قاضی الحاجات و بلافاصله بازصدای زن بلند شد که با حال گریه والتماس گفت:

- یاقاضی الحاجات خودت بداد برس!



سید باقروهمراهانش پس ازخروج ازقبرستان راه خانه کریم را در پیش گرفته بسرعت افزودند. سید عبارا بدوش انداخته وافسانه و معصومه عباهارا بسر کشیده بودند بعضی ازعابرین که فانوس‌های بلند پارچهٔ بدست داشتند متوجه سیادت وی‌شده سلامش میدادند والتماس دعا میگفتند. سید بدون مواجهه با پیش‌آمدی بحدود خشك رود رسید خواست ازپل بگذرد ولی نظر بعجله ایکه داشت ازاین کارمنصرف شد وتصمیم گرفت که برای نزدیکی راه عرض رودخانه راقطع کند. مرد شوریده حال متوجه نبود که دو نفر تعقیبش کرده‌اند ایندوهمانهائی بوده که باکریم مصادف شده و نه تنها طرفی نبسته، بلکه دشنهٔ‌هم ازدست داده بودند.

مردیکه از لگد کریم‌نقش‌زمین‌شده‌بود همینکه ازرفتن کریم مطمئن شد پاره‌آهنی باسنك چخماقی ازجیب درآورده سه‌بارآهن را بسنك زد و هرسه بارجرقه‌هائی ازسنك پدیدآورد واین‌خود نشانی بود که‌آن دوشریر شبرو برای یافتن‌همدیگردرتاریکی گذاشته بودند لحظهٔ بعد رفیق‌فراری‌اش

رسید و پرسید :

ـ زخمی نشدهٔ ؟

نه ولی شناختی که بود ؟

ـ اگر نمی‌شناختم که ترا تنها نمی گذاشتم وفرار نمیکردم کریم ـ آقا جلودار قداره بند آغا جمال بود . خدا رحم کرد و الا هر دوی ما را ازپا درمیآورد .

ـ هر نامردی بود دشنه‌مرا گرفت و بدتر ازهمه اینکه دشت‌مارا کور کرد سحر نزدیك است وهنوز شکاری بچنك نیاورده‌ایم .

ـ هر کاری کردنی هستیم باید در همین دو سه شبه ماه رمضان انجام بدهیم که عبور و مرور آزاد است والا بعد باز اسم شب و بگیر و ببند شروع میشود .

ـ حال چه باید کرد ؟

ـ برخیز برویم ، خدا کریم است !

براه‌افتادند ووارد کوچه معروف بچهل‌پله شدند . در تبریز آب انبار ـ های بزرگی ازقدیم‌موجوداست که صدهاسال پیش‌مردم نکوکار بقصداحسان وخیرات ساخته‌اند .

بعضی از اینها تا پای شیر ده ها پله می‌خورد ولذا معروف به چهل پله‌می باشد. در بعضی نقاط‌هم این‌چهل پله‌هامنتهی بچشمه‌آب جاری‌میگردد. غارتگران شب رووارد پله شده وروی پله سوم درانتظار شکارقرار گرفتند سه‌چهاردسته ازعابرین ازمقابل چهل‌پله گذشتند ولی همه فانوس داشتند وجمعیتشان زیاد ومسلح بودند لذا شکارچیها جرئت نکردند متعرض آن ها بشوند .

یکی ازاشراردوسه پله پائین‌تر رفت‌وچپقی چاق کرد. وباسنك‌چخماق پنبه راآتش زده روی چپق گذاشت و کشید . بملاحظه نزدیکی سحر رفته رفته عبور و مرور کمتر میشد . مأیوس و نا امید گشتند و خواستند از پناهگاه خارج بشوند . ناگهان از چند قدمی صدای مردی برخاست که دعائی را میخواند .

بعض کسان هستند که درعبور شبانه ازجاهای خلوت ازترس جان یا

آوازمیخوانند ویا دعا تا بدینوسیله برترس باطنی غلبه کرده ودرضمن هم خودرا درنظرعابرین احتمالی صاحب دل و جرئت نشان بدهند. دزدان از دعا پی بردند که مردی ازترس ووحشت دعامیخواند. نفس‌هارا درسینه حبس کرده وچشم بکوچه دوختند هردو بتاریکی عادت کرده ومانندگربه درظلمت بینائی داشتند.

روضه خوانی بادونفرشاگرد خود ازمقابل چهل پله ردشد. یکی از دزدان بازوی رفیقش را نشانه داده گفت شکاری است عاجز وبی سر وصدا تلافی کریم را سراینها درمیآوریم راه بیفت. سید را تعقیب کردند ووقتی دیدند که بطرف پل نرفت وبلکه برودخانه سرازیرشدسخت خوشحال شدند زیرا پل محل عبورومروربود و برای دستبرد مناسبتی نداشت. سید هنوز بوسط خشك‌رود نرسیده بود که حس کرد یکی باسرعت حیرت آوری عبارا ازدوشش برداشت وعمامه راازسرش ربود ومحکم ازدستش گرفته نوك تیز قمه‌را روی شکمش گذاشت و گفت تکان بخوری شکمت را سفره میکنم و بلا فاصله دست بجیب های سید برد وهرچه درآنها داشت برداشت. بعد رفیقش بطرف شاگردهای روضه‌خوان آمده گفت زود باشید عبا وعمامه‌را باهرچه پول دارید بدهید.

افسانه که پس ازفراراززندان واطمینان بنجات غرق مسرت وشادی بود دربین راه بآتیه خود فکرمیکرد که چگونه تمام این وقایع‌را باآب وتاب برای آغا جمال وشاه تعریف خواهد کرد و از دهان شاه تمجید و تحسین خواهد شنید.

نقشه میریخت که اگر آغاجمال پس‌ازعید فطر بـه تبریز نرسد بهر وسیله شده عازم تهران گردد و بزندگی پراضطراب و ولوله خود پـایان داده مانند شاهزاده خانمی روزگار بسر برد. غرق چنین افکار شیرین و دور ودراز بود که از صدای دزدان به خودآمده و فوراً به حقیقت هولناك پی برد.

وقتی شنید که میخواهند عبا و عمامه‌اش را بگیرند سراپا بلرزه در آمد و نزدیك بدان شد که بند دلش پاره گردد.

خدایا اگر عبا و عمامه را بگیرند با این گیسوان بلند کـه بزحمت

دور گردن پیچیده و زیر عمامه جمع کرده‌ام چگونه از کوچه‌ها عبور کنم؟ با اولین عابر فانوس‌داری که روبرو بشوم رسوا خواهم شد.

اگر مردم سید را بادو نفر زن سر برهنه گیسودار و درقبای بلند ببینند چه خواهند گفت غوغائی برپا خواهدشد که فردا در سراسر تبریز خواهد پیچید و بگوش ولیعهد خواهد رسید شهر به هم خواهد خورد و مردم به تماشا خواهند آمد. افسانه فکری کرده و تصمیمش را گرفت. تصمیم خطرناك و مهیب!

عبا را محکم بخود پیچید و با دست چپ نگاه‌داشت و با دست‌راست دشنه راکه هرگز از خود جدا نمیکرد بیرون کشید و با صدائی که سعی می کرد خشن و پسرانه باشد گفت: عباهای ما مندرس است و قیمتی ندارد بهمان که از آقا گرفته‌اید قناعت کنید.

دزد یك قدم بطرف افسانه برداشت و گفت شماهم مثل پدرتان عمامه و عبارا با هرچه پول دارید بدهید ومعطل نکنید والا بزور میگیرم. صدمه هم میزنیم.

در همین لحظه بود که کریم به چند قدمی محل واقعه رسید صدای رسای مناجاتی را بگوش شنید که میگفت یاقاضی الحاجات و بلافاصله صدای زنی بلند شدکه باگریه و التماس گفت: یا قاضی الحاجات خودت بداد برس این صدا از معصومه زن سید بود که زانوانش میلرزید و در شرف افتادن بود کریم بزمین میخکوب شد و از شنیدن صدای زنی آنهم دردل شب غرق حیرت گشت، با خود گفت آیا زن گناهکاری را سر بنیست می کنند؟ صدای مردی که بگوش کریم آشنا آمد برخاست که گفت: من این عبا و عمامه را که از من گرفتید و پولهائیرا که از جیبم درآوردید همه را بشما حلال میکنم بشرط اینکه باین بچه‌سیدها دست نزنید واز روی جدم خجالت بکشید.

دزد جواب داد:

زود باشید معطل مکنید مگر از جانتان سیر شده‌اید؟

دزد دستش را دراز کرد و از عبای افسانه گرفت.

باز صدای زنی که از شنیدن آن کریم بلرزه درآمد برخاست:

بخدا اگر دست بمن بزنی شکمت را پاره میکنم. دزد شیشکی بست

و خنده کرده و همان لحظه صداهای خفه‌ئی بلند شد که حکایت از زد و خورد و کشمکش میکرد . دزد فحش داد و گفت آخ دستم سوخت . این جریان شاید بیش از نیم دقیقه طول نکشید . کریم که خود در پی ماجرا و جدل میگشت قمه خودرا کشید و جلورفت :

آهای اینجا چه خبر است ؟

بازهمان صدای آشنا گفت: اگر مسلمانی و غیرت داری مارا ازدست این نامردها نجات بده ! من سید هستم . از جدم عوض بگیری .

کریم در تاریکی حس کرد که دو نفر بروی هم غلطیده زدو خورد میکنند. این دو نفریکی افسانه بود ودیگری دزدی که ساعتی پیش دشنه‌اش راکریم از دستش گرفته بود . دزد وقتی دستش را جلو برد تا عبا را از سر افسانه بکشد افسانه با دشنه خود ضربتی از بالا بپشت دست دزد زد .

مرد از سوزش دست عصبانی شد و با هر دو دست افسانه را گرفته سعی می کرد اسلحه را از دستش درآورد . مرد بی‌خبر تصور میکرد که با جوان چهارده پانزده ساله سروکار دارد . افسانه نتوانست ضربت دوم را وارد بیاورد زیرا دزد از مچ دستش گرفته بشدت فشار آورد در همان لحظه عبای دراز بدست و پای افسانه پیچید .

گوشه آن زیر پایش ماند و باعث شد که بر زمین بیفتد . دزد هم افتاد و درحالی که یك دست خود را بگلوی افسانه گذاشته بود با دست دیگر میخواست اسلحه را از دستش بگیرد .

ناگهان دزد قفا گرفته دچار چنان بهت‌زدگی شد که دست و پایش سست گشت مرد در حین کشمکش دستش بسینه های برجستهٔ افسانه خورد و در همان لحظه که سعی میکرد گلوی افسانه را فشار بدهد حس کرد که گیسوان بلندی بروی دستش ریخت . اینجا بود که کریم خم شد تاآن‌دورا از هم سواکند . در تاریکی دست برد تا یکیرا بگیرد و از زمین بلندکند یکمرتبه غرق حیرت شد .گیسوان بافته و بلند زنی بدستش آمد که‌رطوبت لزج و چسبنده داشت .

فهمید که گیسوان خونین زنی بدستش آمد . از نظر نامحرم بودن و ناموس‌پرستی دست خودرا عقب کشید و بالحن خشمناك گفت : دست از هم

بردارید آخر شما چه کسانی هستید ؟ این یکی بنظرم زن است ! چرا بجان هم افتاده‌اید بخدا اگر دست ازهم برندارید با این‌قمه هردورا شقه‌میکنم!

همه کریم را از صدایش شناختند . دریك آن از چهار دهان یك کلمه بیرون آمد : کریم !؟ کریم آقا !؟

- کریم آقا توئی ؟ منم سید باقرم با اینها ... هستم .

خوب موقعی رسیدی ! دزد بشنیدن اسم کریم از جا برخاست .

افسانه هم از زمین بلند شد . کریم آقا ترا خدا رسانید . زود باش عمامه مرا پیدا کن .

افسانه که درحین کشمکش با دزد عمامه‌اش افتاده وعبایش پاره شده بود عبا را فوراً بسر خود کشید . درحالیکه نفس‌نفس میزد گفت : مرده شورش ببرد . از خون ناپاکش دست ولباسهایم نجس شد . حس کرد که انگشت‌های دستش خونین است و بهم می‌چسبد . قسمتی هم ازموهای‌سرش بپشت گردنش چسبیده بود .

کریم و سید وهمگی چنان ازاین‌تصادف عجیب مات ومبهوت‌ماندند که نفهمیدند دزدان چگونه فرصت یافته فرار کردند و با همه ترس‌وارزی که از کریم داشتند بازهم عمامه وعبای سید را غنیمت دانسته‌باخودبردند .

زبان کریم تا چند لحظه از فرط حیرت باز نمیشد . بالاخره جانی گرفته بریده‌بریده پرسید شما کجا اینجا کجا ؟ از کجا میآئید کجا بودید ؟ چرا خانمها به جای چادر عبا سر کرده‌اند ؟ زن سید قادر بتکلم وحرکت نبود سیا کولش گرفت . در بین راه افسانه در حالیکه از ریخت و سر و وضع خود خجالت میکشید باختصار حالی کرد که از زندانی فرار کرده‌اند وکریم باید همان شبانه فراریان را نه بخانهٔ خود ، بلکه بجای دیگری ببرد . کریم دلشاد از یافتن گمگشتگان و مبهوت از وضع سرو لباس آنان درآتش کنجکاوی میسوخت که هرچه زودتر از ماجرای آنها آگاه گردد .

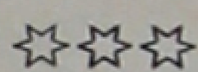
کریم میخواست همه را بخانه خود ببرد تا نفسی تازه کنند و سحری بخورند و صبح بجای امنی بروند .

ولی افسانه رأیش را زد وگفت که مسلماً فردا مورد تعقیب واقع خواهند شد وتعقیب کنندگان قبل از هر کاری بسراغ خانه کریم‌خواهندآمد.

کریم از همان درب خانه دوستش هاشم را بیرون طلبید و مژده نجات گمشدگانرا داده جای امنی خواست.

هاشم که از خوشحالی سرازپا نمیشناخت گفت که در محله دورافتاده مارالدن تبریز باغی دارد که جز خودش کسی را بدان راه ودسترسی نیست. عمه پیرش با شوهر پیرتر از خود در آن مسکن دارند. جوان عاشق قمه‌را از کمر آویخته طپانچه و خنجری در شال کمر فرو برد و بیرون آمد. وقتی افسانه جواب سلام هاشم را داده از وی احوالپرسی کرد جوان دلباخته چنان منقلب و مشوش شد که نتوانست سخنی بگوید. هاشم که بعلت غفلت در محافظت سید و خانواده‌اش پیش نفس خود سخت خجل و شرمسار بود. در حینیکه بطرف باغ میرفتند باخود میگفت که ایندفعه مانند سك باوفائی یك آن هم ازآستانه سید دور نخواهم رفت.

آرزو میکرد پیش آمدی روی دهد تا جان نثاری خودرا بر افسانه ثابت کند...



شبی که زندانیان فرار کردند دو نفر خدمتگار زن که در خانه پشت قبرستان مأمور خدمت افسانه بودند، بصدای اولین مناجات برخاسته مانند شبهای پیش سحری زندانیان راآماده ساخته و منتظر ساعتی شدند که معمولا سید باقر برمیخاست و معصومه و افسانه را هم صدا میزد هر سه با هم سحری میخوردند. آنشب زنها مدتی منتظر ماندند وصدائی ازاطاقها برنخاست و چراغی روشن نشد.

مناجاتها پایان یافت و دیگر چیزی بتوپ سحر نمانده بود.

یکی از زنها بتصوراینکه سید را خواب غفلت گرفته، آهسته بدهلیز اطاق درآمد و سید را صدا زد وجوابی نشنید. صدارا بلندتر کرد اثری ندید آشفته و نگران نزد همکار خود رفته وی را بکمك طلبید هردوآمدند مدتی سید و خانمها را به اسم صدا زدند. ازنشنیدن جواب بیشترمضطرب شدند. ناچارچراغی آوردند. رختخوابهاروی‌زمین گسترده ولی ازآدمی اثری نبود وقتی تمام اطاقها راگشتند وکسی را ندیدند یکی ازآنها با هر دو دست محکم بسر خود کوفت وگفت عجب خاکی بسرما ریخته‌شد.

هرشب پنج شش نفر از کسان درویش رجب درحیاط بیرونی آن‌خانه میخوابیدند . مردهارا خبر کردند وچون مردها هم از جستجو نتیجه نبردند یکی را معجلا بسراغ خان و یا درویش رجب فرستادند .

درویش رجب که بعنوان یکنفر درویش صاحب‌نفس مریدهای زیادی در تبریز بهم رسانده بود ، از درویشی همان ریش سیاه و گیسوان بلند و لباس قلندری را داشت .

این مرد در دستگاه حسن‌خان سالار بنام سلیم خان بوزنجردی معروف و از جسورترین و درعین‌حال داناترین اعوان سالار بشمارمیرفت. در قشون سالار بر چندهزار نفر فرماندهی داشت و سالار روزیکه وی‌را برای ربودن سید باقر و افسانه بتبریز روانه میکرد بقید قسم وعده سپهسالاری کل قشون و فرمانروائی خراسان را داده بود .

درویش رجب یا سلیم‌خان وقتی از فرار زندانیان آگاه شد ودید که تمام زحماتش بهدررفت ، چنان برآشفت که عنان اختیار از کف داد گوئی کوه سهندرا بسرش کوبیدند. برخاست و ازگلوی مردبدبخت گرفت و گفت پس شماها چه میکردید و کدام گوری بودید مگر قراولی در بام خانه نبود امشب نوبت کدام یك از شماها بود ؟ مرد قفا گرفته با تمجمج گفت نوبت بنده . سلیم‌خان با همه اطمینانی که ببلندی دیوارهای خانه داشت و فرار زندانیان را از راه بام محال میدید ، معهذا برای این که مبادا از خارج کسی بسراغ زندانیان بیاید دستور داده بود که هرشب یکنفر ازمستحفظین بدون اینکه زندانیان متوجه شوند روی بام خانه کشیك بدهد. آنشب نوبت کشیك را این‌مرد برعهده داشت ووی خود همان خراسانی بود که‌زنش‌در حیاط اندرون خدمت زندانیان رامیکرد . اول‌شب که هوا تاریك‌شدمردسر پست کسل کننده خود رفت و مدتی بمنظره ظلمت زده وغم انگیز قبرستان نگریست . گاهی‌هم نگاهی به‌اطراف اطاق‌های‌زندانیان میانداخت‌وحرکات وکارهای آنها راتماشا میکرد.

درتمام مدتیکه سید وزنش مشغول نمازوعبادت بودند ، آنهارامی‌-نگریست وتفریح میکرد ازاینکه وی آنهارامیبیند ولی آنها ازوجوداوخبر ندارند . موقع خواب که رسید مرد بالبخند وتفریح دید که‌زن سید دودست

رختخواب روی زمین گسترد.
از فکرش گذشت که مگر اینها قهرند که جدا از هم میخوابند بخاطر آورد که در خراسان خود و زنش همیشه در یك رختخواب میخوابیدند ولی در تبریز نه تنها از این خوشی محروم شده اند بلکه مجبور هستند حتی در حیاط های جداگانه بخوابند و بازدید که در اطاق‌های زندانیان چراغها را خاموش کردند و همه خوابیدند دیگر چیزی نبود تماشا کند. جای خود در اروی بام تغییر داد و در محلی نشست که آشپزخانه واطاق زنش پیدا بود لبخند میزد و کارهای زنش را تماشا میکرد زنش ظرف شوئی را در آشپزخانه انجام داد وسری به اجاقها زد و چراغ مطبخ را خاموش کرد و باطاق خود رفت ورختخواب یکنفره خودرا روی زمین گسترد. مرد بی اختیار آهی کشید. زن بطرف طاقچه که چراغ در آن می‌سوخت رفت تا آنرا هم خاموش کند و بخوابد. آینه کوچکی در طاقچه بود که زن بادست چپ آنرا برداشت و روی خود را در آن نگریست و با دست راست موهائی را که بروی پیشانیش ریخته بود کنار زد.
مرد بخاطر آورد که در روزهای زندگی آرام خراسان همیشه اصرار داشت زنش بزك کند و از سرخاب وسفیداب و وسمه و سرمه غفلت نورزد گاهی خودش وسائل آرایش را در مقابل زن می‌نهاد و در آرایش بوی کومك میکرد و ازاینکار لذت میبرد.
غمی بدل مرد نشست بیاد خراسان و روزهای خوش آنجا افتاد.
زن آینه راگذاشت و دستش را بطرف چراغ برد تا خاموش کند ازدل غمزده مرد گذشت که این تماشاها تمام شد و حال من میمانم و این ظلمت غمناك ولی زن چراغ را خاموش نکرد بلکه دست خود را در نور چراغ دید و ظاهراً سیاه و کثیف یافت و برای شستن بیرون آمد و سر حوض رفت شاید هم جاذبه شوهر ویرا بحیاط کشید.
مرد از این پیش آمد خوشحال شد و سنك ریزه بطرف او انداخت زن که میدانست شوهرش روی بام است سر بلند کرده و پای دیوار آمد. صحبت آهسته باهم کردند زن باطاق رفت وچراغ راخاموش کرد ولی‌ساعتی بعد که همه رادر خواب دید در یکی از اطاقهای خلوت و خالی شوهر را در آغوش کشید.

نزدیك سحر بیدار شد و شوهرش راببام فرستاد و خود به آشپزخانه رفت همین زن بود که وقتی از فرار زندانیان خبردار شد، از روی یأس و نامیدی دو دستی برسر خود زد ودردل گفت وای که بی شوهر شدم زیرا با اطلاعی که از اخلاق خشن و دست بزن سلیم خان داشت میدانست که بشوهر وی رحم نکرده کارش را خواهد ساخت. همینطور هم شد.

سلیم خان گلوی مرد را گرفته فشارمیداد وسرش رابدیوارمیکوفت وگوئی از غیب خبر داشت میگفت رفتی بغل زن... خوابیدی تا زندانیان سالار را فرار دادی!

سلیم خان یادرویش رجب گلوی مرد را رها کرد وشروع بسؤالات نمود. این سر کرده خراسانی چنان نفوذ وتسلطی بر اتباع خود داشت و بحدی ترسش در دلهای اینان جای گرفته بود که هیچکس جرئت نمیکرد بوی دروغ بگوید.

سلیم خان از جوابهای مرد فهمید که از کشیك غافل شده واز بام بزیر آمده وبازن خود دیدار کرده است. یکی دوبار دستش بتبر زین رفت که کار این نوکر نافرمان را بسازد ولی باهمه خشم وغضبی که داشت جایگاه درویشان را برای این کار مناسب ندید ودندان روی جگر گذاشت وبا عجله از منزل خارج شد وبسوی زندان افسانه دویدن گرفت. در آتش خشم میسوخت. حالا جواب سالار را چگونه بدهد؟ سالار چشم براه افسانه نشسته وقاصدی که از تبریز رفته مسلما بخراسان رسیده و این خدمت گرانبهای سلیم خان را معروض داشته است.

سلیم خان میدید که دیگر روی مراجعت بخراسان راندارد. دم بدم بر خشمش میافزود.

قبلاً از رسیدن سلیم خان کسانش نقب را پیدا کرده و راه فرار زندانیان رامعلوم ساخته بودند. سلیم خان پس ازورود ومعاینه محل تنها کاری که کرد این بود که دستور داد یخدانهای محتوی البسه را خالی کردند، از یك نگاه فهمید که افسانه وزن سید هم بالباس مردانه فرار کرده اند. خود را ملامت کرد که چرا برای سیدچند دست لباس آورد.

سلیم خان میدانست که افسانه ملجاء وپناهی جز خانه کریم ندارد. دو

نفر از کسانش را از نزدیکترین راه بطرف خانه کریم روانه کرد وخود با دو نفر دیگر از همان راهی که افسانه فرار کرده بود حرکت کرد. ولی مرغ ازقفس پریده بکاشانه رسیده بود.

نه خود سلیم خان و نه کسانش اثری از گریختگان نیافتند. مایوس ونومید بخانه برگشتند. هرگز سلیم خان را بدینسان خشمگین وسهمناك ندیده بودند بار دگر کشیکچی آن شب را بپای استنطاق کشید ووقتی یقین کرد که مرد برای دیدار زنش ازپست غافل مانده و ازبام خانه بزیر آمده فحش رکیکی از دهانش نسبت بمرد وزن خارج گشت. مردخراسانی درمقابل همکاران خود خجل وشرمنده شده و ازجا در رفت و گفت خان هر فحشی دارید بمن بدهیدو بناموس من کار نداشته باشید آتش خشمی که در سینه سوزان سلیم خان نهفته بود بیکباره زبانه کشید وعنان اختیار را از کف داد وباتمام زوریکه در بازو داشت ضربتی با تبرزین بسر مرد زد که خون ازآن بیرون جست وبسروصورت اطرافیان پرید ومرد بیحرکت نقش زمین شد وجان‌داد.

مغزش شکافته بود زن بدبخت که ازپشت در نگران بود چنان نعره کشید که همه را متوحش ومتاثر کرد.

سلیم خان برخاست وگفت نعش این مرد را بردارید ودرهمین خانه گودالی درزیر زمین بکنید ودفنش کنید. مجازات زن.. بماند برای خراسان تا آنجا بدهم دم خمپاره‌اش بگذارند.

سلیم خان کسانیرا برای مراقبت در اطراف خانه کریم فرستاد وخود با همان لباس درویشی برای ملاقات سری با اعوان خود خارج شد.

ظهر گذشته بود که خسته وپریشان بسوی منزلگاه خود «مقبره» میرفت در خیابان خلوتی که از پل «قاری» بطرف تکیه حیدر میرود دو نفر از جلویش درآمدند وسلامش کردند و گفتند گل مولاعبائی داریم که لایق وبرازنده شماست اینرا ازمابخرید وبنان اهل وعیال ماکمك کنید وازلای دستمالی یك‌طاقچه عبای مشکی ابریشمی معروف به «شامی» بیرون آوردند ودر مقابل درویش گرفتند. این رقم عبا در تبریز کمیاب وازحیث قیمت‌هم گرانبها بود.

درویش دستی بعبا کشید و گفت عبای خوبی است ولی بدرد من نمیخورد وانگهی من درویشم ولقمه شبهه دار نمیخورم شاید عبا مال دزدی باشد فروشندگان عبا را بساز کردند ودرویش تاچشمش بقسمت زری بافت پشت عبا افتاد فورا شناختش. یکی از عباهائی بود که برای سید باقر فرستاده بود. باز تکرار کرد که خریدار مال شبهه دار نمی باشد وحرکتی کرد مثل اینکه میخواهد براه خود ادامه دهد. یکی از فروشندگان خندید و گفت:

مانه دزد هستیم و نه دستفروش این عبا هم مال دزدی نیست بلکه خلعتی است که شب گذشته سیدروضه خوانی بما عطافرموده است. درویش لبخندی زد و گفت همه مردم بروضه خوان ودرویش خلعت میدهند حال چرا کاروارونه شده؟

فروشنده نگاهی باطراف کرد تامطمئن بشود که کسی حرفهای آنها راگوش نمیدهد وچون کسی را ندید گفت:

راستش را بخواهی ماخود هم نفهمیدیم که آن مرد کیست و چکاره است فقط متوجه شدیم که دونفر زن رالباس مردانه به تن کرده و همراه میبرد همینکه خواستیم متعرض وی بشویم ترسید و این عبا را بماداد حال یقین کردید که دزدی نیست.

درویش باقیافه حیرت زده گفت عجب شهری است این تبریز معلوم میشود شبها کارهای غریبی در آن روی میدهد ولی درهرحال لقمه چربی بوده که مفت ازدست داده‌اید اگر پافشاری میکردید شایدزنها هم طلاآلات وجواهرات خودرا بشما میدادند تاگیر نیفتند.

یکی از فروشندگان گفت:

خواستیم پافشاری کنیم ولی نشد.

ـ چطور؟

ـ سرخری پیدا شد وشکار را از دست ما گرفت.

ـ چگونه آدمی بود که شما دو نفرجوان ورزیده وپهلوان نتوانستید زعهده اش بربیائید؟

ـ حریف خیلی قوی بود.

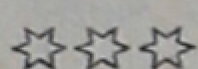
کریم آقائی‌هست که‌از لوطیهای بنام تبریز وسالهاست که‌جلودار آغا جمال‌خواجه شاه میباشد . این جوانمرك‌شده سر رسید و کار راخراب کرد

— این اتفاق درچه نقطه شهرروی داد ؟

— نزدیك پل‌دروسطرودخانه.

درویش رجب آنچه راکه بایدبفهمد فهمید ، عبارا نخرید ولی قول دادهوئی بکشد تا بقیمت خوبی بفروشند .

برای سلیم خان شکی نماند که‌کریم بمحل‌زندان پی‌برده و نقب‌زده‌و زندانیان را فرارداده است .



کریم وهاشم فراریان را به‌باغ بزرگی که هاشم در محله مارالان داشت رساندند . کریم همان شبانه باغرا معاینه‌کرد ودید الحق پای‌کمی ازقلعه مستحکمی ندارد . چند دقیقه همگی دورهم‌نشستند ورای‌زدند وباین نتیجه رسیدند که ماموزین سالار که افسانه را ازخانه‌کریم ربوده بودند مسلما باز بسراغ کریم وخانه‌اش خواهندرفت . قرارشد که‌کریم تا چند روز اصلا بطرف باغ قدم بر ندارد وارتباط خودرا باهاشم وسید بوسیله اشخاص ثالثی نگاه بدارد تاشاید بعد ازعید فطر آغا جمال برسد و یا خبری بدهد .

کریم نیم ساعت قبل از اذان صبح بخانه خود رسید وسحری خورد وروز بعدهم روزه گرفت .

در تبریز اهل محل‌غالبا همدیگررا می‌شناسند ومثل تهران‌نیست که حتی همسایگان نزدیك ازحال‌هم بیخبر میباشند‌کریم ازروز بعدازمشاهده اشخاص ناشناسی که وقت و بیوقت در اطراف خانه خود ویادرحین عبور ازکوچه ها میدید حس‌میکرد که ویرا بشدت تحت‌نظردارند . هرجامیرفت تعقیبش میکردند . اززنهای خانه‌اش شنید که درروزهای آخرچندبار زن‌- های ناشناسی هریك ببهانهٔ سرزده واردخانه‌اش شده وتحقیقات وتفتیشاتی کرده‌اند .

کریم مخصوصا بزنها سپرده بود که درب خانه را باز بگذارند و ازورود زنهای غریبه‌جلوگیری نکنند میخواست بدینوسیله بماموزین سالار

حالی کند که افسانه درخانه وی نیست .

یکهفته ازفرار زندانیان گذشته بود و کریم دیگر باشخاص ناشناس مواجه نمیشد .

باخودمیگفت لابدچیزی دستگیرشان نشده ودست از سرم برداشتند درپی فرصت میگشت که خود را بباغ برساند واظهار خدمتی کند . شبی قریب بیکربع ساعت از غروب گذشته از درب خانه آغاجمال بسوی منزل خود میرفت .

کریم ازنظرعشقی که بماجراجوئی داشت غالبا ازراههای خلوت و ناراحت عبور میکردآنشب هوس کرد که‌از کنار یخچال بزرگی که‌استخرش در آنوقت سال خشك بودعبور کند .

اطراف استخر ویخچال‌ازهرطرف تا مسافت زیادی خالی و بائربود وکسی در آن حدود دیده نمیشد . پسر خوشگل وخوش لباسی بصورت تاجر زادگان ازروبرو درآمد واز کنار کریم گذشت .

لحظه‌ای بعد کریم‌همان‌پسررادید که‌ازراهی که‌رفته بود برگشت وباقیافه وحشت‌زده‌ازکنار کریم گذشت‌و کریم‌تعجب کرد که‌این جوانك چرا رفت و برگشت آیا از تنهائی وخلوت بودن حدود یخچال وحشت‌کرد . ولی در همین حین مرد لندهوری که لبخند شیطانی بلب داشت ومعلوم بود که در تعقیب جوانك است از پهلوی کریم رد شد وجلو افتاد وباکلمه رکیکی جوانك را صدا زد .

پسر برگشت وناسزائی بمرد گفت وقدم‌تند کرد . برای کریم شکی نماند که مرد نابکار سوء قصدی نسبت به‌بچه مردم دارد . دود از نهادش برآمد گوئی درمقابل چشمش قصد ناموسش را نمودند . چطور؟ در محله من بچه های مردم ازدست این نامردها امنیت نداشته باشند ؟ قدم تند تر کرد وباصدای بلند فریاد زد آهای ! بیغیرت بایست تابببینم کیستی و چه میخواهی ؟ اگر مردی توقف کن !

مرد ناشناس برگشت‌وفحشی بکریم‌داد ولی توقف نکرد وباقدمهای تند تر عقب سر پسر روان شد. کریم ازشنیدن فحش بکلی ازجا دررفت وبرای رسیدن بمرد دویدن گرفت .

مردهم پا بدو گذاشت کریم دید که پسر وارد کوچه دیگری شد ودر

آن ناپدید گشت ولی مرد از راه دیگری رفت.

کریم میدوید ودرهمان حال فکر میکرد که این مرد را چگونه باید تنبیه‌وتادیبش کند. مرد بدیوار کوتاهی رسید و باچلدی که برای کریم هم حیرت آور بود از دیوار بآنطرف جست. کریم این دیوار را می‌شناخت پشت دیوار سرطویله بزرگی بود که درزمان سابق دردوره مرحوم نایب‌السلطنه بیکی ازسر کردگان تعلق داشت واز بزرگترین اصطبل های شهر بشمار میآمد.

بعد از خاتمه جنك های ایران وروس که سر کردگان متفرق و یا بولایات دیگر مامور شدند. این اصطبل خالی افتاد وروبخرابی نهاد. درمیان مردم معروف شده بود که جن‌هائی درآنجا پیدا شده وشب هاسرو صدا میکنند مردم شهر همیشه بسم الله گویان از مقابل آن میگذشتند و بر سرعت میافزودند.

درب اصطبل همیشه از داخل بسته بود و سنگهای بزرگی پشت دروازه آن گذاشته بودند. کریم وقتی دید که مرد بداخل اصطبل پرید خوشوقت شد که درآنجا گیرش خواهد آورد وحقش را درکفش خواهد نهاد. پشت سر مرد فراری بآنطرف دیوار پرید ومرد رادید که از ترس بطویله سرپوشیده پناه برد.

کریم قداره اش راکشیده وجلو رفت ولی همینکه ازآستانه گذشت ایستاد وبی اختیار ناسزائی گفت زیرا متوجه شد که یافتن مرد در آن تاریکی کاری است مشکل بلکه محال. چند قدمی در تاریکی جلو رفت و باکلمات زننده مرد را بمبارزه طلبید ولی جوابی نشنید بصدای بلند گفت:

ای نامرد بیغیرت، قیافه نحست را بخاطر سپردم وهر جا وهر رقت ببینمت حقت راکف دستت خواهم نهاد. قصد مراجعت نمود ولی ناگهان صدای پائی بگوشش خورد وبلافاصله ضربت محکمی باچوب بدستش‌زدند که قداره اش از دست افتاد وچند تن در همان تاریکی بسرش ریختند و در یك‌چشم بهم زدن دست هایش را بستند.

کریم خبر نداشت که این‌دام راسلیم خان برای گرفتاری وی گسترده است ووقتی ازحقیقت امر آگاه شد که درحضور سر کرده خراسانی پای استنطاق

بمیان آمد .

سلیم خان باچشم‌خریداری هیکل وقدوبالای کریم را برانداز کرده در دل تحسین نمود . آخرین راهی که برای بدست‌آوردن افسانه بنظر سلیم خان رسید این بود که کریم را بدست آورد واگرشد با بذل خلعت والا بزور شکنجه وعقوبت وادارش کند که جای افسانه را بروز بدهد .

سلیم خان باقیافه‌پرمهر ومحبت کریم راکه برای‌استنطاق بحضورش آورده بودند استقبال کرد بالحن جدی گفت :الحق جوان‌کاردان ودلاوری هستی ودر این کشمکش تویك تنه بده هانفرغالب آمدی . ماا گرتوانستیم افسانه خانم را از خانه توبدربریم قبلا ازمحلش خبرداشتیم‌وشب‌هاوروز-ها فکر کردیم وزحمت کشیدیم تا موفق شدیم ولی تعجب‌دارم از اینکه‌تو چگونه بخانه سری‌ما راه بردی وباچه تردستی نقب زدی و زندانیان مرا فراری دادی . اگرچنین خدمتی را درحق سالار انجام داده باشی هموزن خودت طلا میداد نمیدانم این خواجه بیمصرف یعنی آغا جمال قدر ترا میداند یانه ؟ حال دوست دارم خودت تعریف کنی که این‌شاهکار را باچه کیفیتی‌زدی .

کریم : اه آرام وملایمی بروی‌سلیم خان نموده جواب‌داد ، من کمترین اطلاعی از خانه سری‌شما نداشتم وهنوز هم درست نمیدانم که در کجا واقع‌شده ودر فرار زندانیان هم‌ابدا دخالتی نداشتم خود آنان نقب زدندوفرار کردند .

سلیم‌خان ابرو درهم کشید وگفت برای جوانمردی مثل‌تو ننك‌است که دروغ بگوید . اگر تو همراه آنان نبودی‌چگونه آن دونفر شب رو نتوانستند سید وزنهارا لخت کنند .

من از جزئیات خبردارم ومیدانم که دزدهارا توفرار دادی . کریم با لحنی حاکی ازصداقت وراستی بود جریان آن شب را بالتمام تعریف کرد که چگونه از فرط غصه ودلتنگی که از فقدان خانواده سیدداشت می خواست انتحار کند وچگونه برحسب تصادف بدزدها وسید برخوردوبرای اثبات صحت اظهاراتش این دلیل را آورد که اگر من از اول آنجا بودم البته نمی گذاشتم که عبا وعمامه سید را دزدان ببرند .

سلیم خان قانع شد و کریم را تحسین کرد و گفت حالا باید بگوئی که فراریان کجا هستند محلشان را بما نشان بدهی واصلا خودت هم در سلك نوکران سالار درآئی . شکی نیست که خدمت سالار بمراتب بخدمت یکنفر خواجه ترجیح دارد.

سلیم خان گمان میبرد که بازبان خوش بهتر میتواند کریم را رام کند .

پس از تمهید مقدمه طولانی سوگندهای غلیظی یاد کرد که خیال بدی در باره افسانه ندارند بلکه افسانه از لحاظ اصل و نسب و از حیث زیبائی و نجابت یگانه دوشیزه ایست که لیاقت همسری حسن خان سالار پادشاه آتیه ایران را دارد و بنا بر این کریم اگر حقیقتا طالب سعادت و خوشبختی این خانم است باید خود پیشقدم شده باصطلاح «شیرین را به خسرو برساند» درضمن وعده‌های بزرگی بکریم میداد که چگونه در نتیجه این خدمت یکی از بزرگان دربار سالار خواهد شد .

کریم که بعضی از گفته ها و وعده های سلیم خان را باور میکرد و برخی را با تردید تلقی مینمود ، مدتی زیر وروی قضایارا سنجیدو بالاخره باین نتیجه رسید که افسانه امانت ولینعمتش آغاجمال است که بوی سپرده وحق ندارد که این امانت را بدیگری بسپارد . تصمیم بسکوت ومقاومت گرفت وخودرا برای مواجهه با هر پیش آمدی آماده کرد .

سلیم خان وقتی اززبان خوش وملامت نتیجه نگرفت کریم را تهدید به شکنجه و حتی قتل نمود ویك شبانه روز برای فکر مهلتش داد. کریم قبلا فکرهایش را کرده و تصمیم خود را گرفته بود. اصرارزیاده ازحدسلیم خان برای بردن افسانه بیش از پیش باعث بدگمانیش شد و یقین کرد که درزیر کاسه نیم کاسه نهفته است . ساعت مهلت که بسر رسید کریم رادر حالی که زنجیری گران برگردن وکندهای سنگین بپاداشت در حضور سلیم خان بپای استنطاق کشیدند . هرچه پرسیدند جوابی نشنیدند .

سلیم خان اشاره کرده دو نفر از کسانش بیرون رفتند و لحظه‌ای بعد با يك منقل آتش واسباب های عجیب وغریبی برگشتند .

سلیم خان گفت : کریم ، این آلات شکنجه را خوب نگاه کن هرقدر

هم پهلوان وجان‌سخت باشی درزیر شکنجه طاقت نیاورده همه را خواهی گفت . من قلبا مایل نیستم صدمه‌ای بتو بزنم. ازجوانمردی ودلاوری تو کاملا اطلاع دارم اگر افسانه خانم راتسلیم ما بکنی ترا باخودم بخراسان می برم ودر دستگاه سالارصاحب جاه ومقامت میکنم . آنچه که من پی برده ام تو از خیلی اسرار بی اطلاع هستی .

نمیدانی که این افسانه خانم دختر محمدشاه است که سالار اینهمه اصرار دارد وی را بعقد ازدواج خود درآورد واگر این شاهزاده خانم در تبریز بماند ممکن است بدست ولیعهد گرفتار بشود ودچاررنج وآزار او گردد .

حال فهمیدی که ماخیال بدی درباره وی نداریم وتو با این لجاجت بجای اینکه باآقا وخانم خدمت بکنی خیانت میورزی وهمای بخت و اقبال راکه بسراغ افسانه خانم وخود تو آمده است رم میدهی !

لحن سلیم خان بقدری جدی وصادقانه بود که‌جای شکی درصحت آن برای کریم نماند . با اینحال از تصمیم قبلی خود منصرف نشد،وجواب داد: امانتی را دیگری بمن سپرده نمیتوانم تسلیم شما کنم. اگرراست میگوئید چرا نامه وخطی از آغا جمال نمی آورید تا من بی چون و چرا مطیع شما باشم.

خلاصه اگر ریزریزم بکنید چیزی بروز نخواهم داد . کریم وقتی از زبان سلیم خان‌شنید که افسانه دخترمحمدشاه است باهمیت موضوع پی برده ودر دفاع ازشاهزاده خانم بی‌پناه راسختر شد سلیم خان ادامهٔ‌صحبت با کریم رابی فائده دید واشاره بکسان‌خود کرد . دو نفر جلو آمدند کریم منتظر شکنجه بود ولی نمیدانست‌چگونه شروع‌خواهند کرد .

یکی از آن دونفر بادودست توانای خود ازدست‌چپ کریم گرفت و نگاهداشت .

دیگری که گازانبر مخصوصی بدست گرفته بود رو بروی کریم نشست وبا تردستی وچابکی غریبی گازانبر را بناخن شست کریم گیر داد وکشید .

کریم بارها درزد وخورد با اشرار والواط زخمها برداشته‌و درد-

های سخت و شدیدی کشیده بود . شکستگی استخوان وشکافتن سرو جراحت های دردناك دیده بود ولی دردی که از کشیدن ناخنش حس کرد ، بحدی شدید بود که نظیر آنرا در تمام مراحل سختی عمر بخاطر نداشت . رنك جوان- مرد بر افروخت ودنیا در نظرش تیره وتار شد گوئی جان شیرینش را ازراه ناخن شست بیرون میکشند .

هر کس بجای وی بود نعرهٔ جانگدازی ازدرد میکشید ولی برای یك جوان غیرتمند تبریزی اظهار رنج ودرد آنهم درمقابل دشمن سخت تر از مرك بود .

مردیکه گازانبر بدست داشت لحظهٔ دست نگاهداشت و بروی سلیم خان نظر کرد سلیم خان هم متوجه کریم شد و گفت : اینکه دیدی مشتی ازخروار بود باجان خودت بازی مکن وعاقل وسنجیده باش .

کریم درحالیکه کینه و نفرت از نگاهش می بارید جواب داد صد بار گفتم که حیانت در امانت نمیکنم من درست نمیدانستم که افسانه خانم کیست از گفته های شما باصل و نسبش پی بردم فهمیدم که تاچه حد مورد اطمینان واعتماد ولیعنمت خود آغا جمال هستم که چنین گوهری را که امانت شاه است بدست من سپرده است .

هر کاری دارید بکنید وهر شکنجه را که دردناکتر میشمارید بکار ببرید ولی دیگر بامن گفتگو مکنید که جوابی نخواهید شنید . ازفکر سلیم خان گذشت که اگر ده نفر نوکر باوفائی مثل کریم داشتم خودم دنیا را میگرفتم . بیاد نوکر مقتولش افتاد که بجای اینکه بالای بام سرپست بایستد درزیرزمین بازنش هم آغوش شد و بخواب رفت وزندانیان را فرارداد وحال بمیرغضب آنهم نسبت بجوانمردی مانند کریم وادار کرده است . نسبت بمرده نوکر خود خشمگین شد ودردل لعنتش کرد .

ازلجاجت کریم بیشتر عصبانی شد واشاره بمیرغضب نمود و گفت « بکش » مرد ایندفعه باتمام زوریکه داشت گازانبر را کشید ناگهان گازانبر ازدست کریم جدا شد ومیرغضب که روی دوپا نشسته بود بسوی عقب غلطید . ناخن کریم باقطعه ازگوشتش نوك گازانبر دیده میشد وخون از آن میچکید از انگشت کریم هم خون جاری بود .. چطوری ، بروز میدهی یانه ؟

کریم سر بلند نکرد وجوابی نداد .

☆☆☆

درسال ۱۲٤۷ هجری مرحوم عباس‌میرزا نایب السلطنه درخراسان بود .
برای حمله بافغانستان و تسخیر هرات تدارکات دامنه داری فراهم میکرد قبل از هرکاری لازم بود که امنیت کاملی در صفحه خراسان مستقر سازد و از طغیان و نافرمانی اثری نگذارد . این بود که خوانین خراسان را که به پشت گرمی قلعه‌های مستحکم خود دم از عصیان میزدند یکی پس از دیگری از میان بر میداشت و قلعه‌های آنان را با خاك یکسان میکرد و جلو میرفت .

نایب‌السلطنه پس از تسخیر قوچان وتنبیه یاغیان آن قشون را بطرف سرخس‌حرکت داد نایب السلطنه درمعیت چند نفر ازوزیران وسرکردگان خود سواره از کوچه‌های مخروبه و غارت زده شهر عبور کرده در بیرون دروازه اسب خود را بر بلندی راند و یکبار دگر به خرابه‌های معروف قوچان‌نظر انداخت‌راه سرخس را درپیش گرفت ناگهان جوان بلند بالائی از مردم ایل هزاره از میان آن همه سوار گذشته از جلوی نایب‌السلطنه درآمد و عنان اسبش‌راگرفت وباحال گریه آغاز سخن کرد. آنروز نایب‌السلطنه بر سر نشاط بود اسب را از حرکت بازداشت وبا خنده وملایمت رو به جوان کرده وگفت گریه‌کار زنان است . هر سخنی داری بی پروابگو و نترس . چه ظلمی در حق تو شده‌که اینطور ناله میکنی . از حرفهای جوان که به لهجه محلی‌صحبت میکرد مطلبی دستگیر نایب‌السلطنه نشدولی اطرافیانش توضیح دادند که این جوان میگویدنامزد چهارده ساله دارد که دو ماه قبل بدست راهزنان ترکمن اسیر شده و اگر ترکمنها برای‌فروش بخیوه نبرده باشند اکنون در سرخس است حال این جوان آزادی نامزدش را میخواهد .

نایب السلطنه متأثر شدو گفت تنها نامزد تونیست که اسیر ترکمنها میباشد بلکه سه‌هزار نفر از مردم خراسان اکنون در اسارت‌ترکمنها بسر میبرند که بیاری خدا همه راآزاد خواهیم کرد. بعد روبجوان کرد وپرسید: اسمت چیست ؟

- رحمن

- آیا در سواری و تیراندازی دست داری ؟
- مردم ایلیات همه در سواری و تیر اندازی ماهرند .
- آیا میل داری در جزو سواران من در آئی تا شاید نامزدت را بدست خود آزاد کنی ؟
- با کمال میل و منت .

بدستور نایب السلطنه اسم جوان را جزو سوار های ابوابجمعی سلیم خان بوزنجردی نوشتند و اسب واسلحه بدستش دادند . چه شخص نایب‌السلطنه و چه لشکریانش شوق وذوق بیحدی برای تسخیر سرخس داشتند زیرا خیر دنیا و آخرت در این شهر انتظارشان را می کشید .

از یکطرف ثروت هنگفتی دراین شهر خوابیده بود که لشکریان را از مال دنیا بی نیاز میکرد از طرف دیگر چهارصد و پنجاه نفر تاجر برده فروش ترکمن دراین شهر جای داشتند که سه هزار نفر غلام و کنیز ایرانی را نگاهداری میکردند تا فرصتی بدست آورده برای فروش به خیوه و ترکستان ببرند .

نایب‌السلطنه‌سرخس رامحاصره کرده‌واتمام‌حجتی فرستادوترکمنها را دعوت بتسلیم نمود و چون جواب رد شنید فرمان داد تا برج و باروی این قلعه مهیب برده فروشان رابا خاک‌یکسان کنند. شلیک توپخانه‌مدافعین سرخس را دچار وحشت و اضطراب کرد . چون خود توپ خانه نداشتندکه جواب بدهند بحیله‌عجیب و ناجوانمردانه‌ای‌متوسل شدندفوراًسه‌هزار نفراسرای شیعه را بالای دیوار های بلند سرخس آورده نشاندند و سپر بلای خود کردند. فریاد الامان ،یا حسین ویاعلی اسرای بد بخت بلند شد . نایب‌السلطنه ناچار دستود داد که شلیک توپخانه را موقوف بدارند .

در آن گیرو دار جوانیرادید که سوار بر اسب و بدون‌اعتنابه تیرهائیکه ترکمنها از بالای بارو بطرف وی شلیک میکردند دور باروی شهر میگردد اسرا را نگاه میکند و رباب،رباب میگوید. این همان رحمن جوان‌هزاره‌ای بود که برای استخلاص نامزدش‌ازاسارت جزوسپاهیان نائب‌السلطنه درآمده بود .

جوان دلداده گمکرده‌خود رانیافت‌و پژمرده و مأیوس باردو برگشت

و در انتظار تسخیر شهر نشست .

ترکمنها در صدد بر آمدند تا از راه مذاکره و مصالحه چاره کار را بکنند. بالاخره پس از گفتگوی زیاد تمام سه هزار اسیر ایرانی را باردوی نائب السلطنه آوردند تا شاید نائب السلطنه راراضی کنند که با اسرای ترکمن که در مشهد متوقف بودند مبادله کنند.

نائب السلطنه راضی نشد اسرا رادر اردو نگاهداشت و بار دیگر مردم سرخس را بتسلیم دعوت نمود .

سرخسیان زیر بار نرفتند و نائب السلطنه فرمان یورش داد . در آن زمان گاهی قشون ایران در موارد مخصوص شیوه جنگی قزلباش عهدصفویه را بکار میبردند آنروز هم همچنین کردند .

لشگریان بدون کندن نقب و سنگر در حالیکه نعره الله بآسمان میرفت خود را بپای برج و باروی شهر رسانده مانند مور و ملخ ازشانه‌های یکدیگر بالا رفتند . و در اندك مدتی بر باروی شهر مسلط شدند و شهر را گرفتند . یك ساعت قتل و عام کردند هر که را دیدند کشتند . بعد دست به غارت زدند .

ولی اصل مقصود نائب السلطنه و لشگریانش قتل وغارت نبود، بلکه نظر عمده این بود که اسیران را آزاد و برده فروشان را مجازات کنند . اسیران آزاد شدند . ساعت مجازات پلید برده فروشان فرا رسید .

اسیران دل پری از تجار مزبورداشتند واز دست آنهاستم‌ها دیده و جفا ها کشیده بودند. نائب السلطنه فرمود تا آن چهارصدو پنجاه تاجر برده فروش را حاضر کردند . نگاهی بقیافه‌های اهریمنی و سفاك آنان نموده گفت باید حق را بحق دار داد .

اسیران را حاضر ساختند و اسلحه بدستشان داده بجان برده فروشان انداختند لشگریان از دخالت ممنوع بودند و فقط تماشامیکردند .

زنهای اسیر هم پشت مردهاقرار گرفته بدین انتقام موحش مینگریستند.

اسیر رنجوری که معلوم بود در ایام اسارت رنجها دیده و محنت ها کشیده با دست لرزان شمشیر را بلند کرده و به سر ترکمنی زد که چندان کارگر نشد .

اسیر رنجور دیگر طاقت آن‌را نداشت که ضربهٔ دیگری بزند.
برقی از شادی در دل برده فروش درخشید که شاید جان بدرخواهد برد. ولی در همین اثنا ناگهان زنی درحالیکه سعی میکرد خود را پنهان بدارد صف را شکافت و جلو آمد و شمشیر را از دست اسیر بیمار گرفت و گفت: اینطور میزنند! و بایك ضربه فرق ترکمن را چنان شکافت که وی بیجان شد و بر زمین افتاد. همهمه از مردم برخاست.

زن شمشیر را انداخت و خواست سر جای خود برگردد.
ولی صدائی شنید که بی اختیار رو برگرداند و جوانیرا دید که مردم را میشکافت وجلو میآید ومیگرید جستم‌جستم، رباب‌را جستم! رباب‌رباب!
این رحمن بود که نامزد اسیرش را دیده و شناخته بود.
نائب السلطنه که سوار بر اسب و تماشا میکرد ازدیدن این منظره چنان متاثر شد که چشمانش پر از اشك گردید. سلیم خان بوزنجردی را خواست و دستوراتی داد و شب آنروز در همان شهر سرخس مراسم عقد کنان و عروسی این دودلداده با حضور نائب‌السلطنه وتمام سرداران‌قشون برگزار گردید.

مدتی گذشت و عمر نائب السلطنه برای تسخیر هرات وفا نکرد.
سردارانی که دراطراف نائب‌السلطنه‌بودند متفرق شدند. سلیم‌خان در خراسان ماندگار شد و به‌کارهای زراعتی پرداخت. رحمن وزن‌جوانش هم سر خانه و زندگی خود رفته چندسالی بخوشی‌روزگار بسر بردند این بود تا اینکه حسن‌خان سالار در خراسان علم طغیان برافراشت‌وسر کرده‌های پراکنده را دور خود جمع کرد منجمله سلیم خان راخواست ودلجوئی نمود و وعده ها داد.

سلیم خان نوکران و سواران سابق را احضار کرد ورحمن راباخود به مشهد برد. روزی که سلیم‌خان ازطرف سالار برای ربودن‌افسانه‌مامور تبریز شد رحمن را هم جزء همراهان در نظر گرفت. رحمن از سفر تبریز اباکرد و وقتی‌سلیم خان‌جویای علت شد جوان ساده دل‌صاف‌وپوست کنده گفت که طاقت دوری از زن محبوبش را ندارد سلیم‌خان فکری کرد ودید که در هر حال برای خدمت افسانه محتاج بیکی‌دو نفر زن‌است. چه‌بهتر

که یکی از این دو، زن رحمن باشد .

رحمن با اینکه قلباً رغبتی باین سفر نداشت محض نمك‌شناسی حاضر شد که باتفاق زنش همراه سلیم‌خان حرکت کند این زن و شوهر دلداده در تبریز خوششان نیامد . مخصوصاً وقتیکه سلیم‌خان خانه پشت قبرستان را برای افسانه تهیه نمود قدغن کرد که مردها ومنجمله رحمن همیشه در بیرونی باشند و رباب با آن زن دیگر در اندرون بمانند چند روزی این زن وشوهر از هم دور ماندند تا آنکه در شب کشیك رحمن با آن ترتیبی که شرحش گذشت چند ساعتی در آغوش هم بسر بردند . روزیکه رحمن با تبرزین سلیم خان کشته شد زن بدبخت چنان ازدنیا سیر گشت که درصدد خودکشی برآمد ، زهری هم تهیه کرد ولی در آن لحظه که خواست جام زهر را سر بکشد فکری کرد ودید که رحمن عزیزش ازمردن وی زنده نمیشود بلکه سلیم‌خان شادمان میگردد که ازدست رباب هم آسوده وراحت شد . کینه وعداوت بیحدی در دل خود نسبت بسلیم‌خان احساس کرد وباین نتیجه رسید که روح شوهرش در صورتی ازوی راضی خواهد شد که انتقامش را ازسلیم خان بگیرد . جزئیات قتل شوهرش را بخاطر آورد یکمرتبه متوجه شد که قاتل حقیقی شوهرش همان کریم نامی‌است که نقب زده وافسانه را فرارداده . اگر کریم اینکار را نکرده بود شوهرش هم بجرم غفلت کشته نمیشد کینه سختی از کریم نادیده بدل گرفت . با خود گفت باید زنده بمانم و انتقام شوهرم را ازاین دو نفر یعنی کریم وسلیم‌خان بگیرم روزیکه شنید کریم را گرفته و آورده‌اند بی‌اندازه شادمان شد .

یکی دوبار خواست زهری را که برای خودکشی تهیه کرده بود در غذای کریم بریزد ولی شنید که سلیم خان قصد دارد کریم را زیرشکنجه بکشد منصرف شد تا ازتماشای زجروشکنجه قاتل شوهرش لذت ببرد شبی که سلیم خان آماده استنطاق وشکنجه کریم میشد رباب با نهایت بیصبری منتظر ساعت معهود بود . ازآغاز استنطاق پشت‌در ایستاده و گوش میداد با حیرت شنید که کریم ابداً درفرار افسانه دخالتی نداشته و بلکه خود این دختره آتش بجان گرفته نقب‌زده وفرار کرده است .

ازسوگندی که کریم دراین‌قسمت یاد کرد برای رباب شکی نماند که

کریم درقتل شوهروی تقصیر نداشته دردلش رأفت ودلسوزی نسبت بکریم پیداشد. پس من بیجهت کینه این‌مردرا بدل گرفته بودم. قاتل شوهرم یك نفرواوهم سلیم خان است.

رباب داخل مجلس استنطاق رانمیدید ولی‌ازسخنان سلیم‌خان وچند دقیقه سکوت وغرشی که کریم کرد فهمید که مرد بیچاره راشکنجه‌میدهند. وقتی‌همه ازاطاق کریم بیرون آمدند رباب یکی از نوکرها راکه باشوهرش دوست بودبگوشهٔ کشیدوماجرارا پرسیدومردهم که معلوم بود ازدیدن‌منظره دلخراش شکنجه سخت متأثراست گفت که ناخن شست مادرمرده‌را کشیدند ولی جوابیکه ازوی میخواستند نشنیدند کینه وعداوتیکه رباب‌نسبت بکریم بهم زده بود مبدل بتأثرو دلسوزی شد زیراکریم را هم مانند شوهر خود قربانی‌قساوت‌وبیرحمی‌سلیم‌خان دید.

کریم‌را دوباردیگر با شکنجه‌های هولناك استنطاق کردند ما برای احتراز ازتألم وتأثرخوانندگان ازشرح شکنجه‌های جانسوز میگذریم و همینقدرمیگوئیم که در جلسه سوم کریم را نیمه جان بحال خود گذاشتند و بیرون آمدند مرد باوفا سوگند یاد کرده بودکه جان خواهد داد ولی‌محل اختفای افسانه رابروز نخواهد داد چهارمین شب بود که کریم درزیرپنجه‌ـ های‌سلیم‌خان ساعات‌غمباری رامیگذراند. دو نفرازنوکران درحیاط بیرونی خوابیده بودند. سلیم‌خان درتالارحیاط اندرونی‌خفته ورباب دراطاق‌دیگر نقشه‌کارخودرا میکشید. کریم درزیرزمین نمناك زنجیرگران بگردن سر بزانوی‌غم نهاده بسرنوشت خودفکرمیکرد. تازه بخواب‌رفته بودکه بصدای نازك وخفه زنی بیدارشد.

ـ کریم کریم‌آقا، بیداری یاخواب؟

ـ صدا ازکیست؟ دراین ساعت شب ازجان من‌چه میخواهید؟

ـ من‌هستم من‌رباب زن همانکسی‌هستم که‌سلیم‌خان برای‌خاطرافسانه خانم کشت‌آمده‌ام ترانجات بدهم.

کریم مات ومبهوت ماند آیا این‌زن راست‌میگوید. چگونه‌میتواند نجاتش بدهد درحالیکه زنجیر گرانی باقفل گران‌تر بگردن دارد حیرت‌زده واندیشناك پرسید برای‌چه میخواهی مرا نجات بدهی مگرازسلیم‌خان‌نمی‌ـ

ترسی تازه بااین زنجیر گران قدرت حرکت ندارم .

رباب جواب داد کلید قفل زنجیرهمراه من است ترا باین شرط حاضرم نجات بدهم که اولامرا نیزهمراه خود ببری ودوم اینکه سلیمخان را بکشی. این هم تبرزین سلیمخان باهمین تبرزین شوهرمرا کشت .

کریم تفصیل قتل رحمن را از نوکران سلیمخان شنیده بودسلیمخان چندبار نوکرهای خودراسراغ کریم فرستاده بودتا بلکه اینها ازراه نصیحت وخیرخواهی ویرا وادار باقرار کنند . نوکرها هم آنچه توانسته بودند از خونریزی وقساوت سلیمخان تعریف کرده و درضمن کشتن رحمن را شاهد آورده بودند .

کریم فهمید که این زن ازراه انتقامجوئی دست بچنین کار خطرناکی میزند گفت حاضرم تراهمراه خودببرم ولی قادر بکشتن سلیمخان نیستم زیرا دستها و بازوان و تمام بدنم مجروح است وقدرت آنرا ندارم کـه تبرزین یـا قداره بلند کنم و بکار برم .

زن گفت طپانچه پری هم آورده ام .

اینکه دیگر کاری ندارد .

کریم در تاریکی لبخندی زد وازفکرش گذشت که زن هرچه باشد ناقص عقل است و گفت مگرفکرش رانکردهٔ که از صدای شلیك نه تنها نوکرها بلکه تمام همسایه ها بیدارخواهند شد.

رباب لب گزید حقیقتاً هم این قسمت بعقلش نرسیده بود . گفت اصل منظور من از نجات دادن تواینست که سلیمخان کشته بشود . اگر خراسان بودم خودم اورا میکشتم وچنان فرار میکردم و مخفی میشدم که ممکن نبود گیر بیفتم . ولی در تبریز غریب هستم و کسیرا ندارم و نمیخواهم هم بدست فراشان حکومت گرفتار بشوم .

رباب در تاریکی جلو آمد . کورمال کورمال قفل زنجیر گردن کریم راپیدا کرد و باز نمود و کمك کرد تا کریم از زنجیرخلاص شد کریم باصرار رباب برخاست وایستاد سست وبیحال ولرزان بود .

رباب تبرزین را بدستش داد و گفت به بین می توانی بلندش کنی و حرکت بدهی .

کریم باطناً مایل بکشتن سلیمخان نبود ، ننگ وعار میدانست که کسیرا ولودشمن خونین‌را درخواب بناجوانمردی بکشد .

تبرزین را گرفت و گفت : دستم قادر بحرکت نیست . خوب است فعلا ازاینخانه فرار کنیم و کشتن سلیمخان را بگذاریم برای وقت دیگر.

رباب درکارخود حیران ماند . مقصودش ازنجات کریم قتل سلیمخان بود وحال کریم قدرت اینکاررا نداشت لختی متفکرومردد ماند.

ناگهان دست جلو برد وتبرزین را ازدست کریم گرفت و گفت خودم کارش‌را میسازم.

خواست از زیرزمین خارج بشود . کریم از فکرش گذشت که شاید این‌زن نتواند موفق بشود ودراینصورت هم خود وهم اورا بکشتن خواهد داد. گفت آدم کشتن کارتو نیست . قسم‌میخورم که خودم سلیمخان‌را کیفر بدهم ولی تو نمیتوانی ممکن است‌دستت بلرزد و بیدارشود . اصلا کسیرادرخواب نباید کشت .

رباب بیادروزی افتاد که ترکمن برده فروش‌را بایك ضربت شمشیر ازپا درآورد وساعتی‌بعد رحمن عزیزش رادرآغوش گرفت .

گفت زوربازوی من کمترازمردان نیست . درخراسان ترکمنی را با شمشیر کشته‌ام .

ساعت مرك سلیمخان فرارسیده باید بدست تو یامن کشته شود.مدتی بحث کردند بالاخره کریم بهرزبانی بودزن انتقامجورا قانع‌ساخت که کشتن سلیمخان‌را بوقت دیگرموکول نمایند .

آهسته و بیصدا از زیر زمین بیرون آمدند . رباب قبلا درها را باز گذاشته بود .

رباب ازدست کریم گرفته در تاریکی قدم برمیداشت کریم زیر پای خودرا نمیدیدو بهوای رباب حرکت‌میکرد . درچند قدمی دربی‌راکه بحیاط بیرونی‌داشت ناگهان پای کریم بچیزی گیر کرد وتعادل خودرا ازدست‌داد وافتاد . تبرزین ازدستش پرید وازسقوط‌آن صدائی برخاست ودر اطراف پیچید . هردومتوحش شدند ، رباب از دست کریم گرفت و از زمین بلندش کرد یك‌قدم دیگر برداشتند ولی درهمان‌حین صدای سلیمخان رااز پشت‌سر

شنیدند آهای کیست درحیاط این صدا از کجا برخاست ؟
بنددل رباب پاره شد کریم یقین برمرك خود کرد . سلیمخان بیك خیز از پنجره پائین جست ودرمقابل کریم قرار گرفت وحسرت‌زده پرسید چطور بمیان حیاط آمدی زنجیرت راکه باز کرد آن یکی کیست ؟
رباب چندقدم خودرا عقب کشید ولی سلیمخان جلویش پریدو شناختش ازفکرش گذشت که قطعاً رباب عاشق کریم شده و درصدد نجاتش برآمده است فحش رکیکی ازدهانش خارج شد . هنوز کفن‌شوهر.. خشك نشده که فاسق گرفتی ..
سلیمخان باز بسوی کریم آمد ومحکم‌از بازویش گرفت و گفت برگرد! وکریم را که مات و وحشت زده درکار خود درمانده بود بطرف زیرزمین حرکت داد ودرعین حال‌فحش‌های رکیکی نثاررباب وشوهرش کردو آخر سرهم گفت که آن رحمن .. بخاطر تو پتیاره .. بکشتن رفت .
رباب آخرین لحظات‌زندگی‌شوهرش رابخاطر آورد که‌چگونه‌طاقت شنیدن فحشهای ناموسی‌را نداشت دنیا درنظرش تیره وتارشد .
جلودوید و تبرزین راازمین برداشت و باتمام زوریکه زنهای دلیر هزاره دربازوان دارند برفرق سلیمخان زد خان‌سفاك نعره مهیبی کشید و باتمام هیکل سنگین خود نقش زمین شد .
رباب بی‌اختیار بارد گرشهرسرخس و کشتن‌تاجر برده فروش‌را بخاطر آورد . نوکرهائیکه درحیاط بیرونی خوابیده بودند بصدای نعره خان از خواب پریدند ولحظه‌ای بعدکه چراغ آوردند خان‌را بیجان درروی‌زمین‌و کریم ورباب‌را درکنارش دیدند .
نوکر ها لختی باچشمان وحشت زده و قیافه هراسان بنعش خان نگاه کردند .
سلیم خان برو افتاده ودسته سیمین تبرزین از پشت سرش راست ایستاده بود .
تیغه تبرزین محکم دراستخوان جمجمه جای‌گرفته و رباب نتوانسته یا اصلا نخواسته بود آنرا بیرون بکشد ، کسیکه‌تاساعتی پیش‌حتی‌نوکران جسور وبیباکش درمقابل وی‌میلرزیدند ، اکنون عاجز و بیجان روی زمین

افتاده و آن همه قدرت وسفاکی را ازدست داده بود . یکی ازنوکرها که ازدیدن آن منظره سهمناك گلویش خشك شده بود باصدای دورگه ولبهای لرزان رو برباب نموده پرسید :

خان را که کشت ؟ چرا کشتید ؟ و بلافاصله خنجر داغستانی خود را کشیده قدمی بسوی کریم برداشت .

رباب بین اوو کریم قرار گرفت و گفت : من خان را کشتم ، انتقام رحمن را گرفتم . در این مدت که ما نزد خان بودیم سه نفر از نوکرهایش را کشته ورحمن چهار می بود که کشت وداغش رابدل من گذاشت .

راست است که من خان را کشتم تاروح رحمن را شاد کنم ولی شما ها را هم ازدست این ظالم خونخوار راحت و آسوده کردم .

اگر سروصدا بلند کنید همه گرفتار ودچار شکنجه و آزار خواهیم شد . صلاح همگی در این است که تا دیوانیان خبر دار نشده‌اند ازاین‌خانه فرار کنیم . نوکرها متفکر وحیرت زده بروی هم نگاه کردند.رباب‌راست میگفت ومنطقش سخت قوی بود . یکی ازنوکرها رباب ورفیقش راکنار کشیدو گفت‌حال که کار باینجا کشیده بهترین‌راه نجات مادراین است که این زندانی را دوباره‌زنجیر کنیم وهمین جا درکنار نعش خان بگذاریم خود بخانه یکی از دوستان تبریزی‌پناه برده فرداشب از تبریز بسوی خراسان رهسپار شویم .

فردا مامورین حکومت میرسندواین زندانی را بعنوان‌قاتل میگیرند ماهم درخراسان‌بسالار گزارش میدهیم که سلیم بدست زندانی خودکشته گردید . رباب باطنا مایل بود که بولایت خود برگردد وغم خود را بوطن خویش بردزیرا اگر در تبریز میماندعلاوه برغمی که ازمرك‌شوهرعزیرش بدل داشت‌ازغربت وسختیهای آن هم دچار رنج وغصه میشد .ولی‌یکمرتبه از فکرش گذشت که شاید این دونفر خراسانی پس ازرسیدن‌بخدمت‌سالار محض اظهار خدمت حقیقت رابگویند والبته سالار رحم نخواهدکرد و کمترین مجازاتش این‌خواهدبود که یادم خمپاره‌اش بگذارد ویا بدم‌اسب ببندد .گفت من دیگر آب خراسان‌را نخواهم‌خورد وتادم مرك در دیار غربت خواهم‌ماند .

این زندانی آدم جوانمردی است وقسم خورده که ازمن نگاهداری کند. شما ها بروید ازقول من بتمام خویشان وآشنایان سلام برسانید هر وقت هم بسرخس رفتید یادی هم از شب عروسی من ورحمن بکنید خدا حافظ.

بعد رو بکریم کرده گفت برویم وهردو باقدمهای آهسته براه افتادند

نوکرها پس ازرفتن رباب و کریم بیش از پیش پریشان ومضطرب شدند.

فورا آنچه اشیاء قیمتی از پول واسلحه بدستشان رسید برداشته و باکلید کلون خانه را از بیرون انداخته سراسیمه وهراسان راه خانه یکی از دوستان تبریزی را پیش گرفتند.

قتل سلیم خان درماه دوم تابستان ۱۲۶٤ هجری قمری روی داد. هوا هنوز گرم بود دوروز پس از قتل همسایگان اطراف از بوی عفونتی که از آن خانه شوم برمیخاست وهجوم عده زیادی کلاغ که بحیاط فرومی آمدند وبرمیخاستند بوئی بردند یکی دونفر که بیش از دیگران کنجکاو بودند محرمانه ازلب بام نظری بصحن حیاط انداختند وازهمان بوی تعفن وهجوم کلاغها پی بردند که آدمی راکشته اند ولی برای اینکه گرفتار کشمکش دیوانیان نشوند بکسی ابراز نکردندو بالاخره بپیشنماز محل شکایت کردند واوهم مراتب را بکدخدای محله اطلاع داد.

فراشهای کدخدا درب راشکستند وداخل شدند

جسد سلیم خان سیاه شده وورم کرده بود وبدنش ازپشت زخم های متعددی ازنوك کلاغان داشت.

دربعضی از جاهای بدنش استخوانها بیرون آمده بودند ولی چون افتاده بود لذا صورتش از آسیب مرغان سالم مانده بود بیك نگاه مقتول راشناختند که همان درویش رجب است که درعمارت مقبره واقعه درمحله سرخاب منزل داشت مراتب را بکلانتر وداروغه شهر اطلاع دادند.

منزل درویش رجب را در مقبره وهمچنین خانه‌ای راکه در آن کشته شده بود تفتیش کردند اسنادی بدست آمد که همه‌را غرق حیرت ساخت معلوم شد که درویش رجب باآن قیافه ظاهر الصلاح سلیم خان بوزنجردی بوده که یکی از مقربترین سرکردگان سالارو ازطرف وی برای ربودن دختر مرموزی

به تبریز آمده بوده است.

ناصر الدین میرزا ولیعهد از شنیدن این‌ماجرا باردیگر مضطرب و نگران شد. جمعی از کسانیرا که درویش رجب با آنان رفت و آمد داشت گرفتند و بپای استنطاق کشیدند ولی آنچه برای ولیعهد مسلم بود اینکه سالار موفق بربودن افسانه نشده و این‌دختر هنوز در تبریز است که باید جستجو کرد و بدست آورد.

ولی احتیاجی بجستجو نبود زیرا یك‌روز بعد ولیعهد باردگر باافسانه روبرو شد وسخن گفت.



کریم چون هنوز اطمینان کاملی به‌صداقت ووفا داری رباب نداشت ویرا بخانه خود نبرد و بهرزحمت و جان کندنی بود راه دور ودراز محله مارالان را پیموده و بباغ هاشم که افسانه درآنجا بود رفتند.

پیرزن سالخورده که زن‌عمه هاشم وباشوهر پیرش درباغ زندگی میکرد درب را بروی کریم گشود ودرجواب کریم که جویای حال دوست خود هاشم‌وسید باقر وخانواده‌اش‌شد گفت دوروز پیش رفتند ولی نمیدانند کجارفتندوچرا رفتند آب سردی بسرا پای کریم ریختند.

جوانمرد رنجور که جای ناخن کنده‌اش بشدت درد میکرد و از هر جای تنش بر اثرداغ درفش دردی برمیخاست تمام مصائب خودرا فراموش کرد و به خاطر افسانه پریشان و‌مشوش‌شد آیاباز چه بلائی بسر این دختر بدبخت آوردند ؟

این فرشته معصوم‌چه کرده که هرروز به مصیبت تازه گرفتارمیگردد آیا این دفعه بدست فرستادگان ولیعهد افتاده یاسلیم خان گوربگور شده باز بدامش انداخته است وه که این پیرزن چقدر خرفت و کودن است ! چطور نفهمیده که مهمان های هاشم چه‌شدند و کجارفتند. پیرمرد هم که بیدارش کردند اطلاعاتش بیش ازپیرزن نبود. کریم خواست رباب را در باغ بگذارد ولی جرئت نکرد. زن است ناقص عقل است ممکن‌است برود ودسته گلی بآب بدهد.

ناچار باتفاق رباب بخانه‌شخصی خود رفت. عیالش از دیدن روی

شوی بازیافته فریادی از مسرت کشید. ولی بر خلاف انتظار استقبالی از طرف کریم ندید. کریم در جواب سؤالات پیاپی زنش که می پرسید: این چند روزه کجا بودی؟ چرا قیافه بیماران را داری! انگشتت را چرا بسته‌ای؟ سخنی نگفت و همین قدر پرسید که آیا آقا سید باقر و خانواده‌اش این جا هستند؟ زنش جواب داد نه و در همان آن چشمش بزن غریبه افتاد که با صورت نیمه باز پشت سر کریم ایستاده بود، ابرو درهم کشید شادی که از دیدن شوهر یافته بود مبدل بحسادت شد و پرسید این زن کیست؟ چرا درست از تورو نمیگیرد! ما در میان خویشان و آشنایان چنین کسی نداشتیم.

حسادت بر زن غلبه کرد و در یك آن هزار جور فکر و خیال یکی از یکی شوم تر و پر ملال تر بخاطرش رسید. شاید کریم زن گرفته و این سه روزه مشغول عیش و نوش بوده شاید این دختر را فرارداده..

.. ولی کریم اینطوری نبود از دست یکی هم ناراحت است

کریم که دید زنش چشم از رباب بر نمیدارد ملتفت موضوع شده گفت خانم از اقوام آقا سید باقر است. مرا از مرگ نجات داده. مهمان ماست. عزیزش بدار و هرچه بمن محبت داری درحق وی بجا آور.

اگر او نبود من اکنون در گور بودم، نزد من از خواهر عزیز تر است نگاههای حسادت بار زن محو شد و بجای آن آثار شفقت و محبت در قیافه‌اش نمایان گردید.

کریم که تمام هوش و حواسش متوجه افسانه بود مجال سئوال دیگری را بزن خود نداده باز پرسید: آخر نگفتی آقا سید باقر و خانم‌ها کجاهستند هاشم کجاست؟ از باغ چرا رفتند و کجا رفتند؟ زن حیرت‌زده و نگران بروی کریم نگریسته جواب داد آخر بگو ببینم که تو در این چند روزه کجا بودی که از هیچ جا خبر نداری سه روز پیش آغا جمال از تهران وارد تبریز شد و با عجله تدارك سفر دیده وشاید امروز یا فردا بطرف طهران حرکت کنند.

در این مدت روزی چند مرتبه عقب تو فرستاد و چون اطلاعی از تو نیافته سخت مضطرب و متغیر شده ... کریم منتظر باقی سخنان زنش نشده همینقدر اشاره به سوی رباب نموده بزن خود گفت این خانم را دست تو

سپردم از هیچگونه محبت و مهربانی درحقش مضایقه نکن و شتابزده بسوی خانه آغاجمال خواجه دوید .

☆☆☆

دومین شبی بود که افسانه از گمشدن کریم دچار تشویش و اندیشه و ساعات محنت‌زائی را میگذراند . یقین داشت که کریم را بخاطروی ربوده و برده و خدا عالم است چه بلائی بسرش آورده‌اند . شب از نیمه گذشته بود که درب باغ صدا کرد وهاشم که مانند سك پاسبان تا صبح دور باغ میگشت خود درب را باز کرد و با نهایت حیرت عیال کریم را با آغا جمال خواجه در مقابل خود دید . آغا جمال در دو کلمه از خدمات و محبت‌های هاشم قدردانی کرده وعده پاداش داد وجویای ملاقات افسانه شد .

افسانه که از دوماه باینطرف اطلاع درستی از تهران و آغا جمال نداشت از دیداروی سخت شادمان گردید و آغاجمال برای تکمیل مسرت افسانه مژده داد که همین چند روزه بسوی تهران روانه خواهند شد . آغا جمال راجع باوضاع دربار تهران اظهارداشت که مرض شاه روز بروز شدیدتر و امید شفا و معالجه کمتر میگردد . شاه که خود را در آستانه مرك می بیند راجع بسرنوشت دو نفر از عزیزانش علناً ابراز تشویش و نگرانی میکند یکی از این دو نفر فرزند صغیرش عباس میرزا ملقب بنائب السلطنه است و دیگری تو که ارشد اولادش محسوب میشوی و با داشتن چنین نسب ومقامی تاکنون از زندگی جز رنج و محنب ثمری ندیده‌ای .

حاجی میرزا آغاسی و خدیجه خانم مادر عباس میرزا و جمعی دیگر اصرار دارند که شاه ناصرالدین میرزارا از ولایتعهد معزول وعباس میرزا را منصوب کند ولی انجام اینکار فعلا میسر نیست زیرا خراسان بعلت طغیان سالار از تصرف شاه خارج شده و درصورت عزل ولیعهد فعلی ممکن است آذربایجان هم بشورد واز دست شاه بدر رود . امروزه تمام نیروی لشگری آذربایجان در تحت اختیار محمدخان زنگنه امیرنظام و میرزا تقی خان فراهانی است که مسلماً درصورت بروز اختلاف از ناصرالدین میرزا طرفداری خواهند کرد .

حاجی میرزا آغاسی نقشه کشیده که تدریجاً زمام امور را از دست این

دو نفر گرفته بهمشهری‌های ماکوئی خود بسپارد . برای همین مقصود بود که در دوماه قبل از طرف شاه شمشیر مرصع و خلعتهای گران بهائی بنام علیخان ماکوئی بتبریز فرستادند ووی را بــه «سردار کل عساکر منصوره آذربایجان» ملقب ساختند .

علیخان در این مدت بیکار ننشسته و بــر قسمتی از عساکر مقیم آذربایجان مسلط و فرمانروا گردیده و اکنون من از طرف شاه حکمی بنام علیخان آورده‌ام که باید محافظت تــرا بر عهده گیرد و ما را در معیت یکصد و پنجاه سوار یا بیشتر روانه تهران کند . علاوه بــر اینها من از طرف شاه نامه‌های محرمانهٔهم برای بزرگان کرد و مخصوصاً حضرت‌شیخ طه بردم و رساندم . شاه در این نامه‌ها سفارش تو و عباس میرزا را بآنها کرده که در صورت لزوم ومواقع اضطرار از هیچ نوع خدمت وجانفشانی مضایقه نکنند و این هم طلسمی است که‌شیخ‌طه رئیس فرقه‌معروف نقشبندیه که خود شاه هم از مریدهای اواست . برای شخص تو فرستاده که‌همیشه با خود داشته‌باشی و از آفات‌زمینی وآسمانی ایمن بمانی .

آغاجمال لوله ظریف سیمینی که روی‌آن با خط ظریف آیة‌الکرسی حك کرده و محتوی حرز ارسالی شیخ طه بود تقدیم افسانه نمود .

آغا جمال در خاتمه اظهار کرد کــه نظر بشدت مرض شاه بـــاید در عزیمت عجله نمود .

افسانه سر گذشت خود و داستان حمله‌فرستادگان سالار و گرفتاری خودرا بدست‌آنان و زدن نقب وفراررا تعریف کرد که‌آغاجمال بااستعجاب آمیخته بتحسین همه‌راگوش کرد .

آغاجمال وقتی‌خبر گم شدن کریم را شنید گفت مسلماً کار فرستادگان سالار است کــه پس از اطلاع از حرکت ما بتهران نــومید شده مرخصش خواهند ساخت .

آغاجمال روز دیگر افسانه را با تمام بستگانش بخانه خود انتقال داد و بحضور ولیعهد رسیده احکام و فرامینی راکه از طرف شاه آورده بود تقدیم کرد . و ولیعهد وقتی شنید که‌آغاجمال مأموراست افسانه را در

تحت محافظت سواران ماکوئی حرکت دهد ، سخت متغیر شد و گفت :

تعجب میکنم که هنوز شاه باشتباه خود پی نبرده ودختر بی‌سروپای سید بنائی را فرزند خویش میخواند و نمیداند که تمام این دسائس واشتباه کاریرا دشمنان من فراهم میاورند تا زمینه را برای سلطنت عباس‌میرزا یا دیگران آماده سازند .

من از حیله‌های حاجی میرزا آغاسی بیخبر نیستم و بهتر میدانم کـه چرا فرمان «سرداری کل عساکر منصوره» را باسم علیخان ماکوئی دست نشانده نالائق حاجی آوردند .

با همه این مخالفت‌ها که میکنند یقین دارم که دستخط سلطنت ایران از عالم غیب بنام من صدور یافته وتمام معاندین عرض خود میبرند وزحمت ما میدارند . ولیعهد در اطاق قدم میزد و دسائس دشمنان خو درا یکی ـ یکی میشمرد و آغا جمال را از وسعت اطلاعات خویش متعجب میساخت .

ولیعهد لختی در مقابل آغاجمال ایستاده پرسید :

آیا میتوانی بگوئی که اکنون در تهران طرفداران من بیشتراند یا هواخواهان عباس میرزا ؟

خواجه جواب داد اولا با اینکه موضوع افسانـه شهرت عالمگیری یافته معهذا عده زیادی ازکسانی کـه شنیده‌انـد بـاور نکرده وآن را از نیرنگهای مدعیان شمرده‌اند .

بنا براین قسمت اعظم شاهزادگان قاجاریه طرفدار والاحضرت میباشند. سردسته هواخواهان عباس‌میرزا حاجی میرزا آغاسی است که تمام اختیارات لشگری و کشوری را بدست گرفته و شاه هـم بی‌اجازه او آب نمیخورد . امروزه هم در ایران حکم حکم حاجی است و بس :

ولیعهد باز پرسید: حال بگو ببینم که شاه چه خیالی درباره‌ایندختره دارد و برای چه منظوری او را بتهران خواسته است ؟

آغاجمال گفت :

شاه که خداعمرش را دراز کند میخواهد قبل‌ازرسیدن اجل آتیه دختر خود را تأمین کند و او را بعقد یکی از شاهزادگان بزرك درآورده واز مال دنیا بی‌نیاز سازد .

خواجه که افسانه را بزرك کرده و اورا مانند فرزند خویش دوست میداشت و سعادت وی را برهرچیز ترجیح میداد و میدانست که افسانه دل بجانب ولیعهد دارد فکری کرده سربلند نمود و گفت قربان بنده‌هم از نظر خیرخواهی عرضی و پیشنهادی دارم که اگر قبول فرمائید بلاشت تمام دسائس و نیرنگهای حاجی‌میرزا آغاسی وطرفداران عباس‌میرزا ودیگران را نقش برآب خواهید کرد و شاه هم مجبور خواهد شد که فکر تغییر ولیعهد را برای همیشه از سربدر کند.

ولیعهد با تغیرو تعجب گفت میگوئی چه بکنم؟ واضحتر بگو! خواجه گفت شما اگر افسانه را بعقد ازدواج خود درآورید شاه نظر بعلاقهٔ که بسعادت و شادکامی این دختردارد ازفکر تغییر ولیعهد منصرف‌خواهدشد.

وانگهی‌من در اندرون مرحوم نائب‌السلطنه بزرك شده وچندی‌هم در حرمسرای خاقان مغفور بروزگار گذرانده‌ام وهزاردختر دیده‌وشناخته‌ام ولی صرف نظر از زیبائی هیچیك را به عقل و هوش و استعداد افسانه ندیده‌ام یقین دارم پس‌ازورود بتهران مدت‌زمانی نخواهد گذشت که‌در تمام امور مشیر و مشار شاه خواهد شد. بنابراین افسانه از نظر زیبائی بهشتی خود بهترین مونس و از حیث عقل و تدبیر. بهترین مشاورخیرخواه وجود مبارك خواهد بود خاصه که قلب صافش پر از محبت والاحضرت و منتهای آرزویش اینکه همسر و شریك زندگی وجود مبارك گردد.

آخرین کلمات آغاجمال چنان در ولیعهد مؤثر افتاد که سخت تکانش داد. از فکرش گذشت آیا این دختر قلباً مرا دوست‌دارد؟ خواجه دروغ نمیگوید زهی سعادت برای مردی که مورد محبت صادقانه زنی واقع گردد آغا جمال چون بتأثیر سخنان خود پی برد خواست ولیعهد را بیشتر تشویق باین ازدواج بکند و بدین منظور جریان ربودن افسانه و فرار وی را مفصلا شرح داده درخاتمه پرسید: آیا درمیان تمام‌دوشیزگان ایران‌دختری بدین تدبیر و تهور سراغ دارید؟

داستان هوش و شجاعت‌افسانه از یك طرف و شرح فعالیت‌وپشتکار مأمورین سالار از طرف دیگر ولیعهد را بحیرت و وحشت شدیدی دچار کرد. راجع بجزئیات ربودن افسانه و فرارش از راه نقب سئوالاتی نمود

خواجه فرصت تازه بدست آورده گفت در وصف این دوشیزه همین بس که بآنهمه وعده‌های دلربای سالار فریفته نشد. وعهدنامه را که سالار راجع بازدواج با وی فرستاده بود بدور انداخت و این کار را نکرد مگر از نظر مهر و محبتی که بوالاحضرت دارد. ولیعهد دچار تشویش و انقلاب پرشوری شده بود. در آن لحظه نمی‌توانست تصمیمی بگیرد. در حینی که خواجه را مرخص میکرد از جا و مکان افسانه جویاشد وچون شنید که در خانه آغاجمال است گفت همین امشب برای ملاقات این دختر میآیم واز تصمیم خودآگاهش میکنم.

آغاجمال بملاحظاتی از ولیعهد تمنا نمود که بطور ناشناس وحتی‌الامکان بی سروصدا تشریف‌فرما شود. می‌ترسید که مبادا ازولیعهدکاری بر خلاف انتظار سربزند. ولیعهد لبخند تمسخرآمیزی زد و چیزی نگفت. آغاجمال برای حفظ و حراست افسانه احتیاطات لازمه بعمل آورده بود و منجمله راه مخفی برای فرار دادن افسانه در صورت سوء قصدی در نظر گرفته بود. وقتی ولیعهد باتفاق دونفر از در غیر رسمی وارد منزل آغاجمال شد. اطراف خانه و صحن حیاط بیرونی را پراز لشگریان ماکوئی دید متغیر شد وآن وضع را یك نوع توهینی نسبت بخود تلقی کرد. خاصه که دل خوشی از ماکوئی‌ها نداشت وآنها را چه درتهران وچه درتبریز و سائر بلاددشمن‌خویش می‌پنداشت. این است که‌تا چشمش بآغاجمال‌افتاد پرسید این جمعیت مسلح را برای چه گرد آوردهٔ خیال کردی که قصد دارم افسانه را از دست تو بگیریم و اینها را بعنوان شمشیربند اینجاآوردهٔ؟

آغاجمال از مشاهده قیافهٔ غضب آلود و سئوالی که ولیعهد نمود مشوش‌شد تعظیمی کرد و گفت والاحضرت‌بهر کاری که بخواهند انجام‌دهند اختیار و قدرت دارند.

این سوارهای ماکوئی بفرمان‌شاه مارا تاتهران همراهی خواهند کرد وحال برای گرفتن حقوق‌وفوق‌العاده باینجا آمده‌اند.

خواجه برای تسکین خشم وجلب‌عنایت ولیعهد یکی از گماشتگان خود راپیش خواند وبصدای بلندگفت: بگو این‌ماکوئیها بروند وفردا صبح مراجعه کنند. ماکوئیها ازصحن خانه خارج شدند وطبق دستور قبلی

همه‌درسرطویله‌خواجه که‌همان نزدیکی بود جمع گشتند . لحظه‌ای بعدولیعهد برای بار دوم بادختریکه خود را فرزند محمد شاه و ناصر الدین میرزا را پسر سید باقر میخواند روبرو شد . ولیعهد مانند دفعه گذشته دنیا ومافیها را لختی فراموش کرده محو تماشای جمال بهشتی افسانه‌شد. افسانه‌زیباتر وشادابتر از سابق می نمود .

باردگر ولیعهد درعالم خیال تمام‌زنان‌ودختران خوبروئی‌را که‌دیده بوداز نظر گذراندونظیر افسانه را درمیان آنان‌ندید . مدتی بروی‌افسانه نگریست وعاقبت مسحور زیبائی وی شده لبخندی زد وگفت : آمده ام تفصیل ربودن و فرار ترا از زبان خودت بشنوم . آیا حقیقت دارد که تو با این دستهای لطیف‌تر از برك گل نقب زدی وفرار کردی ؟

عجب دلی داری که‌از دزدان نترسیدی وبا آنان دست‌بگریبان‌شدی ویکیراهم زخم زدی ! آفرین بتو شیر دختر !

ولیعهد بادقت تمام چشم بدهان افسانه دوخته سرگذشتش را گوش وتحسین میکرد . سخنان افسانه درگوش ولیعهد مانند زمزمه فرشتگان آسمان بود که دم ازعشق وعاشقی میزدند . چه صدای ملیحی ! چه بیان جذابی دارد این دختر ! دلش میخواست ساعتهابنشیند و زمزمه دلنواز افسانه را بشنود . از فکرش گذشت که لابد شهرزادهم لعبتی بدینسان بود که همه را مسحور شیرین زبانی خود میکرده .خوش بحال آن نیك بختی که این دختر همسری ویرا قبول کند . خدایا این‌دختر با این‌صورت‌وسیرت بیمانند نصیب‌چه کسی خواهدشد ؟

میگوید مرا قلبا دوست‌دارد از نگاهش هم‌مهرومحبت میبارد . هیچ زنی مرا تاکنون بدین شدت شیفته‌خود نساخته است حس‌میکنم که من هم دوستش دارم ولی افسوس که هرگز ازوصالش کامیاب نخواهم‌شد .دست روزگار سدبزرگی بین من واو بر پا داشته که نمیتوانم از آن بگذرم . البته نمیتوانم خانه وزندگی جداگانه وپنهانی برای‌وی تهیه کنم وبعنوان صیغه ازوصالش برخوردار شوم . ولی‌نه خودش و نه شاه راضی بدین کار نخواهند شد.

افسانه خودرا دخترشاه میداند وشاه‌هم ویرا فرزند خویش‌میخواند

آیا روزی از اسراریکه منجر بدین گمان گردیده آگاه‌خواهم شد.

شایدهم این افسانه راست میگوید وخواهر من است‌شایدحدس‌دایه پیرم صحیح باشد که میگفت ممکن است مادرم دوقلوزائیده وسکینه ماما بخاطر پول وانعام افسانه را برده ومرا جا گذاشته و بازی عوض کردن بچه راپیش آورده است اگر این‌حدس راست باشد که خواهرم است وچگونه میتوانم باخواهرم ازدواج کنم ولی خواه دخترسید باشد و خواه خواهرم درهرحال نمیتوانم اورا باندرون‌خود ببرم شباهت عجیبی که بمادرم داردهمیشه شاهدزنده‌ای‌خواهدبودومردم بادیدن روی او ویرا دختر محمدشاه ومهد علیا ومرا پسرسید خواهندشمرد.

اگرهم آزادش بگذارم که بهر کجا میخواهد برود و بهر کس مایل باشد شوهر کند در این‌صورت هرجا باشد اسباب پریشانی خیال و باعث گفتگوی مردم خواهد شد :

عجب معمای‌لاینحلی است !

ولیعهد نگاه دقیقی بروی افسانه نمود ودردل گفت حقیقتا هم بدختر سید نمی‌ماند چشم وابروی‌قاجارها را دارد آثار بزرك زادگی ازوجناتش میبارد بعد پرسید : چرا همراه فرستادگان سالار نرفتی ؟ شاید هم‌سالار تهران را فتح کرد وبه تخت نشست !

افسانه درمقابل لحن تمسخر آمیز ولیعهد زهر خندی‌زد و گفت . چه سئوالی است که‌میکنید . سالار دشمن پدرم محمد شاه است ومیخواست از وجود من برضدشاه وشما استفاده کند .چگونه میتوانستم بدشمن کسانی که دوست دارم کمك کنم.

ولیعهد تبسمی نمود و گفت گیرم که شاه را پدر خود میدانی ومهر و محبت فرزندی بوی داری اما مرا ازچه رودوست میداری مگرنه این‌است که‌میگوئی حق تراغصب کرده ام . گمان نمیکنم نسبت بمن محبتی در دل داشته باشی .

افسانه سرخ شدوجواب داد بجقه شاه‌قسم اینکه میگویم عین‌حقیقت است با اینکه ازشما جزرنج وآزار خیری ندیده ام وچه‌بسا شبها و روز ها که از ترس سوء قصد شما درتشویش وناراحتی گذرانده‌ام معهذا بدون

اینکه علت آنرا بفهمم محبت بی‌شائبه از شما بدل دارم که « باشیر اندرون شد و باجان بدر رود » .

ولیعهد مانندهر مرد دیگری که از شنیدن اظهار محبت زن غرور و نشاطی بهم میرساند ، خنده بلندی کرد و گفت :

— شوهر میکنی ومرا ازیادمیبری .

— هرگز شوهر نخواهم کرد .

— چطور آغاجمال ترا برای همین بتهران میبرد که شوهرت بدهند

— عرض کردم که شوهری اختیار نخواهم کرد .

— اگر من خودم خواستگاری بکنم چطور ؟ حاضری بعقد من درآئی ؟

افسانه تابناگوش سرخ شد وسر بزیر انداخت و لبخندی زد و جوابی نداد .

ولیعهد دردل گفت این دخترچشمش فقط بمن است ولی افسوس !

دقیقه‌ای بسکوت گذشت. ولیعهد باز بسخن درآمد و گفت :

آیاشنیدهٔ که حاجی میرزا آغاسی بشاه فشار می‌آورد تامرا خلع کنند وعباس میرزا را بولایت عهد منصوب نمایند . اگر مرا ازولیعهدی بر کنار کنند بازهم حاضری زن من شوی؟

افسانه بدون تامل جواب داد : من فقط وجود شمارا دوست دارم . ولختی خاموش ماند و گفت : عباس میرزا هرگز ولیعهد نخواهد شد زیرا مردم زیر بار نخواهندرفت وتمام ایران شورش خواهد کرد .

حاجی تمام کارهای مهم ومشاغل عمده دولتی را بهمشهریهای ماکوئی خودداده وآنهاهم ظلم وجوررا ازحدگذرانده‌اند . مردم می‌فهمند که اگر عباس میرزا ولیعهد بشود چون مادرش چهریقی یعنی همان ماکوئی است دیگرشمر جلودار ماکوئیها نخواهد شد ومردم ایران که جانشان از ستم و بیداد ماکوئیها بلب رسیده دست بشورش عام خواهندزد وبالطبع هوادار سالارخواهند شد .

ولیعهد ازاطلاعات سیاسی وافکار صائب افسانه تعجب کرد و پرسید حالا تودلت میخواهد که من ولیعهدباشم یاعباس میرزا ؟ افسانه گفت بمحض

رسیدن بتهران شاه‌را قانع خواهم کرد که ازفکر عزل شما و نصب عباس میرزا صرفنظر کند.

شاه از اوضاع مملکت خبر ندارد و نمیداند که مردم اعم ازرجال و بزرگان ویاتوده‌هـای عوام تاچه‌اندازه ازدست حاجی وماکوئیهادرزحمت وعذاب میباشند!

ولیعهد مدتی با افسانه راجع بموضوعهای مختلف صحبت کرد. هر مطلبی‌را پیش میکشیدافسانه رامطلع وآماده گفتگومیدید. درحینیکه‌می-خواست خانه خواجه رانرك گوید پرسید: - کی حرکت میکنید؟

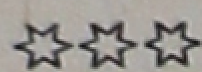
افسانه وخواجه هردوباهم جواب دادند. فردا یاپس‌فردا.

افسانه بلا فـاصله بروی ولیعهد نظر کرد تا تأثیر این جواب را ببیند ولیعهد قیافه افسرده و غمگین داشت. بی اختیار آهی کشید وگفت بامان خـدا.

اگریك کلمه میگفت که‌چند روزی صبر کنید افسانه‌راشادوخندان‌می-یافت ودراین صورت افسانه بهرنوعی بود خواجه را مجبور بتأمل وتوقف میکرد. ولی‌چنین سخنی نگفت وعازم حرکت‌شد. برای آخرین بارنگاهش بانظرمهر بارافسانه مصادف گشت‌وبی‌اختیارازفکرش گذشت وای بروزیکه مهرومحبت این‌دختر نسبت بمن‌مبدل بکینه وعداوت بشود!

افسانه درحینیکه ولیعهدرا بانگاه‌های پرمعنی خود بدرقه میکرد با خود میگفت این همه کبر و ناز توای ولیعهد تا روزی است که پایم بتهران برسد. امروز نخواستی بادوکلمه دل مرا بدست آوری‌وامیدوارسازی‌منتظر روزی‌باش که نقشه‌ها عوض بشود وتوبا عجزوالتماس خواستگارمن بشوی ومن باکبروبی اعتنائی نازبکنم!

بـا محبتی که شاه بمن دارد کـاری خواهم کرد که بقای ترا در ولیعهدی مشروط کند که مرا به همسری اختیار کنی تا تو شاه ومن ملکه باشیم و الا فلا...



موکب‌افسانه‌درمعیت‌یکصدوپنجاه سوارماکوئی‌وعده‌ای‌ازخدم‌وحشم

آغاجمال رهسپار تهران گردید .

آغاجمال وقتی مطمئن شد که ازطرف ولیعهد اقدامی برای جلوگیری ازحرکت ویا توقیف افسانه بعمل نخواهد آمد ، خواست سوارها رابرگرداند وفقط ده نفری راهمراه ببرد ولی علیخان ماکوئی فرمان شاه را بهانه کرده هرصدو پنجاه نفررا حرکت داد .

آغا جمال عجله داشت وقافله تقریباً چاپاری میرفت . دوماه بود که آغاجمال خبرصحیحی ازاوضاع تهران مخصوصاً حال مزاجی شاه نداشت . بهرمسافری که ازتهران عازم تبریز بود میرسید جویای احوالات میشدوهمه دریك موضوع متفق القول بودکه امید ببهودی شاه از بین رفته ومرغ اجل برفراز قصر نوساز« محمدیه » پرواز میکند . ساختمان این قصرشوم که اکنون خرابه‌های آن درشمیران بین تجریش واوین دیده میشود ناتمام بود که‌شاه بدستورحاجی میرزاآغاسی بدانجا انتقال یافت و ازآنجا هم بسرای جاودانی منتقل گردید .

آغاجمال بکسان خود سپرده بودکه هرچاپاروقاصدی راکه‌ازتهران عازم تبریز ببینند برضا ورغبت واگرنشد بزورواجبار بحضورش بیاورند . درآنزمان مسافرت بااسب وقاطرانجام میگرفت . قافله صبح‌زود بارمیکرد ویکسره میراند وعصری بمنزل میرسید . دریك منزلی زنجان تازه‌چادرها رابرپاکرده وآغا جمال مشغول نماز بودکه از بیرون صدای قیل و قالی بگوشش رسید .

مردی بالحنی گستاخانه‌فریاد میکشید که‌حق ندارید مرانگاه‌بدارید وزیرمختارپدرتان رادرمیآورد . من نوکرارباب شمانیستم...

آغاجمال بیرون آمد وغلام سفارت روس را شناخت . با هم آشنا در آمدند خواجه بگماشتگان خود نهیب زده وهمه‌را ازاطراف چادر راند و عنان اسب غلام سفارت راگرفت ومهربانی کرد وعذرهاخواست وگفت اینها تقصیر ندارند . من ازتهران نگرانم وسپرده‌ام چاپارهارا نزد من بیاورندتا خبری بگیرم . حال بگوببینم تهران چه‌خبربود وشاه درچه‌حالست .

غلام سفارت آغا جمال را خوب میشناخت وازقرب ومنزلت این‌خواجه دردربارشاه آگاه بود . علاوه برآن آغا جمال حق بزرگی بگردن وی

داشت بدینمعنی که برادراین غلام در چند ماه قبل خونی کرده و در طویله عباس میرزا بست نشسته و بشفاعت آغاجمال ازقصاص رسته بود .

غلام نمك شناس نگاهی باطراف انداخت وچون مطمئن شد که کسی درآن نزدیکی نیست گفت :

اگرقسم میخورید که بکسی بروز ندهید خبربس مهمی دارم که بتبریز میبرم . قلب خواجه بضربان شدیدی افتاد وجوابداد بجان شاه قسم که بغیر نخواهم گفت . غلام تبسم محزونی کردو گفت بهتربود که سوگند دیگری یادمیکردید .

شاه جان بجان آفرین تسلیم نمود و برحمت خدا رفت . وزیر مختار بمن وعده داده که اگرزودتراز چاپارهای دیگراین خبررا بتبریز برسانم پانصد تومان انعام بدهد . ازتهران تااینجا سه‌اسب زیرپایم سقط‌شده‌واین یکی راهم درمنزل جلوی اگرتا آنجا برسد عوض خواهم کرد وزیرمختار اکیداً قدغن کرده بودکه این خبررا بهیچکس نگویم ولی از شما بپاس محبتهائیکه درحق برادرم کرده‌اید نخواستم پنهان کنم ولی بتمام اولیاء و انبیاء قسمتان میدهم که بکسی نگوئید تامبادا زودترازمن بتبریز برود ـ فعلا خدا حافظ !

غلام سراسب رابرگردانید وشلاقی کشید دریك چشم بهمزدن ازنظر ناپدید شد . آغاجمال آشفته وپریشان وحشتزده وهراسان بچادر برگشت. بی اختیار گفت اناالله وانا الیه راجعون محبتهائی راکه ازشاه دین‌پناه دیده بود بخاطر آورد و اشکش جاری شد و در همانحال بیاد افسانه افتاد . شاه که یگانه پشت و پناه افسانه بود از میان رفت و اکنون افسانه ماند و یك تسبیح دشمن. آیا ممکن است‌ولیعهد پیکی بدواند و افسانه راازنیمه راه برگرداند .

بعید نیست !

کیست که من بعد ازافسانهٔ یتیم حمایت کند ؟ خواجه مدتی فکر کرد وبالاخره ازجا بلند شد وباخود گفت افسانه امانتی بود که شاه مرحوم در دوران زندگی بدست من سپرده بود حال که ازدنیا رفته تاجان دربدن‌دارم درحفظ وحراست این امانت خواهم کوشید . تصمیم گرفت که‌افسانه‌راهرچه

زودتر بتهران برساند واگر شاه وصیتی درباره‌اش کرده باشد قبل از رسیدن دیگران عمل کند. بدیهی است که تعجیل درحرکت با بودن صدوپنجاه سوار ماکوئی امکان پذیر نبود.

خواجه مصمم شد بهرقیمتی هست سوارها را از سروا کند خاصه که میترسید سوارهای ماکوئی پس از اطلاع از فوت شاه وسقوط حاجی قافله را غارت کنند. سرکرده سوارها را خواسته از قول شاه وازجانب خود قدرانی کرد ووعده خلعت وانعام داد و گفت چون راه از زنجان تا تهران امن است وانگهی حسب الامر شاه باید تعجیل کند لذا خوب است که سوار-های ماکوئی بتبریز مراجعت کنند وبلافاصله علاوه کرد که ازطرف شاه بهر سواری پنجاه تومان وبسر کرده آنان پانصد تومان انعام میدهد.

سرکرده ماکوئیها که اشتیاق بیحدی بدیدن تهران وخوشگذرانی-های آن داشت بعذر اینکه علیخان ماکوئی «سردار کل عساکر منصوره آذربایجان» امر کرده است که تاتهران درر کاب آغاجمال باشند جداً ازمراجعت بتبریز امتناع ورزید.

این مرد شنیده ودرست هم شنیده بود که ماکوئیها بپشت گرمی حاجی میرزا آغاسی درتعدی بجان ومال حتی نوامیس مردم آزاد هستند وهرچه بخواهند میکنند وکسی جرئت ندارد حتی بپست ترین مهترماکوئیها بگوید بالای چشمت ابرواست. مرد بچشم خود دیده بود که آشنایان ماکوئیش حتی بی‌عرضه‌هائیکه بقول خودشان لیاقت آنرا نداشتند که «جودومال» را تقسیم کنند پس ازیکی دو سال توقف درتهران باثروت سرشار و زنهای گلعذار بولایت برمیگردند. آری درایران ازدیرزمان رسم براین بود که اطرافیان واعوان یك وزیر چندروزی بهرکار زشتی دلیر بوده ودمارازروزگار مردم کشیده ومجازاتی ندیده‌اند درزمان صدارت حاجی میرزا آغاسی هم اقبال اقبال ماکوئیان بود وبس. اصرار خواجه بجائی نرسید وهیچگونه تهدیدوتطمیع درسر کرده ماکوئی تأثیری نبخشید.

عاقبت خواجه گفت که بقیه راه را چاپاری خواهد رفت وروزی دو بلکه سه منزل طی خواهد نمودو بنابراین مسئول سقط‌شدن اسبهای سواران نخواهد بودسر کرده ازرو نرفت وجوابداد:

که ازاین حیث هم باکی نیست زیرا مردم ازجان ودل به ماکوئیها اسب می فروشند وحتی «همینطوری» میدهند والبته جناب حاجی خسارت‌های وارده رایك بر صد جبران خواهد کرد. آن شب آغا جمال صلاح ندید که افسانه را از خبر فوت شاه آگاه کند.

صبح روز دیگر قافله طبق معمول براه افتاد سرکرده ماکوئی پیشاپیش قافله خوش خوش میراند ودرعالم فکر وخیال خود رادر بهشت تهران میدید. بمال ودولت وزنهای خوشگل که درتهران منتظرش بودند فکر میکرد ولبخند میزد. گاهی هم جام شرابی سر میکشید و بنای عربده جوئی میگذاشت از همشهریهای خود شنیده بود که «عراقیها» (فارسها) بقدری ترسو هستند که ماکوئی با صد بلکه دویست و سیصد عراقی میجنگد و غلبه میکند.

فکر میکرد که باید یك هفته بعد از ورود بتهران چنین جنگی راه بیندازد تا از عراقیها زهره چشم بگیرد واسم در کند راستی اگر ماکوئیها نبودند شاه چه میکرد؟

حاجی بیك (پسرعمویش) تعریف میکرد که یك روزخودش به‌تنهائی قداره کشید و با دویست سرباز ملایری طرف شد چند نفرشان را زخم زدو همه رامجبور بفرار کرد. بعدهم که ازطرف حاکم دویست سرباز دیگر برای دستگیری وی فرستادند از یك نگاهش همه ترسیدند و جرئت نکردند جلو بیایند تا بالاخره خودش بطرف سر طویله حاجی براه افتاد ودرآنجا بست نشست و دو روز دیگر بیرون آمد.

سرکرده عوام غرق این افکار شیرین بود که ازطرف مقابل دو نفر سوار پیدا شدند که بتاخت میآمدند. فرستاد هردورا آوردند.

شناختشان. ازهمشهریهای ماکوئی خودش بودند که ازمقربین درگاه حاجی میرزا آغاسی بشمار میآمدند.

ـ به به چه تصادفی! شما کجا اینجا کجا؟همه ماکوئیها بتهران میروند من از از شوق تهران خورد وخواب ندارم.

شما چرا بهشت تهران راگذاشته به جهنم" تبریز میروید؟

سوارها نگاه محزونی بروی هم انداختند.

یکی ازآن دومن باب اظهار تاسف بحال سرکرده‌سرخود را بچپ و

راست حرکت داد و گفت:

آن بهشت جهنم شد. حال تو ببوی کباب میروی ولی خواهی دید که خرداغ میکنند. ورق برگشت شاه برحمت خدا رفت. حاجی میرزا آغاسی فرار کرد ودربدرشد.

ماکوئیها پراکنده و متواری وهریك بسوراخی رفتند. تا دیروزیك ماکوئی صد عراقی را میزد. امروز یك عراقی از کمرصد ماکوئی اسلحه باز میکند. مردآه سوزانی کشید رفیقش هم بوی تاسی کرد وهردوگوئی قبلا تبانی کرده باشند باهم گفتند بیچاره شدیم!

آب سردی بسراپای سرکردهٔ بهت زده ریختند. گلویش خشك شد و با لحن مایوسانه پرسید: حال شما کجا میروید؟

ماهمینقدر خوشحالیم که از تهران خراب شده سرسالم بدر بردیم. هرچه داشتیم کسبه بازاریها بزوراز دستمان گرفتند ولختمان کردند حال هم باصراد سرداران ماکوئی به تبریزمیرویم تابه علیخان ماکوئی یعنی همان «سردار کل عساکر منصوره» خبردهیم تا هرچه زود است از تبریز فرار کند وسوارهای خود را متفرق سازد تابروز همکاران خود گرفتار نشود.

سرکرده نامراد آنچه باید بفهمد فهمید قصرهائیکه از آمال و آرزو در تهران ساخته بود فروریخت.

ایکاش دیروز پیشنهاد آغا جمال را قبول میکردم وبا عزت و آبرو به تبریز بازمیگشتم.

بیچاره بخودم پانصد تومان انعام میداد. حالا دیگر روندارم باوی روبرو بشوم ولی بادست خالی چگونه به تبریز برگردم واز آنجا بولایت بروم وعده‌هائیرا که باقوام وخویشاوندان داده بودم چکنم. بیکی خرج سفر مکه، بدیگری خرید خانه بسومی جهیزیه سرشار وعده داده بودم که از تهران بفرستم. سرکرده ماکوئی مدتی از بخت بد خود نالید. آرزوهائیرا که از سفر تهران داشت همه را برباد رفته دید وبالاخره بدین نتیجه رسید که باید از همان جا عنان اسب را بسوی تبریز برگرداند و خواجه را بحال خود گذارد. ناگهان فکری بخاطرش رسید و چنان مشغول ومسرورش کرد که

اسب را نگاهداشت ولبخندی زده با خود گفت که در ایران همیشه بعد از فوت شاه مدتی هر که هر که میشود ودر این دوران هرج ومرج هر کس هر چه خواست میکند. چرا من این کار را نکنم؟ آیا بهتر نیست همین قافله را غارت کنم و بار خود را بسته به تبریز و از آنجا به ماکو بر گردم. این خواجه مسلماً پول زیادی همراه دارد زنها هم بلاشك از خانمهای متشخص و دولتمند میباشند که دارای جواهرات گرانبهائی هستند! منظره غارت قافله و شیون و نفرین زنها در نظرش مجسم شد ندای وجدان زبان به ملامتش گشود بیاد حلال و حرام و حساب و کتاب روز محشر افتاد و لختی مردد ماند و حتی ابرو درهم کشید ولی بزودی مانند تمام دنیاپرستان که برای توجیه اعمال زشت خود دلائلی میتراشند در دل گفت که مسلماً تمام راهها بعد از فوت شاه ناامن شده خلاصه راه تبریز بتهران که شکی در ناامنی آن نیست بنابراین اگر قافله آغاجمال را من غارت نکنم قطعاً دیگران غارت خواهند کرد در صورتیکه من حقی هم بگردنش دارم ولی دیگران ندارند وانگهی این کار را با ملایمت انجام میدهم و در آخر عمر هم ازوی حلالیت میطلبم .. خدا رسانده دیگر چرا معطلی؟. ترتیب حرکت قافله از همان تبریز بدینسان بود که تقریباً هزار قدم جلوتر از همه بیست نفر سواران ماکوئی بعنوان دیده‌بانی از دو طرف جاده میراندند. سر کرده ماکوئی با بقیه سواران خود پیشاپیش قافله میرفت. بفاصله صد قدم از سوارها قسمت بارو بنه حرکت میکرد. آغا جمال با افسانه و سائر کسان خود بفاصله کمی پشت سر بنه جای داشتند وآخرین قسمت قافله را سوارها و نوکرهای شخصی آغاجمال تشکیل میدادند.

افسانه بیشتر راهرا با کجاوه طی میکرد ولی گاهی که حوصله‌اش از کجاوه نشینی سرمیرفت سوار بر اسب میشد و باآغاجمال ازدیگران فاصله میگرفتند و صحبت میکردند.

افسانه آنروز هم سواراسب بود ودر کنار آغاجمال میراند و از تغییر حالت خواجه تعجب میکرد و پیاپی علت آنرا میپرسید. آغا جمال از غروب روز گذشته که خبر فوت شاه را شنیده بود سخت غمگین و پریشان شده و قادر هم نبود که راز درونی را در ظاهر منعکس نسازد.

هرچه افسانه میپرسید که علت این تغییر حال چیست و چرا خواجه غصه‌دار و اندیشناك است آغاجمال جواب درستی نمیداد. هر دو ساکت و متفکر میراندند ولی روحیه و افکار متفاوتی داشتند: آغاجمال بآتیه تاریك و شاید هم خطرناك خود و افسانه فکر میکرد و رنج میبرد و آه میکشید افسانه برعکس وی غرق افکار شیرین خود بود هرچه بتهران نزدیکتر میشدند برنشاط و مسرتش میافزود. ملاقات باپدر را مجسم میکرد که چگونه شاه ویرا درآغوش خواهد کشید اشکهای ذوق و شادیش را بادست خود پاك خواهد کرد وآنوقت از افسانه خواهد پرسید که چه آرزو دارد تا انجام دهد و افسانه هم مدتی ناز کرده وبالاخره خواهد گفت که آرزو دارد ملکه آتیه ایران بشود. فوراً چاپارهای بادپائی از تهران روانه‌تبریز وولیعهد را باآن کبروغرورحاضر کرده دست‌افسانه‌را دردست وی خواهند گذاشت. افسانه در امور مملکتی دخالت خواهد کرد و هوش و استعدادخدا- دادیش را ثابت خواهد نمود. هرصحنه شیرینی راکه از آتیه خود مجسم میکرد لبخند نمکینی میزد ناگهان دو نفر سوار ماکوئی از طرف مقابل نمایان گشتند اینها همان دونفری بودند که خبر فوت شاه و پریشانی حاجی میرزاآغاسی را بسر کرده ماکوئی گفته و ویرا بخیالات انداخته بودند.

خواجه که یقین داشت سوارهای‌مزبوراز فوت شاه خبردار ندخواست آنها را ندیده بگیرد تا مبادا افسانه خبر مرك پدررا بشنود ولی تقدیرکار خودرا کرد. سوارها خود جلوآمدند و خواجه را شناختند و از قیافه ماتم زده‌اش پی بردند که از مرك شاه آگاه است و لذا تسلیتش گفتند وآنچه‌از اخبار تهران داشتند تحویل دادند ودر خاتمه از نظر اظهار ارادت‌وخلوص توصیه کردند که‌آغا جمال فوراً سواران ماکوئیرا مرخص کند و خود رابه پناه سلیمان خان رئیس ایل افشار زنجان بکشد و منتظر روشن شدن افق تاریك باشد. یکی از آن دو درحینی که‌میخواستند خداحافظی کنند. آهسته بآغاجمال گفت که مسلماً سوارهای همراه قافله خود ازرفتن بتهران‌منصرف خواهند شد و خوب است آغاجمال احتیاط را از دست ندهد و مراقب باشد تا مبادا سوارها دستبردی بزنند. دونفر سوار مزبور خداحافظی کردندو رفتند و چیزی ملتفت نشدند ولی آغاجمال متوجه بود که‌روبنده سفیدافسانه

از اشك چشمش تر و از خراش ناخنهایش خونین شده‌است .

همینکه سوارها دور شدند افسانه گریه را سرداد و چنان ناله کرد که آغاجمال نیز باهمه خودداری بگریه در آمد .

افسانه در حالیکه رخسار خودرا باناخن میخراشید و اشك میریخت سر بآسمان بلند کرده و گفت : خدایا چرا مرگم نمیدهی تا از این‌همه رنج و عذاب راحت بشوم .

پس از آن همه محنت ومصیبت دل بدان‌خوش کردم که عما قریب‌همه را در حضور پدر فراموش خواهم کرد .

طعم محبت مادر نچشیدم روی پدر را جز چند روزی ندیدم حال‌چه خاکی بسر کنم . بکجا و به که پناه ببرم کیست که من‌بعد از من حمایت کند . تمام آرزوهایم بامرك‌شاه‌مدفون گردید. مرا زنده نخواهند گذاشت..

میگفت و میگریست و درعین حال بسر نوشت شوم وآتیه تاریك‌خود فکر میکرد .آیا ولیعهد با من چه معامله خواهد کرد ؟ او مرا فرزندشاه نمیداند بلکه‌مدعی دروغگوئی میشمارد که دشمنانش‌درمقابل‌وی‌تراشیده‌اند. تا مقام ویرا متزلزل کنند .

ولیعهد از شاه ملاحظه میکرد حال آزاد شد و هر کاری بخواهد قدرت انجامش‌را خواهد داشت قلب نازکش ازغم ووحشت دمبدم فشرده‌تر میشد در آن لحظه حال آغاجمال بدتر از افسانه بود.

بزبان افسانه را دلداری میداد ولی فکرش بموضوع مهمتری‌مشغول بود . فکر می کرد اگر سواران ماکوئی طغیان کنند و دست بغارت قافله بزنند چه باید کرد . از عاقبت کار میترسید و بر خود می‌لرزید . در همین حین متوجه شد که قسمت پیشرو قافله متوقف شد و بلافاصله‌یکی از نوکران خود را دید که دربیست قدمی سواره ایستاده و بملاحظه احترام زنها جلو نمیآید ولی آغاجمال را بسوی خود میخواند . این نوکر از همان تبریز طبق دستور رابط بین آغاجمال و سرکرده سواران ماکوئی بود و اینها مطالب خود را بتوسط وی بآغاجمال میگفتند .

خواجه وحشت زده جلورفت و قبل از اینکه نوکرش بسخن درآید پرسید چرا قافله متوقف شد . نوکر که سخت آشفته و پریشان بنظرمیرسید

تعظیمی کرد و گفت عزت‌الله خان سر کرده ماکوئیها عرض می کند که مردم زنجان شورش کرده و شهر بهم خورده و ایلات اطراف راهرا بریده‌اند ولذا باید قافله در همین جا منزل کند تا ببینیم چه میشود. نوکر جلوتر آمد و سرفه کرد و اضافه نمود که بنظرم ماکوئیها میخواهند از همین‌جا مراجعت کنند و قبل از مراجعت دستبردی بزنند. ازفکر آغاجمال بی اختیار گذشت آمد بسرم از آنچه میترسیدم. در یك طرفة‌العین پولها وجواهرات واقمشه گرانبهائیرا که‌همراه داشت در نظر گذراند دید که‌تمام‌ثروت‌هنگفت خود را همراه دارد که اگر ماکوئیها ببرند خودوافسانه هردو گداخواهند شد. خدایا خودت بدادبرس! من خودم جهنم ولی این دختر یتیم که‌پدررا از دست داده حال اگر ثروتش را هم ببرند چه روزگاری خواهد داشت.

نوکرش را عقب سرکرده فرستاد و بحضورش خواست و همان دم دید که یك عده از سوارهای ماکوئی که جلوتر از همه بودند از اسبها پیاده شدند عده دیگر دور باروبنه راگرفته بارها را بزور واجبار بزمین میریزند یکدسته هم برگشته و معلوم است می‌خواهند دور بزنند تاازعقب سرقافله سردرآورند.

شکی نماند که ماکوئی‌ها می‌خواهند قافله را در میان بگیرند و غارت کنند. آغاجمال خودرا نباخت.

فوراً دستور داد تا چادرهای‌مخصوص‌زنهارا برپاساختند و کجاوه‌ها را نزدیك چادرهاآوردند و مسافرین را پیاده کردندآغا جمال جواهرات و اموال قیمتی را در کجاوه‌ها حمل می کرد و فقط چندنفر از نوکرهای محرمش از این رازآگاه بودند. مانند همه‌روزچادرهای مخصوص‌اندرون را با تجیر محصور نمودند وچادر خودآغاجمال را درچندقدمی‌دائر کردند.

آغاجمال احتمال خطر را بافسانه اطلاع‌داد وتأکید کرد که‌اگرسرو صدائی شنیدند وحشت نکنند و درهمان حال لبخندی زده با لحن اطمینان بخشی گفت‌کاری خواهم کرد که این سر کرده بی‌شعور ماکوئی از کرده پشیمان بشود و تا عمر دارد نتواند ازخجلت سر بلند کند. بعدکریم را بگوشه کشید ودستور هائی داد.

دوساعت بیشتر بغروب نمانده بود. سرکرده ماکوئی درآمدن بحضور

آغا جمال عمداً تأنی میکرد و آغا جمال از دور می‌دید که وی چگونه از مقابل سوارهایش می گذرد وسخنانی می گوید ودستورهائی می دهد . سوارها ازاسب پیاده شده بودند ولی هیچکس زین از اسب برنگرفته بود.

سرکرده ماکوئی سابقا تشریف بحضور خواجه‌شاه‌را افتخار میشمرد و بمحض احضار حاضر میشد ولی آنروز آغا جمال یك ساعت انتظار کشید تا بالاخره سروکله عزت‌الله خان از دور پیدا شد آغا جمال با نهایت تعجب دید که چند نفر هم خورجین هائی بدوش گرفته همراه خان میآیند . وقتی خان رسید بی پروا وخنده کنان گفت که چون امشب جا ومنزل حسابی نداشتم لذا تصمیم گرفتیم که مهمان شما با شم وشب را درچادور شما بصبح برسانم تبسم مرموزی برلب های آغاجمال نقش بست و گفت قدم بالای چشم ولی دراین صورت باید چادر را قدری دورتر بزنیم تا ازآنها دور باشیم . خان خندید و بالحن تمسخر آمیز جواب داد مهمان خر حاجبخانه است!

خورجین های سنگین خان را بداخل چادر آوردند. سرکرده ماکوئی دیگر آن ادب و کمال سابق را نداشت رفتار و گفتارش سخت بی ادبانه بود.

چون داخل چادر کمی تاریك بود لذا آغا جمال دستورداد تا فرشی بیرون انداخته و با مهمان خود بروی آن نشستند خان متوجه شد که پنج شش نفر نوکرهای آغا جمال همه مسلح و تمام یراق یکی یکی آمدند و درچند قدمی چادر صف بستند .

از دیدن آنها ابرو درهم کشید با خود گفت شاید این خواجه دامی گسترده وخیالی دارد . بصدای بلند یکی از نوکرهای آغا جمال را پیش خواند و گستاخانه امر کرد که برود وچند نفر از دهباشی های سواران را بیاورد .

نوکر حیرت زده بروی خواجه نگاه کرد و آغا جمال هم گفت چرا معطلی برو وفرمایش خان را انجام بده ودهباشی ها را بیاور .

آغا جمال آغاز سخن کرده پرسید که مگر خان چه اخباری شنیده بود که تصمیم گرفت قافله را در وسط بیابان متوقف سازد وحال آنکه بیش ازیك فرسخ تا زنجان نمانده ؟ خان جواب داد که راه نا امن است واحتمال زدوخورد میرود چون شب در بین بود لذا صلاح دید که این قسمت را صبح

طی کنید.

آغا جمال حس کرد که خان دلیل قانع کننده ندارد و لذا صحبت را دنبال نکرد. خان لحظه ای خاموش ماند و بعد گفت که چون ممکن است فردا جنگی در بگیرد لذا آغا جمال باید مبلغی بسوارها انعام بدهد تا فردا با جان و دل جلوی گلوله بروند.

خان میخواست بجا و مکان پولهای آغا جمال پی ببرد تا خود در موقع غارت قافله بیدرد سر پولها را بچنگ بیاورد.

در این اثناء دهباشی هائی که خان طلبیده بود آمدند و در اطراف مقابل نوکرهای آغاجمال قرار گرفتند. آنها هم همگی مسلح بودند آغا جمال تا چشمش بدهباشی‌ها افتاد کریم را پیش خواند و گفت فوراً هر پنج نفر سوار بشوید و از نزدیکترین آبادی چند مرغ و بره بخرید تالااقل کبابی برای این میهمانهای عزیز تهیه کنیم.

خان در دل خود بساده لوحی آغا جمال خندید که چطور احساس خطر نکرد و مستحفظین معدودی را هم که داشت بخارج فرستاد.

آغا جمال پرسید که چه مبلغی بس میکند خان که قبلا حساب‌ها بهائی پیش خود کرده بود جواب داد صد تومان بهر سوار دویست تومان بهریك از دهباشی ها و هزار تومان بخودش پولی که خان میخواست فوق العاده زیاد بود.

خواجه بنای چانه زدن راگذاشت و تکلیف کرد که بنصف این مبلغ قناعت کنند تا بعد در تهران ازخجلت همگی در آید.

خان که منظورش دانستن جای پولها بود راضی شد و برای اینکه خواجه را نرم کند گفت سردار کل درحین اعزام سوارها دستور داد که تا تهران دیناری ازشما نگیرم ولی چه باید کرد؟ سوارها پس ازشنیدن خبر فوت شاه متوجه شده‌اند که از اینجا تا تهران را باید جنك کنان جلو بروند و با هزاران خطر جانی روبرو بشوند این است که می خواهند لااقل پول خون خود را بعنوان انعام از شخص شما بگیرند والا من خود پول زیادی همراه دارم. خان اشاره بخورجین های خود نمود و گفت تمام اینها از مسکوکات طلاو نقره‌است که بعنوان پیشکشی برای جناب حاجی وسائر بزرگان تهران میبرم. هوا تاریك میشد و آغا دست بدست میکرد. بالاخره خان با

لحن پرخاش تأکید در تعجیل کرد . آغاجمال برخاست و بچادر زنها رفت و پس ازمدتی معطلی برگشت و گفت که پولهای ما ازطلا و نقره جزو بارو بنه است ولی هرچه گشتم کلیدهای صندوقهای پول را پیدا نکردم شاید گم شده ویانزد کریم مانده است . صبر کنید تا کریم برگردد خان حرف های خواجه راباور نکرد ازجا بلندشد وقیافه خشمناکی بخود گرفت‌رو بآغاجمال نعره کشید : مارا مسخره کرده یاخودت‌را مواجب وانعام سوارهارا بده که میخواهیم بتبریزمراجعت کنیم . بگوزنهاازچادرخارج بشوند تاخودم بگردم وکلیدهارا پیدا کنم آغا جمال با وحشت و حیرت ساختگی گفت بارك الله ، اینطوردستور سردار کل رااجرا میکنی . مگر مملکت صاحب ندارد . خان از کوره دررفته فریاد میکشیدوخود بادهباشیها پشت تجیر آمد ودادزد که زنها زود ازچادر بیرون بروند .

آغاجمال قبلا جواهرات خودرا بین‌زنها توزیع کرده بود که آنهاهم لای جامه‌های خود پنهان ساخته بودند . خان وقتی بادهباشی‌ها واردچادر-های زنهاشدند جزچند تکه‌قالی وبعضی رخوت واسباب زنانه چیزی ندیدند وبیرون‌آمد . خان بدون اعتنا بآغاجمال روبدهباشی ها کرد و گفت هرچه هست بار کنید وراه بیفتید . فوراً چند قاطرهم برای بار کردن‌خورجینهای خودم باینجا بیاورید . هوا بکلی تاریك شده بود وآغاجمال ازدوردرنور شمع‌ها میدیدکه چگونه سواران ماکوئی‌تمام اموال اورا بارمیکنندصدای زنگهای بزرك و کوچك مالها بافریادهای‌فحش و ناسزای سواران وچار-پاداران وشیهه اسبان وقاطران بهم‌آمیخته بود . خان پیاپی دستورمیدادو ناسزا میگفت و نعره میکشیدکه عجله کنند .

آغا جمال دیدکه تمام بنه را بارکردند وسرمالها را بطرف تبریز برگرداندند و حتی اسب ها و قاطر های مخصوص سواری و کجاوه های اهل قافله را خارج کردند تا یدك بکشند و با خود ببرند . جلو خان رفت و باتضرع وزاری گفت اقلاچند اسب برای من باقی بگذارید تابتوانم‌زنهارا بشهر برسانم .

خان نگاه غضب بخواجه کرد و گفت فضولی موقوف !

ازچادرزنها صدای شیون وفغان بگوش میرسید ، فقط افسانه‌ساکت

وخاموش بود وازروزنه تجیرمنظره را تماشا میکرد . یکی ازدهباشی ها چهارقاطرقوی هیکل نزدیك چادر آورد و بخان گفت همه را بار کردیم و فقط خورجینهای شما مانده است .

خان‌فرمان حرکت‌داد وخود سواراسب‌شده دستورداد خورجینهایش راباز کنند تاهمراه خودش باشد . سه‌قاطررا بار کردند و بقطار کشیدند . همینکه آخرین‌قاطررا جلو کشیدند ناگهان ازدور برقی بدرخشید وبلافاصله صدای شلیکی بگوش رسید !

شلیك‌تفنك شدیدتر شد . خان‌وحشتزده بروی دهباشیها نظر کردولی درنورضعیف شمع نتوانست بانگاه استفهام کند وبالحنی لرزان وهراسان پرسید این‌شلیك چیست ؟ ازدورصدای نعره وفریاد بگوش میرسید وصدای تیرقطع نمیشد . لحظه پراضطرابی برخان واطرافیان گذشت . همه‌نگران وپریشان بودند ونمیدانستند چه بکنند .

مالهای قافله که‌گوئی احساس خطر کرده بودند با شدت تمام شیهه میکشیدند وسم‌هارا بزمین میکوبیدند . خان بیکی ازدهباشی ها نهیب زد وگفت آخر بروببین چه خبراست .

دهباشی‌شلاق براسب کشیدولی هنوز بتاخت‌در نیامده بود که‌چندسوار را درمقابل خوددید وباآنها نزدخان برگشت .

این‌چند سوارهمان کریم وسایر نوکرهای آغاجمال بودند که‌میتاختند فریاد میزدند افشارها آمدند سوارهای‌افشاررسیدند . دوهزارسواراز پشت تپه‌میآیند . فرار کنید . خودرا نجات‌بدهید !

این چند سوارچنان وحشت‌وهراسی درقافله برپا کردند که‌سوارهای جلودار بدون اینکه منتظر فرمانی ازطرف خان شوند سراسبها را بطرف تبریز برگرداندند وبتاخت درآمدند . آنهائیکه بنه‌را درمیان گرفته‌بودند همه‌را رها کردند وبرفقای‌خود تأسی‌جستند . فراریان باقیافه‌های وحشتزده شلاق باسب‌میکشیدند وازبیست قدمی‌خان بتاخت ردمیشدند . دهباشهائیکه نزدیك خان بودند فرار کردند .

فقط یك‌نفرازآنها که نزد خان‌مانده بودفریاد برآورد الان‌میرسند چرا معطلی مگر از جانت سیر شدهٔ ؟ و خود شلاق کشید و از ورطه

بیرون جست خان دیگر توقف را جایز ندید و با غیظ و حسرت بیار و بنه بار کرده قافله ومخصوصاً به خورجین های پر از پول خود نگاه کرده سر اسب را بر گرداند.

ولی هنوز ازمحوطه چادرها دور نشده بود که تیری صدا کرد و اسب خان درغلطید وخودش نقش زمین شد این گلوله راخود آغاجمال بکله اسب خان زده بود.

بفرمان آغا جمال نوکرها ریختند ودست و پای خان را بستند وری را در گوشهٔ انداختند.

چند نفر از نوکر های آغا جمال بکمك چار پاداران مالها را که از صدای شلیك وهیاهو باطراف پراکنده شده بودند جمع آوری کردند و بارها را فرود آوردند. کریم با سه چهار تن از سوار های کار آزموده بقدر نیم فرسخ عقب فراریان تاختندو با شلیك تفنك بیش از پیش فرار شان دادند.

ساعتی بعد آغاجمال افسانه‌را بچادرخود آورد وخورجینهای پر از پول خان را نشان داد و گفت خدا با ماست هیچ گمان نداشتم که نقشه من برای ترساندن وفراردان ماکوئیها بدین خوبی بگیرد ونتیجه دهد.

افسانه که هنوز تحت تأثیر خبر مرگ شاه بود لبخند محزونی زد و سخنی نگفت.

علاوه برخورجین های پول اموال واثاثیه زیادی از ماکوئی‌ها بجا مانده بود.

قافله شب را دروسط بیابان بسر برد صبح روزدیگر که بطرف زنجان براه‌افتاد، حسب الامر آغاجمال خرلنگی بسر کرده‌ماکوئی دادندورهایش کردند تاخودرا بسوارهایش برساند. بدون مواجهه باحادثه وارد زنجان شدندولی درزنجان اخبار تازه‌شنیدند که‌همه‌ومخصوصاً افسانه‌را سخت‌مضطرب و پریشان‌ساخت.

خبر فوت شاه بزنجان رسیده وشهربهم بر آمده بود. بازار ها در ظاهر برای سوگواری ولی درحقیقت از ترس وقایع ناگوار تعطیل بود. مردم در انتظار اخبار تهران و تبریز ساعت شماری میکردند. هر آن

انتظار می‌رفت که خبر وحشت اثری برسد و شهر دستخوش هرج و مرج و تاراج گردد.

همه مضطرب و نگران بودند حتی بیم آن میرفت که مردم برحاکم شهر بشورند.

آغا جمال پس از آنکه با آن حیله و تدبیر سواران ماکوئی را از سر باز کرد تصمیم گرفت که قسمتی از بنه و همراهان خود را موقتاً در زنجان گذاشته و خود با افسانه چاپاری رهسپار تهران بشوند تا قبل از ورود ولیعهد از هر وصیتی که شاه مرحوم درباره دخترش کرده باشد آگاه گشته بدان عمل کنند.

ولی تدبیر با تقدیر جور در نیامد. آغا جمال با اینکه دوستان متشخصی در میان بازرگانان و بزرگان زنجان داشت بخانه هیچیک نرفت و در کاروانسرائی بطور ناشناس منزل کرد تا کسی از ورود و خروجش آگاه نگردد.

در آن زمان که مسافرت با اسب و قاطر صورت میگرفت قافله ها برای رفع خستگی مسافرین و مالها دوسه روزی در زنجان و همچنین سایر شهرهای بین راه توقف میکردند.

آغاجمال با بیصبری تمام منتظر این توقف دوروزه شد ولی شب روزیکه میخواست از زنجان حرکت کند اخبار وحشت انگیزی شنید که در نتیجه مجبور شد موقتاً از حرکت منصرف بشود. در شهر شهرت یافت که سیف الملوك میرزا فرزند ظل السلطان که بجرم کارهای سابق درقزوین توقیف بود از زندان رهائی یافته و شاهسونها و سائر ایلات اطراف قزوین را دور خود جمع کرده و بر اطراف قزوین مسلط شده و مدعی تاج و تخت ایران گردیده است. آغاجمال این شاهزاده جسور و بی باك را میشناخت و میدانست که سر پر شوری دارد و سالها است که در سودای سلطنت شب را بروز میآورد و روز را بشب میرساند. بتحریك و تشویق همین سیف الملوك میرزا بود که پدرش ظل‌السلطان پس از فوت فتحعلیشاه در تهران مدعی تاج و تخت شده بسلطنت نشست و چهل روز بنام علیشاه ـ عادلشاه فرمانروائی نمود.

محمدشاه مرحوم پس از تصرف تهران ظل السلطان را بقلعه اردبیل

فرستاد و پسر ماجراجویش یعنی سیف الملوك میرزا را که فقط سیزده سال از پدرخود کوچکتر بود درقزوین زندانی کرد شاهزاده جاه طلب دردوران طولانی زندان یك آن هم ازسودای سلطنت غافل نبود بطوریکه ازمخارج حلق ودلق خود میکاست و برای روزیکه در انتظارش بود پول ذخیره می کرد . روزیکه از زندان آزاد شد سه هزار اشرفی داشت که با هزاران خون دل صرفه جوئی کرده بود . کسان سیف الملوك میرزا راه بین قزوین وزنجان را بریده متعرض قوافل میشدند وشاهزاده از هرکس پول میگرفت رسیدی میداد تابعد از جلوس بتخت سلطنت ازخزانه عامره کار ـ سازی دارد .

آغاجمال درمیان دو آتش گیر کرده بود اگر به تبریز برمیگشت خود باافسانه دچار ولیعهد میشدند والبته موی دماغی مانند افسانه رابحال خود نمیگذاشت و اگر رهسپار تهران میشدند با آنهمه پول و جواهراتیکه همراه داشتند بدست سیف الملوك میرزا گرفتار میشدند . آغا جمال که بقصد اقامت دائمی به تهران میرفت تمام جواهرات و نقدینه خود را همراه میبرد .

پس ازفرارسر کرده ماکوئی که خورجینهایش را باز کردند ده هزار سکه طلای باجاقلو که از طرف سردارکل بپیشکشی بتهران ارسال میشد بدست آوردند . چند خورجین هم پرازمسکوك نقره بود ..

چند روزی در زنجان لنك کردند . ازحرکت ولیعهد بتهران خبری بگوش نمیرسید . راه طهران بسته بود و کسی نمیدانست که درپایتخت چه خبراست. بیشتر اخباریکه درشهر منتشر میشد مربوط بپیشرفت کار سیف الملوك میرزا بود که روز بروز برعده قشونش میافزود ودرزنجان هم طرفداران و عمالی داشت که مردم را بهواخواهیش میخواندند .

خواجه بیچاره خون دل میخورد ودرکارخود حیران بود که ناگهان روزنه امیدی برویش بازشد . صبح یکی ازروزها که میخواست برای کسب اخبارازکاروانسرا خارج بشود غلام سفارت روس را دید که خبرفوت شاه را برای قنسول روس مقیم تبریز برده وحال بتهران برمیگشت . خواجه ازاین دیدارسخت خورسند شد . ازاحوالات تبریز پرسید .

غلام سفارت با لحن مغرورانه جواب داد که وی اول چاپاری بود که زودتر از همه خبر فوت شاه‌را بتبریز رسانید و آنچکوف قنسول روس که در محل ییلاقی قنسولخانه (قریه نعمت آباد) ازموضوع آگاه شد . فوراً بتبریز تاخت و شش ساعت از شب گذشته ولیعهدرا ازخواب بیدار کرد و پس‌از اعلام خبرفوت شاه تسلیت و بعد بسلطنت تهنیتش گفت .

غلام سردر گوش آغاجمال نهاده گفت که قنسول مبلغ هنگفتی بولیعهد قرض داده وچهارهزار باجاقلوهم بمن‌داده تافوراً بتهران برسانم. آغاجمال جریان طغیان سیف الملوك میرزا وناامنی راه زنجان تاتهران رابرای غلام سفارت شرح داده پرسید که بااین اوضاع چگونه میتواند پولهای قنسول‌را بتهران برساند .

غلام جواب داد که نه تنها سیف الملوك میرزا بلکه هیچکس جرئت نخواهد کرد که روسها را ازخود برنجاند ولذا اطمینان دارد که صحیح و سالم‌بتهران خواهد رسید تاهرچه زودترانعامی‌را که وزیرمختاروعده کرده است دریافت نماید .

آغاجمال لختی ساکت ماند وفکری کرد و بعد سوابق دوستی خود راباغلام یادآورشده بطورسربسته وضعیت درماندگی خودراشرح دادودر خاتمه ازغلام خواهش کرد که ویرا باچند نفرازهمراهانش بعنوان بستگان خود همراه ببرد و از میان لشگریان سیف الملوك میرزا رد کند . خواجه درهماندم‌غلام‌را درحال تفکر گذاشته باطاق خودرفت ولحظه‌ای بعدبرگشت و کیسه محتوی یکصد باجاقلورا جلوی غلام خالی کرد و گفت پس‌ازآنکه انشاء الله بسلامتی وارد تهران شدیم‌چهارصد باجاقلوی دیگردرمقابل این خدمت تسلیم خواهم کرد . غلام‌چندی تعارف کرد وازپذیرفتن انعام‌ابانمود وگفت من ازخدا میخواستم که نیکی شمارا تلافی کنم وحال بهترین نیکی شمارا تلافی کنم وحال بهترین فرصت است . بالاخره باصرارآغاجمال پول‌ها‌را برداشت‌وخودرا دراختیارآغاجمال گذاشت . خواجه محتاط قبلا‌تصمیم داشت که تمام‌همراهانش را درزنجان بگذارد وفقط خودش باتفاق افسانه وکریم وفاداررهسپارتهران گردد . ولی معصومه زن‌سید بنای گریه‌وشیون گذاشت که درولایت غربت چه‌خاکی بسر کند وچگونه از«دخترش» دست

بردارد. افسانه هم مایل بجدائی ازسید و زنش نبود. بالاخره آغا جمال ناچارشد که سید باقر وزنش رانیزهمراه ببرد.

پولها وسائراثاثیه واشیاء گرانبها را بدست هاشم سپرد وجواهرات رابزن سید وافسانه داد تا درلابلای لباسهای خود پنهان کنند. خواجه‌می‌دانست که هیچ راهزنی هرقدرهم بیباك وسفاك باشد متعرض زنها نمیشود برای رفع حوائج فقط هزار باجاقلو ویك خورجین پول نقره برداشت.چون مسافرت بطورچاپاری صورت میگرفت لذا کجاوه‌ها را در زنجان گذاشته وهمگی سوار براسبهای راهوار شدند درحالیکه هریك خورجینی بترك اسب‌ها بسته بودند. درروزحرکت یکنفر هم بمسافرین اضافه شد و او ارباب خراسانی بود که بهیچ قیمتی راضی نگشت که در زنجان بماند. چیزی که درحین حرکت مایه تعجب وخنده غلام سفارت شد این بود که آغا جمال را هم درلباس زنانه دید که مثل سایر زنها روبنده سفید برخ کشیده و دنباله بلند روبنده رابدور گردن پیچیده.

آغا جمال توضیح داد که‌چون شاهزاده‌سیف‌الملوك میرزاواطرافیانش ویرا میشناسند لذا مجبوراست درزیرچادروروبنده پنهان تا ویرا نبینند و ظنین نشوند.

کریم جلودار هم تغییر لباس داد و یکدست از جامه های مخصوص غلامان سفارت روس را در برنمود. همه مسافرین درحال هیجان وتشویش بودند ازآن میان فقط افسانه اعتنائی بآنچه دراطرافش روی میداد نداشت.

بمرك پدرفکرمیکرد وآه میکشید ومیخواست هرچه زودترخود را بروی نعش پدرانداخته صدای شیون وفغان‌را بآسمان برساند وبمرك‌پدرو بدبختی ویتیمی خود اشك بریزد. اززندگی مایوس ونا امید بود.

دیگرحامی‌وپشتیبانی نداشت. تمام نقشه‌هایش نقش برآب وآرزوهایش خاك شده بود.

تاسه منزل بعد اززنجان حادثه روی‌نداد. رعایای‌اطراف که‌دستجات سه چهارنفری تشکیل‌داده ومشغول راهزنی بودند جرئت نمیکردند راهرا برغلامان‌سفارت بگیرند.

هرچه بقزوین نزدیکترمیشدند نام سیف الملوك میرزا رابیشترمی‌

شنیدند. دهاقینی را میدیدند که دسته دسته با اسلحه سرد و چوب و چماق بامید غارت بیاری شاهزاده میرفتند. سوارهای سیف الملوك میرزا تاخرم دره جلو آمده بودند. قسمت خطرناك راه هم از خرم دره تا شرق قزوین بود. درخرم دره شنیدند که شاهزاده در دومنزلی قزوین اردو زده و منتظر ورود سوار های ایلات خمسه میباشد. شاهزاده بتمام رؤسای ایلات قزوین وخمسه «دستخط» فرستاده و کمك خواسته و وعده‌های شاهانه داده بود.

بعضی ایلات این دعوت را قبول و برخی دیگر جوابی نداده و منتظر جریان اوضاع بودند تا هر کدام از مدعیان تاج و تخت قویتر شدند، خدمتگذار او باشند. آغاجمال روزیکه بنا بود از کنار اردوی شاهزاده بگذرند سخت نگران و پریشان بود. غلام سفارت دلداریش میداد ومیگفت که یقین دارد کسی متعرض آنها نخواهدشد. بالاخره بجائی رسیدند که چادرهای ایلیاتی شاهزاده ازدور نمایان گردید. آغاجمال که باترس و تشویش بطرف چادر-ها نگاه میکرد، متوجه شد که چند سوار ازدور بطرف قافله حرکت کردند. با صدای خفه و لرزان بغلام گفت که این سوارها بسوی ما میآیند. حدس خواجه صائب بود.

سوارها رسیدند وراهرا بروی قافله بستند. رئیس سوارها که همه از شاهسونهای اطراف قزوین بودند بزبان ترکی پرسید از کجامیآئید و بکجا میروید و بدون اینکه منتظر جواب بشود گفت باید بحضور «قبله عالم» برویم. غلام سفارت نهیبش زد وخود را معرفی کردو گفت مگر «قبله عالم» خیال جنك با روسها دارد که متعرض غلامان سفارت میشود. گوش شاهسونها باین حرفها بدهکار نبود مقاومت هم فایده نداشت.

ناچار بحضور شاهزاده رفتند. زنها که آغا جمال هم جزو آنان بود همانطور سواره بیرون چادر منتظر ماندند و غلام و کریم پیاده شده بدرون چادر رفتند. سیف الملوك میرزا که در آنوقت مردی پنجاه ساله بود از سختی-هائی که چهار سال در زندان کشیده بود شصت ساله مینمود. ریش بلندی داشت که سفیدی آن بیش از سیاهیش بود. قیافه‌اش که آثار شجاعت و تهور از آن نمایان بود بی اختیار جلب احترام میکرد.

شاهزاده جویای اوضاع واحوال تبریز وولیعهد شد.

سؤالات زیادی ازغلام سفارت کرد ودرحینی که غلام را مرخص میکرد

گفت ازقول من بوزیرمختار سلام برسان و بگو که عماً قریب وارد تهران شده ودرروزجلوس بسلطنت‌اورا ملاقات خواهم کرد .

غلام سفارت که باسخنان دلنشین وچاپلوسانه خود شاهزاده رابرسر نشاط آورده بود در حین مرخصی ناگهان فکری بخاطرش رسید، تعظیمی کرده و گفت قربان هرطوریکه صلاح میدانید مقرر بفرمائید که ازاینجا تا قزوین کسی ازافراد قشون‌ظفرنمون‌قبله عالم متعرض ما و امانتی که همراه داریم نشود. شاهزاده تبسمی کرد ودست بریش خود کشید و گفت بسیارخوب و بعد با اعتنائی پرسید :

ــ چه امانتی همراه داری ؟

ــ یك‌خورجین‌محتوی پنجهزار باجاقلو که ازطرف قنسول‌تبریز برای وزیرمختارمیبرم .

ــ گفتی‌چه !

ــ عرض کردم پنج‌هزار باجاقلو..

ــ پنجهزار باجاقلو؟

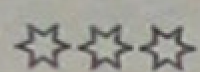
ــ بلی پنجهزار.

شاهزاده ازجا بلند شد . معلوم بود که از این گفتگو بهیجان آمده است . سر بسوی آسمان بلند کرد وآهسته در دل خود گفت خدایا چگونه شکراین نعمت بجاآورم که اینطورازخزانه غیب بمن کمك میکنی .

بعد بالحنی آمرانه وشاهانه بغلام‌فرمود بروخورجین را بیاور. گوئی خورجین سنگین را بر سرغلام کوبیدند . ساده دل بیچاره از گفته پشیمان شد ، عجب‌سفاهتی کردم که‌اسم امانت رابردم ! ناچاررفت وخورجین راکه چهارهزارسکه طلاازمال قنسول ویکهزارهم ازمال آغاجمال درون‌آن‌بود بحضور آورد . شاهزاده با همان لحن شاهانه گفت این پول را خدا بمن رسانده ازقول من بوزیرمختار سلام بلندی برسان وبگوکه این وجه را من بعنوان‌قرض الحسنه برمیدارم و بمحض ورود بتهران وجلوس برتخت دستور میدهم که از « خزانه عامره » کار سازی دارند . البته انعام خود تراهم فراموش نخواهم کرد . حال بروو همراهان خودراپیاده کن . امروز ناهاررا مهمان من هستید .

غلام و کریم دلشکسته و پریشان بیرون آمدند وجریانرا بآغاجمال گفتند. آغا جمال بموضوع پول چندان اهمیتی نداد و آنچه مایه نگرانی وتشویش خاطرش شد قضیهٔ توقف در آنجا ومهمان شاهزاده شدن بود.

غلام‌را بچادر فرستاد تا اجازهٔ مرخصی بگیرد. ولی شاهزاده راضی نشد و گفت غذای سفره پادشاهان تبرك است؛ جای چون‌وچرا نبودچادر پوش بزرگی که‌دورش‌هم بملاحظه‌زنها بخیر کشیدند دراختیارزنها گذاشتند و مردها را بچادردیگر بردند.



سوارهای سلیمخان یوزنجردی پس ازقتل‌وی بدست‌رباب‌هزاره‌دیگر توقف درتبریزرا بیفایده دیده رهسپارتهران شدند تاازآنجا پس از کسب اخبارلازمه نزد سالاربخراسان بروند.

این عده درحدود قزوین مصادف با سیف الملوك میرزا شدندکه با بذل‌درهم ودیناروو‌عده‌های شاهانه‌آنان رانزد خود نگاهداشت. سوارهای خراسانی‌هم که‌امید بمراحم‌سالار نداشتند بلکه‌میترسیدند که‌بعلت‌عدم‌موفقیت مورد بازخواست‌واقع شوند پیشنهادسیف‌الملوك‌میرزارا ازدل‌وجان پذیرفتند. باهم گفتند که اگر کاراین شاهزاده متهورپیشرفت کرد که فبها امراد والا راه‌فرارهمیشه بازاست.

رئیس‌این عده که‌یك‌جوان چنارانی بنام‌محمود بود بریاست‌مستحفظین شخصی سیف الملوك میرزا معین‌شد. وقتی غلام سفارت باکریم که اوهم جامه غلامان دربرداشت‌وارد چادرشدند محمود کریم رادید وشناخت‌وغرق حیرت شد میدانست که کریم حامی ومحافظ همان دختری است که سلیمخان ربودوبعد بدستیاری کریم فرار کرد محمود که‌منشی ومعاون محرم‌سلیمخان بوداز داستان افسانه‌ومقاصدسالار کاملا اطلاع داشت.

وقتی کریم را دید بیاد افسانه افتاد وبا خود گفت که شاید این مرد افسانه را بتهران میبرد. وجود چند نفر زن در معیت کریم این حدسش‌را قویتر کرد.

دوری زدو ازگوشه خلوتی چشم بزن‌ها دوخت ولی کسیرا تشخیص نداد زیراهمگی روهای خودرا محکم گرفته بودند. محمود سید باقررابا

همان قیافه مظلوم و آرام در کنار زنها دید وحدسش یك برهزادقویترشد.
لحظهٔ بعدکه زنها ازاسب پیاده شده و بطرف چادرمخصوص براه افتادند چون مردی را دراطراف ندیدند رو بنده‌ها را کنار زدند،محمود با نهایت حیرت اول رباب هزارهٔ و بعد افسانه را شناخت.
دوان دوان بچادر سیف‌الملوك میرزا رسید. شاهزاده خورجین را خالی کرده ویك مشت از باجاقلو ها را برداشته تماشا میکرد.
تا چشمش بمحمود افتاد گفت امروز یقینم شدکه اقبال‌من‌هم ازسالار وهم‌از ناصرالدین‌بلند تراست‌این پولها را خدا ازخزانه غیب بمن‌رسانید سه هزاراشرفی که خودم داشتم دوروز پیش تمام شد.
همه را خوانین ایلات گرفتند آنهائی که هنوز بدستخط ودعوت من جواب نداده اند همینکه بوئی ببرندکه پولدارشده‌ام با سروجان خواهند آمد. آری، بزرمیتوان لشگرآراستن. ولی نه زرتنها کافی نیست عقل و تدبیر لازم است پدرم ظل السلطان بخزائن سرشار فتحعلیشاه دست یافت همه را برباد داد ولی‌کاری از پیش نبرد.
چشمهای شاهزاده ازشادی میدرخشید.
محمود نگذاشت که شاهزاده کلام خودرا بپایان‌برساند تعظیمی کرد وگفت: بنده هم «قربان» یقینم شدکه اقبال قبله عالم از همه بلندتراست مژده آورده ام‌که اگر تمام این پولها را مژدگانی بدهید بازهم‌کم‌است.
سیف‌الملوك میرزا مسکوکاتیراکه درکف داشت روی پولها ریخت وحیرت زده چشم بروی محمود دوخت وپرسید چه مژده‌آوردهٔ خوش خبر باشی انشاءاله. محمودگفت البته درقصه‌ها شنیده‌ایدکه درزمان‌قدیم‌گاهی برای انتخاب پادشاه مرغی را پرواز میدادند وکسیراکه این مرغ اقبال برشانه‌اش می نشست بپادشاهی برمیگزیدند.
بیش ازیك‌سال که سالاردرخراسان‌شانه خودرا برای این مرغ‌آماده کرده وجانش از انتظار بلب رسیده وبالاخره هم طرفی نخواهد بست و حال آنکه اکنون این مرغ اقبال درارادوی شما فرودآمده است..
سیف الملوك میرزا کمی عصبانی شد وگفت واضح‌تر صحبت کن.
محمودسابقاً مأموریت سلیم خان‌را برای ربودن‌افسانه برای‌شاهزاده

تعریف کرده ومقصود سالار را شرح داده بود کـه چگونه میخواست سید باقر را در حضور علما و بزرگان وادار باعتراف کند و بگوید که ناصرالدین میرزا پسر وی است وفرزند ارشد محمدشاه همین افسانه میباشد که سالار خیال داشت برای خود عقد کند وملکه ایرانش بنامد.

سیف الملوك وقتی شنید که افسانه وسید باقر در چند قدمی وی حضور دارند دهانش از تعجب بازماند. چنان شاد ومسرور شد، که سختیهای چهارده ساله زندان را از یاد برد. بلند شد وجلو رفت وبوسه بردهان محمود زدو گفت شکی نماند که خدا باماست.

کاری را که سالار میخواست درخراسان انجام بدهد من همینجا انجام خواهم داد.

بعد ازفتحعلیشاه سلطنت حق پدرم ظل السلطان بود که محمد شاه غصب کرد. امروزه وارث تخت وتاج ایران جزمن کسی نیست ودختر محمد شاه هم بمن میرسد همین دوروزه عروسی می کنم وتمام خوانین وبزرگان را باین عروسی دعوت خواهم نمود.

ظل السلطان پسر فتحعلیشاه و برادر بطنی وصلبی عباس میرزا نائب- السلطنه که پس از فوت خاقان مغفور در تهران به سلطنت جلوس کرد تاج و تخت را حق خود میدانست و دلیلش هم این بود که میگفت مال ومیراث برادر به برادر میرسد. ظل السلطان که بنام علیشاه ـ عادلشاه بر تخت سلطنت ایران نشست فرزند ارشد خود سیف الملوك میرزا را بولیعهدی تعیین نمود.

ظل السلطان مردی صلح دوست و راحت طلب بود وگمان میکرد که با بذل زر و مـال بدوست و دشمن میتواند جلب قلوب کند و کار خود را استوار سازد بدین جهت درهای خزائن سرشار فتحعلیشاه را بـاز کرد و بنای حاتم بخشی نهاد و بدون تمیز و تشخیص بهر کس رسید پول داد وقتی بزرگان و سرکردگان دیدند که عادلشاه موافقت آنها را بـا پول میخرد آنهائی هم که طرفدارش بودند برای جلب نفع تظاهر به مخالفت نمودند و این خود یکی از بزرگترین خبطهای شاه تازه کار بود که منجر بسقوطش گردید زیرا اگر پول و منصب را فقط بهواخواهان میداد بالطبع مخالفین هم برای جلب منفعت در صف طرفداران قرار میگرفتند.

این طرز کار در تاریخ هم سوابقی دارد که بعضی از پادشاهان بی تجربه که بدشمنان بیش از دوستان توجه و محبت داشته‌اند دیری نپائیده که دوستان را هم از دست داده‌اند . ولی سیف‌الملوك میرزا که مادرش دختر قهارقلی میرزا از شاهزادگان نادری بود برعکس پدر جوانی دلاور وروح جنگجوئی داشت .

اصرار میکرد که پدرش از سخاوت بیمعنی دست بردارد و پول را صرف تجهیز لشگر کند وقبل از اینکه محمدمیرزا بتواند بسوی تهران لشگرکشی کند از تهران به تبریز هجوم برند و از میانش بردارند . حق با سیف‌الملوك میرزا بود .

ظل‌السلطان پولها را در بذل و بخشش بیفایده تمام کرد واز تجهیز قشون غافل ماند . چندی بعد که خبر حرکت محمدشاه بتهران رسید کسانیکه بیش از همه پول گرفته بودند زودتر از دیگران خود را کنار کشیدند و یا خیانت کردند .

در هرحال سلطنت نودروزه علیشاه عاداشاه پایان یافت خودش را به قلعه اردبیل فرستادند و ولیعهدش سیف‌الملوك‌میرزا را که شوهرخواهر محمد شاه بود در قزوین زندانی کردند .

سیف‌الملوك‌میرزامحبوس‌شد ولی دراین عقیده ثابت ماند که‌سلطنت بعد از خاقان مغفور حق مسلم پدروی بود که محمدشاه بزور غصب کرد و در مدت طولانی زندان آنی از فکر استرداد حق خود غافل نبود .

این شاهزاده بیباك که از طرف مادری خون نادرشاهی در عروقش جریان‌داشت بمحض شنیدن خبر فوت‌محمد شاه اززندان‌قزوین فرار کرد و بطوریکه گفتیم قشون مختصری ازایلات اطراف قزوین و زنجان فراهم ساخت و چون پول حسابی در دستگاه خود نداشت برخلاف میل باطنی خود بنای تعرض باموال مردم خاصه قوافل و مسافرین گذاشت تا شاید مخارج قشونش را از این راه تأمین کند .

آن روز رسیدن پنجهزار باجاقلو را از «خزانه غیب» و بالاتر از آن ورود افسانه را باردوگاهش کمکی «من‌جانب‌الله» دانست و بیش از پیش بموفقیت خود امیدوار شد . تصمیم گرفت که در جمع آوری قشون و

حمله بتهران تعجیل کند . صندوقدار و منشی مخصوص را خواسته دستور داد که به جمعی از خوانین ایلات بفراخورشان ومقام هریك مبلغی باجاقلو با دستخط شاهانه بفرستند و از هر کدام ازصد الی سیصد سوار بخواهند که هرچه زودتر باردوگاه کل که درحدود امامزاده کازر سنك معین شده بود حاضر بشوند .

از این کار که فارغ شدآئینه دستی خاتم‌کاری راکه از میخ تیرچادر آویزان بود برداشت و روی خود را تماشا کرد . ازدیدن موهای سفید ریشش بی‌اختیار آهی کشید و گفت زندان چهارده ساله مرا پیر کرد . چهل سال بیشتر ندارم و شصت‌ساله بنظر میرسم . آیا این دختر زیبا که افسانه نام دارد و خود را دختر محمد شاه میداند مرا پسندخواهدکرد ؟ دراینجا بیاد زوجه اول خود که خواهر محمدشاه و دخترعمویش بود افتاد ولبخند خشم آلودی زد و در دل گفت : ای زن بیوفا ! در این چهارده سال خودت در جوار برادر تاجدارت خوش و خرم بودی و یادی ازمن نمیکردی هیچ در این فکر نبودی که عاقبت روزی هم گذر پوست بدباغخانه میافتد. افسانه را ملکه بزرك ایران خواهم کرد تا تو از دیدن جاه وجلال وی غصه مرك بشوی عروسی برپا خواهم ساخت که نظیرآنرا حتی درعهدخاقان مغفورهم ندیده باشند . میگویند این افسانه خیلی زیبا و صاحب جمال است از مرد خوشگلی نمیخواهند ولی جوانی که میخواهند این موهای‌سفیدمرا پیرنشان میدهد . بارد گر آهی از روی حسرت کشید وآینه را بجای خودآویزان کرده از چادر خود بیرون‌آمد و بطرف چادر گل‌بدن‌باجی براه افتاد .

این گل‌بدن‌باجی دایه پیر سیف‌الملوك میرزا بود . شاهزاده پس از فرار از زندان سواری را نزد خانواده خود بتهران فرستاد و رهائی از حبس را بزوجه خود اطلاع داد و تمناکرد که فوراً با هراندازه پول و جواهراتی که دارند نزد وی بروند و پس از چهارده سال فراق و جدائی دیداری تازه کنند . شاهزاده بزوجه خود نوشته بود که قریباً پایتخت را مسخر ساخته و به تخت سلطنت خواهد نشست . زوجه‌اش نه تنها حاضر بحرکت و دیدار شوی نشد و دیناری هم نفرستاد بلکه نامه بالا بلندی متضمن شماتت و ملامت نوشته تأکید نمود که از جنون تاج و تخت دست

بردارد و از زندان چهارده ساله عبرت گیرد والخ ...

خلاصه شاهزاده خانم ازرفتن بسوی شوهر اباکرد ولی گل بدن باجی دایه پیر سیف‌الملوك میرزا همینکه مژده آزادی پسرش را شنید مشتاق دیدارش شد و با دختر بیوه خود سارا بحضور شاهزاده شتافت . ملاقات اول دایه مهربان با نازپرورده‌اش سیف‌الملوك میرزا بعد از چهارده سال جدائی سخت تأثرآور بود . پیرزن علاقه و محبت بیحدی نسبت بشاهزاده داشت و همیشه میگفت راست هم میگفت که حاضر است جان خود را فدای وجود پسرش کند .

سیف‌الملوك میرزا صندوقخانه خود را بدست دایه‌اش سپرده بود وقتی وارد چادر دایه شد دستور داد یك طاقه کشمیری اعلا بیاورند آنگاه طاقه شال را بدست پیرزن داده چادری راکه سید باقر و افسانه در آن بودند از دور نشان‌داده گفت : درآن چادر یك نفر سید و چهار نفر زن جای دارند که از همراهان غلام سفارت وامروز مهمان من هستند طاقه‌شال را بحضور سید میبری و میگوئی که نذر پادشاه است و زنها را خوب تماشا میکنی و با هریك چندکلمه سخن میگوئی وفوراً نزد من برمیگردی و از هرچه دیدهٔ مرا آگاه میسازی .

گل‌بدن‌باجی از این مأموریت شادمان شد . جامه‌های فاخری در بر کرد طاقه شال را در بقچه ترمه پیچید وچند دقیقه بعد سرزده و بدون‌خبر وارد چادر معهود گردید . ازآنچه دید غرق حیرت شد . از همان نگاه‌اول آغاجمال و افسانه را شناخت . هردورا بارها در حرمسرای شاه مرحوم دیده بود . درآن روزهائیکه افسانه در اندرون شاه بسر میبردتمام‌زنهای حرمسرا ویرا از دور بهم دیگر نشان میدادند و آهسته مطالبی درگوش هم میگفتند . بقچه را جلوی سید باقر برده‌زمین گذاشت و گفت‌نیاز‌پادشاه اسلام پناه است که نذر کرده بود باولین سید جلیل‌القدری که قدم در اردوگاهش بگذارد اهدا نماید. پیرزن سید را درحال بهت وحیرت گذاشته باآغاجمال احوال‌پرسی کرد و بنای صحبت گذاشت ولی افسانه را ندیده گرفت ساعتی پیش کریم جلودار باآغاجمال گزارش داده بود که در حین‌آب دادن باسبها سواران سلیم‌خان بوزنجردی ویرا دیده و شناخته و باهم

احوال پرسی کرده‌اند. آغا جمال از این بابت سخت مشوش و نگران بود که مبادا سواران خراسانی مطالبی بسیف‌الملوك میرزا بگویند و اسباب زحمت بشوند.

خواجه موضوع را بافسانه گفته ودر حینی که پیرزن واردشدمشورت میکردند که اگر شاهزاده بوئی ازقضایا ببرد چه باید بکنند. خواجه برای تسکین خاطر افسانه سعی میکرد خود را بدین دلخوش کند که کریم خود را جزو غلامان سفارت روس جازده و خراسانی ها را گمراه کرده است بنابراین نباید دغدغه بخاطر راه داد ولی افسانه سخنی گفت که خواجه را بیش از پیش مشوش ساخت. افسانه اظهار کرد که اگر خراسانیها کریم را دیده و شناخته‌اند مسلماً سیدباقر را هم دیده و شناخته‌اند.

پس شکی نیست که مراتب را به سیف‌الملوك میرزا گزارش خواهند داد. بالاخره قرار بر این نهادند که اسبها راآماده نگاه بدارند تا در صورت لزوم بتوانند فوراً سوار شده و فرار کنند. آغاجمال از نگاههای دقیق و دزدیده‌ای که پیرزن بسوی افسانه میکرد یقین نمود که مکاره دنیا دیده افسانه را شناخته و از این کشف خود بس شادمان است.

شکی نبود که گل‌بدن‌باجی فوراً مراتب را بشاهزاده خبر خواهدداد. خواجه چند کلمه با افسانه نجوی کرد و بعد بصدای بلند رو بزن سیدباقر و پیرزن نموده گفت یك دم روی بپوشانید که مرد نامحرم وارد میشود و از چادر خارج شده کریم را صدازد. همینکه کریم قدم بدرون چادر نهاد آغاجمال بالحن آمرانه گفت زود این پیرزن را بستون چادر ببند و اگر دیدی میخواهد سروصدا کند دستمالی در دهانش بگذار و خفه‌اش کن.

پیرزن که ابداً منتظر چنین پیش‌آمدی نبود چنان وحشت کرد که از ترس نتوانست یك کلمه حرف بزند. کریم در یك چشم بهم زدن پیرزن را طناب پیچ کرد.

آغا جمال غلام سفارت را خواسته گفت ما مجبور هستیم که بطرف زنجان فرار کنیم. غلام جواب داد که او هم مجبور است بهر نحوی شده خود را بتهران برساند. در پناه چادرها خودرا باسبها رسانده و سوار شدند. همگی باستثنای معصومه زن سید طپانچه بکمر زده بودند. بمحض

اینکه از محوطه چادرها خارج شدند بسوی زنجان بتاخت درآمدند.

سیف‌الملوك میرزا در انتظار مراجعت پیرزن بیرون چادر قدم‌میزد. ودمبدم بطرف چادر مهمانان خود نظرمی کرد. همین که چشمش بفراریان افتاد موضوع را دریافت ویقین کرد که پیرزن سخنی گفته وافسانه را رم داده‌است.

فریادی کشید ومحمودخان چنارانی را خواست وفراریان را نشانداد وچاره‌جوئی کرد.

محمودخان گفت این شیردختردلاور اززندان مستحکم سلیم‌خان‌فرار کرد می‌خواستید از چادر بی بندوبار فرارنکند. سیف‌الملوك میرزاباتفاق محمودخان وچند سوار دیگر بتعاقب گریختگان درآمدند. آغاجمال یقین داشت که شاهزاده نمیتواند مسافت زیادی از اردوگاهش دور بشود خاصه که ایلات حدود زنجان سرباطاعتش فرود نیاورده ودم از مخالفت میزدند. افسانه در همان حال فرار از بخت بد خود می نالید. باآن زحمت از چنك سالار خلاص شدم حال باید گرفتار این شاهزاده دیوانه باشم که مسلماً کاری از پیش نخواهد برد و نه تنها سر خود را بر باد خواهد داد بلکه جمعی را بخاك سیاه خواهد نشاند که من خودم اگر بچنگش بیفتم یکی‌از آن تیره‌بختان خواهم بود. چه سر پر بلائی دارم من!

آن رفتار ولیعهد آن هم دام سالار این هم بساط سیف‌الملوك! فراریان هرچندی بعقب بر می گشتند و نظر می کردند و هر دفعه تعاقب کنندگانرا نزدیکتر میدیدند. رفته‌رفته امیدشان مبدل بیأس میشد. اسب های فراریان همه خسته ووامانده وازآن تعاقب کنندگان خورده‌وخوابیده بودند از دورآبادی بنظرآغاجمال رسید که قریب بنیم‌فرسخ فاصله داشت.

نهیبی بر اسب خود زد و همه را وادار کرد که تا میتوانند شلاق بر اسبها بزنند میگفت اگر باین‌آبادی برسیم نجات خواهیم یافت.

از مردم‌آبادی کمك خواهیم خواست و شاهزاده‌را متهم بدان‌خواهیم نمود که قصد تعرض بنوامیس ما دارد البته دهقانان غیور از ماپشتیبانی خواهند کرد.

در همان حین صدای تیری از پشت سر بگوش فراریان رسید و

بلافاصله اسبی که کریم سوار آن بود درغلطید وسوار خودرا انداخت .

کریم فریاد زد شما فرار کنید من جلوی اینها را میگیرم .

گلوله دیگری بیخ گوش آغاجمال ناله کرد ورد شد خواجه درحالیکه سر خود را روی گردن اسب گذاشته بود نگاهی بعقب کرد دید که کریم با طپانچه دولول خود (معروف به همسواز) دوتیر شلیك کرد واسب یکی از تعاقب کنندگان را بر زمین انداخت .

درختهای اطراف آبادی بخوبی دیده میشد دیگر چیزی نمانده بود که نجات بیابند .

ولی در همان لحظه اسب سیدباقر ناخن بند کرد و سید از روی سر اسب بر زمین افتاد اسب آغاجمال باسب سید تصادف کرد و افتاد . افسانه و زن سید ناچار عنان کشیدند ودرهمان آن صدای رسای سیف الملوك میرزا را شنیدند که میگفت چرا فرار میکنید من که خیال بدی در حق شما ندارم چرا بیجهت بخودتان صدمه میزنید و بما زحمت میدهید مگر از من چه سینده اید که بدگمان شدید .

شاهزاده بسوارهای خودامر کرد که عقب بروند وازآنجادور بشوند پیاده شد تاز نیرا که ازاسب افتاده بود بلند کند . چادرازسر آغاجمال ردشده وخودش ضعف کرده بود . دهان شاهزاده ازتعجب بازماند رو بسید کرد و پرسید این آغاجمال خواجه مرحوم نایب السلطنه نیست ؟

آری خودش است .

درآن سالهائیکه درخدمت مرحوم نائب السلطنه بودم غالباًمیدیدمش اما چرا لباس زنانه در بر کرده ؟

دست خواجه راگرفت و بلندش کرد. سید جلوآمده شانه‌های خواجه را میمالید . آغاجمال چشم بازکرد و از خجلت و سر افکندگی نتوانست بروی سیف الملوك میرزا نگاه کند . شاهزاده سعی می کرد همه را رام کند و بمراحم خود امیدوار سازد . پیاپی قسم میخورد که کمترین آزاری بکسی نخواهد رساند . افسانه همانطور سواره و بـا روی گرفته کنار زن سید ایستاده با حیرت و وحشت جریان را تماشا می کرد . بالاخره شاهزاده رو بزنها کرده گفت خانم ، من از تمام سرگذشت شما آگاهم یگانه پشت و

پناه شما شاه مرحوم بود که از دنیا رفت.

از این ساعت من در خدمتگذاری حاضرم.

چه خوب کردید که فریب سالار را نخوردید و از دامش جستید. امروزه وارث بالاستحقاق تاج و تخت ایران من هستم و من.

بعد از خاقان مغفور سلطنت به پدرمن ظل‌السلطان میرسید که بزور از دستش گرفتند ولی من حق خودم را خواهم گرفت.

تا یك هفته دیگر وارد تهران خواهم‌شد. سیف‌الملوك میرزاخواجه و سید را باسبهای دیگری سوار کرده و ساعتی بعد همگی درچادر بزرك نشسته و مشغول صحبت بودند. شاهزاده پس از تمهید مقدمه طولانی‌ورود افسانه را باردوگاه کارخدا قلمداد کرده و بالاخره مقصود اصلی راآشکار ساخته گفت که از میان شاهزاده خانمهای ایران هیچکس جزافسانه‌شایسته مقام ملکه بزرك ایران نیست وهیچکس هم ازمیان شاهزادگان‌جزشخص وی لیاقت همسری افسانه را ندارد. بعد اشاره کرد که درآن نزدیکی امامزاده مجربی‌است معروف به‌کازرسنك که‌خوب است صیغه عقد درمحوطه آن مقام مبارك جاری گردد. افسانه که از زیر چادر باغصه و غم سخنان شاهزاده راگوش میداد موضوع عزادار بودن خود و نامعلومی سرنوشت شاهزاده را عنوان بالاخره قانعش ساخت که عقد و ازدواج را موکول به تهران کنند و پس از اینکه سیف‌الملوك‌میرزا برتخت نشست چنانکه باید و شاید عروسی شاهانه برپا سازند. در ضمن بشاهزاده حالی کرد که اگر اصرار ورزد خود را تلف خواهد نمود و در عین حال قول داد که درفکر فرار نباشد.

روز بعد افسانه راباهمراهانش بقریه امامزاده‌کازرسنك‌حرکت‌دادند درآنجاافسانه شنید که‌شاهزاده درهمان‌مدت کم حرمسرای کوچکی تشکیل داده ودو دختر از خان زاده های ایلات را بملاحظات سیاسی وجنگی عقد بسته است.

طبق اوامری که‌ازطرف سیف‌الملوك میرزا صادرشده بودسوارهای ایلیاتی دسته دسته واردکازرسنك میشدند ودرخارج قریه میان چادرهاقرار میگرفتند، روز بروز برعده قوای شاهزاده افزوده میشد.

تمام تلاش آغاجمال برای یافتن راه‌فراری بی نتیجه ماند و ناچار تسلیم مقدرات شد. وقتی شاهزاده قوای خودرا برای حمله بتهران مکفی دیدروز حرکت اردورا معین کرد. سران ایلات بطمع غارت و چپاول بیش ازخود سیف الملوك میرزا تعجیل داشتند.

یك روز قبل از تاریخی که برای حرکت اردو بتهران معین شده بود، ناگهان درحوالی ظهرهیاهوی پرغوغائی ازاطراف برخاست.

افسانه بلب بام آمد دید لشگریان شاهزاده سخت بجنب‌وجوش افتاده‌اند وخود سیف الملوك میرزا سوار براسب براین طرف وآنطرف میتازد وسوارها را تشجیع میکند.

دراندك مدتی قریب بهزارسواردراطراف شاهزاده جمع شدند.

در همان حین کریم از بیرون آمد و خبر آورد که ظاهراً سلیمان‌خان افشار که از طرف مهد علیا مأمور سرکوبی سیف الملوك میرزا شده است با سوارهای خود نزدیك میشود وتا نیم ساعت دیگر جنگ درخواهد گرفت.

آغا جمال سخت مضطرب شد. سید باقر رنك خودرا باخت وشروع بخواندن اوراد کرد زن سید بناله افتاد. افسانه باهمه بیحوصلگی‌مصمم‌شد که ازاب بام جریان‌جنك‌راتماشا کند حقیقتاً پس ازاندك‌زمانی ابرهای‌سیاهی ازگردوغباردرافق نمایان گردید.

سیف الملوك میرزا دشمن را دید صف ها راست کرد وخود با قیافه با مهابت ومردانه جلوصف‌ها قرار گرفت و بعد بهر طرف اسب میراند و دستوراتی‌میداد.

درهمان حین ازطرف قشون سلیمانخان صدای شلیك‌شدیدی بلندشد وطرفین بصدقدمی همدیگر رسیدند الان است که دست بگریبان میشوند. افسانه با هیجان بیحد چشم بمیدان جنك دوخته بود ولی ناگهان با نهایت حیرت دید که سوارهای شاهزاده بدون‌اینکه کسی شمشیری بکشد یاتفنگی درکند سراسب‌ها را برگرداندند و روبفرار نهادند شاهزاده شجاع نعره مأیوسانه کشید نامردها کجا فرارمیکنید؟ عده مابیشتراست. بیك‌حمله‌همه رافرارمیدهیم.

ولی کسی اعتنائی نکرد پنج شش نفر بیشتر دراطراف شاهزاده نماندند ناچار خودش هم شلاق براسب کشید و بطرف کوهساررو بفرار نهاد . اینجا بود که افسانه بوخامت وضعیت خود پی برد وحشت‌زده از بام بزیر آمد ساعتی بعد کازرسنك پراز سوار های افشار شد بدستور سلیمانخان تمام اموال و چادرهای سیف الملوك میرزا را ضبط کردند وتمام کسانش راازرن ومرد اسیر گرفتند .

افسانه باهمراهان خود جزواسرا درآمدند .

و هرپنج نفرشانرا در اطاق تاریك وکاهگلی حبس کرده قراول در اطرافشان گذاشتند .

یکی از بزرگترین مصائب ملت ایران درقرون گذشته مرك پادشاه بود اینکه میگوئیم «مصیبت» نه از نظر تاثیروتألم مردم می باشد ، بلکه مصیبت مردم دراین بود که بمجرد انتشار فوت شاه مملکت ازقصر شاهی گرفته تا دورترین نقاط مرزی دچارهرج ومرج میشد .

بزرگان قوم بجان هم میافتادند لشکریان در مقابل هم صف آرائی میکردند ازمعابر و کوچه های شهر تا جاده‌های بزرك و کوچك همه ناامن میشد راهزنی وغارتگری رونق می گرفت نان و گوشت کمیاب ودراین‌میان سخت ترازهمه وضعیت شخص ولیعهد بودکه باید مدعیان سلطنت را یکی یکی از میان بردارد وولایت را ازدست غاصبین بدر آورد بقول مورخین کشورگشائی کند تا سلطنت خود را مستقرسازد. وقایع بعد ازفوت‌مرحوم محمد شاه بهترین نمونه این اوضاع میباشد .

آخرین باری که درباریان شاه را دیدند در روز عید فطر سال ۱۲٦٤ بودکه محمدشاه باحال بیماری بسلام نشست ولی ازفرط ضعف نتوانست مراسم سلام را بپایان برساند پنجره‌ها را بستند و شاه را ببستر بردند . خبر بیماری علاج‌ناپذیر شاه منتشر شد . هنوز شاه زنده بود که هرج و مرج و ناامنی آغازگشت و اولین اثرآن ناامنی در اطراف قصر شاه ظاهر شد بدین معنی که سربازان ومستحفظین خودقصر محمدیه‌شمیران (بین تجریش و اوین) شروع براهزنی کردند و راه شمیران تا تهران را بریدند .

حاجی میرزا آغاسی صدراعظم مقتدر وقت در صدد بر آمد که شاهزاده عباس میرزا ملقب بنایب السلطنه را اگر شد برضا ورغبت والا بازور وقهر بارك ببرد و در زیر سایه لقب این شاهزاده نه‌ساله مقام و قدرت خود را حفظ کرده بفرمانروائی ادامه دهد.

صدراعظم موفق باین کار نشد وهمین که خبر مرك شاه را شنید وخود را در خطر دید بفکر نجات جان خود افتاد. اول خواست بقریه یافت آباد که خود وی ساخته و آباد کرده بود پناه برد. مضحك اینجا است اهالی قریه که تا دیروز برعیتی وی افتخار میکردند و بهم نوعان خود زور می گفتند حاجی را بده راه ندادند و بطرف وی شلیك کردند. بعلاوه همشهریهای ایروانی و ماکوئی او سرگردان شده بودند. حاجی اسب بطرف حضرت عبدالعظیم راند تا در آنجا بست بنشیند.

یکی ازسرکردگان بنام نورالله خان شاهسون که کینهٔ حاجی را بدل داشت به‌تعاقب حاجی همت گماشت. درجاده پر گردوخاك شهرری یك نوع مسابقه اسب دوانی بین این دودسته درگرفت بالاخره نورالله خان به شکار قیمتی خود رسید واز گریبانش گرفت.

حاجی بالتماس افتاد وبالاخره شمشیر گرانبهائی را که با جواهرات سنگین ورنگین مزین بودهدیه دادو بدین وسیله خلاصی یافت و بمقصود رسید.

زمام امور را مهدعلیا مادر ناصرالدین میرزا ولیعهد بدست گرفت و الحق کفایت ودرایت قابل تقدیری از خود ظاهر ساخت ولی آشفتگی اوضاع ومشکلات نه بحدی بود که بتواند برهمه فائق آید. بزرگان ورجال در تهران دودسته شده ودرمقابل هم با توپ و تفنك صف آرائی کرده بودند. گروهی بارك دولتی و خزائن شاهی دست یافته وقوائی درارك متمرکز ساخته بودند دسته دیگر برشهر مسلط شده طرف را تهدید میکردند هر آن بیم آن میرفت که زدوخورد درگیرد ومردم بیچاره پایمال بشوند. در آن روزها برای اولین بارتاریخ ایران صحبت ازرژیم جمهوری بمیان آمد جمعی ازسرداران قوم که برشهر تهران مسلط بودند مخالفین خود یعنی ارك نشینان را متهم بدان میکردند که میخواهند اساس جمهوریت برپاسازند و

خود از ارکان واعضاء مشورتخانه (پارلمان) باشند ارك نشینان لوله‌های توپ‌های قلعه کوب را بطرف شهر قرار داده میگفتند که خانه‌های همه را بتوپ بسته خراب خواهیم کرد اینها هم در جواب تهدید میکردند که ما نیز تمام زنان وفرزندان شما را ازدم تیغ خواهیم گذراند.

در این میان میرزا آقاخان وزیر لشگر (بعدها اعتمادالدوله صدر اعظم نوری) که درمیان افواج خاصه مازندرانی نفوذی داشت از کاشان وارد تهران شد و برای استحکام کار خود ازهمان گرد راه بدیدن شارژدافر انگلیس رفت تا بنا بقول مورخ معروف مرحوم سپهر «تا امر بدانند که اگر بااوطریق مخاصمت سپارند دولت انگلیس به خصمی ایشان جنبش خواهد کرد»

میرزا آقاخان هم دراندك زمانی دسته سومی رابوجود آورد و باآن دوگروه دیگر مشغول زدو بند شد.

در روزهائیکه رجال وامرا در تهران بسرو کله هم میزدند راهزنان و یاغیان فرصتی بدست آورده بنای شرارت گذاردند ودراین ضمن بطوری که گفتیم سیف‌الملوك میرزا هم از زندان چهارده ساله گریخته مدعی تاج و تخت شد.

مهد علیا که بجای شاه امر و نهی میکرد سلیمان‌خان افشار رامأمور سرکوبی ودستگیری سیف‌الملوك میرزا کرد سلیمان خان مردکارآزموده وجنك دیده بود از روحیه قشون سیف‌الملوك میرزا خبر داشت ومیدانست که اینها فقط بقصدغارت وچپاول دراطراف شاهزاده جمع شده اندوالااهل جنك نیستند.

حمله سلیمان خان بقدری ناگهانی و برق‌آسا بود که برای شاهزاده واطرافیانش مجالی جهت چاره جوئی باقی نگذاشت همه فرار کردند.

سیف‌الملوك میرزا میخواست خودرا بکوهستان برساند وجان بدر برد ولی‌سوارهای افشاررسیدند ودستگیر واسیرش کردند و با مامزاده‌کازر سنك آوردند.

سلیمان خان مژده این‌فتح را بتهران وتبریز فرستاد و سیف‌الملوك میرزا را برای «جلب قلوب ومصلحت روزگار» دخترهای آنان را نامزد کرده و برای عروسی بنزد خودآورده بود موفق شده اند دختران خود را

باز گیرند واز اسارت نجات بدهند.

افسانه سخت ازغریبی و بیکسی نالید حق هم داشت زیرا خود را با اینکه دختر شاه می‌دانست کمتر ازدختران ایلیاتی‌می یافت کسی نبود که از وی حمایت کند واز بند نجاتش بدهد.

افسانه‌ازاین میترسید که مبادا سلیمان‌خان بهویت وی پی ببرد وقضیه راباطلاع مهدعلیا وولیعهد برساند فرصتی بدست آورده روی کاغذ پاره چند کلمه خطاب بسیف الملوك میرزا نوشته وسوگندش داد که هویت وی و همراهانش را بکسی ابراز وافشا نکند وابداً آشنائی ندهد و بگوید که این ها مسافرینی بودند که اتباعش آن‌ها را برای ضبط اموالشان توقیف کرده وباردوگاه آورده بودند. بهرزحمتی که بود این نامه رابسیف‌الملوك‌میرزا رسانید وجواب موافقی دریافت کرد و کمی آرام گرفت.

سه روز بعد دست خطی ازمهدعلیا بنام سلیمان خان رسید که درضمن آن ملکه ایران ازخدمات سرکرده افشار تحسین وتمجید کرده دستورداده بود که سیف‌الملوك میرزا را باتمام اتباع و کسانش بتهران حرکت دهند.

مهد علیا میخواست‌ازیك طرف برای استحکام بنیان سلطنت پسرش وازطرف دیگر برای نشان‌دادن‌قدرت ومهابت خود دستگیری سیف‌الملوك را فتح بزرگی در انظار جلوه دهد تا سائر یاغیان ومدعیان عبرت گرفته حساب کارخود را بکنند.

بدین جهت بمحض وصول خبر دستگیری شاهزاده نامبرده دستور داد که این مژده را باآب وتاب زیادی درشهرمنتشر سازندومردم را برای تماشای ورود اسرا آماده کنند. درآنزمان راه قزوین بتهران از قریه کن میگذشت، نزدیك ظهر روز پنجشنبه اسرارابکن آوردند تا پس ازمختصر رفع خستگی طرف عصر وارد تهران کنند. مهدعلیا فوراً قاصدی فرستاده دستور داد که شب را در کن بمانند تا روز جمعه طرف صبح وارد تهران بشوند. مقصودش این بود که تمام مردم پایتخت را برای تماشا برانگیزد. عصر پنجشنبه بدستورحاکم تهران جارچی‌هائی در کوچه ها ومعابرشهر به گردش درآمده ومردم را به تماشا دعوت می کردند. ایهاالناس ای‌مردم تهران، شاهزاده سیف الملوك میرزا که برپادشاه اسلام پناه وسلطان‌جوان

ایران یاغی شده بود بدست قشون ظفر نمون گرفتار شد و این مقصر دولت را فردا بادم ودستگاه وارد تهران خواهند کرد . بیائید و تماشا کنید و از عاقبت کار دشمنان دین ودولت عبرت بگیرید ! .

مردم ناراضی تهران بروی‌هم نگاه کرده باایماواشاره ازهم‌میپرسیدند « این دیگر چه کلکی است ؟ » درسالهای آخر سلطنت محمد شاه ظلم و بیداد گری دیوانیان بحد اعلارسیده و کمتر خانوادهٔ بود که زهر جور وستم رانچشیده باشد . سوارهای ماکوئی وهمشهریهای ایروانی حاجی میرزا آغاسی در پناه صدراعظم درپناه حاجی آصف جاه خود هرچه میخواستند میکردند و کسی جرئت مقاومت نداشت .

کاررا بجائی رسانیده بودند که درروزروشن بخانه‌های مردم توانگر میریختند واموالش رابغارت میبردند . حاجی اینهمه جنایات راندیده‌می‌ـ گرفت و کسی‌هم ازترس وی جرئت نداشت شاه بیمار را از مصائب مردم آگاه کند و حال آنکه محمد شاه رئوفترین شهریاران قاجار بود و بآزار مورچه رضانمیداد ، دودستگی امرا و بزرگان که درشهروارك سنگربندی کرده ومردم را بوحشت وپریشانی بیحدی دچار ساخته بودند بیش ازپیش باعث عدم‌رضایت توده‌های مردم شده بود .

باری روزجمعه که بنا بودسیف‌الملوك‌میرزارا باسائراسراواردپایتخت کنند ازصبح زود جنب وجوش کم‌نظیری درشهردیده میشد .

مردم از بزرك و کوچك برای تماشا از خانه ها بیرون آمده و در خط سیری که قبلا معین شده بود قرار می گرفتند . بعضی ها تا یك میدان و نیم فرسخ ازشهرخارج شده بودند تا در جای بالنسبه خلوتی بهتر تماشا کنند .

هوا هنوزگرم بود واگرشخص تازه‌وارد بیخبری بردیف‌های پرپشت زن ها که دریك سمت معابر قرارگرفته بودند نگاه میکرد گمان میبرد که درسینه‌های آنان درزیرچادردستگاهی تعبیه کرده‌اند که‌دائم درحرکت‌است زنها اززیرچادر با بادزنهای کوچك خودرا باد میزدند وچادرخودرا تکان میدادند وباهمدیگرصحبت میکردند ولی کلمات را بزحمت می‌شنیدند زیرا ازفریادهای فروشندگان دوره‌گرد گوشها کرمیشد : آب زرشگی، خیاری

تخمهٔ، کاهوئی، بلالی، نان‌طرشتی وسائرفروشندگان میوه‌جات‌ومأکولات و مشروبات پشت سر هم از مقابل صف ها رد می شدند و متاع خود را عرضه میکردند.

زنهائیکه خوشبخترتر ازدیگران بودند وبالای بامها جای داشتند، سکه های مسی را بگوشه دستمال بسته بطرف فروشندگان میانداختند و آنهاهم جنس مطلوب را دردستمال ریخته گره میزدند وبطرف بام پرتاب میکردند. کسانی دردفعه‌اول‌وحتی‌دوم‌موفق بگرفتن دستمال نمیشدند دستمال برسرعابری‌میافتادوخنده‌درمیگرفت بعضی‌زنهای‌جوان ببهانه اصلاح روبنده گوشهٔ ازروی زیبای خودرا نشان‌میدادند و بلافاصله از پیرزنان‌اطراف لعنت ونفرین می‌شنیدند ولبخندمیزدند. فراش‌های عاجز کش حکومتی باترکه‌های بلند جلوی‌صفوف حرکت میکردند و بتماشاچی‌های زبون و بیدست وپا تذکراتی باضربات چوب میدادند.

ازبیرون شهرتا ارک دولتی خیابان‌ها ازجمعیت موج میزد ودرحدود ارک هنگامهٔ بود که کسی نظیرآن رابخاطر نداشت گاهی سواری بتاخت‌از وسط خیابان رد میشد و لحظهٔ مردم رابخود مشغول میکرد. حوصله مردم ازانتظارسررفته بود واظهار بیصبری میکردند. مردم عقب تماشا میگشتند ولی چیزتماشائی نبود جزاین که گاهی‌زنها برسرجا باهم دعوی و کتک‌کاری میکردند و مردم را بخود مشغول می‌داشتند. چند زن سرجا باهم دعوی کردند سر یکی از ضربت لنگه‌کفش شکست و خون قرمز اززیر روبنده سفیدش بیرون زد وزن مضروب چون ضربت متقابله را برای انتقام مکفی ندید، چادر حریف را با دندان پاره کرد و بادست جر داد بااین حرکت جمعی را بخنده انداخت وگروهی را ببدگوئی از زنان وادار کرد. بارها طرفین اسامی هند جگرخوار و قطامه نابکار را برزبان راندندویکدیگر را بدین اسامی شوم خواندند.

بالاخره ساعت معهود فرا رسید و ازهر طرف صدای آمدند آمدند بلند شد.

پیشاپیش همه قریب‌بیست نفراز فراش های داروغه که‌چوبهای بلندی بدست داشتند حرکت میکردند وباسر چوب مردم را پس وپیش وراه را

باز می نمودند لباس اینها متحدالشکل نبودو بیشترشان سرووضع مفلوکی داشتند . پشت سرفراش ها نقارخانه دولتی حرکت میکرد . نقاره‌چی‌ها بر شترهای قوی هیکل سوار بودند شترها روپوش هائی از مخمل قرمزرنگ داشتند که منگوله‌های ابریشمی آنها تازانوی شترمیرسید. سرووضع مفلوك ومسکین نقاره‌چی‌ها باروپوش‌های قیمتی وتزئینات پرجلال شترها هم آهنگی نداشت و در مذاق مردم زننده می‌نمود . صدای طبل و دهل و کرنا گوش فلك راکرد میکرد .

گاهی یکی ازکرناچی‌ها مسخرگیش گل میکرد وسرکرنارا بگوش تماشاچی بیخبری نزدیك میساخت ومیدمید مردغفلت زده‌ازصدای ناگهانی میجست ومردم‌را خنده میگرفت .

پشت سرنقاره خانه یکدسته ازشاطرهای مخصوص شاهی باجامه‌های سرخ زردوزی و کلاه‌های عجیب‌هریك چماق نقره بلندی بدوش گذاشته باوقار وتکبرخاصی قد برمیداشتند گوئی میخواستند بزبان بیزبانی بمردم حالی کنند که‌مارا بااین لباس و کلاه وچماق باآن دسته جلوی که بیشترشان لات و بیکاره اند اشتباه نکنید و بدانید که ارزش چماق نقره بمراتب بیش ازتر که بیداست !

پشت سراینها قریب بسی‌نفرازسربازهای فوج مراغه مسلح بتفنك و سرنیزه‌حرکت‌میکردند.

این فوج داستان شیرینی دارد . حسین پاشاخان‌نامی سالها فرمانده این فوج بود .

حاجی میرزاآغاسی ویرا ازفرماندهی معزول وعباسقلیخان نامی را بجای وی منصوب کرده بود . فرمانده معزول بمحض شنیدن خبرفوت شاه باسربازان زد و بندکرد و عباس قلیخان را بیرون نمود و خود سرانه به فرماندهی فوج نائل آمد ! بدیهی است که سربازان این فوج که بدون اعتنا بدولت فرماندهی برای خود معین کرده بودند حق داشتند تبختر و افاده بفروشند !

شاهزاده‌سیف‌الملوك میرزارابریك یابوی‌مردنی که بجای‌زین پالان داشت و فاقد رکاب بود سوارکرده دستهایش را ازپشت وپاهایش را زیر

شکم یابو بسته بودند.

سیف الملوك میرزا کلاه برسر نداشت. و بالای ابروی راست روی پیشانیش خون خشکیده دیده میشد شاهزاده برخلاف انتظار سر بزیر نینداخته بلکه باخونسردی و بی‌اعتنائی مردم‌را نگاه میکرد.

یکعده پسر بچه‌های ده پانزده ساله درطرفین سیف الملوك میرزا حرکت میکردند ودست میزدند و شعرهای بی‌معنی راکه مأمورین داروغه بآنها یاد داده بودند میخواندند:

شازده میخواست شاه بشه ستاره بود ماه بشه

ستاره اش کور بود عاقبتش بور بود!

در یکجا مردی چوب بلالی بسوی شاهزاده انداخت که برشانه اش خورد جوان تهرانی درزی «داش ها» که کنارش ایستاده مشت محکمی بپهلوی آن زد و گفت نامرد بیمروت مگرافتاده راهم میزنند!

سیف الملوك میرزا ازهرجا میگذشت غلغله ازمردم برمیخاست. کمتر کسی اظهار شادمانی میکرد ایرانیها که بالطبع مظلوم پرست اند بیشتر ابرازدلسوزی میکردند و بروزگارغدار بدمیگفتند.

آنروزمهد علیا باچند نفرازخانمهای درباری بطور ناشناس بتماشا آمده ودر بالاخانهٔ منزل یکی ازدرباریان که قبلا تهیه دیده بودندبامسرت وشادمانی انتظارمیکشید دم بدم برای ملکه واطرافیانش شربت ومیوه و تنقلات میآوردند وقتی چشم ملکه بشاهزاده اسیرافتاد یك‌مرتبه قلبش فشرده شدومتأثرگردید واین تأثروقتی بحداعلا رسید که نامردی چوب بلال بطرف شاهزاده انداخت.

پشت سرسیف الملوك بازمعدودی ازسوارهای فوج مراغه بودند و عقب سرآنها کجاوه‌ها حرکت میکردند.

در کجاوه جلوی‌زن سید باقروآغاجمال جای داشتندآغا جمال برای اینکه شناخته نشود ازجامه زنان بیرون نیامده وسوار های افشارهم ویرا جزو زنان سوار کجاوه کرده بودند. در کجاوه های دومی افسانه و رباب هزاره نشسته بودند. سومی مخصوص گل‌بدن باجی‌دایه شاهزاده ودخترش سارابود ودرچهارمی دوزن دیگرازخدمتکاران سواربودند.

در آنروز افسانه حالی داشت که قلم از تعریف آن عاجز است.

قلبش از غم و غصه چنان فشرده میشد که گوئی میخواست از ضربان باز بماند. بی اختیار شعر حافظ را تکرار میکرد:

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت

یارب از مادر گیتی بچه طالع زادم

آیا درحین حرکت از تبریز هیچ میتوانستم تصور بکنم که بدینسان وارد تهران خواهم شد؟ اگر پدرم زنده بود تخت روان گوهر نشان برای من میاوردند مانند ملکه بقصر شاهی میبردند. بسوزی ای بخت! آیا مرا بکجا خواهند برد؟ مسلماً مادرم مهدعلیا هم بتماشا آمده و کجاوه مرا هم میبیند. اگر بداند که این اسیر خوار و ذلیل دختر اوست چه خواهد کرد؟

این مردم که اینطور مرا مینگرند نمیدانند که من کیستم. اگر بفهمند مسلماً شورش کرده و مرا آزاد خواهند ساخت.

اسرای مرد را که علاوه بر سید باقر و کریم جلودار پنج شش نفر از نوکران وفادار شاهزاده جزو آنان بودند تا قریه کن سواره آوردند.

در کن قرار است که مردها را پشت سر کجاوه پیاده حرکت دهند.

سید باقر که طاقت تحمل این همه فشار و غصه را نداشت در بین راه مریض شد. درحین حرکت از کن دیدند که نمیتواند قدمی بردارد.

رئیس دسته سوارهای افشار که مأمور بمشایعت اسرا بود دلش بحال بیمار سوخت و شایدهم باحترام سیادتش دستورداد قاطری آوردند وسید را سوار کردند. بنابراین درحین ورود بشهر سید سوار قاطر بود و سایر اسرا پیاده پشت سرش حرکت میکردند.

در کن عمامه سید گم شد. معلوم نگشت که این پیش آمد برحسب اتفاق روی داد یا اینکه عمامه را عمداً ربودند تا مردم سیدی را در حال اسارت مشاهده نکنند.

سید باقر که پس از خروج از زمره بنایان درپی کسب علوم و دانش رفته ودراین مدت برای خود عالمی شده بود لباس روحانیون دربرمی کرد و چون باطناهم مرد پاکدل و خوش نیت و مسلمان حقیقی بود لذا قیافه بس جذاب و نورانی داشت. ریش نیمه سفیدش وقار و روحانیت خاصی بصورتش

بخشیده بود.

هرچه بارك نزدیك تر میشدند و جمعیت فزونی مـی یافت، سید از شرم وخجلت افسرده تر و پژمرده‌تر میشد و چون گناهی و تقصیری نداشت آثاروعلائم مظلومیت ازسرو رویش نمایان بود. سر بزیرانداخته و بکسی توجه نداشت - در داخل شهر که چشمش بهزاران تماشاچـی افتاد از فرط خجلت غرق عرق شد. قطرات عرق ازپیشانی اش سرازیر گشت وچندقطره در چشمش ریخت و ناراحتش کرد.

اتفاقاً قافله در سرمیدانی که جمعیت موج میزد بعلتی متوقف گردید. سید دست بلند کرد و خواست باآستین قبا عرق پیشانیش را پـاك کند. پیشانی را پاك کرد ولی دید که پاك کردن چشمها باآستین ممکن نیست.

دست بکمر برد شال سبزش را یك دور باز کرد و سرشال رابدست گرفته بطرف چشم برد بلافاصله شنید که یکی بصدای بلند گفت: بابا این بیچاره سید هم هست.

صداهای دیگری‌ازمیان جمعیت برخاست: مگر سید اولاد پیغمبر را هم اسیر میکنند..

عجب روزگاری است! .. اگریك شاهزاده دیوانه یاغی شده تقصیر این سیدبیچاره چیست.... بعد از ماکوئیها چشممان بافشارها روشن. غیرت مسلمانی از میان مردم رفته...

ناگهان زنی از میان جمعیت بصدای بلند بنای شیون و ناله گذاشت چند زن دیگر هم بگریه درآمدند.

ازدیدن‌شال سبزوقیافه مظلوم‌سیدمتاثر شده‌بودند دم بدم صداها بلند تر و کلمات زننده تر میشد: اینجا تهران است یا بازار شام!

شیون زنها بیشتر شد. مردم ازجاهای خودحرکت کرده جلوتر آمدند درهمین حین شیخ پیری بروی سکوئی جست وروبمردم کرده گفت:

آخر مگر شماها مسلمان نیستید؟ مگر غیرت ندارید؟ چرا ساکت ایستاده اید. غیرت کنید و ایـن الاد پیغمبر را از دست ستمگران نجـات بدهید. کجا دیده شده که سیدی را بازن و بچه اینطوراسیر کنند. خروش سهمناکی از مردم برآمد ودریك چشم بهم زدن غوغای مهیبی برخاست.

علائم یك شورش خونین نمایان گشت !

صدای اعتراض دمبدم بلندتر ولحن گویندگان شدیدتر میشد سوارها وسرباز ها این سخنان را می‌شنیدند و برروی خود نمیآوردند .

سید باقر که یکی دوبار در تبریز بلوای عام را بچشم دیده بود بیك نگاه فهمید که ازاین دریای خروشان جمعیت عماقریب طوفانی برخواهد خاست برخود لرزید و از فکرش گذشت که اگر بلوا درگیرد شاید درآن میان کشته شود ، مضطرب وپریشان شد .

بدون اینکه نظری داشته باشد برای بار دوم گوشه شال سبزش را بطرف چشم هایش برد تاعرق را پاك کند . بسیاری از مردم خاصه زنها گمان کردند که اشك چشمش را پاك میکند وصدای گریه و شیون را بلند-تر کردند .

در این اثنا سید پیر مرد معممی که ریش سفید بلندی داشت صفهای جمعیت را شکافت وجلو آمد و خودرا بسید باقر رسانید اول زانوی سید باقر را بوسه زد و بعد بادستهای لرزان عمامه خود را از سر برداشت و بطرف سیدباقر گرفت وگفت :

بیا این عمامه مرا بسر خود بگذار تا بیش از این از تابش آفتاب صدمه نکشی .

از سید باقر که مات و مبهوت شده بود حرکتی ظاهر نگشت . پیر مردعمامه خودرا جلوی سیدروی پالان قاطر گذاشت وهردودست را بطرف سید بازکرد تا روبوسی کند سید باقر بدون اختیار واراده خم شد .

پیرمرد دستها را بگردن سیدانداخت ودرحالیکه بصدای بلندگریه میکرد ازسروروی سیدمیبوسید. شانه های پیرمردازشدت گریه تکان‌میخورد زنها ازدیدن این صحنه چنان بشیون درآمدند که گوئی تعزیه غم‌انگیزی‌را مینگرند. طوفانی که انتظارش میرفت با این صحنه شورانگیز شروع‌شد.

صدای رسائی ازمیان جمیت برخاست : مردم غیرت کنیدواولادپیغمبر را ازدست این ظالم‌ها آزادسازید .

صفهای‌جمعیت بهم‌خوردومردم‌ازدوطرف بسوی‌سیدجلوآمدند. سوارهای افشار شمشیرها راکشیدند: مگردیوانه‌شده‌ایدشمارا بامقصردولت‌چه‌کار؟ پس

بروید والا همه را ریزریز می کنیم .

حقیقتاً هم شمشیرها را کشیدندواسبهارا بجنبش درآوردند. مردقوی هیکلی قرابینهٔ از کمر کشید و بطرف سوارهای افشار شلیك کرد .

قرابینه یك نوع سلاحی بود کوچکتر از تفنك و بزرگتراز طپانچه و لوله سرپر دهن کشادی‌داشت ودر لوله‌آن بجای گلوله معمولا ساچمه چهار پاره وحتی نخود وماش وغیره‌هم میریختند که پس ازخروج پخش میشد .

فریـاد فحش ولعنت سوارها بلند و صدای جیغ وفغان زن‌ها بآسمان رسید . درآن زمان غالب مردم خاصه جوان ها مسلح‌حرکت میکردند .

هر کس بکمرخود طپانچه یا قداره ولااقل خنجرودشنه داشت. ازهر طرف صدای شلیك برخاست و برق‌قداره های بلند وقمه‌های‌دودم درخشیدن گرفت.مردی فریاد زدشاهزاده را بردند شاهزاده فرار کرد !

مو براندام رئیس سوارهای افشارراست شد . اگرمقصرعمده‌را فرار بدهندکارمن تمام است !

سید باقر را بحال خودگذاشت و نهیب برسوار های خود زد که‌بجلو بروند . چند نفرزیردست وپای اسب مجروح شدند .

افشارها بسوارهای دیگر رسیده گفتند شاهزاده را دریابید . همه به طرف جلو راندند .کسانی ازمردم که اسلحه نداشتند سوارهـای دولتی را سنگباران میکردند .شاهزاده سیف‌الملوك میرزا ازجریان پشت سر خـود خبر نداشت .

از صدای شلیك های پیاپی فهمید که حادثه درشرف وقوع است ولی ازحقیقت امرسر درنیاوردلیکن همینکه نگاههای مردم را متوجه عقب سر قافله دید وبلافاصله هجوم رامردم بدان سوی مشاهده‌نمود برگشت و بدان طرف نظر نمود . چند نفررا دید که بطرف سوارها شلیك میکنند شکی نماند که‌مردم بلوا کرده ومیخواهند اسرا را آزاد کنند .

دل درسینه اش ازامیدوشادی طپیدن گرفت. خود درصددتلاش برای فرار برآمد ولی افسوس دست‌هایش را ازپشت‌و پاهـایش را اززیر شکم اسب بسته بودند در همان حین سوارها رسیدند ازعنان اسبش گرفتند و با سرعت بطرف جلو راندند. شاهزاده آهی ازته دل کشید و‌مایوس وناامید

تسلیم سرنوشت شد . سوارها بدون اعتنا به فحش و نفرین کسانی که از اسبهای رمیده لگدمی‌خوردند یا زیر دست و پای اسب‌ها میماندند ، بسرعت از کنار فراش ها و نقاره چی‌ها گذشته اسیرخود را بارك رسانیدندو تسلیم فراشباشی کردند .

افسانه افسرده و پریشان در کنج کجاوه ازز یر روبنده تهران و مردمش را تماشا میکرد .

کجاوه اش روپوش نداشت وازسمت جلو باز بود .

بدین جهت خود را عقب کشیده بود تا قدری از نگاه های تماشاچی‌ها وسنك پرانی احتمالی بعضی لاتها و بچه‌ها درامان باشد

زنها و دخترها اسرارا بهم نشان می دادند سخنانی بیکدیگر می - گفتند و گاهی بصدای بلند میخندیدند . افسانه صدای خنده آنان را می‌شنید و بخود می پیچید هر اندازه که افسانه غمگین و پریشان بود برعکس هم کجاوه‌اش رباب خراسانی سرخوش و بانشاط بودگوئی همراه عروس پرجلالی حرکت میکند . بامسرت تمام معابر و مردم را تماشا می کرد و دلش می خواست چیزهای جالب توجه را بافسانه نشان بدهد و وی را در احساساتی که ازمشاهده مناظر گوناگون بخود اودست میداد شریك سازد. افسانه پیاپی صدای رباب را ازز یر چادر می‌شنید که باشور و هیجان میگفت:

خانم این مرد را ببین چه ریش درازی دارد ! سبیل های آن یکی را تماشا کن !

ایوان نزدیك است از زور جمعیت برسرمردم خراب بشود .

آهان، یکی پایش دررفت اما بنظرم هولش دادندوروی سرمردم افتاد .

زنها راتماشا کن ، چه گلوبندی قشنگی دارد، مخصوصاً نشان میدهد تادل دیگران را بسوزاند .

آن خانم جوان گربه اش راهم آورده است .

خیلی ازخانمها گربه درآغوش دارند زنهای تهران گربه بازاند !

رباب راست میگفت. درآن سال‌ها بین خانم های باصطلاح «مدپرست» شهرهای بزرك خاصه تهران و اصفهان گربه بازی سخت معمول شده بود . زنهای جوان بهر کجا میرفتند غالباً گربه های خودرا نیز همراه میبردند . این هوسبازی زنها در تصنیف های محلی و اشعار عامیانه آن زمان هم

منعکس گردیده وما چند بیت از آنها را نقل میکنیم.

رباب در ضمن تماشا چند نفر از زنها را دید که هریك گربه در بغل گرفته وسر گربه را از زیر چادر بیرون آورده بادست نوازش میکردند.

یك عده از پسر بچه ها که روبروی زنها در چند قدمی ایستاده بودند این تصنیف را بطور دسته جمعی با آهنك مخصوص میخواندند.

گربه دارم چه براق چه براق　　میرود شهر عراق

میارد اسب ویراق

پیشت پیشش نکنی　　دوست دارمش

میمیرم از غمش

به پیشم بیا به پیشم　　مامانم بدو بغلم

گربه‌دارم‌چه‌چموش چه چموش　　میرود خانه عموش

میارد یك شقه‌گوش

گربه قصاب من‌است　　شب بغل خواب من است

روز بدنبال من است

پیشت پیشش نکنی　　دوست دارمش

میمیرم از غمش!

به پیشم بیا به پیشم　　مامانم بدو بغلم

اگر رباب‌سوادومداد وکاغذی‌همراه‌داشت مسلماً مانند دوشیزگان امروزه که اشعار خوانندگان را پای رادیو یادداشت میکنند اوهم تصنیف «پیش پیشی» را برای خود مینوشت ولی چون‌قادر باین‌کار نبود لذا سعی‌میکرد که اقلا آهنك آنرا بخاطر بسپارد تا بخراسان سوقاتی ببرد ولی فراموش مردم‌آزاری مانع ازاین‌کارش شد. فراشی که ترکه بلندی بدست داشت و مأمور انتظامات‌آن قسمت بودآواز دسته جمعی بچها را باتفریح و خنده گوش‌میداد وبانگاههای تحسین آمیزی‌آنها را تشویق میکرد.

ناگهان نوکر یکی‌از بزرگان در بار را درمیان جمعیت دید وفوراً نگاهی بطرف زنهای گربه باز انداخته واز سرو وضع و مخصوصاًقلابهای طلائی روبنده های آنان حدس زد که شاید اندرون همان شخص محترم باشند.موقع‌را برای‌خوش‌رقصی‌مناسب دید وآوازه خوانهارامجبور بسکوت

کرد برای اینکه خودرا معرفی کند تا شاید خانم‌ها خدمتگذاری ویرا برای «آقا» تعریف کنند گفت مرا اکبر « مؤدب » میگویند هرجا بچه بی‌تربیتی ببینم ادبش میکنم .

بچها ساکت شدند ولی یکی از آنها شیشکی بلندی بست و ناسزائی بفراش گفته فرار کرد فراش نظری بسوی خانمها کرد که گوئی میخواست بآنها حالی کند باشنیدن این فحش اجرخدمتم بیشترشد . رباب اسارت خود را فراموش کرد ومحو تماشا شده بود که شنید یکدسته دیگر از بچها این تصنیف رامیخوانند .

یکطرف شرشرمیبارد برسرم [1]

یکطرف خانم نازدار نشسته دربرم .

یارز نجفیلی بمیرم ازغمت

بردنت اسیری بگیرم ماتمت

ازبهار پارسال نبردیم لذتی

ازبهارامسال خدایا فرصتی

یارز نجفیلی بمیرم ازغمت

بردنت‌اسیری بگیرم ماتمت

آهنك این تصنیف سخت غم انگیز بود . نشاطی که رباب ازشنیدن «پیش پیشی» بهم رسانده بود از شنیدن این یکی مبدل به غم واندوه شد خاصه که آخرین مصرع آن «بردنت باسیری بگیرم ماتمت » وی را متوجه اسارت خویش ساخت .

بی‌اختیار آهی کشید وخاموش شد . درهمین‌حین بود که صدای شلیك ازپشت سر برخاست ومردم بهم‌ریختند . افسانه باحیرت ووحشت سوارهای مستحفظ را دید که شتاب زده و با قیافه های خشمناك از طرفین کجاوه ها بجلو میرفتند .

یکی دو نفرازسوارها درحین عبور از کنار کجاوه‌ها با پشت شمشیر

---

۱ ــ این قطعه وهمچنین تصنیف فوق الذکر « پیش پیشی»از گرد-آورده‌های خاورشناس معروف روس پروفسورژوکفسکی نقل میشود .

ضربت هائی بتخته کجاوه‌ها زده اسب‌ها رارم دادند و بدینسان زهرخود را ریختند لحظه‌ای نگذشت که مردم کجاوه‌ها را درمیان گرفتند و سر اسبها را بسوی دیگر بر گرداندند. افسانه گمان کرد که مردم برضد اسرا بخروش آمده و میخواهند آنانرا سنگباران کنند و ازمیان بردارند.

خدایا خودت بداد برس! آیا عاقبت من این بود که بدست اوباش بدین ذلت و خواری کشته شوم. آماده دفاع شد، دعاهائی را که میدانست تند تند میخواند و از خدا نجات می‌طلبید، بیاد شبی افتاد که در فرار از زندان سلیم خان با دزدان مصادف شدند و دست یکی از آنها را زخمدار ساخت. دشنه‌اش را بیرون آورد هر دستی بسوی کجاوه دراز بشود قطع خواهم کرد.

مگر ما باین مردم چه کرده‌ایم که اینطور بخون ما بی‌گناهان تشنه شده‌اند. دستی بسوی تخته جلوی کجاوه درازشد. افسانه دشنه را کشید و گفت دستت را بکش والاقطع میکنم.

صدای آشنائی جوابداد: خانم نترسید. مردم بحال ما رحم کردند و اسرارا ازدست دیوانیان گرفتند.

این‌صدا از کریم وفادار بود که بمحض رهائی از بند خود را بخانمش رسانده‌بود تامژده نجات رابدهد.

کریم‌را باسائر نوکران سیف‌الملوک‌میرزا بیک‌ریسمان بسته‌بودند. مردم اول کاری که کردند دستهای اسرارا باز نمودند.

افسانه کمی آرام گرفت ولی ازعاقبت کار بیمناك بود میدانست که اگر سوارها با قوای کمکی برگردند جمعیت پراکنده خواهد شد. دراین اثنا مرد قوی‌هیکلی که قبل ازهمه‌قرابینه رابروی سوارهاخالی کرده بود بصدای بلند گفت: راه بیفتید، همه‌را بمنزل «آقا» میبریم! مقصودش از «آقا» حاجی سید... مجتهدمحله سنگلج بود. این‌مرد قوی‌هیکل همانا شاه مرادسردسته نام‌آورجاهل‌های سنگلج بشمارمیآمد ومیخواست این فتح رابنام محله‌خود تمام کند. درآنزمان رقابت‌غریبی بین محله‌های تهران برقرار بود وهرمحله امتیازاتی داشت که سائرمحلات از آن محروم بودند.

مثلا بلند کردن «نخل» درایام عاشورا درتهران ویا راه انداختن

تعزیه «شیر» در تبریز امتیاز خاصه یکی از محلات بود که گاهی پس از زد و خورد و کشت و کشتار این امتیاز را بعنوان خونبها بمحله دیگر واگذار می-کردند. جوانهای محله عودلاجان زیر بار پیشنهاد شاه مراد نرفتند و گفتند که اسرا را باید بخانه حاجی شیخ ... مجتهد عودلاجان ببرند.

کار گفتگو و مباحثه بالا گرفت و نزدیك بدان شد که نزاع خونین در-گیرد طرفین قداره ها را کشیده و ایستادگی میکردند. خوشبختانه همان سید پیری که با تقدیم عمامه خود بسید باقر آن صحنه شورانگیز را بوجود آورده بود قدم درمیان نهاد و گفت تاشما باهم نزاع کنید دیوانیان برمی-گردند نه تنها اسرارا میگیرند بلکه خود شماهارا هم دستگیر میسازند. من پیشنهاد میکنم که خانواده آقاسیدرا بخانه آقای حاجی سید... و بقیه را که ازسادات نیستند بخانه حاجی شیخ ... ببریم.

این پیشنهاد مورد قبول واقع شد. مردم سنگلج خانواده سیدباقررا باسلام وصلوات بخانه مجتهد محله خود بردند.

آنجاکه ملت از حکومت ناراضی باشد مردم ولو اینکه نفع شخصی نداشته باشند ازهر فرصتی برای اظهار مخالفت بادولت استفاده میکنند و درضمن از قدرت نهائی خودلذت میبرند. آنروز هم عدم رضایت مردم تهران از حکومت باعث این ماجرا گردید مردم تظاهرات برضد حکومت رادنبال کردند هنوز ساعتی از وروداسرا بخانه مجتهد نگذشته که سرهدایا و تحف تقدیمی از طرف اهل محل بازشد. باربار. میوه و طبق طبق شیرینی بود که بخانه مجتهد میاوردند. چند نفر از بازرگانان هم مبالغی وجه نقد بعنوان خمس تقدیم سید باقر نمودند. سید باقر در جواب سوال [مجتهد که چه نسبتی باشاهزاده یاغی دارند و چرا و چگونه اسیر شدند گفت که کمترین سابقه باسیف الملوك میرزا ندارند وفقط کسان شاهزاده آنان را بین راه زنجان و قزوین بطمع مال دستگیر کردند و در اردوگاهش توقیف نمودند.

روز دیگر مجتهد های هردو محله نزد شاهزاده علیقلی میرزا که سمت وزارت مهدعلیا را داشت رفته آزادی اسرا و بخشایش سران محله‌را خواستار شدند.

شاهزاده وقتی شنید که سید باقر با غلام سفارت روس هم نسبت دارد فوراً فرمان عفو او را صادر کرد و برای رعایت احترام علما از سر تقصیر جاهل های محله که در مسجد شاه و حضرت عبدالعظیم بست نشسته بودند گذشت. دو روز بعد سید باقر با کسانش بخانه‌ای که اجاره کرده بود نقل مکان کردند افسانه و آغا جمال نفسی براحتی کشیدند و در صدد کسب اطلاع از اوضاع دربار و وصیت شاه مرحوم برآمدند.

محمد شاه مرحوم درذیقعده ۱۲۲۱ تولد یافت و درذیقعده ۱۲۳٤ که تازه پا بسن سیزده سالگی گذاشته بود با ملك جهان‌خانم (بعدها مهدعلیا) ازدواج کرد. عروس دوسال بزرگتر از داماد بود.

بعدهاشاه، زن‌های دیگری گرفت ولی درمیان آنان هیچکدام مانند خدیجه خانم چهریقی طرف میل ومحبت واقع نشدند.

مهروعلاقه شاه بخدیجه خانم وقتی بحداعلارسید که ازوی صاحب پسری شدکه نامش راعباس میرزا ولقبش را نائب السلطنه گذاشتند.

مهدعلیا با اینکه مادر ناصرالدین میرزا ولیعهد بود بعلت بعضی از حرکات ناروا از نظر شاه افتاد تاکارش بدانجا کشید که شاه طلاقش داد. ملکه حقیقی خدیجه خانم شد وپسرش عباس میرزا کاندید ولایتعهد گشت. شاه هرروز جاه وجلال این دورا بالا میبرد وازعزت وشوکت مهد علیا وپسرش میکاست.

دستگاه عباس میرزا بمراتب عریضتر ومفصلتر ازمهدعلیاو ناصرالدین میرزا بود بدیهی است که این تبعیض بمهدعلیا سخت گران میآمد آتش بغض وحسد درسینه‌اش زبانه می کشید ومنتظرروزی بود که تلافی این همه تحقیر را درآورد. حامی وپشتیبان خدیجه خانم وعباس میرزا شخص شاه وداروددسته حاجی میرزا آغاسی بودند وتمام درباریان واغلب شاهزادگان وسرکردگان ناراضی نسبت بمهدعلیا وپسرش اظهار ارادت می کردند.

شبی که شاه درقصرمحمدیه بین تجریش واوین بدرود زندگی گفت مهدعلیادرییلاق نیاوران بود بمحض شنیدن این خبر چاپاری بتبریز جهت آگاهی ساختن ولیعهد روانه کرده وخود درمقام حکمرانی برآمد.

صبح که آفتاب از پشت قله دماوند سر برزد مهدعلیا فرمود تخت روان زرین گوهر نشانی را که خاقان مغفور برای ملکه ایران ساخته بود آوردند و سوار این مرکب کوه‌پیکر شده با دبدبه و کوکبه شاهانه بقصر محمدیه رفت.

این زن موقع‌شناس که از مخالفت رجال و بزرگان با حاجی‌میرزا آغاسی کاملا اطلاع داشت با صدور فرمان عزل حاجی دل همه را بدست آورد و بنای فرمانروائی گذاشت.

زن هر اندازه هم که عاقل و دانا باشد باز زن است و احساسات و عواطفش بر عقل و خرد میچربد.

مهدعلیا همینکه خود را صاحب قدرت و شوکت دید قبل از هر کاری بیاد هووی خود خدیجه خانم چهریقی افتاد که از دست وی خونها بجگر داشت.

جمعی از سربازان را تحریك کرد که ریختند و بیرونی قصری را که خدیجه خانم و پسرش عباس‌میرزا نائب‌السلطنه در آن ساکن بودند غارت کردند. مخصوصاً در غارت مطبخ و خواربار طبق دستور به حدی جد و جهد نمودند که یك دانه گندم و برنج برای صاحب خانه باقی نگذاشتند.

درعین حال مأمورینی بدرب اندرون گماشتند و از ورود اشخاص مانع گشتند. آیامهدعلیا میخواست هووی بیچاره را از گرسنگی تلف کند؟ مطبخی که تا دیروز صدها نفر را در قصر و هزاران نفر را از پس مانده اغذیه در خارج اطعام می کرد چنان جاروب کردند که حتی برای موش و مورچه هم قوتی نماند. خدیجه خانم با پسرش و تمام زنهای اندرون دچار گرسنگی شدند.

کسانیکه لذیذترین غذاها را با ناز و اکراه می‌خوردند بیك لقمه نان خشك درحسرت ماندند. صدای الجوع الجوع خورد و کلان بآسمان میرسید. کلفت‌های اندرون در گوشه و کنار وزوایای قصر میگشتند و زباله را زیر و رو می کردند تا شاید چیزی برای سدجوع بدست آورند. استخوان خشکیده را از دست هم میربودند. یك شبانه‌روز در سوز و گداز گرسنگی گذشت. بالاخره یکی دو نفر از خواجه های حرم بهزار زحمت خود را

ببازار رسانیدند و لقمه نانی تهیه کرده از ترس مأمورین مهدعلیا زیر کلاه و پرشال پنهان کرده آوردند و بشاهزاده گرسنه‌دادند.

آنچه عباس‌میرزا و مادرش را بیشتر دل آزرده می کرد بیوفائی درباریان و نوکران بود که تادیروز آنان‌را قربان وصدقه میرفتندوامروز روگردان شده بودند.

برای نمونه کافی است اشاره شود که خدیجه خانم وقتی پسر ناز-پرورده‌اش را از گرسنگی در تب و تاب دید یکی را نزد ناظر و وکیل خرج مطبخ شاه فرستاد و برای طفل گریان خود لقمه نانی خواست. مرد بیوفا که تا دیروز اظهار صدق وصفا وجان‌نثاری میکرد پشت‌پا بجوانمردی زده جواب رد داد و گفت که من نوکر شما نیستم و نوکر مهدعلیا هستم.

آری روزگار از این پست و بلندیها زیاد دارد. زنی که تا دیروز متروك و گوشه گیر و بیکاره بود در یکشب همه‌کاره شد و دیگری که محبوب و عزیز کرده و همه کاره بود، بیچاره و هیچکاره گشت. آتش کینه و انتقام که در سینه مهدعلیا زبانه میکشید با این عمل اطفاء نشد. خواست کاری بکند تا هوو را بمصیبتی دچار سازد که تا عمر دارد بنشیند واشك‌های دائمی بریزد. برادران خود اسدالله خان و سلیمان خان رافرستاد تاعباس‌میرزارا بدست آورده از دوچشم کور کنند و بدست‌مادرش بسپارند.

این دونفر در معیت گروهی از جلادان وارد بیرونی قصر شدند ولی بملاحظاتی جرئت نکردند داخل اندرون گشته کودك بی‌پناه را تباه سازند بلکه صلاح درآن دیدند که عباس‌میرزا را بلطائف‌الحیل از اندرون بیرون آورده مأموریت شوم خود را انجام دهند. در حالیکه اینها در انتظار خروج عباس‌میرزا میگفتندومی‌خندیدند دراندرون قصرصحنه بس‌غم‌انگیزی جریان داشت.

خدیجه خانم وگروهی از زنان کودك را در میان گرفته با مسرت واسف بچشمهای اشکبارش نگاه می کردند و اشك میریختند.

طفل نه ساله خود فهمیده بود که چه‌سرنوشت شومی درحیاط بیرونی انتظارش‌رامیکشید این‌است که با حسرت و ولع اطراف خودرامینگریست

و بروی مادر وعمه‌ها نگاه میکرد و سیر نمیشد گوئی می‌خواست از یکی دو ساعت بینائی که دراختیار دارد حداکثر استفاده‌را بکند و قیافه‌های پژمرده عزیزان را بخاطر بسپارد تا در ایام کوری نقش روی آنان را در نظر داشته باشد.

هرلحظه که صدائی از حیاط بیرونی بگوش میرسید دلها در سینه زنهای گریان میطپید و با وحشت و هراس بسوی صدا نگاه میکردند و آه میکشیدند. مادر طفل و خواهران شاه مرحوم غم مرگ شوی و برادر را فراموش کرده بحال پرملال کودک می گریستند.

در آن حینیکه بیچارگان هرلحظه منتظر نزول بلا و ورود دژخیمان بودند ناگهان از سمت درب بزرگی که فاصل بین بیرونی واندرونی بود صدای دق‌الباب به‌گوش رسید. لرزه بر اندام همگی افتاد. زنهای اندرون درب را از سمت داخل بسته وهرچه بدستشان آمده بود پشت درب گذاشته و بخیال خود سنگر بندی کرده بودند.

با اینکه میدانستند این سد و بند به چیزی بند نیست باز دل بدان خوش کرده بودند که شاید از ورود دژخیمان چند دقیقه جلوگیری کنند. آغاعلی که بزرگترین خواجه حرمسرا بود پشت درب رفت. هنوز خواجه بدر نرسیده بود که خدیجه خانم و خواهران شاه طاقت نیاورده عقب سر آغاعلی براه افتادند تا بدانند که این مهمان ناخوانده کیست. همه یقین داشتند که جلادان را حوصله از انتظار سررفته و می‌خواهند هرچه زودتر کار را یکسره کنند.

آغاعلی خواجه حرم‌آغاسی با ترس ولرز درحالیکه رنگ برو نداشت پرسید کیست؟

همگی نفس را در سینه حبس کردند تاجواب را بشنوند بلکه‌صاحب صدا را بشناسند.

مردی از بیرون یکی از خواهران شاه مرحوم را باسم صدا کرده گفت نترسید باز کنید، من فرهادمیرزا هستم برای تسلیت و دلداری خواهران آمده‌ام. گوئی این‌صدا در گوش زنان ازفرشتهٔ بود که مژده‌نجات آورده بود.

خواجه‌ها و کلفت‌ها اشیائیرا که پشت در گذاشته بودند با عجله تمام کنار زدند و درب را باز کرده شاهزاده فرهادمیرزا را بدرون آوردند .

این شاهزاده پاکدل نیک‌سرشت یکی از برجسته‌ترین شخصیت های خاندان قاجار بشمار میآمد، در فضل ودانش و عقل و تدبیر و صفات جمیله کمتر نظیر داشت در ساعتی که قدم بر آن ماتمکده گذاشت گوئی آبی بود که بروی آتش ریختند یا مرهمی که بر دلهای مجروح نهادند .

معلوم شد که شاهزاده مهربان از تصمیم وحشتناك مهد علیا در کور کردن عباس‌میرزا آگاه شده و با هزار زحمت عیادت خواهران را بهانه قرارداده و اجازه ورود باندرون گرفته است . بالاخره پس از مدتی شور و مشورت نجات عباس‌میرزا را در این دیدند که از نماینده سیاسی دولت انگلیس استمداد کنند نامه اززبان عباس‌میرزا بعنوان فرندصاحب‌شارژدافر انگلیس نوشتند و به فرهادمیرزا سپردند تا شخصاً تسلیم کند فرهادمیرزا که میدانست‌مأمورین‌مهدعلیا مراقب وی میباشند به بهانه‌ای ازشهرتهران خارج شد و چون در آن روزها هواگرم و سفـارت انگلیس در قلهك بود شاهزاده براه مخالف رفت و همینکه از تحت نظر مـأمورین و مراقبین مهدعلیا خارج شد از بیراهه بطرف قلهك راند و پس از شش فرسخ راه پیمائی بسفارت انگلیس رسید وموضوع را درمیان نهاد شارژدافرانگلیس فوراً به مهدعلیا و تمام اطرافیانش اعلام کرد که عباس‌میرزا تحت حمایت دولت انگلیس قرارگرفته و بدینسان کودك را از کوری نجات داد .

باید گفت که علت اینهمه کینه وعداوت مهدعلیا نسبت بشاهزاده‌عباس میرزا تنها انتقامجوئی از هووی خود خدیجه خانم نبود ، بلکه عباس‌میرزا با لقب پرمعنی و سابقه‌دار «نائب السلطنه» یکی از خطرناکترین مدعیان تاج و تخت بشمار میآمد .

در روزهای آخر عمرشاه، مرحوم حاجی میرزاآغاسی میخواست‌عباس میرزا را به ارك برده و بنام وی بفرمانروائی خود ادامه دهد .

کسان دیگری هم ازبزرگان بی‌میل نبودند که‌عباس‌میرزارا بسلطنت رسانده و خود در سایه وی حکمرانی کنند . همان طوریکه شاه مرحوم با کور کردن برادران حود خسرو میرزا و جهانگیر میرزا از دست مدعیـان

خطرناك آسوده شد . مهدعلیا هم میخواست عباس میرزا را نابینا ساخته و خاطر فرزند خویش ناصرالدین میرزا راآسوده کند . آغاجمال وافسانه در حین ورود بتهران کمترین اطلاعی از این جریانات نداشتند ولی بزودی چه در منزل مجتهد سنگلج وچه‌ازخارج اطلاعاتی بدست‌آورده‌از بیچارگی وذلت خدیجه خانم و قدرت و شوکت مهد علیا آگاه شدند . آغاجمال‌یقین داشت که شاه مرحوم اگر وصیتی درباره افسانه کرده مسلماً آن را بدست خدیجه‌خانم سپرده ولی افسوس که ستاره اقبال این زن خداشناس غروب کرد و نکبت و ذلت از در ودیوار قصرش میبارید .

درچهار دیواری قصر تحت نظر بود حق ملاقات باکسی نداشت و رابطه‌اش را با دنیای خارج قطع کرده بودند از طرف دیگر مهدعلیا با تمام قوا می‌کوشید که راه را برای سلطنت فرزندش ناصرالدین هموار و صاف کند و هر کسی راکه گمان می‌رفت خار سر این راه باشد از میان برمیداشت .

با این وضع البته صلاح نبود که آغاجمال با افسانه خود را بمهدعلیا نشان بدهند . بالاخره روز سوم ورود بتهران آغاجمال بهرزحمتی بود با همقطار خود آغاعلی خواجه‌باشی اندرون خدیجه‌خانم ملاقات‌محرمانه کردو ورود خود و افسانه را اطلاع داد و جویای احوالات شد . همان شب از طرف خدیجه خبرآورد که شاه مرحوم مقدار زیادی جواهرات که قریب بیك کرور تومان قیمت دارد بنام افسانه بوی امانت سپرده و نیز املاك معتبری را باسم افسانه قباله کرده است ولی فعلا تسلیم این میراث بعلت مراقبت‌های شدید مهدعلیا مقدور نیست و باید منتظر ورود شاه جوان و تعیین تکلیف قطعی عباس‌میرزا باشند . خواجه و افسانه تسلیم سرنوشت شدند و تصمیم گرفتند منتظر ورود شاه باشند و درضمن بخدیجه‌خانم پیغام دادند که از حضورآنها در تهران بکسی چیزی نگوید .

سابقاً گفتیم که شاهزاده سیف‌الملوك میرزا پس از رهائی از زندان قزوین ، زن و فرزندان خود را بقزوین خواست . زنش که خواهرمحمدشاه بود اعتنائی بدعوت شوی نکرد و نرفت ولی دایه پیرش گل‌بدن باجی با دختر بیوه‌اش سارا برخلاف میل خانم خود نزد شاهزاده رفتند .

ولی بخت با آنها یاری نکرد شاهزاده گرفتار وخود آنان اسیر شدند.

گل بدن باجی پس از ورود بتهران ورهائی از اسارت باز بسراغ خانم دیرین خود رفت ولی این دفعه روی خوش ندید.

بانو پس از آنکه مدتی ملامت و شماتت کرد صاف و پوست کنده گفت که دیگر حاضر نیست چنین زن دورو و بی وفائی را نزد خویش نگاهدارد. گل بدن باجی رفتن خود را نزد شاهزاده دلیل وفاداری خواند ولی منظور خانم این بود که پیرزن نسبت بخود وی بیوفائی کرده است.

گل بدن باجی عمری را در اندرون پر سر و صدا بسر برده وریزه‌خواری کرده بود حال چگونه می‌توانست بنان و پنیری قناعت کند و در گوشه انزوا زندگی نماید. دو روزی با دختر خود روز را بشب و شب را بروز رسانید. روز سوم دید که طاقت تحمل این طرز زندگی بیرنك و بو را ندارد.

در اندرون که بود در تمام سخن‌چینی‌ها و دو بهم زنی‌ها شرکت داشت غیبت مردم را می کرد و می‌شنید از این بآن از آن باین پیغام میبرد و میآورد بد میگفت و تعریف می کرد، دو نفر را بجان هم میانداخت دو تن دیگر را که قهر بودند آشتی میداد خلاصه تمام روز چانه جانانه‌اش در حرکت بود حال از تمام این نعمت‌ها و لذت‌ها محروم ماند. میسوخت و خون دل میخورد. زن بینوا که از اینجا مانده و از آنجا رانده شده بود برای رهائی از غم تنهائی چاره ندید جز اینکه سعی کند تا بلکه خود را به محضر مهدعلیا رسانده و در اندرون ملکه مادر بماند.

برای شرفیابی بحضور ملکه وجلب توجه ومرحمت وی ارمغانی لازم بود و پیرزن برك سبزی نداشت. مدتی در این زمینه فکر کرد ناگهان فکری بخاطرش رسید لبخندی زد و ازجا برخاست وعازم حضور ملکه شد.

خواجه ها ودربانها گل بدن باجی را میشناختند. گیس سفید اندرون خواهرشاه مرحوم بود. کسی از مسافرت وی بقزوین ومراجعتش که ده‌ـ دوازده روز بیشتر طول نکشیده بود اطلاعی نداشت. بدینجهت بی‌مانع و رادع وارد اندرون شد. مهدعلیا در کنار حوض باچند نفر از ندیمه‌های خود نشسته ودرمقابلش عصرانه مفصلی چیده بودند.

خواجه سیاهی که گل بدن باجی را ازدرب اندرون تا محل شرفیابی

مشایعت می کرد تعظیمی نمود و عرض کرد گل بدن باجی است ظاهراً عرضی دارد.

خود گل بدن هم تعظیمی کرده ودردهٔ قدمی ایستاد.

مهدعلیا از دیدن این زن ابرو درهم کشید زیرا شنیده بود که وی با خیالات خامی نزد سیف الملوك میرزا یاغی دولت شتافته بود. با اخم ولحن سرد پرسید چندی پیدا نبود کجا بودی؟

- قزوین بودم.

آها، خیال کردی شیرخورده ات شاه میشود توهم گیس سفید اندرون شاهی؟ دیدی که ستاره اش کور بود عاقبتش بور بود! گل بدن خاموش ماند وجوابی نداد مهدعلیا ازیادآوری فتح خود وشکست مدعی سر نشاط آمد و بعد مانند اغلب زنها که بکسب اطلاع اززندگی داخلی دیگران رغبت دارند پرسید: حال بگو ببینم شاهزاده دراین چندروزهٔ سلطنت (این کلمه را بالحن تمسخر آمیز ادا کرد) چندتا زن گرفت؟

- دو دختر از خوانین خواسته بود که قسمتش نشد ودخترها عقد نکرده برگشتند از این دو محض مصلحت روزگار خواستگاری کرده بود ولی دختری شاهزاده میخواست ملکه اش کند تفصیلی دارد که بعد عرض میکنم. گلبدن دراینجا چشمکی زد و بمهدعلیا حالی کرد که مطلب محرمانهٔ دارد. مهد- علیا گل بدن را ازحضور مرخص کرده و با ندیمه مشغول صحبت گشت. ولی حس کنجکاویش تحریك شده بود میخواست بداند که شاهزاده با اینکه خواهر شاه مرحوم درحبالهٔ نکاح داشت چه کسی را میخواست ملکه سازد قطعاً باید داستان شیرین وخوشمزه باشد طاقت نیاورد وبیهانه برخاست و رفت وگل بدن رادر گوشهٔ بحضور طلبید وجویای تفصیل شد.

گل بدن سرفه کرد و گفت البته شنیده اید که سیف الملوك میرزا پنجهزار باجاقلو ازغلام وزیر مختار روس گرفت.

مهد علیا یکه خورد و گفت تعجب می کنم خود وزیر مختار می گوید که چهار هزار باجاقلو بوده ولی همه حتی خود شاهزاده گفته اند که پنج هزار بوده این اختلافات از کجا است تو آنجا بودی آیا کسی همراه غلام بود.

خوشوقت شد

گل بدن که مهد علیا را علاقمند بموضوع صحبت دید خوشوقت شد و گفت بنده از اول تا آخر آنجا بودم وحال می فهمم که یکهزار باجاقلو متعلق بعروس بوده !

کدام عروس ؟ واضح‌تر صحبت کن ببینم . پیرزن بازسرفه‌اش گرفت و از سخن بازماند . مرده‌شوی سرفه‌ات‌را ببرد جان بکن‌حرف بزن پیرزن حالش بجاآمد و گفت . خانواده سیدی همراه غلام بود که شاهزاده دستور داد از آنها تاعصر پذیرائی کنند وعصری بطرف تهران راهشان بیندازند. نفهمیدم شاهزاده چه بوئی برده بود که مراخواست وطاقه شالی برای سید بدستم داد تا ببرم و تقدیم سید کنم ودرضمن راجع بزنهائیکه همراه سید بودند تحقیقاتی بنمایم . من بدون خبرقبلی وارد چادرخانواده سید شدم واز آنچه دیدم غرق حیرت گشتم . آغاجمال خواجه محترم ومحبوب شاه مرحوم ، درچادر نشسته و بادختری مشغول صحبت بود . درقیافه دختر که دقیق شدم وشناختمش دهانم ازتعجب بازماند . این دختر را چند سال قبل در اندرون خدیجه خانم دیده بودم که بشاه مرحوم شاه بابا خطاب میکرد و شاه وی را روی زانوی خود نشانده ابرازمحبت میفرمود . زنهای اندرون دختررا بهمدیگر نشان داده میگفتند که شاه این طفل‌را دریکی ازسفرهای خراسان ازکنیزی پیدا کرده است . دراینجا گل بدن باجی مخصوصاً حقیقت راتحریف کرد وبااینکه میدانست دختر ازمهد علیاست بملاحظاتی که بعداً خواهیم دید دیگری را مادر وی خواند .

مهدعلیا ازشنیدن این ماجراچنان بهیجان آمد که علائم آن در رخسارش پدیدارشد . چندسال پیش‌را بخاطرآورد که باتفاق آغاجمال ازتبریز عازم تهران بود و آغا جمال خانواده سیدی را با دختر مرموزی همراه داشت که شباهت وی بمهدعلیا حیرت آور بود .

مهدعلیا درحالی که قلبش بشدت میزد پرسید این دختره که میگوئی شکلش چگونه است .

گل بدن لبخندترسناکی زده جواب داد :

ـ شباهت عجیبی بشما دارد .

نزدیك بدان شد که قلب مهد علیا از حرکت باز ماند وقایع هفده

سال پیش، وضع حمل در قریه کهنمیر، سکینه ماما، یکی یکی در نظرش مجسم شد.

خلاصه گل بدن باجی جریان ورود آغا جمال وافسانه را باردوگاه سیف الملوك میرزا و کشف هویت افسانه وفرار افسانه ودستگیریش را با تمام جزئیات برای مهدعلیا تعریف کردودرخاتمه هم گفت که شاهزاده نامبرده طبق راهنمائی وصلاحدید سوارهای سالار که بخدمت وی پیوسته بودند می خواست ازوجودسید باقر وافسانه همان استفاده را بکند که سالار در نظر گرفته بود.

بدین معنی که سید راوادار کندتا درحضورعلما وبزرگان ناصرالدین میرزا فرزند خویش وافسانه را دختر محمدشاه مرحوم بخواند.

مهدعلیا سخنان پیرزن را بالبخندی که گاهی تمسخرو گاهی تاثر از آن نمایان بود گوش داده بالحن جدی به گل بدن باجی امر کرد که نزد هیچکس از این مقوله سخن نراند وخود دراندرون برای همیشه ساکن باشد.

متفکرو پریشان نزد ندیمه ها برگشت ودرهمان لحظه خواجه آمده معروض داشت که شاهزاده علیقلی میرزا (وزیر مهدعلیا) برای تقدیم گزارشات منتظر است. مهدعلیا یکی از زنهای کاردان وسیاس وبا استعداد قاجاریه بشمار میآمد.

با اینکه طبعا خوشگذران وهوسباز ومایل به لهوولعب بود معهذادر مدت یکماه ونیمی که تاورود پسرش ناصرالدین شاه حکمروا بود باهمه آشفتگی اوضاع واختلاف کلمه سران قوم استعداد زیادی ازخود نشان داد به تمام کارها خودرسیدگی میکرد ونظر میداد. به صدرالممالك که بجای صدر اعظم فرمان میراند وبشاهزاده علیقلی میرزا که وزیر خاص بود و همچنین بسائر مصادر اموردستورداده بود که گذارشات واصله ازولایات ومخصوصاً مرسولات ولیعهد را مستقیما ودست نخورده به شخص خودش تسلیم کنند با اینحال مهدعلیا فقط نامه های ولیعهد را شخصاً میخواند وگزارشات سائر ولایات را بوزرا واگذارمیکرد.

شاهزاده علیقلی میرزا قیافه افسرده داشت. مهدعلیا تا چشمش به شاهزاده افتاد گفت بازچه تازه هست که اینطور گرفته‌ای؟ علیقلی میرزاجواب

داد که اگر شماهم بشنوید گرفته خواهیدشد ایالت فارس مغشوس شد ومحمد قلیخان ایل بیکی قشقائی پانزده هزار سوار به پشت دروازه شیراز آورده تا حسین خان نظام الدوله والی فارس را ازمیان بردارد قوام الملك هم با اینکه خود کلانتر شهراست وهمیشه باایل بیگی دشمنی داشت دراین قضیه برای برانداختن نظام الدوله دست اتحاد بایل بیکی داده ومردم شهررا بر ضد والی برانگیخت واکنون نظام الدوله درارك دولتی محصورمانده و طرفین در بامهای مساجد و بازاروکیل سنگر بندی کرده وباهم جنك می کنند هرروزجمعی ازطرفین کشته می شوند . ازقرار معلوم قوام الملك درظاهر باایل بیکی موافق است . ولی درباطن دل بجانب نظام الدوله دارد وحتی بوی پیغام داده است که حاضراست محافظت ارك را بر عهده گیرد .خلاصه درشهر کوچکی مثل شیراز بیست وپنج جا سنگر بندی کرده اند وجنك میکنند نظام الدوله شهررا بتوپ بسته ودر یك روزچهل تن مقتول و بیش ازصد نفرمجروح شده اند .

علیقلی میرزا نامه های واصله ازشیراز را کنار گذاشت و گفت مردم بروجرد بمحض اطلاع ازوفات پادشاه برحاکم خود جمشیدخان ماکوئی شوریده لشگریانش را خلع سلاح کرده واموالش راغارت نموده اند .

جمشید خان بهزارزحمت پولی بدست آورده وبالباس درویشی فرار کرده وشاداست که جان خودرا نجات داده شاهزاده آهی ازته دل کشید و بعرض گزارشات ادامه داده گفت غم انگیزتر ازهمه اخبار کرمان است . در کرمان علاوه براینکه چند نفر برسرحکومت باهم جدال دارند وهریك از آنها بدون اعتنا بدولت ، خود را حاکم می دانند اخیراً در خود شهر کرمان که مردمش بمسالمت جوئی وصلح طلبی معروف می باشند بلوای عام شده ومردم شهر بتحریك شیخی بنام ملاعلی اعمی میرزا اسمعیل وزیر را درهمان خانه شیخ ریزریز کرده اند . ازقرارمعلوم میرزا اسمعیل وزیر می خواسته غلامی را دستگیر کند غلام به خانه شیخ پناهنده شده وچون داروغه برای بدست آوردن غلام اصرارورزیده شیخ مردم راشورانده تا حرمت بست خانه خود رانگاه بدارد .میرزا اسمعیل برای عذرخواهی بخانه ملاعلی رفته ولی عذرش مورد قبول واقع نگشته ودرآنجا بدست مردم پاره پاره شده

است مردم جنازه وزیر مقتول را کشیده و برده و در میدان گنجعلی خان انداخته اند اشرار شهر لباس های مقتول را در آورده و جسد عریانش را در معرض تماشا قرار داده اند .

علیقلی میرزا میخواست گذارشات دیگری تقدیم کند که خواجه آمده خبرداد که الساعه چاپاری از تبریز رسیده و منتظر است. خواجه بدستور مهدعلیا رفت و با مقدار زیادی پاکت های بزرك و کوچك وارد شده و همه را جلوی ملکه گذاشت .

پشت بیشتر پاکت‌ها مهر میرزا تقی خان امیر نظام را داشت که نامه‌ها را خطاب برجال و بزرگان نوشته بود. در آن میان پاکتی جلب توجه مهدعلیا را نمود.

ملکه خط پسرش ناصرالدین میرزا را شناخت از علامت مخصوص روی پاکت که نشانی بین ملکه و فرزندش بود مهد علیا پی برد که مطلب محرمانه در بین است این پاکت را خود برداشت و بقیه را بوزیرش داد تا بخواند گزارش بدهد و امه های امیر نظام را بصاحبانش بفرستد ملکه برخاست و بگوشه خلوتی رفت و مهر از سر نامه برگرفت و مشغول خواندن شد.

ناصرالدین میرزا در این نامه تفصیل جلوس خودرا به تخت سلطنت در تبریز (چهار از شب گذشته چهاردهم شوال ۱۲٦٤) شرح داد و در جواب مادرش که سابقاً شاه را به تعجیل در حرکت بتهران تشویق کرده بود نوشته بو که بعلت تهی بودن خزانه تهیه وسائل مسافرت و تجهیز قشون با اشکالات زیادی مواجه گردیده بالاخره میرزا تقی خان مبالغی از تجار تبریز قرض کرد و حقوق سربازان را تأمین کرده است شاه اشاره کرده بود که چون قصد دارد با تجهیزات کامل از تبریز حرکت کند لذا ورودش بتهران چندی بتاخیر خواهد افتاد در اینجا ناصرالدین شاه شرح مبسوطی در تعریف خدمات میرزا تقی خان امیر نظام نوشته و گوشه زده بود که این مرد علاوه بر لیاقت بی نظیری که در اداره امور کشور و نظام دارد شخصاً هم لایق آن است که با ازدواج باعزت الدوله (خواهر شاه) بدامادی ملکه ایران مفتخر گردد در اینجا شاه جمله بدین مضمون نوشته بود « معلوم میشود عزت الدوله خواهر دیگری هم بنام «افسانه خانم» دارد که نه من بحساب برادرش هستم و نه شما که میگویند مادرش هستید از وجودش اطلاع نداشتیم »

شاه بعد از این جمله تمسخرآمیز نوشته بود که دختر سید باقر نامی که علاوه برروی زیبا مانند بعضی زنها گیسوان بلند وعقل کوتاهی داردخود را دختر شاه مرحوم میخواند. ظاهراً هم چند سال پیش در تهران بوده و چند روزی در اندرون مادر عباس میرزا بسر برده و از شاه مرحوم هم که بطور کلی نسبت بسادات ارادت داشت محبت و نوازش دیده است خود دختر قابل آن‌نیست که حرفش زده شود. ولی از قراریکه شنیده ام دشمنان سلطنت من میخواستند از وجود وی حربهٔ برضدمن بسازند.

بدین معنی که درهمه جاشهرت‌داده اند که من پسر محمد شاه مرحوم نیستم بلکه فرزندی که تو در شانزده سال‌پیش آوردی همین دختر بود که بامن (پسر سیدباقر) عوض کردند. حسن خان سالار کسانیرا از خراسان فرستاده بود تا افسانه را بهرنوعی شده بخراسان ببرند و سید را با پول یا بزور وادار باظهاراتی از این‌قبیل بکنند. من نصد داشتم این‌دختر را بولایت دوردستی بفرستم.

ولی چند روز قبل از فوت شاه مرحوم آغا جمال خواجه بافرمانی از طرف شاه به تبریز آمد ودختر را در معیت سوارهای ماکوئی بتهران حرکت داد. سوارهای ماکوئی از ترس مردم متواری شده آغا جمال و دختر را در حوالی زنجان رها کرده اند. در هرحال بمحض وصول این‌نامه باید دختر نامبرده را بدست‌آورد ودر جائیکه نتواند باکسی مراوده و ملاقات‌کند نگاه بداری تاما خود بتهران برسیمو تکلیفش را روشن کنیم. مسلماً اگر عمال سالار از وجود وی در تهران باخبر بشوند قطعا درصدد ربودن و بردنش خواهند برآمد.

مهد علیا درآن چندروزه که ازوفات شاه میگذشت بامشکلات‌بزرگ و خطرناکی مواجه شده و نه تنها خودرا نباخته بود بلکه با متانت و خونسردی‌برهمه فائق‌آمده و اطمینان کاملی باستعداد و لیاقت خود بهم رسانده بود. هرمشکلی راکه بغرنج تر از آن نباشد قابل حل میدانست. لکن پس از صحبت باگل بدن باجی و بعدهم قرائت نامه پسرش خود را بامشکلی روبرو دیدکه راهی برای حل آن‌بنظرش نمیرسید. علت عجزش هم این بود که نمیدانست حقیقت چیست و کجاست؟

آیا این دختری که خود را افسانه و فرزند شاه میخواند حقیقتا از بطن وی بدنیا آمده ؟

جواب صریحی باین سؤال نمی یافت‌راست است که شانزده سال پیش درشب‌وضع، حمل برادرش‌عیسی‌خان باسکینه ماماقدماتی فراهم کرده بودند که اگر دخترزائید بانوازدپسری عوض کنند. سکینه هم ظاهراً پسری که ازشهرآورده بود بادختر نوزاد وی عوض کرد ولی بعدها برادرش‌عیسی خان سوگند یاد می کرد که ناصرالدین میرزا فرزند مهد علیاست و سکینه حقه بازفقط و فقط برای گرفتن انعام وخلعت‌آن، نقش را بازی کرد. دلیل محکم عیسی خان این بود که هرچه ناصرالدین‌میرزا بزرك میشد شباهتش بشاه فزونی‌میبافت. درعین‌حال‌دختری‌راکه‌چندسال پیش نزدآغا جمال‌دیده بود بخاطر میآورد که شباهت حیرت‌آوری بخود وی داشت و مهد علیا در دل‌خودمحبت‌بیحدی نسبت‌بوی احساس میکرد. حال‌اگرافسانه حقیقتاًفرزند خود وی باشد چگونه رواست که دستگیرش کند و توقیفش سازد و بدست ناصرالدین میرزا بسپارد که مسلماً تصمیم خوشی درباره‌ٔ او نخواهدگرفت.

مدتی فکر کرد بالاخره گل بدن باجی‌را بحضور خواست.

- آیا میدانی خانه سید باقر کجاست ؟

- بلی ، پشت باغ ایلچی جنب دالان حاجی قنبر .

- میتوانی مرا بآنجا ببری .

- شما را میبرم ولی خودم نمیتوانم داخل بشوم زیرا مرا می‌شناسند وممکن است بدگمان بشوند و هیچکدام را راه ندهند.

مهد علیا ندیمه‌ای‌بنام نرگس خانم داشت که محرم اسرار ومورد کمال اطمینانش بود. ملکه ندیمه را خواست ودستوراتی داد وبیرون فرستاد و دوساعت‌بغروب‌مانده باتفاق گل‌بدن از قصرخارج شد. هردوچادرچاقچوری ازآن رقم که غالباً زنهای بازرگان بکار میبردند داشتند مهد علیا اغلب اوقات بطور ناشناس‌ازقصرخارج میشد ودرشهر گردش می کرد و این‌آمد ورفت را طوری ترتیب میداد که کمتر کسی از اهل اندرون خبردار میشد. پشت باغ ایلچی بدرخانه‌ای رسیدند و نرگس‌خانم را در ده‌قدمی دیدند که از دوشاخ گوسفند بزرگی گرفته و منتظر است. مهد علیا خودرا برپناه

دالان سر پوشیده کشید و به گل بدن دستور داد که درب خانه را بزنند و بسرعت دور و ناپدید گردد.

گل بدن چنین کرد صدای زنی از داخل خانه بلند شد که سه مرتبه پرسید کیست و چون جوابی نشنید درب را باز کرد و نگاهی باطراف انداخت زنی را باگوسفندی در ده قدمی دید پرسید شما در زدید. نرگس لبخند محبت آمیزی زده جواب داد بلی من بودم، این گوسفند نذری را برای آقا آورده ام. خیلی سمج و لجباز است و خسته ام کرد حال کمک کنید تا داخل خانه اش بکنیم من خودم وارد خانه نمیشوم همینقدر بآقا عرض کنید که زنی از شما التماس دعا دارد وعرض میکند که از دعای خیر فراموشش نکنید.

رباب با نشاط همیشگی که داشت به نوبه خود تبسمی کرد، گفت هر روز برای ما نذری میآورند. دیروز دو اسب ممتاز آوردند چادر نمازش را مرتب کرد و گوشه های چادر را بدندان گرفت تا دستهایش برای بردن گوسفند آزاد باشد و از خانه بیرون آمد و بطرف گوسفند رفت. درهمین حین که درب خانه باز بود مهدعلیا ازدالان بیرون آمده وارد صحن خانه شد. حیاط نسبتاً بزرگی بود که دور تادور آن درخت موکاشته وچوب بستی از روی سلیقه زده و یکنوع آلاچیق طولانی ترتیب داده بودند. آنطرف حوض زیر سایه درخت توت بزرگی بساط چائی فراهم بود وچند نفر نشسته صحبت میکردند. مهد علیا با عجله بطرف جمع رفت.

هر چهار نفری را که در آن جمع بودند شناخت. سید باقر و زنش معصومه و آغاجمال و افسانه بودند، بصدای پا هرچهار نفر برگشتند و با اکراه و ناراحتی بسوی تازه وارد نظر کردند. آغا جمال بملاحظاتی که میدانیم از مراوده و معاشرت بااشخاص ناشناس اباداشت به کریم ورباب سپرده بود که حتی‌الامکان کسی را بخانه راه ندهند افسانه رباب را صدا زد تاعلت این نافرمانی را بفهمد و سید رو به زن تازه وارد کرده پرسید خانم چه فرمایشی دارید؟

مهد علیا اززیر روبنده جواب داد گوسفندی نذر شما کرده بودم که آوردم تقدیم کنم.

رباب ازسمت در گفت الان میآیم خانمی گوسفند نذری آورد وخودش

رفت رباب بزحمت گوسفند را به حیاط طویله رها کرد بطرف جمع آمد و تاچشمش بزن ناشناس افتاد باتعجب گفت وا ! این از کجا آمد ؟

مهدعلیا اززیر روبنده باهیجان تمام بافسانه مینگریست وچشم از وی برنمیداشت .

سید باقر خانم رادعوت به نشستن کرد مهدعلیا نشست ولی روبنده را بالا نزد رباب که هنوز از طرز ورود مرموز مهدعلیا بخانه در تعجب بود روبوی کرده پرسید خانم ، شما از کجا داخل خانه شدید ؟

ملکه جواب داد من وآن خانم که گوسفند رانگاهداشته باهم بودیم شاید تومرا ندیدی .

آغاجمال ازشنیدن صدای آشنا یکه خورد . آیا این زن کیست و من اورا کجادیده‌ام .

آهسته سخنی بافسانه گفت و بااشاره چشم به سید حالی کرد که برخیزد و ازجمع خارج بشود . سید بلند شد و گفت نمازم را هنوز نخوانده ام . سرحوض رفت ووضو گرفت و باطاق رفت . افسانه رو بخانم کرده گفت خانم ، آقا برای نماز تشریف بردند ، اینجا دیگرغریبه و نامحرمی نیست روبنده را بردارید و براحتی چائی میل کنید .

مهدعلیا درحالیکه خود ازشور و هیجان منقلب ومشوش بود وقلبش بشدت میزد بایك حرکت سریع روبنده‌را برداشت ورخسارآشکار ساخت ترس و حیرت بی‌پایانی از دیدن روی‌وی بآغاجمال دست داد .

میهمان راشناخت و برخاست وتعظیمی کرد دست‌بسینه درمقابل ملکه ایستاد دریك طرفة العین چندین بارحال بیم وامیدی بخواجه غافلگیرشده دست داد . آیا این‌زن که امروزه جان‌ومال مردم تهران درید قدرت‌اوست باچه قصد ونیتی بسراغ ما آمده است ؟ آیاشاه جوان دستوری برای باز-داشت وآزارما داده یااینکه مهرمادری محرکش آمده تا دخترخود را از خطر بیاگاهاند ونجات بدهد .

مهدعلیا اعتنائی بحال خواجه نداشت و باحرص وولع افسانه‌راتماشا میکرد . آغاجمال بمحض اینکه سرازتعظیم برداشت بااشاره دست افسانه وزن سید را امر به برخاستن نمود و باصدای لرزان گفت برخیزیدملکه‌است

که‌مارا سرافراز فرموده‌اند . خواجه میخواست ازطرز نگاههای ملکه به -
احساسات وی پی ببرد آیا این نگاهها ازروی دوستی است یادشمنی مهد -
علیا سخت تو دار بود و کمتر کسی میتوانست از ظاهر بباطنش پی ببرد
این صفت در ناصرالدینشاه هم بحد کمال وجود داشت ودرمدت پنجاه سال
سلطنتش کسی بندرت موفق شد که آنچه را که شاه در دل دارد از ظاهر
قیافه اش بخواند .

مهدعلیا درحالیکه تبسم محبت آمیزی بلب داشت بافسانه گفت تو بیا
نزدیك من بنشین و روبزن سید کرده با خنده گفت شماهم بروید پشت
سرآقا نمازتان را بخوانید زن‌سید که ازخدا میخواست ازترس ولرزی که
از شنیدن نام ملکه بوی دست داده بود رهائی یابد امرمهد علیا را نعمتی
دانسته شتابزده‌دورشد .

ملکه خود منقلب و مشوش بود ونمیدانست صحبت را ازکجا شروع
کند . بالاخره روبآغاجمال کرده پرسید آیا ازسیف‌الملوك میرزااذیت و
آزاری‌هم بشما رسید ؟

خواجه باز تعظیمی کرد و جواب داد : تمام اسب و اثاثیه و اموال
ما را با هزار باجاقلو که من خودم داشتم ضبط کرد وعاقبت هم مارا به -
اسارت داد .

ملکه نگاهی بروی غمزدهٔ افسانه کرد و بنظرش چنین آمد که هنوز
اثررنج وذلت اسیری درقیافه طفل معصوم باقی مانده است متأثرشدافسانه
اول که چشمش بروی ملکه افتاد لختی شادمان گشت .

خواست‌خودرا درآغوش‌مادراندازد وسروورویش راغرق بوسه سازد
ازرنجهائیکه‌دیده ومحنت‌هائیکه کشیده بودشکوه کند وجوابهای‌پرمحبتی
اززبان مادر بشنود ، ولی بخاطر آورد که شاید ملکه نخواهد ویرابدختری
قبول کند خاصه که ازبرخوردخشك وساده ملکه بوی‌خیری نمیآمداین است
شادیش مبدل بغم واندوه شد .

افسانه که‌ازدیدن‌روی‌مهدعلیایعنی‌همان کسیکه‌مادرخویشتن میدانست
بوجدونشاط آمده بود . وقتی مهدعلیا را خشك‌وخونسرد دید شادیش‌مبدل
بغم واندوه‌شدواین غصه‌درونی دررخسارش نمایان گردید .

آهی ازته دل کشید و با خود گفت : روی پدر را بیش ازچند روزی ندیدم تااینکه برای همیشه ازدستم رفت حال مادرمرا به فرزندی قبول ندارد وه که چه اندازه بدبخت و بیچاره ام .

مهدعلیا پس از آنکه افسانه را سیر تماشا کردرو بآغاجمال کردو گفت: آیا این همان دختر نیست که درسفرمن وولیعهد به تهران همراه ما بود وتووی و پدرومادرش را ازاقوام خویش معرفی میکردی ؟

خواجه تعظیمی نمود وجوابداد همان است .

— تو درآنزمان این خانم را دخترهمان آقای سیدی میخواندی که لحظه پیش برای نماز رفت ولی اکنون این خانم ظاهراً خود را دخترشاه مرحوم میداند! آیاتو همان وقت میدانستی که این دختر چنین ادعائی دارد؟

— میدانستم

— چرا بمن دروغ گفتی ؟ چرا موضوع راازمن پنهان کردی .

— شاه مرحوم سپرده بود که هیچکس نباید ازاین رازخبردارشود .

— ای بدجنس !

ملکه درحالیکه قلبش از هجوم احساسات گوناگون فشرده میشد رو بافسانه کرده پرسید: آیا حقیقتاً توخودرا دخترشاه مرحوم میدانی ؟آخر چه دلیل براین ادعا داری ؟

افسانه با قیافه افسرده ولحن اندوهناك جواب دادچه دلیل بالاتر از اینکه شاه مرحوم مرا درآغوش میگرفت وازسرورویم میبوسید و میگفت دخترعزیزم ، طفل مظلومم .

بغض گلوی افسانه راگرفت نتوانست کلام را تمام کند وچشمهایش از اشك برق زد . مهدعلیا ازشدت هیجان وانقلاب قادر بادامه صحبت نبود برای اینکه نفسی تازه کندکاغذی رابیرون آورده بطرف آغاجمال گرفت و باصدای لرزان گفت این نامه از شاه جوان است هردو باهم بخوانید تا بعد ببینم تکلیف چیست واشاره بآغاجمال کرد که نزدیك بیایدودر کنارافسانه بنشیند.

خواجه نامه را بدست گرفت وبا افسانه مشغول خواندن شدند . مهد علیا دیده برروی افسانه دوخت که بنگرد که مطالب نامه چه تاثیری دروی می بخشد . افسانه قسمت اول نامه راکه شاه جلوس خود را بتخت سلطنت

باتفصیل تمام شرح داده بود . با تبسم رضایت آمیزی خواند و دردل خود احساس مسرتی کرد .وقتی پیشنهاد شاه راجع بازدواج میرزاتقی خان‌امیر کبیر با ملک‌زاده عزت‌الدوله دختر مهدعلیا رسید ابرودرهم کشید .

آیا حس حسادتش تحریک شد .ازفکرش گذشت که اگر پدرم زنده بود برای من شوهر بالاتروو الاتری پیدا میکرد ..وچون به قسمت مربوط بخودش رسید ودید که شاه دستور بازداشتش راداده ازخشم رنگش سرخ و ازوحشت سراپا بلرزه درآمدودریک‌چشم‌بهم زدن آتیه تاریک‌وغم‌انگیزی راکه درکمینش بود درنظرخود مجسم نمود . نامه را ازدست آغاجمال در آورد وخود بدست گرفت واین قسمت را یکبار دیگر خواند . مهد علیا متوجه بود که دستهای افسانه می‌لرزد .

ملکه رو به افسانه کرد وپرسید حال چه میگوئی ؟

افسانه‌جوابداد چه دارم بگویم ، سرنوشت من‌هم این بود که ازصلب وبطن شاه وملکه متولد بشوم ولی عمری را دررنج وغصه بسر برم .

درایام طفولیت که کودکان احتیاج بیحدی بنازو نوازش‌دارند ازدیدن روی مادرمحروم بودم وازپدردور،ازروزی‌هم که خود راشناختم روزخوشی ندیده‌ام سالهاازترس ناصرالدین میرزامتوحش‌وهراسان‌ودربدروسرگردان بوده‌ام یکروز درزندان‌سلیم‌خان‌وروزدیگردراسارت سیف‌الملوک‌میرزا بسر برده‌حال‌معلوم‌میشود باقی‌عمررا بایددرزندان شاه بسر برم‌تسلیم برضای حق .

مهدعلیا بزحمت ازغلیان احساسات وعواطف خود جلوگیری‌میکرد ملکه از وقایع ناگواری که برای افسانه پیش‌آمده بود فقط اسارت ویرا بچشم دیده بود . روز ورود اسرا را بخاطر آورد که چگونه افسانه سعی میکرد خودرا بعقب کجاوه بکشد تاازنگاهها وسخنان بعضی تماشاچی های پلید درامان باشد .

حس‌میکرد که باید باافسانه دوبدوازروی صدق وصفا صحبت کند و آنچه دردل دارد بگوید ودردهای دل‌افسانه رابشنود .

ملکه ازجابرخاست ودرمعیت خواجه وافسانه اطاقهای متعدد خانه‌را ازنظر گذراند وبالاخره اطاقیرا که حقیقتاً استراق سمع ازاطرافش امکان نداشت انتخاب کرد .

همینکه با افسانه دو بدو رو بروی هم نشستند مهدعلیا با همان لحن پیشین که سعی میکرد خشک وعاری از احساسات باشد گفت :

حال که تنهائیم و کسی نیست حرفهای مارا بشنود و از آن اتخاذ سند کند می‌خواهم چند کلمه با توصاف و پوست کنده صحبت کنم . تو با این ادعا که خودرا دختر شاه مرحوم میخوانی باجان خودت بازی میکنی . این حرفرا دشمنان پسرم ناصرالدین میرزا دردهان تو گذاشته‌اند تا بمقاصد ناپاك خود برسند اینکه شاه مرحوم ترا نوازش کرده و « دخترم » گفته دلیل نمیشود شاید بشاه‌هم دروغ گفته وفریبش داده‌اند .

شاه مرحوم نسبت بهمه مهربان ورئوف بود . آیا دلیل دیگری هم داری . افسانه نگاهی که ملامت وتعجب از آن نمایان بود بروی ملکه کرد گفت هیچ دلیلی بهتر از دل خود آدمی نیست .

اگر طفل نوزادی را از همان لحظه ورود بدنیا از پدرومادر جدا کنند وسالیان دراز ویرا دور از پدرومادر تربیت کرده وهر روز تلقینش کنند که پدر ومادرش ازدنیا رفته‌اند باز بعد ازسی چهل سال اگر بپدر ومادر خود برسد آنان را ولودرمیان هزار نفر باشند باراهنمائی دل خواهد شناخت .

بمن گفته بودند که این آقای سید باقر پدر تست ولی روزیکه بحضور شاه‌مرحوم رسیدم آتشی ازمحبت دردل خوداحساس کردم که نظر آنرا هرگز درمورد سید ازخود ندیده بودم پدرخود را نه بمعرفی آغا جمال ، بلکه از راه دل شناختم .

افسانه سخت متأثر شد و نوازشهای پدررا بخاطر آورد وازشدت تأثر خاموش گشت مهد علیا دندان روی جگر گذاشته برای آخرین بار ازبروز احساسات خود بزحمت جلوگیری کرد و گفت : گیرم که چنین است که تو میگوئی آیا مادرخودرا هم اگر ببینی میشناسی ؟

این سؤال مهدعلیا آتشی بجان افسانه‌زد که بی‌اختیارش کرد ازشنیدن کلمه مادرطاقت ازدست داد ودستخوش احساسات شدید شد .

دیگر قادر بجلوگیری ازخود نبود که دست درگردن مهدعلیا انداخته سر بسینه‌اش گذاشت ودرحالیکه بصدای بلند گریه میکرد وسخنانش درست تشخیص داده نمیشد سعی میکرد مانند طفل شیرخواری سرخودرا بیشتردر

سینه مادر فرو کند آخ مادر مادر ! این چه آزمایشی است که از من میکنی چه دلی داری ؟ من که گداختم وسوختم آخر توهم سخنی بگو چرا دلت بحال من نمیسوزد دیگر طاقت ندارم . مگر من بشر نیستم غیر از تو ملجا و پناهی ندارم سالها در دوری تو اشك ریخته‌ام . همیشه با آرزوی دیدار تو زنده بودم، دهان باز کن ومرا باسم بخوان ، مگر نه اینست که این اسم را تو بروی من گذاشتی . آخر من افسانه توام . اسم با مسمائی دارم افسانه روزگارم ، دختر شاهم ودر ذلت و بدبختی جان مسپارم ! ایکاش در خانواده گدائی بدنیا میآمدم واینهمه رنج وذلت نمیدیدم من هم بشرم ، من هم محتاج محبتم . آخ مادرجان مادرجان ! تا کی ، تا کی ؟

افسانه بریده بریده سخنانی میگفت ومیگریست از دست روزگار، از دست مادر شکوه وشکایت میکرد از بخت بد مینالید و فغان میکرد . دردهای دل میشمرد و سر ازروی سینه مهدعلیا بر نمیداشت .

مهدعلیا بادودست گیسوان افسانه را نوازش میکرد و سخنانش را گوش میداد ناگهان چشمش بگوشواره های افسانه افتاد و بی اختیار شانزده سال پیش را بخاطر آورد که چگونه در دهکده کهنمیر وضع حمل کرد و درحینیکه سکینه ماما میخواست دخترش را ببرد گوشواره های خودرا در آورد و تسلیم ماما کرد وقسمش داد که بزن سید باقر بدهد و بگوید که خانمی آنها را نذر بچه سیدی کرده است .

مهدعلیا ساعت جدائی با نوزاد را بخاطر آورد ومحنت هائیرا که افسانه در مدت شانزده سال کشیده بود در نظر خود مجسم کرد وسیلی از اشك بروی گیسوان سیاه افسانه فروریخت .

چندی هردو اشك ریختند بالاخره مهدعلیا دو کف دست را بردو گونه افسانه نهاد سردخترش را ازروی سینه خود بلند کرد و نگاه داشت و به تماشا پرداخت آنگاه غرق بوسه ساخت افسانه وقتی چشمهای مهدعلیا را پراز اشك دید قیافه گرفته اش چون گل شکفته شد . پس مادر هم مرا دوست دارد و از خود نمیراند اشکهای من از غصه و اندوه بود . ولی او از ذوق و شادی میگریسته .

مهد علیا پس از آنکه باز سر افسانه را بسینه فشرد واز سرورویش

بوسید بالاخره بسخن درآمد و گفت دختر عزیزم راست گفتی که چشم و زبان دل بهترین راهنمای آدمی است ، تو نه سال پیش که باهم از تبریز بتهران میآمدیم و آغا جمال ترا بحضور من آورده از سادات اهل قبه واز اقوام خویش معرفی کرد من حتی قبل از اینکه بدانم اسم تو افسانه است از همان نگاه اول محبت بیحدی نسبت بتو در دل خود یافتم و همان روز باخود گفتم که دل اشتباه نمیکند و این محبت بیك دختر بچه غریبه علتی دارد . بیاد دختر گمگشتهٔ خود افتادم . دیدم همان مهر و محبتی را که غیاباً بوی داشتم بادیدن روی تو بتو بهمرساندم چند بارخواستم آغاجمال رابخواهم و سوگندش بدهم وحقیقت را جویا شوم ولی بملاحظهٔ منصرف شدم . در این مدت نه سال که از دور بودیم هروقت بیاد طفل از دست رفته خود میافتادم بلافاصله ترا بخاطر میآوردم . امروزهم از همان نگاه اول دل در سینه ام بصدا درآمد که هان شادباش وشکر خدا را بجا آور که گمکرده خودرا یافتی نمیدانی باچه ورنج زحمتی از بروزاحساسات جلوگیری کردم.

مهدعلیا رو بسوی آسمان کرده گفت خدایا شکر که دخترم را باز یافتم ودرحالی که چشمهایش پر از اشك بود دیده بروی افسانه دوخت و گفت دخترعزیزم با نهایت تاثر واندوه باید بتو بگویم که نمی توانم تورا در کنار خود نگاه بدارم . مامحکوم بجدائی هستیم وهرگز نباید آشنائی بدهیم.

اگر شاه جوان بفهمد که من ترا دختر خوانده خود میدانم من و تو نابود خواهیم شد . من مجبورم تراطرد کنم و برحسب ظاهر شیاد وفسونکار بخوانم . شاه هنوز نگران است که مبادا جاسوس‌های سالارتو واین سیدرا بربایند وبخراسان ببرند . خودت نامه‌اش راخواندی ودیدی که حکم باز- داشت شماهارا صادر کرده است حال چاره نیست جزاینکه از تهران بشهرو وولایت دیگری بروید واگراصرارداری که در تهران بمانی باید درخفا بطوریکه هیچکس نداند ونفهمد و نداند بخانه دیگری منتقل بشوید . البته من بسراغ توخواهم آمد ولی نباید هیچکس جزخود من ازجا ومکان تو باخبر باشد . بشاه خواهم نوشت که هر چه گشتم اثری از سید باقر و خانواده‌اش نیافتم .

شاید بعدها بتوانم شاه‌را درباره‌تو نرم و رام کنم . ولی فعلا باید از

وی برحذر باشیم .

مادر و دختر مدتی با هم صحبت کردند وراضی و خشنود ازهم جدا شدند مهدعلیا درحین عزیمت آغاجمال را خواست و گفت این دخترم رابتو میسپارم . همانطور که نسبت بشاه مرحوم وفادار بودی من بعد باید با من از روی صدق و صفا رفتار کنی .

اینکه اسرار شاه را بمن بروز ندادی جای تقدیر است امیدوارم که اسرار مرا هم بدیگری بروز نخواهی داد .

افسانه بعد از رفتن مهدعلیا جریان صحبت خود را با مادر بالتمام برای آغاجمال تعریف کرد واز اینکه مادرش وی را فرزند خویش‌خوانده و درآغوش کشیده و وعده‌ها داده اظهار شادمانی کردآغاجمال گفته‌های افسانه را با خونسردی و تردید تلقی کرد و گفت در هرحال من مهد علیا را بهتر از شما می‌شناسم و بدین‌جهت صلاح نمیدانم هرچه دردل‌دارید‌بوی بگوئید بلکه حتی‌الامکان حریم نگاه دارید و احتیاط کنید .

دوسه‌روز بعدآغاجمال خانهٔ در محله دیگر شهر تهیه دید و قبل از انتقال بدان خانه خود وی با تمام خانواده سید بعنوان‌زیارت قم به‌حضرت عبدالعظیم نقل‌مکان کردند و شبی بدون اینکه کسی متوجه بشود بتهران برگشتند و در خانه نوخرید منزل کردند و تنها کسی که از مردم پایتخت‌از مسکن جدید افسانه خبردار شد همان مهدعلیا بود که روز بعد برای منزل مبارکی آمد و یك گردن‌بند گرانبهائی با دست خود بگردن افسانه بست‌و گفت‌این گردن‌بندبآن گوشواره‌ها می‌آید . این دفعه کنیز جوان‌وخوشکلی همراه مهدعلیا بود که چشم از روی افسانه برنمیداشت وبا دقت تمام‌مراقب رفتار وگفتار ملکه و افسانه بود .

حضور کنیزك باعث تعجب و ناراحتی افسانه شد ملکه گفت که این دختر از خانواده‌های ما است اسمش زیبا و خودش اصلا گرجی ومحرم‌تمام اسرار من است .

روزها میگذشت ومهدعلیا هفتهٔ یکی دوبار بدیدار دخترخودمی آمد در تهران تمام مردم از بزرك و کوچك منتظر ورود شاه جوان از تبریز بودند . بالاخره شاه در ۲۱ ذیقعده ۱۲۶٤ باکوکبه و دبدبه تمام وارد

پایتخت شد و روز بعد رسماً به تخت سلطنت جلوس کرد. در روز ورود شاه افسانه هم به تماشا رفته بود مردم عوام شاه جوان را تعریف میکردند و میگفتند که نماز و روزه‌اش ترك نمیشود بواجبات دینی عمل میکند و بهم وعده میدادند که نان و گوشت را ارزان خواهد کرد.

افسانه از تماشای ورود شاه باحال پریشان وافسرده و پژمرده بخانه برگشت درحین عبور شاه هم که مردم اظهار شادی میکردند افسانه ساکت و غمگین بود آیا فکر میکرد که اگر پسر بدنیا آمده بود این همه جاه و جلال بوی تعلق میداشت یا عشق خفته‌اش بیدار شده و دلخون بوداز اینکه وی حاضر است جان در راه معشوق نثار کند ولی معشوق بخون وی تشنه‌و اگر بچنگش آورد دمار از روزگارش برآرد..

دردوره فترت یعنی ازروزمرك محمدشاه (٦شوال) تاورود ناصرالدین شاه بتهران (٢١ ذیقعده ١٢٦٤) که قریب بیك ماه و نیم طول کشید مهدعلیا در تهران فرمانروائی داشت.

مانند پادشاهی عزل و نصب میکرد خلعت وانعام میداد جریمه میگرفت و از این فرمانروائی لذت بیحد میبرد. درباریان چاپلوس میگفتند که «مهدعلیا بتدبیریکه هیچ وزیر کارآگاه تصورآن نتوان کرد و حکمتی که هیچ عاقل دانا بوصول آن توانا نتواند بود بحفظ حوزه مملکت و تقویم قوام سلطنت پرداخت».

آزردگان و ناراضی‌ها هم با خنده تمسخرآمیز میگفتند:

«فروغی نماند درآن خاندان — که بانك خروس آید ازما کیان»

ناصرالدین شاه پس از ورود بتهران بر حسب اشاره میرزا تقی‌خان امیرکبیر دست مادر را از تمام کارها کوتاه کرد و حتی ببعضی اوامر و دستوراتیکه داده بود ایراد گرفت این کار برای مهدعلیا سخت ناگوار بود.

ازآن ببعد هروقت مهدعلیا بدیدن افسانه میرفت از ناصرالدین شاه شکایت میکرد و تأسف میخورد از اینکه درکارها باوی مشورت نمیکند و تمام اختیارات را بدست پسرآشپزی سپرده (مقصودش میرزا تقی‌خان امیرکبیر بود) که هرچه میخواهد میکند.

یك روز مهدعلیا خشمناکتر ازدفعات قبل بدیدن افسانه آمده بمحض

ورود سر شکایت را از دست شاه باز کرد و گفت: کار بی‌اعتنائی شاه نسبت بمن بجائی رسیده که بر خلاف میل من دخترم عزت‌الدوله را نامزد میرزا تقی‌خان کرده و میخواهد که من پسر کربلائی قربان آشپز را به دامادی خویش قبول کنم. مردم چه خواهند گفت؟

آیا دیده شده که پسر آشپزی به دامادی شاه برسد.

مگر شاهزاده لایقی پیدا نمیشد که باید با آشپزها وصلت کنیم. طفلك عزت شب و روز اشك میریزد و گریه میکند.

چند روز است که با شاه قهرم و حرف نمیزنم. دیروز از ناحیه «ایشیك آقاسی» (رئیس تشریفات سلطنتی) شنیدم که دستور داده‌اند شهر راآیین ببندند و سه شبانه روز چراغانی کنند. قرار است تشریفات و عروسی بقدری با شکوه باشد که مردم نظیر آنرا حتی در دوره خاقان مغفور هم ندیده باشند. من که نه در مجلس عقد حاضر خواهم شد و نه‌در جشن عروسی شرکت خواهم کرد.

تمام شاهزادگان و بزرگان قاجار برآشفته‌اند هرچه‌هم سعی‌میکنند که شاه جوان و بی‌تجربه را منصرف کنند هی میگوید که میرزا تقی‌خان خدمت‌کرده. انگار اگر خروس نبود سحر نمیشد. خدمت کرده که کرده ولی هرچه باشد پسر کربلائی قربان‌آشپز است! دختر محمد شاه کجا پسر کربلائی قربان آشپز کجا؟

دیگر برای قاجاریه چه میماند؟ تاج‌الدوله که یکی از صیغه‌های بیشمار خاقان مغفور بود راضی نمیشد دخترش را به پسر امین‌الدوله بدهد و حال آنکه امین‌الدوله نسل اندر نسل بزرك و بزرك‌زاده و وزیرو وزیر زاده بود حال من چطور راضی بشوم که دخترم را بآشپززاده بدهم.

افسانه برحسب ظاهر حرفهای مهدعلیا راگوش میداد ولی فکرش جای دیگر بود. خود را با عزت‌الدوله مقایسه میکرد.

دولت و اقبال او و محنت و ناراحتی خود را در نظر مجسم‌میکرد و اندوهناك میشد.

چند روز بعد خبر عروسی خواهر شاه با اتابك اعظم درشهرمنتشر شد و از تهران بولایات رسید.

ناصرالدینشاه مرحوم در شب شنبه ۲۲ ذیقعده ۱۲۶۴ هفت ساعت و بیست دقیقه از شب گذشته در تهران رسماً بتخت سلطنت جلوس کرد. انتخاب چنین ساعتی در آن دل شب برای جلوس برحسب اشاره ستاره‌شناسان بود که شاه اعتقاد زیادی بگفته‌های آنان داشت. در آن دل شب واقعه دیگری روی داد که اهمیتش برای کشور ایران شاید بیش از جلوس خود شاه بود در همان شب میرزا تقی‌خان فراهانی بصدارت عظمی و لقب اتابیکی ملقب گردید شاه تاج چهارمنی کیانی را برسر نهاد وصدراعظم هم جامه سنگین وزن مروارید دوز را که خلعت مخصوص صدارت عظمی بود در بر نمود. همانطوریکه خود ناصرالدینشاه مدعیان متعددی برای سلطنت داشت کسانی هم منصب صدارت عظمی را حق خود می‌پنداشتند یکی اصل و نسب و دیگری قرابت و خویشاوندی و سومی نزدیکی بسفارتخانه‌های روس و انگلیس را سرمایه کار میشمرد ولی خدمات میرزا تقی‌خان نه بحدی بود که حتی شاه جوان هم بتواند ندیده بگیرد. این مرد موفق شده بود شاه را با اردوئی مرکب از سی‌هزار نفر از تبریز بتهران برساند شخصاً مخارج چنین اردوئی را تأمین کند و نگذارد که کمترین ظلم واجحافی بساکنین آبادیهای سرراه وارد بشود. ولی در آن دوره تشخیص و تعیین خدمت بمملکت چندان اهمیتی نداشت، بلکه اهمیت اشخاص بیشتر در اصل و نسب بود و بیشتر ازمشاغل اعم از کشوری و لشگری بارث باشخاص میرسید شاهزادگان و درباریان صدراعظمی میرزا تقی‌خان را با نهایت اکراه تلقی کردند خاصه که این مرد برای تعدیل بودجه مواجبها را بدون ارفاق کم میکرد و نالایق‌ها را بدون توجه باصل و نسب ازکار برکنار و لایق‌ها را اعم از هر طبقه که بودند بکار میگماشت. هنوز خشم و غضب شاهزادگان واشراف از صدراعظمی میرزا تقی خان تسکین نیافته بود که خبر عروسی وی با عزت‌الدوله خواهر شاه در شهر منتشر گردید و این خبر باصطلاح جریده نگاران امروزی مثل بمب ترکید.

از ساعتی که خبر این ازدواج انتشار یافت بعضی از شاهزادگان و اعیان کوته نظر هروقت بهم میرسیدند کنایه‌هائی میزدند و متلك‌هائی میگفتند و بیشتر تکیه کلامشان روی اصل و نسب داماد بود. یکی میگفت: در

هرحال شکمی از عزا حواهیم درآورد ولااقل غذاهای خوبی خواهیم‌خورد دست‌پخت باباش که بد نبود (کنایه میزدند که پدر داماد آشپز درخانه‌قائم مقام بوده) دیگر آهسته میخواند یارب روا مدار گدا معتبر شود ... باهمه این قرولندها بساط عروسی با نهایت شکوه و جلال فراهم میشد.

شبی که بنا بود عروس را بخانه داماد ببرند شهر کوچك و پرجمعیت تهران راآذین بسته بودند در دو طرف خیابانهائیکه سر راه واقع شده بودند سه‌رج سیم کشیده واستکانهائی بفاصله نیم‌درع از یکدیگرازسیم‌ها آویزان کرده بودند روغن چراغ در استکانها ریخته و فتیله هائی گذاشته و روشن کرده بودند در چند جا طاق نصرت‌هائی‌بسته چهلچراغ‌های‌مجللی آویخته بودند.

هنوز غروب‌نشده بود که جمعیت در پیاده‌روها و پشت بام ها موج میزد و دمبدم بیشتر میشد.

سربازها با همه خشونتی که بکار میبردند نمیتوانستند راهی راکه برای عبور موکب عروس معین شده بود باز نگاه بدارند و راه لحظه به لحظه تنگتر میشد. هراندازه که شاهزاده و اشراف از این‌عروسی‌دلخور و ناراضی بودند، برعکس توده‌های وسیع مردم اظهار شادمانی‌میکردند و خوشوقت بودند از اینکه مردی ازطبقه سوم که‌پدرش آشپز بوده درنتیجه لیاقت وکاردانی بدامادی شاه سرافرازگشته است و این خود جوانان جاه طلب را از طبقه سوم بآتیه امیدوار میساخت. درشب عروسی افسانه هم باتفاق «رباب‌هزاره» برای تماشا از خانه خارج‌شدند.

افسانه اندوهناك بود خود علت آنرا نمیدانست برعکس رباب سخت خوشحال بود که عروسی شاهانه را تماشا خواهدکرد و این خاطره‌شیرین را پس از مراجعت بخراسان برای دوستان وآشنایان تعریف خواهد نمود. دوش بدوش افسانه قدم برمیداشت. متلکهای خوشمزه بار زنها میکرد مخصوصاً زنهای بچه‌دار راکه سه چهار کودك قد و نیم قدرا ریسه‌کرده یکی را میزدند دیگری را نفرین میکردند و با این حال بتماشا میرفتند ادای زنها راکه بچه‌ها یا همراهان خودرا صدا میکردند در میاورد خود از ته دل میخندید وسعی‌می کرد خانم خودرا بخنداند. هرچه بارك نزدیکتر

میشدند بر ازدحام میافزود . از کوچه پس کوچه‌های پرآمدورفت ملك آباد و پاچنار گذشته وارد محوطه سبزه میدان شدند .

سبزه میدان درآن زمان اسم با مسمائی داشت و حقیقتاً سبزه کاری پهناوری بود که قسمت عمده تره بار تهران را درفصل بهار تأمین میکرد در گوشه‌و کنار آن هم کسبه گوناگون ازقبیل نعلبند ، سیرابی‌فروش‌وجگرکی و مرغ‌فروش و علاف وغیره سایه‌بانهائی زده کاسبی می کردند . دروسط این میدان تیر بلندی سر بفلك کشیده بود که بسیاری ازمردم خاصه زنهااز دیدن آن ناراحت می‌شدند و بر خود میلرزیدند . این تیر همان « قاپق » معروف بود که مقصرین را بپای آن سر از تن جدا میکردند وسر بریده را بالای قاپق برای عبرت مردم می نهادند .

افسانه ازدیدن قاپق یکه‌خورد و مشوش گردید بخاطر آورد که‌چندی قبل روزی از این میدان میگذشت وشنیده بود که هنوز سرمقصر تیره بختی بالای قاپق برقرار میباشد تصمیم گرفت که برحس کنجکاوی‌خودفائق آمده از میدان بگذرد و برای دیدن سربریده سر بلند نکند ولی معلوم نشد چه شد که یك مرتبه چشمش بربالای قاپق افتاد و سر بریده را دید که باد بر آن می‌وزید زلف‌های سیاه وبلندآنرا بحرکت میاورد گوئی جوان زنده ایست که معشوقه را دیده و برای دلربائی زلف برباد داده است .

همینکه وارد ارك شدند حرکت بجلو مشگل شد . رباب مردم راتنه میزدگاهی با ناله و نفرین برای خود و خانمش راه باز میکرد .

بمعبری که خط سیر موکب عروس بود رسیدند . افسانه گوشه را اختیار کرد و خواست همانجا بماند و تماشا نماید ولی رباب قسمش‌داد که چندقدم دیگر جلوتر بروند تا بهتر ببینند مردم بدون اینکه قصدی‌وغرضی داشته باشند به تیرهائیکه مأمورین قورخانه برزمین نصب کرده وسیمکشی نموده و استکان‌های پر روغن راآویخته‌بودند تنه‌میزدند و استکانها بتکان آمده و روغن غلیظ بسر وروی عابرین میریخت درنزدیکی یکی ازطاقها فشار جمعیت بحدی زیاد شدکه دوسه تیر از جاکنده شد .

سربازهائی که‌جلو سیمکشی صف کشیده بودند باقنداق تفنك بطرف مردم حمله کردند غوغا برخاست و جمعیت بهم ریخت و بین رباب وافسانه

جدائی افتاد.

افسانه گوئی واقعهٔ ناگواری را پیش بینی میکرد خواست از همانجا بخانه برگردد و از سر تماشا بگذرد ولی دیگر دیر شده و راه بازگشت مسدود گشته بود.

دیگر برای کسی اختیار جلورفتن و عقب گشتن نمانده بود. سیل جمعیت افسانه را جلو میبرد، از آمدنش پشیمان شده بود. حتی الامکان سعی میکرد خود را بصف‌های عقب برساند ولی موفق نمیشد.

وقتی موکب عروس نمایان گردید. افسانه چیزی از قسمت‌های مقدم آن را ندید. همینقدر هیاهوی فراشها و غلغله مردم و آوازهای دسته‌جمعی وصدای زنگ مطربها را می‌شنید از تمام افواج مقیم پایتخت مانند فوج قهرمانیه و فوج ششم تبریز، فوج گروس و غیره دستجات جزو موکب عروس حرکت می کردند و در مقابل هردسته گروهی از مطربهای مردانه میزدند و می‌خواندند و مشعل‌های بیشماری‌روشن کرده بودند که دودغلیظ آنها برروشنائی کمرنگشان می‌چربید. از دوروز پیش شهرت‌یافته‌بود که عروس‌رادر تخت گوهرنشانی که برپشت فیل می‌نهند. بخانه داماد خواهند برد در آن زمان فیل های متعددی در اصطبل شاهی نگاهداری میشد که آنها را در بعضی جشنها و اعیاد برای شکوه و جلال بکار میبردند و گاهی هم بعنوان هدیه برای سلاطین ورؤسای کشورهای دوست‌میفرستادند. گاهی هم عروسهای شاهانه را سوار فیل کرده بخانه شاه‌دامادمیفرستادند.

آنشب معلوم شد که عروس‌چهارده‌ساله از فیل‌سواری ترسیده و تخت روان را پسندیده است. افسانه که تاآنروز چنان جمعیت و ازدحامی ندیده ودرچنین ورطه هولناکی گیر نکرده بود ازشدت فشار مردم برخودمی پیچید و نفس‌نفس میزد بمحض اینکه تخت روان عروس بنزدیکی‌طاق نصرت‌رسید جمعیت بدون اعتنا بنهیب و تهدید سربازها بطرف جلو هجوم برده و سربازها را با فشار جلوراندند بنحویکه از دیوارهای طاق هم گذشتند و راه را برای عبور تخت روان‌عروس بندآوردند سربازها ناسزائی‌ازافسر خود شنیدند و برآشفته و با قنداق‌تفنگ بمردم حمله کردند.

کسانیکه درصف‌های جلو بودند جاخالی کردند و عقبی‌ها را ناچار

بجلو راندند ضربت سختی با قنداق تفنك ببازوی افسانه زدند که از درد آن بخود پیچید. غم و اندوهی که از بدو خروج از خانه بردل افسانه نشسته بود و خود علت آنرا نمیدانست با این ضربت بحد اعلا رسید و علت آن روشن گشت.

پرده ازمقابل چشمش برداشته شد. این عروسی با این جلال و شکوه حق من بود که دختر بزرك و ارشد اولاد محمدشاه میباشم اگر پدرم زنده مانده بود برای من عروسی عالی‌تر و مفصل‌تر میگرفت. حال ظلم وجور روزگار درحق من بجائی رسیده که باید از سربازی قنداق تفنك بخورم. جای من درآن تخت‌روان گوهر نشان بودند درگوشه خیابان اگر این سرباز میفهمید که چه کسی را این‌طور بیرحمانه مضروب کرده از ترس و خجلت هلاك میشد ولی او چه تقصیری دارد. مراهم جزو این «زن‌مشدیهای» پوست‌کلفت پنداشته که برای تماشای تعزیه وعروسی هزاران خفت‌وخواری را تحمل میکنند سرباز خوشوقت است که زن پررونی را ادب کرده است. ای‌کاش پایم می‌شکست و ازخانه بیرون نمیآمدم. آیا برای این خارج شدم که ذات و بیچارگی خود را بچشم ببینم...

از این فکر که این عروسی شاهانه حق وی بود و بناحق نصیب دیگری شد رنج میبرد و خون دل میخورد. باقلب شکسته و روح پژمرده بخانه برگشت. سید باقر و زنش وقتی افسانه را عازم تماشا دیدند در باطن خوشحال شدند و با خود گفتند که تماشای عروسی و بزن و بکوب مطربها قطعاً بار غمهای گرانی را که بر دل دخترشان نشسته سبك خواهد کرد. ولی اشتباه کرده بودند افسانه را افسرده‌تر از پیش دیدند که از در وارد شد محنت‌زده و خشمناك باطاق خود رفت و برای شام هم بیرون نیامد. رباب که غرق بهجت و نشاط ازتماشا برگشته بود وقتی شنید خانمش غمزده بخوابگاهش رفته با حیرت و تعجب از اینکه چطور کسی از چنین تماشائی باغم و محنت برمیگردد بنزدش شتافت.

خانم‌جان چطور شد که همدیگر راگم کردیم آن مطربها را دیدی چه قشنك میرقصیدند. تقلیدچیها راتماشا کردی چقدر بامزه بودند، افسوس نتوانستم تا درخانهٔ داماد بروم و ببینم که چقدر بپیشواز عروس آمدند.

افسانه ببهانه سردرد با ملایمت رباب را از اطاق خارج کرد و خوشبخت بود از اینکه رباب کتك‌خوردنش را ندید تاصبح دیده برهم ننهاد اشك ریخت و از بخت بد نالید ، آخر چه رازی در کار است که دو فرزند از یك پدر ومادر یکی خوشبخت و دلشاد و یکی بدین سان تیره‌روز و غمناك باشد عاقبت با این کلمه خود را تسلی داد آخر من هم خدائی دارم . ولی مگر دل شکسته تسلی میبابد .



میرزا تقی‌خان امیر کبیر چنان با صمیمیت و فداکاری گرم اصلاحات شده و چنان لیاقتی از خود نشان داده بود که دوستان معدود و دشمنان بیشمارش هم ناچار از تحسین و تقدیر بودند ولی هیچکس مانند شخص شاه متوجه اهمیت خدمات صدراعظم نبود . ناصرالدین‌شاه در دین ومذهب متعصب و نیك و بد اغلب کارها را از جانب خدا میدانست . در باره صدر اعظمش عقیده داشت که مشیت خداوندی چنین مرد باکفایتی را به کمك وی فرستاده ومعتقدبود که امیر کبیر نه‌تنها بتمام مشکلات فائق‌خواهدآمد، بلکه ممالك از دست رفته را باز گرفته و مرزهای ایران را بحدود عهد صفویه و نادرشاه خواهد رساند این است که اختیارات‌تام بصدراعظم‌داده و خود نه‌تنها بدون مشورت‌وی‌کاری نمیکرد ، بلکه‌خشونت‌هائیرا که گاهی از صدراعظم نسبت بشخص خودش سر میزد تحمل میکرد و خود متوجه می‌شدکه امیرکبیر از فرط غیرت و دلسوزی و خیرخواهی متغیر می‌شود والا کمترین قصد سوء ادبی در مزاجش نیست . خلاصه صدر اعظم خدمت میکرد و شاه هم حق خدمت‌های ویرا به بهترین وجهی ادا می‌نمود و آخرین قدردانی شاه از وزیرش این بود که خواهر خود را بعقد ازدواج صدراعظم درآورد .

کار حسن‌خان سالار پسر آصف‌الدوله در خراسان بالا گرفته اکثر خراسانیان و خاصه اهالی شهر مشهد بحمایت وی برخاسته و لشگرهای تحت فرماندهی شاهزاده حمزه میرزای حشمت‌الدوله شکست‌پس‌ازشکست خورده و قشونهای دولتی روحیه را باخته بودندخاصه که بعضی‌ازسرداران پشت بتهران کرده و رو بسالار میاوردند، در خود تهران که میرزاتقی‌خان

مواجب های تمام شاهزادگان و شاهزاده خانمهای بیشمار و سائر بزرگان را برای تعدیل بودجه کم کرده بود کسان زیادی هواخواه سالار بودند فقط بدین امید که اگر سالار بسلطنت برسد حقوق های سابق را برقرار خواهد کرد. این است بی اجر و مزد برای سالار جاسوسی می کردند وچه بسا که عملیات لشگر های اعزامی را عقیم میگذاشتند.

آنروز که امیر کبیر برای عرض گزارشات صبح زود وارد قصر سلطنتی شد گرفته تر از هر روز بنظر میآمد. ورود خود را بتوسط یکی از خواجه‌ها بشاه اطلاع داد و تمنا کرد که شاه هرچه زودتر تشریف فرما شود امیر درانتظار شاه متفکر و اندیشناك به پنجره نزدیك شد و بتماشای باغ قصر و استخر مصفای آن پرداخت.

شاه را دید که شب کلاه ترمه بازنجیر وزری اصل بسر و با پیراهن و زیر جامه سفید مشغول تماشای آب پاشی میباشد.

از دیدن شاه بدان وضع ابرو درهم کشید. باخود گفت سرلوحه تمام اصلاحات ایران وضامن تمام موفقیت‌ها قبل از هرچیز اصلاح شخص پادشاه است تا پادشاه لایق تختی نباشد که بر آن جلوس میکند کاری از پیش نخواهد رفت کار من با این تاجدار جوان با اینکه آثار عقل و هوش از ناصیه‌اش پیداست سخت مشکل خواهد بود اول باید خود اورا اصلاح کنم. دراین فکر بود که دید خواجه بشاه نزدیك شد وورود صدراعظم را اطلاع داد و شاه نگاهی به آب پاشی کرده بطرف اطاق ملاقات حرکت کرد. امیر فوراً از اطاق خارج شد و از پله‌ها پائین آمده با اینکه بیست قدم باشاه فاصله نداشت عازم خروج گردید گوئی شاه رامیبیند و اعتنائی نمی کند.

شاه که بارها دیده بود امیر درحال تفکر دنیا ومافیها را فراموش میکند این دفعه هم گمان کرد که اندیشه ها و نقشه‌های بزرگی مرد نابغه را به خود مشغول داشته صدا زد امیر کبیر امیر کبیر!

امیر صدای شاه را شنید ولی روی بر نگردانید و اعتنائی نکرد.

میرزا تقی خان، میرزا تقی خان! مگر صدای مرا نمی شنوی؟

شاه قدم تند کرد و نزدیك شد میرزا تقی خان بچه فکر میکنی صدای مرا باین بلندی نمیشنوی بازچه نقشه درسر میپرورانی؟

امیر کبیر ناچار رو بشاه کرد و مختصر تعارفی بجا آورد.

شاه با تعجب گفت مگر کاغذ من بشما نرسیده است.

ـ دست خط مبارك را زیارت کردم وهمین است که صبح باین زودی آمده ام.

ـ پس کجا میروی؟ من مطالب مهمی دارم که بایدمشورت کنیم مگر اتفاقی افتاده که مهمتر ازملاقات من است.

ـ هیچ اتفاقی مهمتر از اطاعت امر ملاقات شاه نیست. میروم در تالار انتظار بنشینم تا شاه را ملاقات کنم.

شاه لبخندی زده با تعجب پرسید: مگر غیر از من شاه دیگری هم هست شعر «آب در کوزه وما تشنه لبان میگردیم» بخاطرم آمد. حواست کجاست شاه درمقابلت ایستاده برگرد برویم صحبت کنیم.

امیر تبسم محزون ودرعین حال پرمعنائی نموده جواب داد:

من تاکنون پادشاهی که شب کلاهی بسروجامه خواب در بر داشته باشد ملاقات نکرده‌ام و نخواهم کرد. شاه کسی است که تاج خسروانی بسروجامه پادشاهی در بروشمشیر مرصع بکمر داشته باشد تا اگر درمیان هزاران نفر دیده شود بیك نگاه شناخته گردد والا اگر شاه با این وضع وریخت خودرا برعایا ونوکران بنمایاند درنظر آنها ولو هم او را بشناسند خوار و خفیف خواهد بود.

ناصرالدین شاه منفعل شد ودردل حق بجانب امیر داد از صدراعظمش عذرخواهی ودلجوئی کرد باندرون رفت و لحظهٔ بعد آراسته تر از پیش بیرون آمد و با امیر خلوت کرد.

امیر گزارشات خراسان راداده معروض داشت که‌در نتیجه تقلیل حقوق ومخارج زائد موفق شده مبالغ هنگفتی بعنوان انعام بسرکردگان عساکر دولتی بفرستد واظهار خوشبینی کرده که عماقریب فتنه سالار پایان خواهد یافت. بعداز گزارشات مربوط به فتنه‌های خطرناك بابیه رادرولایت مختلف بعرض رسانیده نقشه های خودرا در تصفیه این‌غائله شرح داد و پس‌ازفراغت از مطالب کشوری ولشگری لحظهٔ مکث کرده وابرو درهم کشید و گفت: حال عرایضی‌هم راجع بمهدعلیا دارم که بایدبعرض برسانم.

ناصرالدین شاه نیز از شنیدن نام مهدعلیا خم برابرو انداخت و ناراحت شد وچشم بدهان امیر دوخت . درهمین حین درب اطاق بازشد پیشخدمت مخصوص شاه قدم بدرون نهاد و گفت زرگرباشی حسب الامر مبارک که تعجیل در کار داشتند شبهای متوالی خودوشاگردانش بی خوابی کشیده و کمربند راهمانطوریکه میل مبارك بودحاضر کرده وآورده است .

شاه جوان بعجله ازجا بلند شد زرگرباشی رابدرون خواندو باحرص وولع کمربند را ازدستش گرفت ومشغول تماشا شد . خود کمربند ازطلا و جواهرات آبداری در آن بکار برده بودند . شاه صحبت با امیرراقطع کرده کمربند راتماشا مینمود وهنرمندی زرگرباشی را تعریف میکرد.

مرد زرگرازاینکه هنرش موردپسندشاه واقع شده برخود می بالیدو شادی ومسرت ازسرورویش می بارید . شاه وپیشخدمت وزرگرهر سه شادو خندان بودند وهیچیك متوجه امیر نبودند که چگونه ازخشم برخود می پیچید امیرکه ازخشم صدایش دورگه شده بود رو بشاه کرده پرسید چیست ؟ و این مرد کیست ؟

شاه گوئی متوجه تغییرحال امیر شده بالحن ملایمی گفت: چیزی نیست کمربندی است که چندی قبل باین زرگرباشی سفارش داده بودیم و حال می بینم که الحق درساختن آن کمال استادی وهنرمندی رابکار برده والبته خلعت...

امیر نگذاشت شاه سخن خودرا بپایان برساند وبایك حرکت سریع کمربند را از دست شاه گرفت و باتمام زوری که در بازو داشت بسر زرگر باشی کوفت (۱).

امیر کبیر کمربند راچنان بسختی بسر زرگرباشی کوفت که بند میان آن گسیخت و کمربند دونصف شدوهمان لحظه رو به پیشخدمت وزرگر کرده فریاد کشید که پدر . . مگر نمی بینید که پادشاه ایران باصدراعظمش خلوت کرده اند . مگر یك کمربند چه ارزشی دارد که برای خاطر آن مجلس مشورت شاه ووزیرش را برهم میزنید .

ازاین حرکت امیر ، شاه برافروخت رنك پیشخدمت وزرگرباشی مثل گچ سفید شد. شاه جوان مانند شاگردیکه درحین بازیگوشی ازطرف استاد

---

۱ ـ زندگانی میرزا تقی خان امیر کبیر تألیف جناب آقای حسین مکی.

غافلگیر شده باشد باصدای لرزان ولحن ملایم گفت: حق با امیراست .چرا بیموقع داخل شدید زودخارج شویدتاهروقت صحبت ماتمام شد احضار کنم نه پیشخدمت نه زرگرباشی هیچکدام جرئت نکردند پاره های کمربند را از زمین بردارند.

اطاق که خلوت شد شاه باهمه دلتنگی که ازاین رفتارخشونت آمیز امیربهم رسانده بود گفت امروزاز کدام دنده بلند شدهٔ که باهمه سردعوا داری ، آتشین مزاج که بودی امروزآتشین تر شده چرا اوقاتت تلخ است.

شاه دستورقلیان برای امیرداد امیرعرض کرد : برعکس امروزکه عازم شرفیابی بودم بملاحظهٔ اخبارخوشی که ازخراسان داشتم خیلی سردماغ بودم اوقاتم ازدیدن شما باشب کلاه وجامه خواب تلخ شد. راست است که من محرم شما هستم وحال هم افتخاردامادی شما رادارم ولی شاه باید برای همه شاه باشد و بابهت و سطوت سلطنت نباید برای خاطر کسی ولو نزدیکترین چاکران ومحارم شاه باشدلطمه وارد گردد واما اینکه زرگرباشی راتنبیه کردم منظور خاص داشتم و میخواستم مردم مخصوصاً نوکران دولت بدانند که مقدم برهر کاروخدمتی کارمملکت وخدمت به دولت است.

آنروزها گذشت که تفریح خاطر وخوش آیند شاه را یگانه کار مهم ووسیله ترقی میدانستندحال خواهندفهمید که شخص پادشاه مصالح کشورش رابر تفریح وتفنن ترجیح میدهد.

امیرمدتی راجع بنقشه هائیکه برای اصلاحات داخلی در نظرداشت صحبت کرد و بعددراطراف گزارشات خراسان و آذربایجان وفارس توضیحاتی داد ودرخاتمه نام مهدعلیا رابزبان آورده گفت : پس ازآنکه مهدعلیا نزد شما گریه کرد وازمحدودیتها ومراقبت هائیکه در اطراف وی میشد شکایت نمودمن حسب الامرشما تاآنجاکه ممکن بوددست ازوی برداشتم ومسئولیت کارهای شخصی اورا بعهده شما گذاشتم فقط مراقب بوده وهستم که مبادا کاری برخلاف مصالح ملك ودولت ازوی سر بزند. متأسفانه اخیراً معلوم شده که مهدعلیاخیانت بزرگی نسبت بشخص شما که شاه مملکت هستیدوهمچنین نسبت بمملکت ودولت مرتکب شده که خداعاقبتش رابخیر کند. شاه گفت من دست مهدعلیا را ازدخالت درکارهای دولتی بکلی کوتاه کرده وحتی سپرده ام

که اگر کسی بدون اطلاع من وشما اوامر ویرا اجرا کند تنبیه خواهد شد
مدتی است که با هیچیک ازدرباریان و بزرگان ملاقاتی نکرده فقط گاهی
میرزا آقاخان وزیر لشگر نظر بسوابق خدمتش آنهم برای احوالپرسی به ـ
حضورش میرود دراینصورت چگونه ممکن است مرتکب خیانتی بشود. حال
موضوع را درست شرح بده. امیر کبیر با لحن خشك وشمرده جوابداد:

مهدعلیا آندختره افسانه نام راکه خودرا فرزند شاه مرحوم میداند
در تهران پیدا کرده ودر آغوش کشیده و بفرزندی قبول کرده وتحت حمایت
گرفته وهفته‌ای یکی دو بار بملاقاتش میرود ووعده‌هائی بوی میدهد وحال
آنکه اگر فراموش نکرده باشید شما مخصوصاً از تبریز نامه بمهد علیا نوشته
ودستور اکید داده بودید که ایندختره را بدست آورده وتوقیف کند. قیافه
شاه گرفته شد. از فرط خشم و هیجان برخاست و در اطاق بنای قدم زدن
گذاشت گفت زحمت ودردسر برادرم عباس میرزا کم بود که خواهری هم پیدا
کرده‌ام! این برادر راستی وخواهر دروغی مثل سایه مرا دنبال میکنند و
راحتم نمیگذارند.

دندانهای عباس میرزا راکشیدیم و هرچه داشت از دستش گرفتیم و
خیال کردیم که آسوده شدیم ولی دشمنان من هنوز امیدها بعباس میرزا دارند
افسوس که مهدعلیا غفلت کرده و نتوانست قبل از اینکه سفرای روس وانگلیس
این پسره راتحت حمایت بگیرند کار ویرا یکسره کند. وجود عباس میرزا
خاری است که بپهلوی من فرو میرود. ولی این دختره دیگر حامیانی مثل
سفرای روس وانگلیس ندارد. همین امشب میفرستم دستگیرش کنند و بقلعه
چهریق یا نارین قلعه اردبیل ببرند. نه! نه! بهتر است درملاءعام مجازاتش
کنیم تادیگر کسی نتواند بدروغ خودرا فرزند شاه معرفی کند. اگر جلوی
این یکی را نگیریم فردا صدها خواهر و برادر دروغی پیدا خواهیم کرد.
میدهم از بالای ارك بزمینش بیندازند تاسائر مدعیان حساب کار خود رابکنند.
عجب آنکه دشمنان من کار را برشاه مرحوم هم مشتبه کرده‌اند بطوریکه شاه
ویرا فرزند خویش خوانده روزیکه فرستادیم و جواهرات و اسناد اوراق
خدیجه مادر عباس میرزا را گرفتیم من درمیان اسناد با نهایت تعجب وصیتنامهٔ
هم بنام افسانه دیدم. پناه برخدا ازاشتباهکاری مردم! خطر این دختر برای

من ازعباس میرزاهم بیشتراست .

شاه مقابل امیر ایستاد و پرسید : آیا مهد علیا هم او را دختر خود می دانـد ؟ .

ـ بلی ، زیاده ازحدهم دوستش میدارد .

ـ اینهادر کجا وچگونه بهم‌رسیدند وهمدیگررا شناختند.

ـ آغاجمال خواجه درسالیکه شما بامهدعلیا از تبریز بتهران میآمدید دختررا بمهدعلیا نشان‌داده وازاقوام خود معرفی کرده بودشاه مرحوم چند روزقبل ازفوتش‌افسانه رابطوریکه‌اطلاع دارید بتهران‌خواست ولی‌عمرش وفانکرد روی دختررا ببیند .

سیف الملوك درحدودقزوین افسانه‌را شناخته و نزد خودنگاهداشت تاپس‌ازرسیدن بسلطنت‌هویت ویرا آشکارسازد وبنام دخترارشدشاه‌مرحوم بعقد ازدواج خود درآورد . افسانه جزو اسرا وارد تهران شد و در نتیجه بلوا ازاسارت نجات‌یافت ومهدعلیا بتوسط یکی ازگیس سفیدهای اندرون سیف الملوك‌میرزا ازواقعه آگاه شده‌او بدیدنش شتافت و نمیدانم‌چه‌افسونی درگوشش خواندندکه دختره را فرزنـد خویش دانسته و مانند مادری در آغوشش گرفت ودستورشمارا راجع بتوقیف وی زیرپا گذاشت .

ـ پس مهدعلیا مرا پسرخویش نمیداند .

ـ چه‌عرض کنم‌باید ازخودش بپرسید

ـ عقیده شما دراین باره چیست ؟

ـ این دختر‌ادعای بس بزرك وخطرناکی دارد بدینمعنی که اصل و نسب شمارا مورد تردید قرارمیدهدواین خودنقشه‌ایست که دشمنان‌ولیعهدی وبعدهم سلطنت شما در۱۸ سال قبل ازروی نهایت مطالعه وحیله کشیده و بکاربرده ومیبرند ،من‌هم‌عقیده شمارا دارم‌که بایدویرا بجائی‌فرستادکه نه کسی رویش راببیند ونه‌صدایش رابشنود :

ـ پس‌شما همین امشب دستگیرش خواهیدکرد ؟

ـ البته . فعلا بقلعه چهریق میفرستیم‌وبعد ازتسلط برخراسان‌در کلات جایش میدهیم . امیر برخاست تا از حضور شاه مرخص شود نه شاه و نـه امیرهیچیك نفهمیدندکه در همان لحظه زنی با پای برهنه با عجله تمام از

پشت دردورشد .

این زن مهد علیا بود که غالباً شخصاً یا بتوسط خواجگان و کنیزان محرم خود صحبتهای امیروشاهرا گوش میداد . آنروزمهدعلیا باطپش قلب ووحشت بیحد سخنان آندورا گوش داد وچون صحبت بپایان رسیدیقین کرد که‌شاه بملاقات وی آمده توضیحاتی خواهد ساخت .

فوراً دستورداد بساط حمام را فراهم کنند و اگر شاه ویرا خواست بگویند درحمام است . حمام‌رفتن ملکه تشریفات مفصلی داشت .

انواع واقسام تنقلات وشربت آلات وعرقهای بیدمشك وکاسنی‌وغیره حاضرمیکردند اگرملکه سردماغ بود یکدسته ازمطرب‌های خاصه سربینه حمام‌میزدند ومیخواندند ومیرقصیدند . مهدعلیا درانظارخدمتکاران بیشمار خود وارد حمام شد ولی بنحویکه کسی متوجه نگردد با چادرمندرس ازدر دیگر بیرون رفت و ازقصرخارج شد . همینکه پایش بکوچه رسید شروع بدویدن کرد . میدوید و میگریست دخترم را میخواهند دستگیروسر بنیست کنند . خدایا خودت بدادش برس . این‌طفل معصوم چه‌تقصیری دارد .

مهدعلیا درآنزمان سنش‌درحدود پنجاه سال بود . عادت بپیاده‌روی نداشت . باکفش‌های پی‌پاشنه‌ورو باز نمیتوانست سرعت‌بگیرد ناچار کفش‌-هارا درآورد وزیر بغل گرفت و باهمان‌جوراب چاقچوری براه افتادمیدوید وبچه‌اش رادعا میکرد .

افسانه وقتی مهدعلیارا با آن‌حال دید فهمید که باید واقعه مهمی روی داده باشد . مهدعلیا نفس نفس میزد و بدون اینکه بنشیند و بیاسایدهمان-طورایستاده شروع بصحبت کرد : دختر بیچاره‌ام زود ازاین خانه فرار کنید جاسوسهای میرزا تقی‌خان ازملاقات ما آگاه شده وشماهارا شناخته وهمه راگزارش داده‌اند . امروزیا امشب تمام شماها را دستگیر و بزندان‌های چهریق واردبیل خواهند فرستاد یکدقیقه‌هم درنك جائز نیست‌همه باهم‌فرار نکنید بلکه متفرق بشوید و هر کدام بگوشهٔ پناه ببرید وپنهان بشوید من روزهای اول ماه بزیارت حضرت عبدالعظیم میروم اگر توانستید آنروز ازحال خود خبری بمن برسانید . بیش ازاین نمیتوانم توقف کنم فعلا خدا حافظ همگی ملکه افسانه‌را درآغوش کشید ودرحالیکه قطرات اشك از

دیدگانش فرومیریخت گفت : طفل مظلومم غصه نخور خدا بزرگ است ، هرجا باشم ترا آنی فراموش نخواهم کرد وازحالت غافل نخواهم ماند. بدان که مادری داری و آن مادر ترا ازجان ودل بیشتر دوست دارد .

مهدعلیا همه‌را در بهت وحیرت ووحشت گذاشته ازدر بیرون دوید . چندی تمام اهل‌خانه مات ومبهوت بروی هم نگاه میکردند .

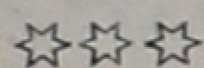
خبر بقدری موحش وغیرمترقبه بود که کسی قدرت نداشت حواس‌خود-را جمع کرده تصمیمی بگیرد وسخنی بگوید . ترس گرفتاری بدست فراشان بی بند وبار وسفردست وپا بسته بااسبهای چاپاری وزندگی درسیاه‌چال‌های زندان چهریق و اردبیل همه را مسحور کرده بود . بالاخره افسانه بسخن درآمده گفت : جای درنك نیست ، هرکاری میخواهید بکنید معطل نشوید. مگر نمیدانید که‌امیر کبیردر کارها تأخیر روا نمیدارد شایدهم اکنون مأمورینش برسند واگرهم قصد داشته باشندشب مارا دستگیر کنند درهرحال ممکنست خانه‌را تحت نظر بگیرند .

سید باقر پیشنهاد کرد که خوبست همگی بحضرت عبدالعظیم بروندو بست بنشینند ولی آغاجمال وافسانه این‌رأی رانپسندیدند وگفتند اولاممکن است اسبابی فراهم بیاورند که ما مجبور بترك تحصن بشویم وانگهی ممکن است تهمت‌های مذهبی بزنند ومردم رابجان مابیندازند . باید پنهان شویم که‌رد ماراگم کنند تابعداً بتوانیم بشهروولایت دیگری فرار کنیم . لحظهٔ بعددرب‌خانه رااز بیرون کلون کردند وطبق دستورمهدعلیا متفرق‌شده نشانی هائی باهم گذاشتند وهریك در گوشهٔ پنهان شدند .

آغاجمال قسمت عمده نقدینه وجواهرات را همراه برداشته ودرخانه یکی ازدوستان بازاریش پناهنده گشت وسید باقررا درخانه‌دوست دیگری جای داد . یکدست ازلباسهای بلند سید باقررا تن کریم کردند وعمامهٔ بزرگی برسرش گذاشتند واورا باتفاق‌افسانه ومعصومه‌زن‌سیدبنام‌زواررروانه‌حضرت عبدالعظیم کردند .

درآن‌سال زوارزیادی بقصد عزیمت بمشهد ازولایات بتهران آمده‌و بعلت ناامنی راه‌ها وفتنه سالاردرپایتخت متراکم شده ودرانتظار بازشدن راههاروزمیگذراندند . اغلب اینها قصبه‌حضرت عبدالعظیم رابرای سکونت

اختیار کرده بودند تا لااقل از ثواب زیارت آنمکان مقدس برخوردارشوند. قصبه کوچك شهرری ازجمعیت غلغله بود وچون همه غریب بودند کسی بدیگری کاری نداشت و کنجکاوی نمیکرد البته باینوضع شهرری برای افسانه بهترین پناهگاهی محسوب میشد.



مهدعلیا درملاقات باشاه بکلی منکرموضوع شد وهرچه شاه نام و نشانی داد ابداً چیزی بگردن نگرفت وهمه را حاشا کرد وحمل برتحریکات امیرکبیر نموده گفت این صدراعظم تو که ازسلطنت فقط اسمی برای تو باقی گذاشته شب وروز تلاش میکند که میانه مارا برهم بزند تامن معایب کارهای اورا برای توشرح ندهم وقتی شاه باخشونت تمام پرسید:

ـ بالاخره آیا مرا پسر خود میدانی یا آن افسانه را دختر خویش می شماری؟

مهدعلیا درجواب بگریه درآمد گفت ازجانم چه میخواهی؟..

ودیگر گریه نگذاشت حرفی بزند.

امیر یکی اززرنگترین فراشان خودرا که معروف بلیاقت وکاردانی بود مأموردستگیری خانواده سیدباقر کرد ودستورداد که مقصرین رافوراً بحضورشاه ببرند وخود نزد شاه رفت ومنتظرشد. امیرتاآنروزافسانه را بچشم ندیده ولی شنیده بود که شباهت حیرت آوری بمهدعلیادارد. اشتیاق بیحدی بدیدن روی این دختر مرموز داشت خود وی داستان عوض کردن بچه را شنیده ولی باور نکرده و آنرا از دسائس مدعیان سلطنت تلقی کرده بود.

همینکه طبل سوم را زدند وعبور ومروردرکوچه های تنك وتاریك پایتخت قطع شد فراشها براه افتادند وبدرب خانه رسیدند یکی قلاب گرفت و دیگری ببام رفت و از بام وارد صحن خانه شده درب کوچه را باز کرد و یاران را بدرون برد ولی هر چه گشتند کسی را نیافتند، اطاق ها همه مفروش بود.

گوئی اهل خانه بمهمانی رفته اند. وقتی مأمورین دست خالی برگشتند

امیرابرو درهم کشید و گفت معلوم میشود هنوز اندرون شما بند و بار درستی ندارد . مسلماً مهدعلیا با اینکه همه را حاشا کرد ازصحبت های شما بوئی برده و آنانرا آگاه ساخته وفرارداده است .

شاه حیرت‌زده گفت اتفاقاً من خود پیش بینی کرده بودم که ممکنست مهدعلیا کسی را بفرستد و لذا پس ازملاقات باوی دستوراکید بحرم آغاسی دادم که هیچکس را نگذارد ازاندرون بیرون برود وچند نفرمراقب مخفی گماشتم تاببینم حرم آغاسی دستوررا اجرا میکند یانه حال تعجب‌میکنم که چگونه اینها خبردارشده وفرار کرده‌اند وحال آنکه ازساعت ملاقات من با مهدعلیا کسی ازاندرون‌خارج نشده است .

☆☆☆

افسانه گمان میکرد که شاه پس ازاستقراردرسلطنت روزی بیادوی خواهد افتاد و بحضورش خواسته دلجوئی ومحبت خواهد کرد و بوصیت‌شاه مرحوم عمل خواهد نمود تصورمیکرد که شاه ازصمیمیت وی درموضوع رد پیشنهاد سالارقدردانی خواهد نمود .

ازروزیکه مهدعلیا را باآن حال زاردید وشنید که شاه تصمیم دارد اورا بزندانی بفرستد که هر کس رفته ازآن برنگشته یقینش شد که هرگز روی خوشی ازشاه نخواهد دید . باخود گفت آیا پاداش خدمت و صمیمیت من این‌بود که محکوم بزندان ابدباشم ؟ حال‌هم هیچ توقعی ندارم جزاینکه باید بوصیت شاه عمل کند وحق مرا بدهد . اگرداد میروم بگوشه‌ای باقی عمررا درعبادت خدا بسر میبرم ولی اگرنداد تاجان دارم ازپای نمی‌نشینم خودم بپای خود نزد سالارمیروم سالاررا بسلطنت‌میرسانم وحقم‌رامیگیرم.

ازآنروزدرصدد برآمد هرطوری شده خودرا بشاه برساند وحساب خودرا تصفیه کند . از حسن اتفاق زیاد انتظار نکشید . شاه در ایام متبرکه گاهی تنها و گاهی باتفاق زنهای اندرون بزیارت حضرت عبدالعظیم میرفت بعضی اوقات که اندرون همراه شاه بود حرم را برای یکی دو ساعت قوروق میکردند .

سید پیر مرد مجتهدی بود از مردم شوشتر که در حضرت عبدالعظیم عزلت گزیده بود . مردم سید را مستجاب الدعوه میدانستند و به خدمتش

ارادت میورزیدند.

روزهائیکه زنهای اندرون مشرف میشدند سیدرا بحرم دعوت می‌کردند وزن‌ها پشت‌سرش نمازجماعت میخواندند. چون بعضی اززنها بشاه محرم نبودند وازوی رومیگرفتند لذا شاه درنمازجماعت حاضر نمیشد وتنها درگوشهٔ مینشست ودعا وقرآن‌میخواند. درآن‌زمان بنای حرم مطهر بوضع باشکوه کنونی نبود شاه یکه وتنها درایوان ساده شمالی نشسته ابنیه و بقعه‌های محقروساده اطراف‌را تماشا میکرد باخود عهدمیبست که دراولین فرصت ابنیه باشکوه ومجللی برای‌حرم وصحن‌های اطراف بنانهد. بعدها شاه بعهد خودوفا کرد وچنانکه میدانیم قسمت عمده ابنیه وتزئینات حضرت عبدالعظیم ازیادگارهای ناصرالدینشاه میباشد.

زنها تازه صف بسته بودند که شاه کتاب دعای خود را از جیب بغلی بیرون‌آورده بازکرد وهنوزشروع بتلاوت نکرده بود که صدای‌سرفهٔ‌دردو قدمی‌خود شنیدو برگشت زنی‌رادید وبلاتأمل گفت اینجاچه‌میکنی،چرانرفتی نمازجماعت رابخوانی.

زن که هنوزروبنده راکنارنزده بود جواب‌داد:

من ساکن همینجا هستم هرشب پشت سرآقای شوشتری نمازجماعت میخوانم. شاه که تاآن دقیقه سربلند نکرده بودروی زنرا ببیند ومشغول ورق‌زدن کتاب دعابود انگشت رالای کتاب دعاگذاشته روبطرف زن کرد وپرسید مگرتوازاهل اندرون نیستی، چگونه باینجا راه یافتی؟ کیستی و چکار داری؟

زن‌روبنده راکنارزد وقرص صورت خود راآشکارساخت شاه افسانه رادرمقابل خوددیدوغرق حیرت گردیدنفس عمیقی کشیده آهسته گفت توئی؟. افسانه... اینجا چه‌میکنی؟ ازمن چه‌میخواهی؟

ـ اولامیخواهم بدانم مگرچه بدی درحق شما کرده‌ام که شب وروز درفکررنج وآزارمن هستید؟ آیااین پاداش خدمت من‌است؟

ـ چه خدمتی؟

ـ اگرمن‌همراه فرستادگان‌حسن‌خان سالاررفته بودم. شایدامروزه بجای شما سالاربرتخت نشسته بود.

ـ ما کاری با تو نداریم .
ـ اگر کاری با من ندارید چرا مأمورین شما شبانه از دیوار خانه ما بالا رفتند و برای دستگیری ما داخل شدند .
ـ حال چه میخواهی ؟
ـ حقم را میخواهم .
ـ چه حقی؟
ـ حق فرزندی شاه مرحوم .
ـ تو هنوز این سودا را از سر بیرون نکرده‌ای ؟
ـ سودا نیست وحقیقت است .
ـ ما فرزند برای شاه‌مرحوم بنام افسانه نمی‌شناسیم ترا دشمنان من دست انداخته بودند حال که اینها از میان رفتند تو هم این سودا را از سر بدر کن والا عاقبت جان بر سر این ادعا خواهی گذاشت .
ـ عرض کردم ادعا نیست وحقیقت است شاهد من وصیت نامه شاه‌مرحوم است که از خانه عباس‌میرزا بدست آورده‌اید .
ـ این موضوع هم افسانه است .
ـ یکبار دیگر میپرسم حق مرا میدهید یا نه .
ـ خیلی فضولی میکنی دختر دیوانه ما حقی برای تو قائل نیستیم. اگر مستمند وفقیر هستی ممکن است کمکی از خودم بکنم والا باز تکرار میکنم که این سودا سر تورا بر باد خواهد داد تو اسمت را افسانه گذاشته‌ و سر گذشت خودرا هم افسانه آخر الزمان قرارداده‌ای .
ـ حال که حقی برای من قائل نیستید منتظر روزی باشید که حقم را از شما بگیرم تا بدانید که دختر محمدشاهم و از حقم نمیگذرم .
ـ فضولی بس است . اگر احترام این مکان مقدس نبود هم اکنون میدادم دستگیرت کنند و از بام ارك به زمینت بیندازند تا دیگر هر بی سر و پائی نتواند خود را دختر شاه بخواند . برو گم شو بترس از روزی که بچنك من بیفتی .
رنك افسانه گلناری شد گفت مرا با این خفت وخواری از در میرانی باشد تا روزی که بهم برسیم .
دختر آشفته خم شد و با انگشت دو خط روی قالی کشید و گفت این خط

واین نشان و با عجله ازایوان خارج شدو ناپدید گشت و شاه را درحال حیرت وخشم گذاشت.

پس ازرفتن افسانه احساسات وافکار گوناگونی برشاه مسلط شد. جمال وزیبائی سحرآمیز افسانه به حدی بود که حتی دشمنانش راتحت تاثیرقرار ندهد شاه ازشدت هیجان ازجا برخواست و بنای قدم زدن گذاشت.

خـدا در خلقت این زن حور و پری آفریده آدمـی بدین زیبائـی کسی ندیده.

ناصرالدین شاه علاقه فراوانی به نقاشی داشت وخوددرساعات فراغت نقاشی میکرد. همیشه مجموعه گرانبهائی ازکارهای نقاشان ایران وفرنك دم دست داشت، در آن لحظه بخاطر آورد که نقاشان جمال پرست وخیالباف سعی میکند موجودات را زیباتر وقشنك تر ازطبیعت مجسم کنند آن نقاش ایرانـی که ابرهای آسمان رابرنك طلائی میکشد نه از آن جهت است که ازدادن رنك طبیعی عاجز میباشد بلکه از نظر زیبا پرستی دلش میخواست که در آسمان بجای ابرهای سفید یاقیرگون ابرهای طلائی جلوه نمائی می کرد. نقاش جمال دوست درتصویر زن هم سعی میکند صورتی زیباتر وجمیلتر ازطبیعی بکشد.

شاه ازاین تصاویر زیادداشت. در آن لحظه همه را بخاطر آورد ودردل تصدیق کرد که جمال افسانه بحدی است که هیچ نقاشی نتوانسته باهمه خیالبافی وجمال پرستی شاه صورتی زیباتر ازرخسار وی بکشد رخسار بهشتی افسانه را که از غضب گلگون شده بود مجسم کرد وسخنان تهدید آمیزش را بخاطر آورد ولبخندی زدو گفت «نیش ازدولب تو نوشدارواست» ولی لبخندش فوراً زائل شد وابرو درهم کشید:

اگر این دختر فریب نخورده ومدعی فرزندی شاه مرحوم نشده بودمروارید حرمش میکردم وازعشق برخوردار میشدم و ناملایمات روزگـارراه در کنارش فراموش مینمودم ولی افسوس که ادعای باطلش سخت خطرناك است. اصل و نسب مرا مورد تردید قرار میدهد.

آب ما هرگز بیك جوی نمیرود عشقبازی وخوشگذرانی بامصالح تاج وتخت منافات دارد زیبائیش بخطرش نمیارزد هرجا باشد مزاحم خواهد بود بایدگیرش آورد وخطرش رارفع کرد هرجا باشد بدست خواهم آورد. شاه

جوان این فکرهارامیکرد ولی رخساربی مانند افسانه از نظرش زائل نمیشد هرچه فکرمیکرد نمیتوانست تشخیص بدهد که آیا مقصودش ازدستگیری افسانه این است که لب برلبش نهاده کام دل بستاند یااینکه بدست دژخیمانش بسپارد و بکنج زندان ابد اندازد.

همان روزعصرشاه ماوقع رابرای امیر کبیر تعریف کرد واصرار نمود که باید این دختره رابدست آورد. مأمورین خفیه شاه وامیر کبیر بکار افتادند افسانه و کسانش سرگردان ودربدرشدند.

آغاجمال دوستان زیادی درتهران داشت وافسانه و کسانش راما نند گربه ماده که بچهایش را هرروز ازجائی بجائی میبرد هرچند روز بدست یکی ازدوستان واقوام خود میسپرد. افسانه اصرارداشت که عازم خراسان بشود وخودرا بسالار برساند.

درآن روزهاکارسالارچنان بالا گرفته بود که جمعی غلبه‌و یرا برناصر-الدینشاه حتمی میشمردند. افسانه یقین کرده بود که تا ناصرالدینشاه برتخت سلطنت است حقش پایمال وجانش درخطرخواهد بود.

تصمیم گرفته بود بامخالفین شاه همکاری کندتا باتغییر سلطنت بحق خود برسد. آغاجمال بدودلیل باعزمت افسانه بخراسان مخالف بود: اول اینکه عقیده به پیشرفت کارسالارنداشت ودوم اینکه میگفت قبل ازهرکاری باید بزنجان رفت ونقدینه وجواهراتیرا که بهاشم سپرده‌اند بدست آورد تااگر مجبور بجلای وطن شدند درديارغربت محتاج نباشند. آغاجمال طبق عهدی که باشاه مرحوم بسته بود خودرا وقف خدمت افسانه کرده ومصمم بودتا آخرین ساعت زندگی لحظهٔ ازافسانه جدا نشود. دریکی ازروزهائی که افسانه برای حرکت بسوی خراسان مشغول تهیه مقدمات بودخواجه خبر آورد که درشهر شهرت دارد که امیر کبیر میخواهد ناصرالدینشاه را ازسلطنت محروم و طفل خوردسالی راولیعهد کندتاخود بتواند بدون مانع فرمانروای مطلق باشد خواجه توضیح داد که شاه برحسب اصرارامیر کبیر پسرچهارماهه خود سلطان محمودمیرزا رارسماً بولایت عهد خودمعین کرده بود.

ولی ولایت عهدی طفل شیرخوار بیش ازشش ماه طول نکشید چه کودك درگذشت وپس ازفوت وی امیر کبیرمتوجه عباس میرزا برادر شاه

شده و بر خلاف میل باطنی شاه و مهد علیا عباس میرزا را تحت حمایت گرفته است .

افسانه ازشنیدن این اخبار بفکر فرورفت و بعد گفت : اگراین مطلب حقیقت داشته باشد شکی نیست که امیر میتواند ازوجود من برای پیشرفت مقاصد خوداستفاده کند . من باید باامیرملاقات کنم وظلمی را که درحقم شده شرح دهم وحضور خود رابرای مبارزه با شاه اعلام بدارم . خواجه از این تصمیم افسانه بلرزه درآمد و گفت هنوز جاسوسهای شاه وامیر در بدر پی مامیگردند چگونه میتوانی خود را بامیر معرفی کنی همان و کنج زندان همان !

افسانه جوابداد با این وضعی که من دارم کنج زندان بهتراز زندگی بدینسان است . ازاین فکر که حق مرا پایمال کرده‌اند شب وروز دررنج و عذابم. کسی نیستم که مانند بیوه زنان ستمدیده درگوشه بنشینم و بآه ونفرین دشمنان قناعت کنم. اگردرراه گرفتن حق نخود دچار زندان بشوم ویاجان بر سر این کار بنهم اقلا پیش نفس خود شرمنده خواهم بود. میگویند امیرشخص جوانمردی است که اگر بدشمن جانی هم تامین بدهد خلاف عهدنخواهد کرد افسانه داستانهای زیادی راجع بامیر کبیر شنیده بود که چگونه بتوسط جاسوسهای مخفی ازحال ستمدیدگان خبردارمیشودورفع ظلم میکند. افسانه درمدت دربدری وسر گردانی که با خانواده‌های زیادی آشنا شده وصحبت ها کرده بود ازهرخانواده یکی دوداستان ازقبیل کارهای عجیب امیر شنیده و بخاطر سپرده بود . نقاطی را درداخل وخارج پایتخت نشان‌داده بودند که اگر کسی سه روز صحبگاهان دریکی ازنقاط بصدای بلند نام امیررا برده‌و دادخواهی کند مسلماً بسراقش‌خواهندآمد و بحضورامیرش خواهندبرد ولی افسانه نمیتوانست ازاین وسیله دادخواهی استفاده کند زیرامقصردولت بود ومأمورین شاه وامیردرعقبش میگشتند .

حتی میدانست که اگر کسی درمعابر پایتخت درهمان حال حرکت ازظلم وجور بنالدصدایش بگوش جاسوسهای امیرخواهد رسیدولی افسوس که نمی توانست صدای خودرا بلند کند و نام خودرابرزبان راند .

درپی وسیله میگشت و نمییافت تااینکه روزی شنید که سیدی بنام میرزا

هاشم که با امیر از تبریز آمده و مونس و ندیم امیر است بعضی روزها در مسجد شاه می نشیند و با طلبه و اهل علم صحبت و بحث میکند. شناختن سید کار مشکلی نبود ، افسانه چند بار سراغ سید رفت ولی جمعی در اطراف سید دید و موفق بملاقات نشد . بالاخره روزی سید را تنها یافته نزدیك شد و استدعای استخاره نمود . سید با تسبیح استخاره کرد و گفت خیر است انشاءالله .

افسانه سید را سوگند داد که اگر پس از شنیدن مطلب حاضر بمساعدت نشد لااقل اسباب زحمتش نشود و ویرا ندیده بگیرد . سید با تعجب سوگند یاد کرد . افسانه خود را معرفی نمود و گفت میخواهد برای دادخواهی به‌حضور امیر برسد ولی بدینشرط که امیر باید قبلا ویرا مطمئن سازد که درصدد گرفتاری و آزارش بر نخواهد آمد و سپس قرآن کوچکی در آورده بسید داد و گفت تا مهر امیر را پشت این قرآن نبینم مطمئن نخواهم شد .

شب که سید موضوع را بامیر گفت امیر لبخندی زده اظهار کرد که معلوم میشود این مدعی شاه دختر با هوش و کاردانی است. افسانه از رؤیت مهر امیر در پشت قرآن مطمئن شد و در جای خلوتیکه امیر معین کرده بود بحضورش رسید وقبل از اینکه عنوان مطلب کند خود را معرفی نمود ودر خاتمه گفت دختر محمدشاهم وحق خود را میخواهم .

امیر بسختی بفکر رفت و گفت من راجع بتو مطالب زیادی شنیده و بتوسط جاسوسهای خود تحقیقات مفصلی در تبریز و تهران کرده‌ام ولی بنتیجهٔ که میخواستم نرسیده ام بدینمعنی که هویت تو در نظر من مشکوك است و نمیدانم که آیا حقیقتاً دختر شاه مرحوم هستی یا دشمنان ناصرالدینشاه ترا آلت کرده‌اند . بیشتر چنین بنظر میرسد که ترا یا بعبارت صحیحتر مهد علیا را فریب داده اند . ظاهراً مهد علیا پسر زائیده بود ولی سکینه ماما محض گرفتن انعام دختر قلمداد کرده و بعدها حقیقت را ببعضی ها بروز داده بود و عاقبت هم شاید همین موضوع باعث نابودیش گردید . میگویند دشمنان ولیعهد که شایعه عوضکردن نوزاد را منتشر ساخته سکینه را ازمیان برداشتند تا مبادا بعداً حقیقت را فاش کند . ازطرف دیگر میدانم که تو شاهدی مانند آغاجمال داری و شاه مرحوم هم ترا فرزند خویش میدانسته با اینحال حقیقت امر برمن روشن نیست و «العلم عندالله» آیا تو شخصاً تردیدی نداری

وحقیقتاً خودرا فرزند محمدشاه میدانی افسانه یکمرتبه روبنده سفیدرا کنار زده و کمی صورت خود را جلو آورد و گفت با این رخسار چگونه تردید بخود راه دهم!

بقدرچند ثانیه صورت خودرا روبروی چشم های امیر نگاهداشت بعد بازروی خودرا گرفت.

امیر غرق حیرت شد شنیده بود که افسانه شباهت عجیبی بمهد علیا دارد ولی نمیدانست که تا باین حداست.

افسانه قرآنی را که امیرمهر کرده بوداز زیرچادردرآورده گفت بدین کلام‌الله سوگند یاد میکنم که اگر ریزریزم کنند یك کلمه ازصحبت امروزرا درجائی فاش نکنم. حال باصل موضوع میپردازم مقصوداز شرفیابی این بود که شنیده‌ام شما میخواهید ناصرالدینشاه را ازسلطنت خلع وطفل خورد - سالی را به سلطنت بردارید تا بعنوان نیابت‌سلطنت بتوانید بدون‌مانع بمقاصد بزرك خود نائل بشوید. اگرچنین است من خودرا دراختیار شما میگذارم والبته میدانید که هویت ووجود من‌ممکن است دلیل ومدرك بزرگی برای خلع شاه واقع گردد.

امیرشتابزده جواب داد که من‌ابداً چنین خیالی ندارم. این‌شهرتهای دروغ‌را دشمنان من منتشرمیکنند تامیانه شاه ومرا بهم بزنند.

شاه فعلا اختیارتام بمن‌داده واگردهسال بدینمنوال بگذرد امیدوارم ایران را زنده کنم وسرحداتش را بحال دوره نادرشاه برسانم واینکشور را بزرگترین دولت‌مشرق زمین بسازم. راست‌است که مهدعلیا واطرافیانش بامن مخالفت میکنند ولی درمقابل حمایت شاه‌کاری ازآنان ساخته نیست. اماراجع بدادخواهی تو که خودرا فرزند شاه مرحوم میدانی وحق خود را میخواهی حقیقت این است که تا مطلب برمن یقین نشود، نمی توانم قدمی برای تو بردارم. مهد علیا قبل از ورود به تهران در صدد آزار عباس - میرزا برآمده اموال این فرزند شاه را ضبط و حتی می خواست خودش را هم کورکند.

من ازلحاظ حق نعمت شاه مرحوم عباس میرزا را تحت‌حمایت گرفتم ونگذاشتم حقش پایمال شود وهمین حمایت ازعباس میرزا باعث شدکه

دشمنان من شهرت دادند که میخواهم اورا بسلطنت برسانم تا خود فرمانروای مطلق باشم عباس میرزا فرزند شاه است و من مکلف بدفاع از حق وی بودم ولی همانطوریکه گفتم فعلا نمیتوانم قدمی برای تو بردارم و صلاح تو در اینست که از تهران خارج بشوی و بجائی بروی که دست کسی بتو نرسد و تدریجاً نامت فراموش شود و الا وای بروزیکه بدست مأمورین شاه گرفتار بشوی . . .

افسانه نفس عمیقی کشید و گفت پس شما مرا از در خود میرانید و نمیخواهید از حق من دفاع کنید. در این صورت تنها کسی که ممکن است از حق من دفاع کند همان حسن خان سالار است . پس من در نظر شما دختری بیش نیستم ولی نمیدانید که از این دختری چه کارهائی ساخته است . نزد سالار میروم و ویرا بسلطنت میرسانم. و آنوقت ... امیر نگذاشت افسانه سخن خود را تمام کند کلامش را برید و گفت سالار بارها کسانیرا در خفا نزد من فرستاده و وعده هایش اعتباری ندارد .

دیر یازود مغلوب و منکوب خواهد شد . من فعلا صدراعظم ناصرالدین شاه هستم و تا روزیکه مانع از پیشرفت نقشه‌های بزرك من نشود خدمتگذارش خواهم بود . باز تکرار میکنم که از رفتن بنزد سالار و همکاری با وی طرفی نخواهی بست . امیر لختی در اندیشه شد و گفت من کاری با تو نخواهم داشت درهر حال مرا فراموش مکن و بیخبر مگذار شاید روزی خود من بوجود تو محتاج بشوم .

افسانه دلشکسته و مأیوس از نزد امیر خارج شد و گفت این مرد با همه عدالت پروری نخواست از من رفع ظلم کند . تنها مایه‌امید من سالار است .

آغاجمال هرچه کرد نتوانست افسانه را از عزیمت بخراسان منصرف کند ناچار تسلیم شد .

قبل از حرکت بخراسان تصمیم گرفتند بزنجان رفته جواهرات و نقدینه را که بهاشم سپرده و در آنجا گذاشته بودند بدست آورند تا اگر در خراسان مواجه باشکست شدند بتوانند خود را بهند یاعراق برسانند ولی در آنروزها شهر زنجان در آتش فتنه و آشوب میسوخت .

ازدوماه باینطرف خبری ازهاشم نرسیده بود وآخرین نامه‌ای که آغا جمال بهاشم نوشته ودستور داده بود که اموال را به تهران برساند بمقصد نرسیده وبازگشته بود. سابقاً گفتیم که کریم نوکر آغا جمال درایام اقامت تبریز ازدوست وخویش خودهاشم برای حفظ وحراست افسانه وکسانش استمداد کرد و هاشم تمام کارهای خود را رها نمود ودرعالم خویشاوندی ودوستی تقاضای کریم‌را ازدل وجان پذیرفت وحاضر بهر گونه فداکاری شد.

هاشم یکی دوبار گونه وخسار مسحور کنندهٔ افسانه‌را دیدوصدای دلربایش‌را شنید چنان شیفته وی گردید که عقل ودین ازدست دادو بدون اینکه عشق خودرا بکسی ابراز کند تصمیم گرفت که تا عمردارد دست ازدامن دلبر بر ندارد. هاشم اطلاع درستی راجع بهویت افسانه نداشت همینقدرمیدانست که افسانه دخترسید نیست ویکی از بزرگزادگان است که خواجه محترم و متشخصی مانند آغا جمال بخدمتگزاریش افتخار میکند جوان عاشق یقین داشت که هرگز بوصال معشوقه نخواهدرسید چند بار خواست سرخود گیرد و برای فراموش کردن این عشق به سفردوری برود مخصوصاً بعداز آنکه آغا جمال بافرمان شاه برای بردن افسانه به تبریز آمدوهاشم دید که دیگر برای حفظ وحراست افسانه احتیاجی بوجود او نیست مقدمات سفرمکه رافراهم ساخت ولی همینکه روزحرکت نزدیک رسیددید که طاقت دوری از معشوقه را ندارد. ازمسافرت منصرف شد.

پیشنهاد آغا جمال را برای عزمت بتهران استقبال کرد تااگر دستش بدلارام نمیرسد لااقل درنزدیکی وی باشد. آغاجمال درزنجان تمام نقدینه و جواهرات را بهاشم سپرد تابعداً بتهران حمل کنند. هاشم ازاین مأموریت سخت مکدر شدواز دوری افسانه اندوهگین گردید ولی یکی دو کلمه که‌از دهان افسانه به عنوان قدردانی ازخدماتش شنید گوئی اجرزحماتش راگرفت لذا هاشم در زنجان محل امنی بدست آورد پولها وجواهرات را درجای مطمئنی پنهان کردودرانتظارروزی نشست که وی رابتهران بخواهند. تامگر باز روی دلبر را ببیند هاشم برای اینکه چه در زنجان و چه در مسافرت بتهران تنها نماند برادر کوچکتر خود را بنام حیدر ازتبریز خواست واو هم فوراً بزنجان آمده ببرادر ملحق شد. هاشم روزها برای خبرسری

بکار وانسراهائیکه محل اقامت قوافل تهران بود میزد و جویای اخبار تهران میشد.

یك روز صبح که ازخانه بدر آمد اوضاع شهررا دگرگونه دید مردم تعطیل عمومی کرده‌ازشهرخارج میشدند جویای موضوع شد. گفته شد که مردم باستقبال مجتهدی بنام «ملامحمدعلی» میروند که درزمان محمد شاه بتهران تبعیدشده بود. ظاهراً نامبرده میخواسته تغییراتی درمسائل مذهبی بدهد که موجب شکایت سائرعلماشده‌ومنجر بتبعید وی گردیده. ازصحبت‌های مردم‌هاشم فهمید که ملامحمدعلی مردی جاه‌طلب وشهرت پرستی است که برای نیل بمقصوداز هیچ راهی روگردان نیست. مثلاملاعقیده داشته که درست باید سی روزروزه گرفت خواه ماه رمضان‌سلخ داشته‌باشدوخواه ۲۹ روز باشد. بعضی سالهادرروزعید فطر که روزه گرفتن حرام است.

اومریدهای خودرااوادار بروزه‌داری‌میکرد. هاشم هم باجمیت ازشهر خارج شد وهزاران نفررادید که شیخ‌را درتخت روانی نشانده وخودتخت را بدوش گرفته بشهرمیاوردند. هنوزچندروزی نگذشته بود که‌هاشم دید که‌مردم مایحتاج زندگی‌واثاثیه‌خانه‌میفروشندواسلحه‌سردو گرم‌میخرندو مسلح‌میشوند ازیکی دو نفر پرسید چه خبراست آنها با تعجب‌وتغیر بوی نگاه کرده با خشونت و درشتی جواب دادند مگر توازپشت کوه‌آمده‌ای‌ویکی‌ازآنها که ریش و سبیل پرپشت و سیاهش بهم آمیخته وقیافه مهیبی داشت ومشغول معاوضه یك‌تخته قالی گرانبهای بیجاری بایك‌قبضه‌شمشیر کهنه وزنك‌زده بود نگاهی غضب‌آلود بهاشم کردو گفت:

ای بیچاره بدبخت مگر نمیدانی که ملامحمد علی قیام کرده و بزودی فتنه‌ای برپامیشود.

هاشم مردرا بحال خودگذاشته براه افتاد. بهرجا میرسید جمعی را مشغول خرید اسلحه میدید وازگرانی قیمت آن تعجب میکرد.

قداره راکه‌سابقاً بیك تومان نمیخریدند ببیست تومان و بلکه بیشتر ازدست‌هم میربودند. بعضی اثاثیه خانه و گروهی زینت آلات طلای‌زنانه‌را بقیمت ارزان میفروختند وسلاحهای سرد و گرم‌را ببهای گزاف میخریدند.

دوروز بعدهاشم بصدای همهمه‌ای که ازکوچه شنید ازخانه بیرون‌دوید.

ملا محمد علی را دید که در معیت دوهزار نفر قداره بند و تفنگچی حرکت میکند .

پرسید چه خبر است ؟

گفتند که یکی از پیروان ملا با مردی از نوکران حکومت نزاع کرده ، دستگیر شده و حال ملا برای شفاعت وی بدیدن حاکم میرود .

هنوز ساعتی نگذشته که شهر بهم بر آمد و آشفته شد و بازارها را بستند وغوغای عظیمی براه انداختند . معلوم شد که حاکم شهر از آزاد کردن زندانی امتناع ورزیده و ملا بپیروان خود امر کرده که بریزند و زندانی را با قهر وغلبه آزاد کنند .

پیروان ملا در یك چشم بهم زدن این امر را اجرا نمودند و بدینسان بین قوای ملا و حکومت اعلان جنك داده شد هاشم بیش از پیش مضطرب و پریشان شد .

خدایا اگر جنگی در گیرد و شهر هرج و مرج بشود و اماناتی که بمن سپرده اند از دست بدررود جواب آغاجمال و خانم را چه بدهم و چه خاکی بسر کنم . شکی نیست که عماً قریب فتنه بزرگی برپا و جان و مال مردم بخطر خواهد افتاد . وحشت زده بخانه آمد و برادر خود را از جریان اوضاع آگاه ساخت .

پس از شور و مشورت بالاخره نقدینه و جواهرات را درچاه فاضل آبی که در کنار حوض بود ریختند و کمی آرام گرفتند .

هاشم با بیصبری تمام منتظر وصول نامه و پیامی از آغاجمال بود و خود از هر وسیله که بدست میآمد استفاده کرده نامه‌هائی برای آغا جمال میفرستاد و اوضاع شهر را شرح میداد و اجازه میخواست هرچه زودتر اماناتی را بتهران حمل کند .

قسمت عمده شهر زنجان در دست طرفداران ملامحمدعلی بود و منزل هاشم هم در قلمرو آنها قرار داشت بیچاره نمیدانست که از آغاز فتنه ملامحمد علی نامه های وارده و صادره را از طرف حکومت باصطلاح امروز سانسور میکنند و نمیگذارند بمقصد برسد. کار فتنه روز بروز بالا میگرفت و طرفین برای جنك خونینی آماده میشدند .

در تهران اخبار ولایات را از مردم پنهان میکردند و از فتنه‌ها و آشوب-
هائیکه در بسیاری از شهرها برپا بود چیزی نمیگفتند تا مبادا سایر مخالفین
دولت بشنوند و بگرفتاریهای دولت پی برده خود درصدد آشوب برآیند.
درروزهائی که آغاجمال و افسانه مقدمات سفر زنجان را فراهم میآوردند
همینقدر از گوشه و کنار میشنیدند که شهر زنجان آرام نیست ولی کسی از حقیقت
امر خبر نداشت.

آغاجمال پس از ورود بزنجان متوجه شد که حاکم زنجان امیر اصلانخان
دائی شاه باهمه قشونیکه بزیر فرمان دارد برخود شهر مسلط نیست وامرو
نهی و بگیرو ببند در شهر با ملامحمدعلی است که اعتنا بکسی ندارد بلکه
مبارزه جوئی میکند و درپی بهانه میگردد که حاکم را از شهر بیرون کند.

آغاجمال وافسانه بدون زحمتی مسکن هاشم را پیدا کردند هاشم از
ورود آن‌ها سخت شادمان شد و درحینیکه افسانه ازوی احوالپرسی میکرد
بحدی آشفته و پریشان شد که از شدت ذوق وحیا نتوانست جوابی بدهد.
افسانه متوجه انقلاب درونی هاشم شد تبسمی کرد ولب گزید.

هاشم اوضاع شهر را مفصلا شرح داده گفت عماًقریب بین ملامحمدعلی
ومیراصلانخان حاکم شهر جنك خونینی شروع خواهد شد و نتیجه گرفت که
بایدهرچه زودتر وقبل از شروع جنك از شهر خارج بشوند.

نظر هاشم را پسندیدند و نقدینه وجواهرات را ازچاه در آورده در صندوقچه
های محکم جای دادند. اسبهای خسته خود را فروخته اسب‌های راهوار و
قاطرهای پرطاقتی خریدند.

ولی در روز معین نتوانستند حرکت کنند زیرا معلوم شد که بواسطه
عبور و مرور لشگریانی که از تهران برای سرکوبی یاغیان زنجان درحرکت
بودند راه ها اعتباری ندارد و باید با قافله بزرگیکه هر هفته یکبار در
معیت سواران دولتی از زنجان رهسپار تهران میشد حرکت کنند.

اوضاع شهر روز بروز آشفته‌تر میشد.

هرروز اخبار وحشتناکی از نقشه‌های ملامحمد علی بگوش میرسید در
انتظار حرکت قافله بزرك سه شبانه‌روز را در وحشت و نگرانی بسر بردند.

بالاخره روز حرکت قافله معین شد. ولی شب آنروز هاشم از کوچه برگشت و بارنگ پریده وصدای لرزان گفت : گمان نمیکنم فردا بتوانیم از اینمحله خارج بشویم ؟

- چرا ، مگرچه واقعه روی داده است .

- ملامحمدعلی حکم کرده که فردا باید تکلیف اهل شهر روشن بشود بدینمعنی که در شهر باید فقط پیروان او بمانند ومخالفین را اخراج واموالشان را تاراج خواهند کرد .

این خبر همه را دچار وحشت کرد . مدتی شور کردند و بالاخره تصمیم گرفتند که همان شبانه بیکی از کاروانسراهای خارج شهر نقل مکان کنند و صبح هم بقافله ملحق بشوند .

مشغول جمع آوری بار و بنه شدند و کریم را باحیدر برادر هاشم برای آوردن مال بیرون فرستادند . کاروانسرائیکه اسب ها وقاطرها را در آن بسته بودند قریب بدویست قدم تاخانه مسکونی فاصله داشت. آن دو نفر پس ازچند دقیقه برگشته وخبر آوردند که طرفداران ملامحمد علی سر تمام کوچه- ها ودربندها مأمورینی گماشته ومانع ازآمد ورفت مردم میباشند.

آن شب کسی ازوحشت و نگرانی بخواب نرفت . هنوز آفتاب سر نزده بود که هیاهوی سهمناکی از کوچه بگوش اهل خانه رسید . کریم و هاشم لختی ازخانه خارج شدند و برگشتند و خبرآوردند که کسان ملا محمد علی بخانه‌های مردم میریزند وازمردخانه سؤال میکنند که آیا از پیروان آنهاست یانه اگر جواب موافق بشنوند کاری ندارند والا اهل خانه را باخفت وخواری بیرون میکنند و متعرض زنها میشوند اموال را غارت نموده و بعد خانه راآتش می زنند. هاشم اضافه کرد که غارتگران تاخانه ما پنج شش خانه بیشتر فاصله ندارند .

بعد هاشم دوست خود کریم را بگوشه کشید وآهسته گفت که عطار سرکوچه که مرد مسلمان وآدم درستی است دیروز ازمن پرسید که آیا در خانه شمازن زیبائی هست من ازاین سؤال دورازادب برآشفتم وگفتم اگر هست واگر نیست بکسی چه مربوط است . مرد عطار گفت مقصودم اینست

که هرچه زودتر آن زن را ازخانه خارج کنیدو بجای دیگر ببرید زیراحاجی کاظم قلتوقی که دو عراده توپ از آهن برای ملا محمد علی ریخته وازاین راه نیز نزد ملا صاحب جاه و مقامی شده است دیروز خانه شما را نشان میداد و میگفت که در اولین فرصت آن زن جمیله را تصاحب خواهد کرد. ازقرارمعلوم این مرد نابکارهمسایه ماست وافسانه خانم‌را چندبار از پشت ـ بام دیده است.

کریم فوراً مراتب‌را بآغاجمال وافسانه اطلاع داد. افسانه سراپا بلرزه درآمد.

اگرخواستند بمن تعرض بکنند چاره نیست؟

جای «اگر» نیست. مسلماً مرد بی ناموس سعی خواهد کرد که بمقصود برسد. صلاح‌را در آن دیدند که افسانه بلباس‌مردانه درآیدو آغاجمال جامهٔ زنانه در بر کنند تا بلکه ایز گم کنند وجان بدر برند.

افسانه سراسیمه باطاق خلوتی رفت و گیسوان بلند ومشگین خود را قیچی کردو سرخودرا مانندجوانان اشراف که درآنزمان زلف های بلندی می گذاشتند بیاراست ویک‌دست از لباسهای حیدر برادر هاشم را در بر نمود صورت خودرا چرکین ساخت. قمه دودمی وطپانچه دو لول سرپری بکمر بست. هاشم برای اولین بار رخسارافسانه را بالتمام دیدولی نتوانست مدت زیادی چشم بدوزد تامبادا دیگران ازنگاهش بوئی ببرند. صدای غوغا، فریاد مردان و ضجه و فغان زنان و گریهٔ کودکان نزدیک‌ترمیشد.

آغا جمال رو بهاشم کرده گفت: شکی نیست که اهل محل وهمسایگان اطراف تراصاحب‌خانه میدانند ومارا میهمان میشمارند. تا چند دقیقهٔ دیگر بابیها باین‌خانه حمله خواهند کرد وقبل ازهر کاری‌ازتوخواهند پرسید که آیا همدین آنهاهستی یانه چه جواب خواهی داد؟

هاشم بلاتأمل جواب داد: من قبلا تصمیم را گرفته ام اگر ریز ریزم کنند ازدین‌ومذهب‌خوددست بر نخواهم‌داشت‌وخودرا از آنهامعرفی نخواهم کرد

آغاجمال نگاه‌افسرده بروی هاشم‌ودیگران انداخته گفت‌دراین‌صورت خودومارا بخطرخواهی انداخت.

هاشم دچارانقلاب وهیجان بیحدی شد. چگونه افسانه را بخطر بیندازم

لحظه‌ای مردد ماند. ازدین وعشق کدام یك را انتخاب کند.

مگر بارها آرزو نکرده بود که کاش واقعه‌ای روی میداد تا درجه جانبازی وفداکاری خود را بافسانه ثابت مینمود. حال روز محك است. تردیدش یکی دو ثانیه بیش طول نکشیده با خود گفت صحبت دنیاو آخرت است.

نه نه! هرگز آخرت را بدنیا نمی فروشم.

اگر کشته شویم در آن‌دنیا بهم خواهیم رسید

آغا جمال رو بکریم وحیدر کرده پرسید شماچه خواهی کرد؟

وبدون اینکه منتظر جواب بشود گفت: ازقرارمعلوم آنان مخالفین خودرا نمیکشند وفقط ازخانه اخراج میکنند واموالشان را بغارت میبرند. با ماهم ممکن است همین معامله را بکنند. ماهم ازخانه بیرون میرویم واگر قسمت باشد بعد از سرکوبی یاغیان برمیگردیم و اموال خود را از این چاه بیرون میآوریم.

ولی آنچه مرا ناراحت میکند این است که میترسم آن مرد بذات افسانه خانم رابشناسد ومتعرضش بشود. (هرسه جوانمرد بلا اراده دست ها را بروی قبضه غداره ها گذاشتند) من برای نجات افسانه خانم وهمگی حاضرم «تقیه» کنم وبگویم از پیروان آنها هستم وبعدهم بروم وتوبه کنم و کفاره بدهم ولی می بینید که جامه زنان در بر دارم و اظهار یك زن ارزشی ندارد.

خواجه رو بآسمان کرد وگفت خدایا خودت مارا نجات بده یك لحظه سکوتی در آن انجمن ماتمزده حکمفرما شد. هاشم بصدا هائی که شنید گوشها را تیز کرد وناگهان بطرف درب خانه دوید و باز کرد و بیرون نگریست وبرگشت وگفت: چندنعش در کوچه افتاده، جمعی فرارمیکنند، یك خانه بیشتر فاصله ندارند واین خانه‌هم مال همان مردی است که نسبت بخانم سوء قصد دارد. صدا هارا می‌شنوید؟ تفنك اگر این‌طورصدا بکند معلوم می‌شود که تیرش بآدمی اصابت کرده صدا های غارتگران در کمال وضوح شنیده میشد. فحش میدادند، لعنت میفرستادند اسامی علمای معروف شیعه را برزبان می راندند وباکمال بیشرمی بآنها نا سزا می گفتند.

ناگهان صدای ناله چندزن وبچه ازپشت بام شنیده‌شد. محض رضای

خدا نردبانی بگذارید ومارا پائین ببرید وپناه بدهید مردهای مارا گرفتند وبردند یکی یکی را کشتند.

الان خانه‌راغارت میکنند یک‌دقیقه دیگرخانه راآتش خواهند زد. حیدر نردبانی گذاشت وزن‌های بدبخت‌فلک‌زده را پائین آورد بیچاره ها بحدی وحشت زده ومبهوت بودند که وجود مردهای نا محرم‌را فراموش کرده وازپوشاندن روی خود غافل شدند.

درحینی که از بام‌پائین میآمدند کودک چهار ساله‌ای از پله‌دوم‌رها شدو برزمین افتاد. مادرش فریاد زد وغش کرد.

درهمین حین نعره‌های مهیب‌چند نفر که بعضی از آن‌ها اشخاصی را نامبرده ولعنت میکردند وبرخی دیگر کلمات نامفهومی میگفتند بلند شد. باز کنید! زود باشید.

باپتک‌ولگد بدر میکوفتند. زن‌های پناهنده بطرف اطاقها فرار کردند. افسانه که مشغول بهوش آوردن زن بچه‌مرده بود چادر زن را بصورتش کشید وبجمع ملحق‌شد. هاشم نگاه دزدیده به افسانه کرد ودید کمترین اثری ازترس ووحشت دروجودش راه‌نیافته آغاجمال‌پشت‌دررفت‌و باصدای زنانه که وحشت وهراس ازآن آشکار بود گفت: شما کیستید چه می‌خواهید، مردی در این خانه نیست همه بکمک«آقا» رفته‌اند. اهل این خانه همگی ازپیروان آقاهستند.

ازبیرون جواب دادند توزنی وکار باین‌کارها نداشته باش درب را باز کن وکنار برو.

ـ گفتم که کسی درخانه نیست.

ـ دروغ میگوئی چندنفر ازدشمنان مادر این خانه‌پنهان شده‌اند از بیرون‌مشغول شکستن درشدند وناگهان چهار نفر مسلح قدم بدرون خانه نهادند. یکی که سمت‌ریاست بردیگران داشت رو بمردها کرده پرسیدشما کی هستید آیا دوستید یادشمن؟

کسی جواب نداد.

مرد رو بیاران خود کرده گفت اطاق هارا بگردید وهر کس‌رادیدید بیرون بیاورید.

زنها را از اطاقها بیرون کشیدندهاشم‌متوجه شد که‌سردسته آنهازنها

را از نظر گذراند ودرقیافه افسانه‌خیره‌شد .

هاشم مردرا شناخت که همان‌همسایه بدچشمشان بود.

دل در سینه‌اش طپیدن گرفت سردسته آنها رو بکریم و هاشم کرده گفت اگر دوستید بما ملحق بشوید تادمار ازروزگار منکرین برآوریم و اگر خود دشمن ومنکرید زود از خانه بیرون بروید . کریم وسائرین از عقب سرش براه افتادند ولی‌همین که بدم دررسیدند سردسته آن‌ها ازدست افسانه گرفت و گفت ؛ این‌یکی باید بماند.

بمحض اینکه دست مرد[1] نامحرم آن هم مرد از دین برگشته بدست افسانه خورد گوئی بانیش عقرب‌یادندان زهرآلود ماری مواجه گشته . با غیظ وتندی دست خود را رها کرد ویك‌قدم عقب رفت . مرد زنجانی که تبسم شیطنت آمیزش بزحمت از زیرریش‌وسبیل پرپشت وسیاهش دیده میشد وازچشمهای شرربارش آتش شهوت حیوانی شعله می‌زد حرف خود راتکرار کرد و گفت : شما همه آزادید بروید ولی این‌یکی بایدبماند

آغا جمال باناله وزاری بسخن درآمد و گفت : مگر آقا حکم‌نکرده است که هر کس اعم از مرد وزن که ازپیروان وی نباشد آزاد است که از شهرخارج بشود شما چرا برخلاف‌حکم رفتار می کنید و نمی گذارید که‌این پسرهم باما خارج شود؟

مرد زهر خندی زدگفت کدام پسر ؟ اگر این پسر است پس این ها چیست ؟

درحین اداء این کلمات دست جلو برد وبروی سینه افسانه گذاشت‌و فشار داد .

افسانه از این‌حرکت ناگهانی مرد متشنج شد وبلرزه درآمد‌ تمام خونی که دربدن داشت برخسارش ریخت . دریك چشم بهم‌زدن‌صحنه های پرهیجانی ازسوانح‌زندگی درنظرش مجسم‌شد بخاطر آورد که دومین‌بار است که در دوران زندگی کوتاه وپرماجرای خودبلباس مردان درآمده .

بار اول شبی بود که اززندان سلیم خان‌فرار میکرد . آن شب‌مطمئن بود که کسی در تاریکی شب وی رانخواهدشناخت ولی این‌دفعه که لباس مردانه دربرمیکرد میدانست که بایدروزها وشب های متوالی در جامه

مردان بسر برد . درحین تغییر لباس چندی مردد بود که آیا ممکن است وی را بشناسند و تشخیص بدهند یا نه . از زیبائی مسحور کننده خود خبر داشت درمسجد وحمام وهرانجمنی که قدم می نهاد انظار تمام زنهارا متوجه خود میدید . زنها وی را بهمدیگر نشان میدادند و باهم نجوی میکردند آنها که حسود بودند با کینه و بغض روی برمی گرداندند جمعی هم که قلب پاك و طبع بلند داشتند ماشاء الله می گفتند و«ان یکاد» میخواندند.

میدانست که درجامه پسران یامردان جوان هم انگشت نمای خاص و عام خواهد بود.

درحین عوض کردن لباس چندبارخواست از این معامله بگذرد ولی یك مرتبه واقعه بخاطرش رسید که تردیدش را برطرف کرد. سرگذشت شمس الدوله دختر فتحعلیشاه را بخاطر آورد که اززیباترین وعزیزترین دختران فتحعلیشاه بود و بعقد ازدواج میرزا علیمحمد خان نظام الدوله پسر امین الدوله درآمد.

روزی رسید که این داماد شاه مغضوب شد وتوقف در ایران را خطرناك دیده درصدد فرار برآمد باپنجاه نفر از سواران زبده بختیاری از فین کاشان حرکت کرده وراه درازبین فین و بغداد را که بیست و پنج منزل بود هفت روز پیمود . نظام الدوله در این سفر زن زیبای خود شمس الدوله رابجامه مردانه آراسته وهمراه خود برد ودر تمام طول راه کسی نفهمید که آن گلعذار یکه سوار مرد است یازن . افسانه این سرگذشت را شنیده بود و بخاطر داشت وهرگز نمی پنداشت که در همان قدم اول شناخته خواهدشد .

هاشم وقتی دست مرد نامحرم وخارج ازدین را بروی پستان افسانه دید دنیا درنظرش تیره وتارشد ؛ تاآن ساعت از فرط عشق و حسادت و غیرت حتی راضی نبود که بادگیسوان افسانه را نوازش بدهد وحال میدید که نابکاری باآن وقاحت و بیشرمی متعرض وی می گردد درحالیکه ازشدت خشم لبهایش میلرزید جلوتر آمد و گفت : اگر پسر است واگر دختر بکسی مربوط نیست .

مرد جوابی بهاشم نداد فقط نگاهی ازروی کینه و نفرت بروی وی انداخته رو بدو نفر ازیاران خود کرد و گفت این دختررا بخانه من ببرید تا

کار اینهارا بسازم و برسم.

آن‌دو نفر هر کدام از یك‌دست افسانه گرفتند و گفتند .راه بیفت : افسانه چرخی‌زده خودرا ازدست آن‌دو نفر رهاساخت.

درهمین لحظه کریم‌قداره راکشید بین آن دو وافسانه حائل شد و به‌آغاجمال گفت شما فرار کنید ماهم ازپشت سرمیرسیم .کار از مجادله گذشت وبجنك ونزاع کشید. زد وخورد هولناکی بااسلحه سرد بین طرفین درگرفت . یکی اززنجانیها قمه خود را تادسته درشکم‌حیدر فرو برد .کریم فرصتی یافته طپانچه دولول خود را از کمر کشید و با دو گلوله کار دو نفرازحریفان‌راساخت .

این جنك خونین شاید بیش ازیك‌ربع ساعت طول نکشید . کریم وقتی بخود آمد که جز خودکسی را درصحن حیاط سرپا نیافت ،نگاهی بروی حیدر انداخت ودید که‌شکمس دریده وروده‌هایش بیرون ریخته و کشته شده است دود ازنهادش بلندشد .بی اختیار اجسادیراکه بروی‌زمین افتاده بودند از نظرگذراند وبرقاتل حیدر خیره شد . دیدهنوزجان دارد وناله می کند . ازفرط خشم وکینه قداره‌اش‌رابلندکرد تاکاروپرا بسازد ولی، درهمین لحظه ناله‌هاشم راشنید واز این کار منصرف شدو بر بالین دوست وفادار وجانبازخودآمد.

هاشم زبان خودرا بیرون آورد وبادست اشاره بطرف‌دهان‌خود کرد ،آب‌میخواست کریم برخاست وآبی آورده در دهان هاشم ریخت . مجروح گوئی جان گرفت .اولین‌سئوالش این بود که‌خانم کجاست؟

ـ دیدی که‌فرارکردند .

ـ کجارفتند؟

کریم خود نمیدانست که افسانه وآغاجمال کجا رفتند وچه‌شدند.

ولی چون حال‌دوست خود را سخت واخطرناك دیدبرای دلداری و تسکین خاطروی گفت بجای‌امنی‌رفته‌اند ومنتظرماهستند.

ـ کریم !

ـ بلی!

من گمان ندارم زنده بمانم . درعالم دوستی وخویشاوندی تمنا دارم مرا هرچه زودتر بحضورخانم ببرتا ...

پرده ازمقابل چشم کریم برداشته شد . نگاههائیرا که هاشم دزدیده بسوی افسانه میانداخت ، تعریف هائیرا که هاشم از افسانه میکرد وصحبت های مکرر هاشم راکه میگفت ازخدا میخواهدروزی برسد تادرجه فداکاری وجانبازی خودرا به ثبوت برساند این همه را بخاطر آورد ویقینش شد که هاشم عاشق بیقرار افسانه بود.

صدای هاشم دمبدم ضعیفتر وفروغ چشمهایش کمتر میشد . معلوم بود که ازعمرش چند دقیقه بیش نمانده هاشم میخواست در دم مرگ روی افسانه را ببیند وجان بسپارد ولی کریم خود نمیدانست که افسانه چه شد و کجارفت نخواست هاشم را مایوس کند خم شدو ازپیشانیش بوسید و گفت هم اکنون زخمهایترا می بندم وترا بکول میگیرم و بحضور خانم میبرم ، تبسم خفیفی در لب های هاشم نقش بست .

کریم بطوری که سابقا گفته ایم ازقداره بندهای پرشور وشر تبریز بود . بارها درجنگ های تن به تن ویادسته جمعی که بین جاهل های محلات روی میداد حضور ویاشرکت داشته وزخمیهای مشرف بمرگ رادیده بود . از طرز نگاه وسائر حالات هاشم یقین کرد که تاچند دقیقه دیگر جان خواهد سپرد ، خواست آخرین وظیفه دوستی ومسلمانی را بجا آورد یعنی آب تربتی درحلق محتضر بچکاند.

باعجله بسوی اطاق مخصوص خود که دم درب کوچه واقع بود رفت واز تربتی که درخورجین داشت مقدارلازمی درجامی ریخته حل کرد وباز بسراغ هاشم رفت درحین عبور از کنار اجساد ناگهان متوجه شد که غیراز حیدر چهار نعش دیگرروی زمین افتاده بخاطر آورد که مهاجمین پنج نفر بودند در قیافه های اجساد دقیق شد . از نتیجه ای که گرفت بی اختیار بلرزه درآمد.

رئیس مهاجمین یعنی همان مرد ریش سیاه وهمسایه را که سوء قصد بافسانه داشت درمیان آنها ندید . جریان جدال و کشمکش رابخاطر آورد

ومتوجه شد که درمعرکه نزاع هم باآن‌مرد روبرو نشد. آیا این مرد کی و چگونه ازآن‌ورطه بیرون رفت که وی ملتفت نشد. شاید مرد نابکار بهوای افسانه ازدر بیرون رفته مضطرب و پریشان جام را برداشت و بربالین هاشم آمد چند قطره ازآن درحلق محتضر ریخت هاشم هنوز جان داشت و نگاه می کرد.

معروف است که امید و آرزویکی ازموثرترین موجبات بقای آدمی میباشد. بسیار دیده شده که پیرمردی در انتظارزیارت یاپیرزنی درآرزوی دیدن عروسی فلان نوه یانبیره سالها زنده میمانند وهمینکه بآرزومیرسند دیگر توقعی ازدنیا ندارند.

دیری نمیگذرد که جان میسپارند. هاشم را هم در آن لحظه فقط آرزوی دیدن روی افسانه نگاهداشته بود. کریم که تمام‌هوش وحواسش متوجه دوست محتضر خود بود همینکه آن‌مرد ناپاك را درمیان‌اجساد ندید گرفتار هزاران افکار وحشتناك گردید. آیا این مرد شرور بهوای افسانه بیرون رفت تادرخارج متعرض وی بشود. شایدهم اکنون افسانه‌درچنگال وی گرفتار میباشد... خدانکند! در همین وقت هاشم چشم باز کردو آخرین قوای خود راجمع کرد باناله وتضرع از کریم تمنا نمود که ویرا بحضور خانم ببرد.

کریم درمانده وبیچاره شده بود. دوست خودرا دردم مرك‌میدید و از انجام آخرین تمنای وی عاجز بود ورنج میبرد واز اینکه آیاچه بلائی برسر افسانه آمده برخود می پیچید. چه بکند وچه‌خاکی بسر ریزد.

بااینکه‌میدید که هاشم درحال احتضار وآخرین‌دقایق‌عمررا طی می کند محض خوشنودی وی پارچه آورد وزخم‌هایش راشست وبست و در حالیکه باسخنان امید بخش دلداریش میداد دست بزیر تنه‌اش برد تابلند کند وبکول‌خود گیرد.

صداهای وحشتناکی که تاساعتی پیش‌از کوچه بگوش میرسید تقریبا خاموش شده بود. فقط دود خفه کننده که بابوهای متعفنی ازسوختن‌چربی وکهنه وپشم وغیره آمیخته بود درفضا پیچیده ودمبدم شدیدترمیشد.

معلوم بود که یاغیان بگفته خودعمل کرده یعنی پس‌ازاخراج‌مخالفین

خود خانه‌های آنان را آتش زده‌اند.

صحن حیاط چنان گرم شده بود که گوئی چندین تنور در آن روشن کرده اند گاهی صدای وحشتناکی ازفرو ریختن عمارات بگوش میرسید. از پشت دیوار غربی خانه شعله ودود عظیمی بهوا میرفت و کریم متوجه بود کاشپزخانه همسایه توانگر باخروارهاهیزم وذغال آتش گرفته است.

هاشم راکه کمی اززمین بلند کرده بود دوباره خوابانید واین کاررا برحسب اشارهٔ خودهاشم کرد. جوان محتضر مرك را بالای سر میدید ونمیخواست دردم واپسین دوست خودرا ناراحت کند.

هاشم دیده برهم نهاد پیشانیش سردشد ورنك ورویش روبزردی نهاد کریم یقین بر مرك دوست کرد آهسته ویرا بطرف قبله بر گردانید و خود بالای سرش نشست وقرآنی ازجیب در آورد و مشغول تلاوت شدیکی دو آیه بیشتر نخوانده بود که درب کوچه بشدت صدا کرد.

یکی پیاپی درمیزد وفرصت نمیداد

آیا دوست است یادشمن؟

دوستی که سراغ ندارد مسلما یاغیان شهرهستند که بسراغ رفقای خود آمده اند باخود گفت که لحظه مرك من هم فرارسیدچه بهتر که بعدازهاشم زنده نمانم هاشم درجنك بادشمنان شهید شد من هم شهید میشوم زهی سعادت ولی باین آسانی خود را بکشتن نمیدهم. دست به طپانچه دولول خود برد. فورا بیادش آمدکه طپانچه خالی است وپر کردن آن مقدور نمی باشد. درب کوچه ازصدا نمیافتاد. باعجله برخاست ودوری زد در کمر یکی از افتادگان طپانچه پری یافت برداشت و بطرف درب شتافت با این تصمیم که بمحض باز کردن درطپانچه را بروی سینه مهاجم خالی کندطپانچه را بدست راست گرفته و بادست چپ کلون دررا کشید وهردولنگه آنرا باز کرد خدایا این چه عالمی است چه خوب شدکه طپانچه را خالی نکردم کریم افسانه را در مقابل خود دید.

افسانه خراشهائی برپیشانی وگرنه‌ها داشت که خون بروی آن ها خشکیده بود کریم بدیدن افسانه تمام وقایع وحشتناك وخونین آن چندساعت را فراموش کردفقط بیاد دوست خود هاشم افتادو بالحن لرزان واندوهناك

گفت : خانم ، خانم، شمائید،چه‌خوب شد که آمدید ،هاشم در حال جان‌دادن است وشمارامی‌خواهد.

ـ کجاست ،کجاست؟

افسانه وقتی هاشم را روبقبله دید وقرآن بغلی کریم را در کنارش دید بحقیقت شوم وغم انگیزی که کریم گفته بودپی برد .

در کنار هاشم نشست ودست برپیشانی سردهاشم گذاشت .

هاشم ، هاشم آقا ، منم ،حالت چطور است، انشاء الله که زخمت خطرناك نیست ،چشم بازکن ، نجات یافتیم برخیز برویم .

معجزه روی داد ومرده‌زنده شد .

هاشم حقیقتا چشمها را بازکرد و بروی افسانه خیره شد . لبهایش حرکتی کرد ولی‌صدائی بیرون نیامد.

افسانه درحالی که بزحمت ازفریاد فغان واشك‌چشم‌جلوگیری‌میکرد باز بصدا درآمد:

هاشم ، هاشم آقا ، مرا می‌خواستی‌آمدم ، انشاءالله بزودی زخمت خوب می‌شود ،باهم بتهران‌میرویم ..

هاشم صدای افسانه را می‌شنید ،دلش می‌خواست ازعشق خود سخن گوید ، ازاینکه بآرزوی خود رسیده و در راه دلدار جان داده خود را خوشبخت بخواند . ازهزاران درددلی که داشت‌لااقل‌یکی رابرزبان آورد ولی افسوس‌قادر بتکلم نبود باچشم های بی‌فروغ‌بروی افسانه‌نگاه‌میکرد.

افسانه سرخودرا پائین آورد ، ازپیشانی سردهاشم بوسید وگفت : تو برادر منی ، بلکه بالاتر از برادری هیچ خواهری دردنیا برادری‌مهربان‌تر از تو ندیده ، تاجان دارم ترا فراموش نخواهم کرد ،هاشم ، هاشم یك کلمه جواب بده ،هاشم،هاشم آقا..

هاشم برای‌همیشه دیده برهم‌نهاد ،افسانه درحالی که‌دست سردهاشم را بدست داشت سر بروی سینهٔ‌جوان ناکام گذاشت وگریه را سرداد چنان گریه کرد که گوئی خواهر مهربانی برسر نعش برادری‌اشك‌می‌ریزد .

کریم باهمهٔ خودداری مردانه نتوانست طاقت بیاورد.ازاطاق بیرون رفت ،باگوشهٔ آستین‌اشك های سوزان خودراپاك کرد.

بنظرش رسید که اگر افسانه یك دقیقه هم بدان سان گریه کند خود از اندوه قالب تهی کرده بهاشم خواهد پیوست . برگشت و از دست افسانه گرفت و بلند کرد خانم بفرمائید صورت خودرا بشوئید، حال وقت گریه نیست، غم من کمتر از شما نمی باشد.

هنوز افسانه سرحوض نرسیده بود که صدای مخوفی از پشت خانه بلند شد. عمارتی در اثر حریق فروریخت تمام خانه بلرزه در آمد گوئی زلزله روی داد ، درهمان حال دود و غبار و صدای سهمناك دیگری بهم آمیخت، دیوار باند همسایه بروی اطاقی که هاشم در آن بود فرو ریخت ، و سقف پائین آمد و هاشم در زیر خرو ار خاك مدفون گردید.

کریم دست افسانه را گرفته کشان کشان بدرش برد و تازه متوجه شد که افسانه تنها است و آغاجمال همراهش نیست.

گفتیم که افسانه و آغاجمال وقتی کریم و هاشم را با مهاجمین دست بگریبان دیدند باشاره کریم ازخانه بیرون رفتند تا ازقلمرو ملامحمد علی خارج شده خودرا بجای امنی برسانند . کوچه خلوت بود فقط از بعضی خانه ها دود و شعله بالا میرفت وصدای جرق وجرق سوختن تیروتخته بگوش میرسید .

افسانه وقتی از مقابل خانه همسایه ریش سیاه می گذشت درب خانه را بازدید و بی اختیار قیافه مهیب وزننده مردنابکار را بخاطر آورد ودردل لعنت بوی فرستاد از بخت بدخود مینالید که درراه زندگی هرروز بدامی میافتد و ببلائی دچار میگردد دامهائیرا که گرفتار شده ورهائی یافته بود بخاطر میاورد ومیدید دام این مرد نامرد ازهردامی مخوفتر بود . اگر بچنگ وی میافتاد وای که چه میشد .. ، خوشحال بود که ازچنین دام مخوفی جسته واز تعرض مرد نابکار ایمن مانده است باعجله قدم برمیداشت تازودتر از آن کوچه لعنتی خارج شود . هنوز چند قدمی دور نشده بودند که دو دست قوی افسانه را از پشت سر بغل کرد و بلافاصله دستی بدهانش گذاشته شدتا نتواند فریاد بزند افسانه سر برگردانید و مرد ریش سیاه را شناخت که با لبخند شیطانی گفت :

بیهوده تلاش مکن که فائده نداردو ازدست من نمیتوانی فرار کنی. مرد افسانه را مانند پرکاهی بلند کرد و بخانه خود برد و زمین گذاشت دو نفر دیگر آغا جمال را بدرون خانه آوردند و فورا باشاره مرد بیرون رفتند مرد برای

بستن درب کوچه حرکت کرد. افسانه موقع را برای رهائی از تعرض مرد مناسب دید دست بکمر برد تا باطپانچه که بکمرداشت کارش را بسازد ولی نه ازطپانچه و نه ازسلاح دیگری که بکمرزده بود اثری ندید مرد در حین حمله سلاحهای افسانه رادر آورده بود. مرد برگشت ودردوقدمی افسانه ایستاد و گفت قبلا میخواهم دو کلمه باز بان خوش باشما صحبت کنم من ازطرف «آغا» مأمور بودم که راجع بساکنین این کوچه مخفیانه تحقیقاتی بکنم آیا از پیروان او هستید ویا ازمنکرین. اولین بار که شبانه بلب بام آمده و بخانه شما نظر کردم ازهمان نگاه اول دیوانه وار عاشق توشدم وصبر وقرار از دست دادم.

با اینکه شماها ازمنکرین آقا بودید من گزارش خلاف حقیقت دادم تا خانه شما ازغارت درامان باشد. حال هم هرچه بگوئی اطاعت میکنم وغلام حلقه بگوش توهستم.

اینراهم بدان که من کم کسی نیستم وعماً قریب تمام دنیا رامسخر خواهم کرد آقا حکومت مصر وشام رابمن و برادرم وعده کرده ومن سلطان بزرگی خواهم شد. حال چه میگوئی؟

افسانه سخنان مردرا بانفرت و کینه گوش میداد ومتاسف بود ازاینکه چرا طپانچه اش همراه نیست تا گلوله بدهان وی بزند.

افسانه فقط این جواب راداد: مارارها کن! مرد بازمدتی ازخود تعریف کرد و وعدها داد تهدیدها بکار برد وچون تأثیری ندید جلو آمد ودودست بگردن افسانه انداخت و گفت من میخواستم ترا بارضا ورغبت بعقد خوددر آورم حال که زبان خوش سرشما نمیشود مجبورم متوسل بزور بشوم. مرد سعی میکرد صورت خودرا بصورت افسانه بچسباند و ببوسد.

بوی سردو نامطبوع رنك وحنا که ازریش پرپشت و بلند مرد برمیخاست افسانه را سخت آزار میداد. دختر بیکس مانند کبوتری که گرفتار چنگال لاشخوری باشد سعی میکرد خودرا برهاند و نگذارد که لبهای مرد بصورتش برسد آغاجمال فریادی کشید و درحالیکه فحش و ناسزا میگفت از پشت سر بمرد حمله کرد ومشتی برسرش زد واز گریبانش گرفت وعقب کشید مرد مانند گرك گرسنه که بخواهند طعمه را ازدستش بگیرند یك لحظه افسانه رارها کرد و برگشت و با یك لگد آقاجمال را برزمین انداخت و بعد بلندش کرد و بطرف زیرزمین برد و

روی پله ها انداخت و با لگد دیگر خواجه ضعیف را غلطان غلطان به قعر زیر زمین فرستاد و درب را برویش بست . از نگاهش شهوت و غضب میبارید .

با تبسم حیوانی بروی افسانه نظر کرده گفت تا دست و پایت را با طناب بیندم رامم نخواهی شد از این سخن افسانه بلرزه در آمد .

اگر این نابکار موفق ببستن دست و پای من بشود .. وای برمن .. مرد نگاهی باطراف حیاط انداخت و طنابی را که بروی آن درخت پهن می کنند بنظر آورد گره طناب که به میخ طویله بسته بود بسهولت باز نمی شد و مرد با قمه آن را برید و رفت تا سر دیگر طناب را ببرد .

دل در سینه افسانه بشدت می طپید و تدارکات مرد را با وحشت و هراس بیحد تماشا میکرد .

الان است که مرد ناجنس بمقصود شوم خود نائل خواهد شد !

افسانه بطرف درب کوچه خیز برداشت و همان دم صدای خنده سهمناک مرد را شنید درب کوچه قفل بود . افسانه به حیاط برگشت بهر طرفی نظر کرد راه فراری ندید پله های بالاخانه را بنظر آورد و بسرعت از پله ها بالا رفت مرد که از کار باز کردن طناب فارغ شده بود فریاد بر آورد آفرین !

من خودم بالاخانه را برای حجله عروسی انتخاب کرده بودم . مگر از دل من خبر داشتی که با پای خود بدانجا رفتی .

مرد مانند شکارچی جسوری که برای شکار حیوان کمند بدست میگیرد طناب را بدور دست حلقه کرده بطرف پله ها براه افتاد .

با لبخند فاتحانه و اطمینان خاطر قدم برمیداشت . مجسم میکرد که نه دست و پای افسانه را بسته بالاجبار مطیع و رامش خواهد کرد در کمال راحتی بهر کاری که بخواهد باوی بکند قادر خواهد بود .

افسانه نظری باطاق بالاخانه انداخت اطاق مفروش بود در یك گوشه آن تشکی پهن و بسته رختخوابی بدیوار تکیه داده بودند طاقچه ها و بالارف ها پر از قدح ها و کاسه های چینی بود جلوی پنجره آمد و بصحن حیاط نگریست اگر خود را با سر از پنجره بر حیاط بیندازم .

در دم جان خواهم داد و ناموس خود را حفظ خواهم کرد . اما افسوس ارتفاع زیاد نیست و ممکن است زخمی بشوم و زنده بمانم و ... صدای پای مرد

از پله ها برخاست که باقدمهای محکم بالامی آمد. پیش از یك لحظه بحادثه شنیع نمانده بود. باردیگر نظری باثاثیه اطاق انداخت تاشاید سلاحی برای برای دفاع ازخود بدست آورد. غیرازقدح وکاسه وچراغ چیزی ندید. پردهٔ بنظر آورد و آنرا پس زد. پشت پرده چشمش بچندین تفنك و شمخال افتاد که بدیوار تکیه داده بودند.

افسوس باطرز استعمال آنها آشنا نبود باینجهت تفنگی برداشت و بطرف دردوید. دو پله دیگر مانده بود که مرد وارد اطاق بشود.

افسانه‌ازلوله تفنك گرفت و بلندش کرد و قنداق آنرا که‌رو کش آهنین داشت باتمام زور بازوان خود بسر مرد کوفت. مرد از پله‌ها بپائین غلطید ودر دهلیز افتاد. افسانه چندی گوش فراداد و صدای پائی نشنید آهسته و با احتیاط پائین آمد. مرد بیهوش افتاده بود پیشانیش شکافته وخون زیادی بصورتش ریخته وقیافه سهمناکش رامهیب تر کرده بود. خون بروی ریش وسبیل مرد لخته شده وویرا بصورت یك هیولای جهنمی در آورده بود.

افسانه بسراغ آغا جمال رفت خواجه با سر وروی زخمی ناله میکرد هوش وحواسش بجاولی قادر بحرکت نبود افسانه چاره ندید جز اینکه نزد کریم برگردد واگر زنده‌اش یافت ازوی استمداد کند. عازم خروج شد ولی باز چشمش بقفل در افتاد. مسلماً کلید نزد این مرد است. آیا کجا پنهان کرده؟ بالای سر مرد مجروح آمد. مرد خرخر میکرد و با چشم های خون آلود بافسانه مینگریست.

ترس ووحشت بیحدی بدختر تنها دست داد میترسید دست بمرد بزند گمان میکرد که بازجانی گرفته حمله خواهد کرد. ازفکرش گذشت که میتواند باضربت دیگری کارش راتمام کند ولی دیگر دستش پیش نمیرفت وقت میگذشت وجای تأمل نبود. نوك پائی بمرد زد حرکتی ندید وفقط خرخرش بیشتر شد. دندان روی جگر گذاشته خم شدو دست بجیب مرد برد. نزدیك بدان بود که‌از وحشت واضطراب قالب تهی کند. ازجیب مرد مقداری پول مسی سیاه یافت ولی کلید نبود. جیب دیگر مرد زیر تنه‌اش مانده بود. افسانه بزبان آمد و گفت: از آنرو برگرد تا کلید را ازجیبت درآورم. مرد جوابی نداد و حرکتی نکرد افسانه باوحشت و هراس دست بزیر تنه مرد برد ولی نتوانست بدان جسم

سنگین حرکتی بدهد.

ازدامن قبایش گرفت و محکم کشید و جیب را پیدا کرد و کلید را برداشته مانند کسی که ازخطر بزرگی نجات یافته باشد پا بفرار گذاشت.

افسانه ماجرای خود را در بین راه باختصار برای کریم تعریف کرد. وقتی وارد خانه همسایه شرور شدند و یرا بهمان حال که افسانه گذاشته ورفته بود مشاهده کردند. کریم آغاجمال را بکول گرفت و هرسه باهزار زحمت از آن محله جهنمی خارج شدند. دریکی از کاروانسراهای نزدیك دروازه قزوین زنجان اطاقی گرفتند آنروز شومترین روزهای عمر این سه نفر بود. غم واندوه کریم ازمرك دو یار وفادار مانند هاشم و برادرش حیدر حدی نداشت افسانه نمیتوانست لحظات آخر عمر عاشق جانباز خود هاشم را فراموش کند. سخنانیرا که جوان ناکام دردم واپسین گفته بود بخاطر میآورد واشك میریخت. آغاجمال ازیکطرف برمرك دوجوان ناکام تأسف میخورد ازطرف دیگر متأثر بود که پس از آن همه زحمت ومشقت تمام نقدینه وجواهرات راازدست دادند. همینکه در گوشه کاروانسرا آرام گرفتند، معلوم شد که آغاجمال در سقوط از پله‌ها پایش شکسته ومدتی باید تحت معالجه باشد.

اوضاع زنجان روز بروز وخیمتر میشد. ملا محمد علی دوروز پس از بیرون کردن مخالفین خود ازشهر دستورداد که پیروانش قلعه شهر را متصرف شوند آنها هم یورش برده قلعه را گرفتند بین قوای دولتی که روز بروز بر تعدادشان میافزود وپیروان ملامحمدعلی جنك سختی در گرفت دولتیان شهر رابتوپ بستند. دریکی ازروزها کریم درمعیت سوارهای دولتی داخل شهر شد تابلکه ازخانهٔ که پولها وجواهرات درچاه آن مدفون بود خبری واثری بدست آورد. معلوم شد که آن کوچه درنتیجه شلیك توپخانه دولتی با خاك یکسان شده بطوریکه حتی شناختن محل خانه امکان پذیر نبود.

کار یاغیان زنجان روز بروز بالا میگرفت. درزد وخوردهائیکه روی میداد غالباً غلبه باپیروان ملامحمد علی بود. بالاخره میرزا تقیخان امیر کبیر باهمه گرفتاری که درجبهه خراسان وجنك باسالار داشت مجبور شد از تبریز وتهران قوای معتنابهی بزنجان حرکت دهد.

ازجمله کسانی که مأمور سرکوبی یاغیان زنجان شدند، فرخ‌خان پسر

یحیی‌خان تبریزی بود .

فرخ‌خان یکی ازسرکردگان لایق وجوان قشون ایران بشمارمیرفت والحق هم پس ازورود بزنجان خدمات شایانی نمود ونام آورشد بحدیکه آوازه لیاقت وشجاعتش بگوش امیرکبیررسید صدراعظم قدردان نامه تشویق آمیزی بفرخ‌خان نوشته وازخدماتش اظهاررضایت کرد وپاداش‌های لائق ومنصب عالی بوی وعده داد .

سرکرده جوان ازاین نامه سخت شادمان شد وبیش ازپیش درجنك بابابیان بنای فداکاری راگذاشت وهمه آرزویش این بود که فتح زنجان وسرکوبی ملامحمدعلی را بنام خود تمام کند.

در جنگی که روز چهاردهم ذیحجه روی داد فرخ‌خان که پس از وصول نامه امیرکبیر از شادی سر از پا نمی شناخت در همه جا پیشاپیش سواران خود می تاخت وآنروزشجاعتی نشان داد که حتی رقبایش هم زبان تحسین گشادند .

پس ازپایان جنك نزدیك بغروب آفتاب فرخ خان سوارهای خودراسان دید وازبازماندگان کشتگان دلجوئی کرد وبعد رؤسای قسمت‌ها راخواسته وازحوائجشان جویاشد .

رؤسا ازدلسوزی سرکرده خود اظهارامتنان نموده وفقط ازتنگی جا ومکان شکایت کردند وگفتند که بهتراست کاروانسرای مجاوررا هم کرایه کنند. فرخ‌خان همراه سواران خودبراه افتادتاشخصاً بشکایت آنان رسیدگی کند . سوار های فرخ خان درکاروانسرای معروف حاج غلامعلی نزدیك دروازه قزوین جای‌داشتند وحقیقتاًازحیث منزل افراد وطویله اسبان ناراحت بودند . معلوم شد که درجوارکاروانسرای مزبورکاروانسرای دیگری است که صاحبش حاضرنمیشود بسوارهای دولتی اجازه بدهد . فرخ‌خان درمعیت دوسه نفرازرؤسای قسمت‌ها بداخل این‌کاروانسرا راند تاصاحب آن رابزر یابزورواداردکه چند روزی ازسوارهای وی پذیرائی کند . فرخ‌خان همان طور سواره نگاهی باطراف کاروانسرا کرده آن‌راپسندیدوعقب صاحبش فرستاد. یکی ازهمراهانش که محسنات کاروانسرا رامیشمرد ضمناً گفت که کاروانسرا آب انبار بزرگی دارد که آب آن بسیار گوارا میباشد . فرخ خان بی اختیار

متوجه آب انبار شد و دید که کسانی با کوزه‌ها و سطل های پر از آب خارج میشوند در این ضمن چشمش بشخصی افتاد که از بالا بودن آستین‌هایش معلوم بود در آب انبار وضو گرفته و عصازنان از آن خارج میشود.

فرخ‌خان در قیافه مرد خیره شد و وقتی شناخت که کیست دهانش از تعجب باز ماند. آغا جمال خواجه معزز و محترم شاه مرحوم را با حال زار و نزار در دو قدمی دید و فوراً فکری کرد روی برگرداند تا آغا جمال ویرا نبیند.

آغا جمال عصا زنان از پله‌ها بالا رفت. و داخل یکی از اطاق های طبقه فوقانی شد. فرخ از ماجرای افسانه و آغاجمال خبر داشت و در تبریز شنیده بود که این دو نفر از تهران فرار کرده و ناپدید شده‌اند و از طرف شاه به مأمورین خفیه دستور رسیده که آنها را هر جا ببینند توقیف کنند وقتی صاحب کاروانسرا رسید فرخ خان اورا بگوشه کشید و راجع بمسافرین اطاق معهود تحقیقاتی کرد.

کاروانسرادار گفت که خود وی در کار مسافرین حیران است. روزی که ملامحمد علی مخالفین خودرا از شهر بیرون کرد این‌ها هم بدین کاروانسرا پناه آوردند و دو اطاق از من کرایه کردند. از این سه نفر یکی جوان خوش‌سیما و باندازه‌ای خوشگل است که اگر کلاه از سر بردارد هر کس ببیند گمان میبرد که زن است. و دومی همان خواجه ایست که شما دیدید و از روزی که باینجا آمدند پایش شکسته بود. سومی مرد نوکر بابی است که خدمت این دورا میکند.

جوان و خواجه دریك اطاق زندگی میکنند و نوکرشان در اطاق دیگر تقریباً هیچوقت از اطاق خارج نمیشوند. از قرار معلوم همین چند روز عازم تهران خواهند شد. دیگر برای فرخ‌خان شکی نماند که این جوان زیبا همان دختری است که مأمورین خفیه شاه در بدر جستجویش میکنند. از این کشف خود خوشحال شد. صلاح ندیدید که موضوع را بکسی ابراز بکند.

میدانست که اگر خود افسانه را دستگیر و تسلیم شاه بکند چه پاداش بزرگی خواهد یافت.

کاروانسرادار را راضی کرد و دستور داد که نیمی از سوارهایش بدانجا

منتقل شوند . هنوز نیم ساعتی نگذشته بود که صحن کاروانسرا از هیاهوی سواران وشیهه اسبان بلرزه درآمد . آغاجمال ازاین پیش آمد سخت مکدر شد توقف درچنین کاروانسرای شلوقی را صلاح ندید و بکریم دستورداد که جای دیگری پیدا کند کریم در اندك مدتی جای دیگری گرفت و سه نفری اثاثیه مختصری خودرا که مرکب ازدوسه خورجین ومفرش بود بکول گرفته آماده خروج شدند .

بیرون درب کاروانسرا چشم آغاجمال بفرخ خان افتاد که باحال احترام وقیافه حیرت زده جلو آمدو بآغاجمال سلام کردواز اینکه خواهر محترم شاه مرحوم رابدان حال میدید اظهار تعجب وتأثر نمود . آغاجمال ازاین ملاقات نابهنگام چنان مشوش شد که دست و پای خود را بکلی گم کرده و در جواب سئوال فرخ خان که این چه حالست اینها کیستند و کجا میروند گفت که پس ازفوت شاه مرحوم ازخدمت دربار کناره گیری کردوحال باتفاق همشیره زاده ویکنفر نوکرعازم زیارت میباشد فرخ خان نگاه سرسری بطرف افسانه انداخته و گفت : ماشاءالله جوان زیبا و رشیدی است و چنین وانمود کرد که سخنان آغاجمال را باور کرده است . فرخ خان چندی ازمراتب اخلاص وارادت خود سخن راند آغاجمال وهمراهانش رابخانه خودد عوت نمود تا بعداً وسائل حرکت آنهارا بتهران فراهم آورد وچند نفرسوارهم همراهشان سازد تادر بین راه ازهرحیث خیالشان راحت باشد . چاره جز تسلیم نبود .

وهرسه بخانه فرخ خان رفتند افسانه وآغاجمال را دراطاق محفوظی جای دادند وکریم را باطاق نوکرها بردند . آغاجمال خوشوقت بود که فرخ خان بهویت افسانه پی نبرده واورا بعنوان خواهرزاده اش شناخته است ولی افسانه مضطرب بود وازنگاه های دزدیده ولبخندهای پرمعنی فرخ خان بشك افتاده بود .

هنوز نیمساعتی نگذشته بود که معلوم شد اضطراب افسانه بیجهت نبود . کریم از گوشه وکنار پی برد که فرخ خان دستوراکیدی داده است که ازخروج افسانه وآغاجمال ازخانه جلوگیری کنند کریم موضوع رابآغاجمال اطلاع داد وخواجه بیچاره ازاین خبر سخت پریشان ونگران گردید .

فرخ خان آغاجمال وافسانه رابحال خود گذاشته برای صدور دستورات

بمحل کارخود آمد. تازه مشغول کارشده بود که گماشته اش وارد اطاق شده آهسته در گوشش گفت چند نفرازسر کردگان ومقربین درگاه ملامحمدعلی تقاضای ملاقات دارند.

حقیقتاًهم فرخ‌خان‌سه نفرازمعروف‌ترین همدستان ملارا درمقابل‌خود دیده‌وازجرئت وجسارت آنها که باپای خودباردوی دشمن آمده بودندتعجب کرده وتعجبش وقتی صدبرابرشدکه بعلت‌ملاقات پی برد.

این سه نفر گفتندکه ازملا محمد علی روگردان شده وکمرقتلش را بسته‌اند وچون خود ازعهده این‌کار برنمیآیند لذا تصمیم گرفته‌اندکه ملا را دست بسته تسلیم فرخ‌خان کنند شرط اینکار اینست که فرخ‌خان یکصد سوار باخود برداشته و از راه مخفی که نشان خواهند داد غفلتاً بسراغ او رفته دستگیرش کنند ولی شرط مهمتراینکه فرخ‌خان نباید این رازرا باکسی در میان نهد وحتی سوارانش نباید بدانندکه بکجا میروند. قیافه پیروان ملا بقدری معصومانه ولحن گفتارشان بحدی‌صادقانه بودکه برای فرخ‌خان‌شکی نماندودردل باخود گفت که آنچه درآسمان میجستم درزمین یافتم.

دریك طرفةالعین گرفتاری ملامحمد علی ونتایج این‌موفقیت درخشان را درنظرمجسم کرده وغرق سروروشادمانی شد. قرارشد قبل‌ازاذان صبح بطرف مقصد حرکت کنند.

فرخ خان آن سه نفررادرخانه نگاه داشت وهمان شبانه یکصد نفر از سواران زبده خود را انتخاب کرده دستور دادکه اذان صبح آماده و حاضر باشند.

فرخ‌خان شام را باافسانه وآغاجمال خورد. ازعزت واحترام درحق خواجه شاه وپسرخواهرش‌یعنی افسانه‌فروگذاری نکرد. برسرشام دزدیده بافسانه مینگریست ودمبدم تحت تأثیرزیبائی بیمانند وی قرارمیگرفت.

یك‌لحظه چنان مسحورجمال افسانه شدکه خواست بگوید من‌درزیر این‌لباس مردانه دخترشاه راشناختم وحاضرم‌ازجاه ومقام دست کشیده باوی بدوردست‌ترین نقاط فرارکنم وچهارروزه عمررا از عشقش برخوردار شوم ولی حب‌جاه ومنصب مانع آمد وازبیان مطلب خودداری کرد وبا خود گفت مسلماً باتسلیم این دختربشاه‌علاوه برمنصب ومقام آنقدرانعام واحسان‌ازشاه

خواهم دید که میتوانم صدها کنیز یکی از یکی زیباتر بدست آورم ، برای اینکه آغا جمال و افسانه را بیدار و هشیار نکند مدتی از هیکل و قد و بالا و رشیدی « پسر خواهر آغا جمال » تعریف کرد و در خاتمه گفت که اگر این پسر در زمره غلامان خاصه شاهی در آید در اندك مدتی بترقیات بزرگی نایل خواهد شد .

بعد از شام فرخ خان برای تهیه مقدمات کار بزرگی که فردا صبح در پیش داشت ، بیرون رفت ووعده داد که همان فردا آغا جمال و پسرخواهرش را درمعیت چند سوارروانه تهران کند .

ساعتی بعد که آغاجمال ببهانه‌ای ازاطاق بیرون آمد دید که چهارمرد مسلح ازدورمراقب اطاق آنها میباشند . کریم که خواست ببهانه خریدی ازخانه خارج شود ، دم‌درجلویش گرفتند و گفتند که خان‌فرموده هرچه‌لازم دارید بگوئید ما تهیه کنیم وخود شمازحمت نکشید . دیگر برای کسی شکی نماندکه فرخ‌خان افسانه را شناخته وتحت نظرش گرفته است .

آنشب خواب بچشم دونفر نرفت . یکی از آن‌دوافسانه بود که بربخت بدوطالع نحس خود فکرمیکرد وآه میکشید .

آیا نصیب من از زندگی این است که از یکدام رسته بدام دیگری گرفتار شوم جغد شوم نامرادی همه جا بالای سرمن در پرواز است بهرجا میروم جز یأس و نومیدی نصیبی نمی‌بینم . مسلماً این فرخ خان مرا تسلیم شاه خواهدکرد و این بار دیگر روی نجات و رهائی را نخواهم دید و باقی عمررا درزندان اردبیل یا یکی ازقلاع دیگر گرفتار شده و آرزوی مرك‌خواهم کرد .

دخترغمزده تاصبح باغصه‌واندوه هم‌آغوش بود هرصدائی که‌ازبیرون بگوشش میرسید گمان میکرد که میخواهند دستگیرشان کنند وشبانه روانه تهران سازند .

اگرافسانه ازفرط غم واضطراب گرفتار بیخوابی شده برعکس فرخ‌خان از شدت شادی ومسرت خواب بچشمش نمیرفت . میدید که در یکروز بفاصله چند ساعت دوصید شاهوار بکمندش افتاده که قیمت هریك در نظر شاه ووزیرفزون ازحساب است .

افسانه که صدها مأمورین خفیه شاه با همه دوندگی و جستجو موفق بکشف محلش نشده بودند اکنون درمشتش بود وملامحمدعلی که بزرگترین سرکردگان رابستوه آورده بود تاچندساعت دیگر بچنگش میافتاد.

سرکرده جوان ساعتی رادر نظرخود مجسم میکرد که دو نفراز بزرگ‌ترین دشمنان دین ودولت را دست بسته بحضور شاه آورده وازز بان شاه وامیر سخنانی درتقدیر وتشویق میشنود.

هنوز صدای اذان صبح بلند نشده بود که فرخ خان بایکصد نفراز بهترین سواران خمسه بدون اینکه کسی را ازمقصد خود آگاه کند براه افتاد.

سه نفریکه سابقاً ازپیروان ملا بوده و بعدازوی رو گردان گشته وداوطلب شده بودند که فرخ خان رایکسره بخانه ملا ببرند، برای راهنمائی پیشاپیش سواران حرکت میکردند.

عبوراز کوچه‌های پست و بلند سخت مشکل بود.

خاك هوار که ازخرابی خانه‌ها درمعابر ریخته بود در بعضی کوچه ها سد راه شده وسوارها را مجبور میکرد که یکی یکی ازآن محل بگذرند. آتش توپخانه، آبادی درشهر باقی نگذاشته بود. فرخ خان متوجه بود که مدتی است از قلمرو اردوی دولتی خارج شده و وارد حدود متصرفی یاغیها گشته‌اند.

از مقابل سنگر های یاغیان میگذشتند و کمترین صدائی از جائی نمی‌شنیدند. هرچه جلوترمیرفتند اعتمادفرخ خان به راهنمایان بیشتر می‌شد. دمبدم می‌پرسید که چقدر دیگر راه مانده و جواب می‌شنید که دیگر راهی نمانده و هم‌اکنون خواهیم رسید. برای آخرین بارپرسید پس کی میرسیم ولی این بار جوابی که راهنمایان دادند شنیده نشد.

صدای شلیك سهمناکی ازچندطرف برخاست. سواران بهم برآمدند دست بشمشیر و تفنك بردند ولی در تنگنائی گیر افتاده بودند که دشمن دیده نمی‌شد و بیهوده بهمدیگر فشار میاوردند. اسب و سوار بود که پشت سرهم نقش زمین می‌شدند لحظه‌ای نگذشت که ازآن همه سوار جزدوازده تن که خود فرخ خان هم جزو آنان بود کسی زنده نماند. سرکرده جوان فریب‌خورده و در دام هولناکی گرفتار شده بود.

☆☆☆

فتنه ملامحمدعلی درزنجان که درآغاز کار موضوع کوچك و ناچیزی بشمار میآمد رفته رفته بصورت مشگلی درآمده بود که دربار تهران را سخت بخود مشغول کرده و شکی نبود که هرکس گره از این مشگل میگشود در میان رجال نام‌آور میشد و خلعت و انعام فراوان از شاه‌وامیر می گرفت میرزا حسن‌خان وزیرنظام برادر میرزا تقی‌خان امیر کبیروعزیز خان مکری آجودان باشی که بعدها یکی‌از بزرك‌ترین ولایق‌ترین سرداران دربار ناصری شد، حسین علی‌خان گروسی معروف بامیر نظام که شهره آفاق شد و چندتن دیگر از رجال هر یك مساعی زیادی برای خوابانیدن این فتنه بکار برده و نتیجه نگرفته بودند صبح شبی که فرخ‌خان با یکصد سوار بدون اینکه کسی را از قصد خود آگاه کند فریب عمال ملارا خورده و بامید دستگیری ملا داخل شهر شده بود نگرانی بیحدی در اردوی دولتی حکمفرما بود.

در سپیده صبح شیپور و طبل حاضرباش زدند ولی لشگریان که کم و بیش از رفتن فرخ‌خان خبردار شده بودند با تردید ودو دلی آماده جنك میگشتند. بعضی گمان میکردند که شاید فرخ‌خان بدولت خیانت کرده‌و بملا پیوسته است برخی از سرکردگان که از ملاقات فرخ‌خان بافرستادگان‌ملا آگاه شده بودند باغبطه وحسد موضوع‌را باهم درمیان مینهادندومیگفتند:

اگر این سرکرده جوان بدستگیری ملا موفق شود خدمات‌وزحمات دیگران را تحت‌الشعاع قرار داده واین فتح بزرك را بنام خود تمام‌خواهد کرد. گروهی هم از دوستانش می‌ترسیدند که مبادا بدبختی روی دهد و جوان بی‌تجربه جان بر سر این کار نهد. آن روز قرار بود که شهر را از سه طرف بتوپ ببندند وبایك حمله عمومی دائره محاصره را تنگتر کنند. فوج مخبران و فوج ناصریه و فوج شانزدهم شقاقی و فوج زرند و فوج گروس و سائر دستجات هریك در سنگرهای خودآماده قتال شدند.

در این میان فقط سواران خمسه بلاتکلیف و سرگردان بودندزیرا فرخ‌خان سرتیپ آنها از شب گذشته با یکصد سوار ناپدید شده و بسراغ ملا محمدعلی رفته بودند.

کسی نمیدانست که آیا سر کرده سواران خمسه در تعقیب نقشه خاصی ناپدید گشته یا اینکه پشت پا بنان و نمك دولت زده و به ملامحمدعلی پیوسته است. آن روز انتظار تمام لشگریان و سر کردگان متوجه فوج ناصریه بود زیرا ابوطالب‌خان فرمانده فوج در چند روز قبل سستی در کار جنك نشان داده و از دست سردار غیوری مانند عزیزخان مکری چندان تازیانه خورده بود که گمان نمیرفت زنده بماند وحال فرمانده جدید فوج میخواست شجاعت و لیاقت خود و فوجش را بهمه نشان بدهد.

نظر بکینه و نفرتی که لشگریان چه از لحاظ مذهبی وچه بعلت کشته شدن عزیزان خود نسبت به ملامحمدعلی و پیروانش داشتند با بی‌صبری تمام منتظر فرمان حمله بودند ولی برخلاف انتظار فرمان حمله صادر نمیشد و همه با حیرت و تعجب از هم می‌پرسیدند که علت این سستی در کار چیست؟

اینها نمیدانستند که علت این بی‌تکلیفی همان موضوع فرخ خان است و فرماندهی کل تصمیم دارد تا خبری ازوی نرسد دست بکاری نزند. چند ساعتی همه در انتظار و بی‌حوصلگی بسر بردند که ناگهان از سنگرهای پیروان ملامحمد علی فریاد و غوغا برخاست چند نفر از سران زنجانی ها بالای برجها و خاکریزها آمده فریاد برآوردند:

حرف تازهٔ داریم. خبر خوبی آورده‌ایم، فرمانده کل و سایر سرکردگان را حاضر کنید تا موضوع را بگوئیم! چند نفر از توپچی‌ها و سربازها گوینده این سخنان را شناختند. صاحب این صدای رسا علیقلی‌خان پسر نصرالله خان خمسه بود که سابقاً از افسران خمسه و بعد بدولت‌خیانت کرد و بملا پیوسته و یکی از بزرگترین سرکردگان ملا شده بود.

چند نفر هم از سواران فرخ‌خان وی را شناخته و بخاطر آوردند که همین مرد شب گذشته بدیدن فرخ‌خان آمده بود یکی از سواران خمسه که سابقاً شلاق زیادی از دست علیقلی‌خان خورده بود تفنگش را بدست گرفت و برفیقش گفت:

افسوس که اجازه ندارم و الا بایك گلوله مغز این نامردرا پراکنده میکردم.

چند نفر از افسران دولتی قدمی جلوتر رفتند و بصدای بلند گفتند:

چه حرفی داری ؟ بگو ما میشنویم و بحضرات سرکردگان اطلاع میدهیم .

علیقلی‌خان جواب داد که تا حاکم و تمام سرکردگان حاضر نشوند مطلب خود را نخواهم گفت .

مگر نمیخواهید از حال فرخ‌خان با خبر بشوید ؟

چارهٔ نبود رفتند و حاکم شهر و فرماندهان افواج و دستجات غیر نظامی را! حاضر ساختند .

هرکس پیش خود حدسی می‌زد ولی یقین برچیزی نداشت آنچه‌مسلم بود همه میخواستند از حال فرخ‌خان آگاه بشوند .

وقتی تمام بزرگان اردوی دولتی حاضر شدند علیقلی خان بسخن در آمد و با کلمات شمرده گفت : هم ما و هم شما میدانیم که زبده‌ترین‌قسمت‌ های قشون شما دولتیان سواران خمسه بودند و دولت امیدوار بود که بـا نیروی همین سواران خمسه برما غلبه کند چون سواران‌خمسه باهمه‌شجاعت و دلاوری که در نهاد آنها است کاری از پیش نبردند شاه وامیر کبیر گمان کردند کـه این عدم موفقیت تقصیر صدرالدوله سرتیپ سواران خمسه است که بعلت بی عرضه گی و عدم لیاقت جمعی از بهتریـن سواران خمسه را بکشتن داد وکاری از پیش نبرد . بدین جهت صدرالدوله را معزول و فرخ خان پسر یحیی‌خان را به سرتیپی منصوب کردند .

فرخ خان در جنگهای چند روزه اخیر تلفات زیادی برما واردساخت و ما خبردار شدیم که این سرکرده بیباك بشاه وامیر قول داده است که‌در عرض دو هفته زنجان را با خاك یکسان کند و همه ما را از بین ببرد .

یکی از سرکردگـان دولتی حوصله‌اش سر رفت وگفت : پرحرفی نکن ، مقصودت را بگو فرخ‌خان چه شد ؟

علیقلی‌خان که معلوم بود میخواهد با اعصاب‌طرف بازی کند لبخندی زد و جواب داد : کمی حوصله داشته باشید از همه چیز آگاه خواهید شد . باری فرخ‌خان که چشم و چراغ قشون شمـا بود دیشب یعنی در چند ساعت پیش یکصد سوار برداشته با پای خود بحضورملا رسید به شنیدن‌این‌سخن جمعی گمان کردند که فرخ‌خان خیانت کرده صدای بدگوئی و ناسزا ازسر-

کردگان دولتی بلند شد.

ای نمك بحرام! خیانت بدولت کرده. حیف از آن پدر که چنین پسری... نتیجهٔ خیانتش را خواهد دید... بعد چه شد؟ علیقلی خان با صدای رساتر از پیش گفت: حواستان با من باشد تا چه میگویم. آری فرخ‌خان با پای خود بدیدن او آمد و حال با سر خود نزد شما برمیگردد.

علیقلی‌خان اینرا گفت و سر بریده فرخ خان را بطرف سر کردگان دولتی پرتاب کرد. سر غلطیده و زیر پای اسب فرمانده کل قرار گرفت.

صدها سر کرده و هزاران سرباز و سوار که شاهد این گفتگو و ناظر این صحنه بودند با دیدن سر سردار جوان چنان دچار بهت و حیرت شدند که یك لحظه صدا از کسی در نیامد.

این بهت زدگی وقتی بحد اعلا رسید که علیقلی‌خان دو سر بریده دیگر را بطرف سرکردگان پرتاب کرد و گفت این هم سرهای کسانیکه به ملا خیانت کرده بودند.

حقیقتاً هم این دو سر متعلق بدو نفر بنام اسمعیل بزرك و اسمعیل کوچك بود که در اول کار بملا محمد پیوسته و بعد از وی روی گردان‌شده باردوی دولتی آمده بودند.

صدای شلیك توپ که از گوشه یکی از سنگرهای دولتی برخاست بدان حالت سکوت و بهت‌زدگی پایان داد. یکی از توپچیهای خمسه که در سابق جزو سواران فرخ‌خان و محبت‌هائی از وی دیده بود با دیدن سر بریده سردار محبوب چنان ازخود بیخود شد که بدون فرمان افسر خود لوله توپ را بطرف علیقلیخان وهمراهانش میزان کرد وهمه دیدند که یکی از پیروان ملا از روی بارو کنده شد و نصف تنه‌اش بهوا رفت و پشت سنگرها بزمین افتاد.

بدستور فرمانده کل سرهای بریده از زمین برداشته و برای غسل ودفن بطرف قرارگاه فرماندهی بردند وهماندم فرمان حمله صادر شد.

یکی از سرداران باصدای رسا فریاد برآورد انتقام فرخ‌خان را بگیریم و بدانید که هر کس فریب ملا را بخورد عاقبتش بدتر از فرخ‌خان خواهد بود. زمین ازصدای شلیك توپ وتفنك و شمخال بلرزه درآمد و آسمان از دود تیره‌گون شد. تمام افواج ودستجات ایلاتی در جنك شرکت کردند مگر

سواران خمسه که سر بریده سردارخودرا برداشتند تا باعزت واحترام بخاك بسپارند ومراسم ترحیم برپاسازند. بسیاری از سواران بصدای بلند گریه میکردند. جمعی سوگند یاد می نمودند که انتقام فرخ خان را بگیرند گروهی عهد می بستند که بهر نوعی شده ولو پای جان درمیان باشد علیقلیخان رابدست آورده باشکنجه وعذاب بقتل رسانند.

شور وولوله که درمیان سواران خمسه برخاسته بود بامراجعت دو نفر ازهمراهان فرخ خان یك برهزار شد. ملا محمد مخصوصاً امر کرده بود این دو نفررا مرخص کنند تا باردوی دولتی برگشته جزئیات مرك فرخ خان را شرح دهند.

تمام سواران خمسه اطراف ایندوجمع شده وسراپا گوش شدند تااز آخرین دقائق زندگی سردارخود باخبر شوند.

صدا از کسی برنمیآمد حتی اسب‌های سواران‌هم گوئی باهمیت واقعه پی برده شیهه نمیکشیدند.

یکی از آن دو نفر گفت: قبل ازاذان صبح که حرکت کردیم کسی ازما نمیدانست بکجا میرویم و برای چه میرویم فرخ خان فقط پس ازورود بقلمرو ملا علی بما گفت که میرویم ملا را غافلگیرودستگیر کنیم. ماازشنیدن این خبر سخت خوشحال شدیم زیرامیدوار بودیم که بادستگیری ملا این جنك وخونریزی پایان خواهد یافت. تقریباً درصدقدمی خانه ملا راهنمایان ما ببهانه ئی ناپدید شدند وهمان لحظه صدای شلیك ازهرطرف بلند شد تمام سواران در یك چشم بهم‌زدن بخاك وخون افتادند وما راکه باخود فرخ خان دوازده نفر بودیم گرفتند و بحضور ملا بردند. ملامدتی بفرخ خان فحش و ناسزا گفت بعد دستور داد آتش زیادی آوردند انبرومقراضی چند درمیان آتش سرخ کردندو گوشت‌های بدن فرخ خانرا از صدوپنجاه جا بامقراض آتشین قطعه قطعه کنند. فرخ خان باغرورومردانگی تمام این شکنجه راتحمل کرد یك کلمه‌هم برای استرحام ویاطلب عفو برزبان نراند ولی درلحظه آخرکه بی طاقت شده وبر زمین افتاد ودرهماندم محمد به‌مردی اشاره کرد که سرازتنش جدا کند سردار غیور با ایمان بصدای بلند اشهد گفت وجان داد. سائر رفقای مارا کشتندو مارا رها کردند تاخبراین فاجعه‌را برای شما بیاوریم.

از فریاد وفغان سواران خمسهٔ نمونه ازعرصه محشر نمایان گردید ،
و لوله برخاست که زمین وزمان رابلرزه در آورد.
افسانه و آغاجمال در گوشهٔ اطاق پریشان واندیشناك نشسته‌ازجائی
خبر نداشتند . کریم درایوان‌قدم میزد و بروزگارخوش گذشته‌وآتیه نامعلوم
فکرمیکرد ناگهان‌متوجه شدکه‌ازبیرون خانه همهمه وسروصدای غیرعادی
برخاسته ودمبدم‌شدت‌میگیرد. متأسف شد که چراخود نمیتواند ازخانه خارج
شده وخبری بیاورد دیدکه دونفرازخارج داخل خانه‌شده آشفته وهراسان
سخنانی بنوکران فرخ‌خان گفتند . دیری نگذشت که تمام نوکرها سراسیمه
ازخانه بیرون دویدند کریم چرخی درصحن‌خانه واطراف زدو کسی‌راندید.
ازدرب کوچه که بازبود بیرون رفت کسی نبود که جلویش بگیرد .

مردم‌راازلشگری وشهری دید که همه بطرف نقطه‌معینی‌میدوند داخل
جمعیت شد و بمحل ازدحام رسید . مردم ومخصوصاً سواران خمسهٔ‌و نوکران
فرخ‌خان رادید که همه پریشان‌وگریان‌و بعضی ازفرط‌غم بسروروی میزنند.
ازیکی دونفرجویای خبرشدوهمینکه شنید که واقعه ازچه قراراست‌شتابزده
بسرطویله فرخ خان رفت آنجا هم کسی نبود وهمه برای اطلاع از ماجرا
بیرون رفته بودند .

سه‌رأس ازبهترین اسب‌های زین کرده را جدا کرد و بخانه آمد .

کسی‌مانع ازکارش نبود. جریان‌را دردوکلمه برای آغاجمال وافسانه
تعریف کرد .

وگفت بهترین فرصتی است که برای فراردست داده آغاجمال‌وافسانه
بیچون وچرا برخاستند‌وسوار براسبها شده دویست قدمی آهسته‌راندند . و
همینکه بکوچه باغها رسیدند شلاق کشیدند وچهارنعل بتاخت درآمدند .

پایان جلد اول